نام کتاب : توسکا

نویسنده: هما پور اصفهانی

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM

www.romansara.com

منبع: http://forum.98ia.com/

به ساعتم نگاه کردم و غر زدم ... – اه ... چهار ساعته اینجا علاف شدیم ... طناز ... خاک بر سرت اینا همه اش کلاهبرداریه بیا بریم یه کوفتی بکنیم تو این شیکمامون ... مردم از گشنگی ... از ساعت هشت صبح تا حالا اینجاییم ... طناز نگاهی به صف انداخت و در حالی که با نیازمندیها خودشو باد می زد گفت: – ده نفر بیشتر جلومون نیستن خره ... یه ذره دیگه دندون سر کبدت بذار رفتیم تو ... نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش کردم ... موهای حنایی رنگ داشت با چشمای قهوه ای روشن ... خوشگل بود و تو دل برو ... با هم دوست بودیم ولی نه خیلی صمیمی ... یه وقتایی که کارمون به هم گره می خورد یاد هم می افتادیم ... یعنی آخر دوستی بودیما!!! ولی حقیقت این بود که من به خاطر صمیمت زیادم با بابام زیاد علاقه ای به دوست شدن با کسی نداشتم ... بابام دنیام بود ... مامانمو هم خیلی دوست داشتم ولی بابا یه چیز دیگه بود ... طناز توی یکی از روزنامه ها یه خبری خونده بود و از دیروز منو دیوونه کرده بود ... یکی از کارگردانای بزرگ برای یکی از کاراش نیاز به یه چهره داره ... چهره ای که شناخته شده نباشه ... و آدرس اینجا رو داده بودن برای تست ... اگه توی تست قبول می شدی تازه می رفتی کلاس بازیگری ... هیچ وقت به بازیگر شدن فکر نکرده بودم ... بابا این جور کارارو دوست نداشت ... همیشه بهم می گفت: – دخترم قانع باش و به زندگی عادیت رضایت بده ... اون بالا بالاها هیچ خبری نیست ... اگه یه آب باریکه رو بگیری و بری هیچ وقت ضربه نمی خوری ... ولی شهرت و ثروت و مقام ممکنه به زمین بزندت و اونوقت روحت داغون می شه ... اخلاقش این بود ... اهل ریسک کردن نبود ... منم به خودش رفته بودم برای همینم فقط دنبال طناز راه افتاده بودم تا اون تستشو بده و ضایع بشه و با هم برگردیم ... محال بود توی این جمعیت اون شانسی داشته باشه ... همه دخترا یا فوق العاده خوشگل بودن یا با آرایشای غلیظ خودشون رو فوق العاده خوشگل نشون می دادن ... طنازم سودای شهرت توی سرش افتاده بود که اومده بود وگرنه فکر نکنم استعداد چندانی داشته باشه ... نفر جلویی ما هم رفت توی اتاق ... بالاخره رسیدیم به در قهوه ای رنگ اتاقی که توش تست می گرفتن و اصلا معلوم نبود اون تو چه خبره!!! حتی نمی دونستیم چند نفر اون تو نشستن .... پشت در اتاق و روبروی ما یه میز بود که پشتش یه دختر محجبه نشسته بود و اسم و فامیلا رو می نوشت و یه شماره می داد به هر نفر ... همه کارا کلیشه ای ... دویست سیصد نفر جلومون رفته بودن تو ... دویست سیصد نفرم پشت سرمون بودن ... هر کی یه چیزی دستش بود و داشت خودشو باد می زد ... در باز شد ... دختری که رفته بود تو با قیافه ای سرخ شده اومد بیرون .... وااااا انگار مجبوره وقتی اینقدر خجالت می کشه بره تست بده ... فکر کن این بخواد بشه بازیگر و همبازی فلانی ... چه شود!!!! خودم می شم بیننده درجه یکش ... خنده ام گرفت ... منشیه پاشد رفت توی اتاق رو به طناز گفتم: – قلبت تو دهنته؟! دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت: – گمشو بابا ... هولم نکن ببینم این چهره ام سینمایی می شه یا نه ... – بابا اعتماد به نفس!!! منشیه اومد بیرون ... دستمو گذاشتم پشت کمر طناز و گفتم: – برو تو ... سوپر استار آینده!! طناز قدمی رفت جلو و گفت: – برام دعا کن ... سری تکون دادم و طناز رفت به سمت در قهوه ای ... منشیه پرید جلو ... دستشو گرفت جلوی طناز! وا انگار می خواست جلو قاتلو بگیره ... با صدای تو دماغی و جیغ جیغوش گفت: – شرمنده ... واسه امروز دیگه کافیه! ساعت دو بعد از ظهره ... عوامل می خوان برن استراحت کنن ... بقیه تستا باشه واسه فردا ... صدای غرولند و همهمه بلند شد ... ولی کسی حرفی نزد و دسته دسته از سالن خارج شدند ... آمپرم رفته بود روی هزار ... طناز با لب و لوچه آویزون برگشت و گفت: – بریم ... دیگه بیخیال ... ببخشید توام علاف شدی صبح تا حالا ... فردا دیگه مزاحم تو نمی

شم خودم می یام ... طنازو زدم کنار و پریدم طرف منشیه که داشت وسایلشو از روی میز جمع می کرد: – هی خانوم ... صدام اینقدر بلند بود که یارو با وحشت سرشو آورد بالا و نگام کرد ... چند لحظه هیچی نگفت و سپس به حرف اومد: – با منی؟! – نه با باباتم ... جز تو اینجا کی هست که من ببینمش و بتونم باهاش حرف بزنم ... اونا که رفتن توی اتاق و درو هم بستن! همه کارشون شدی تو ... – چی می گی خانوم؟! صدام تبدیل به فریاد شد: – مگه مردم علاف شمان؟! از ساعت هشت صبح تا حالا اینجاییم ... فکر کردی به همین راحتیاست ... یا همین الان در این خراب شده رو باز می کنی یا من می رم شکایت می کنم در موسسه کوفتیتون رو تخته می کنم شیرفهم شد؟ دختره با دهن باز خیره مونده بود رو من ... بیچاره سنگ کوب کرده بود ... دست خودم نبود اگه حس می کردم کسی قصد داره حقمو بخوره اینجوری آمپرم می چسبید ... به خصوص که دیدم چه جوری با خنده و پارتی بازی یه سری رو خارج از صف فرستاد تو .... داد کشیدم: – می خواستین فقط از اون در همون قدری رو که می تونین تست بگیرین بیارین تو ... درو مث کاروانسراها باز گذاشتین که هر کی دلش خواست بیاد تو اینجا یه صف طولانی درست بشه فقط واسه اعتبار موسسه تون؟!! شعور مردمو می برین زیر سوال؟ فکر کردین همه کبکن که سرشونو بکنن زیر برف ؟ نه جونم ... شاید بقیه راحت از حقشون بگذرن ولی من یکی نمی گذرم ... هی لای درو باز کردی فک و فامیلتو فرستادی تو عین خیالتم نیست فکر کردی ما کوریم؟ چشمامو بسته بودم دهنمو باز کرده بودم و هوار هوار می کردم ... طناز بازومو گرفته بود و هی مدام پشت سر هم تکرار می کرد: – توسکا تو رو خدا ... بیخیال بیا بریم ... طوری نشده که ... دستمو کشیدم از دستش بیرون و گفتم: – اه ولم کن بابا ... خیلی بزدلی به خدا ... دوباره خواستم دهن باز کنم و ادامه حرفامو بگم که در اتاق باز شد ... پسری قد بلند و خوش چهره اومد بیرون ... وای مامانم اینا!!! چه هلویی بود! خوش هیکل خوش تیپ ... موهای خرمایی روشن داشت با چشمای تقریبا خاکستری ... لبای صورتی ... نگاه نافذ ... نگاهی به سرتاپای من انداخت که دستامو گذاشته بودم لب میز منشی و خم شده بودم توی صورتش ... ابروشو بالا انداخت و گفت: – بفرمایید تو خانم ... صاف ایستادم ... هان؟!!! با من بود؟!!! وایسادم زل زدم توی چشماش ... دقیقا از حالت خودم یاد بز افتادم. پسره معلوم بود خنده اش گرفته ولی به روی خودش نیاورد ... با دست به در اشاره کرد و گفت: – چرا ایستادین ؟ بفرمایید داخل دیگه ... یه تیکه از موهای فر درشت سیاه رنگم افتاده بود توی صورتم و جلوی دیدمو می گرفت ... نفسمو مثل فوت فرستاد بیرون و تکه موم شوت شد اونور ... طناز هم مثل من خشک شده بود کنارم ... آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم زیر رفتم توی اتاق ... یه اتاق بزرگ بود که یه میز دراز گذاشته بودن گوشه اش و سه تا مرد نشسته بودن پشتش ... یه دوربینم اینور کنار دیوار قرار داشت و یه پسره پشتش نشسته بود ...از سقفم چند تا چراغ گنده آویزون بود ... از این اتاقایی بود که تو نگاه اول می شد بهش گفت شیک! با اعتماد به نفس رفتم وسط اتاق ... من اینجا چه غلطی می کردم؟!!! در پشت سرم بسته شد ... همون پسره اومد تو و رفت نشست پشت میز کنار اون سه تا مرد ... سلام کردم؟!!! نه فکر کنم نکردم ... لبمو با زبون تر کردم و گفتم: – سلام ... انگار همشون منتظر سلام کردن من بودن که با خوشرویی همزمان جوابمو دادن ... یکی از مردای پشت میز که موهای بلند سفید داشت و پشت سرش بسته بودشون گفت: – خب دختر جون ... تو بودی که موسسه رو گذاشته بودی روی سرت؟ دوباره شدم همون توسکای همیشگی ... شانه ای بالا انداختم و عین لاتای چاله میدون گفتم: – خوش ندارم ببینم کسی حقمو می خوره ... بابا جات خالی ببینی توسکا دوباره داره اونجوری حرف می زنه که تو بدت می یاد ... مرد لباشو فشار داد روی هم سرشو چند بار به نشونه تشویق تکون داد و گفت: – باریکلا ... آفرین ... آفرین ... زل زدم توی چشماش ... شاید باید تشکر می کردم ... ولی مگه من بچه دبستانی بودم که تا یکی بهم

گفت آفرین نیشمو گشاد کنم؟! هیچی نگفتم تا اینکه همون پسر خوشگله گفت: – خانم ... سریع گفتم: – مشرقی ... – بله ... خانوم مشرقی ... آقایون که معرف حضورتون هستن ... نگاهی به تک تکشون کردم و با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و گفتم: – نه ... با تعجب گفت: – نه؟! چطور ممکنه؟ – خب من علاقه چندانی به سینما و کارگردان و چه می دونم عوامل پشت صحنه ندارم ... فقط چهارتا بازیگر می شناسم اونم اکثرا به چهره نه به اسم ... همه شون خنده اشون گرفت و همون پسره گفت: – پس واسه چی اومدین تست بدین؟ – من نیومدم ... دوستم اومد ... من همراهش بودم ... – جدی؟ ولی من فکر کردم شما برای حق خودت اینقدر عصبانی شدی ... خسته شده بودم ... خیلی وقت روی پا ایستاده بودم ... بدون اینکه منتظر دعوت یا حرفی از اونا باشم ولو شدم روی صندلی که روبروی میز بود و گفتم: – آخیش ... حداقل برای اون بدبختای اون بیرون یه ردیف صندلی بچینین ... از ساعت هشت صبح وایسادم روی پام ... همه شون از پروگی من هم تعجب کرده بودن هم خنده اشون گرفته بود ... آدمی نبودم که برای کلاس گذاشتن از راحتی خودم بگذرم ... ولی اگه پاش می افتاد چنان با کلاس می شدم که کسی باورشم نمی شد این توسکا همون توسکا باشه ... بابام بعضی وقتا با خنده می گفت: – توسکا بعضی وقتا حس می کنم تو یه خواهر دوقلو هم داری ... بعضی وقتا تویی بعضی وقتا اونه ... باید برم بیمارستان سوال کنم ... ولی خب خدا رو شکر اینطور نبود ... خوشحال بودم که یکی یه دونه ام ... نه خواهری و نه برادری ... مامانم بعد از زایمان من بیماری می گیره که مجبور می شه رحمش رو در بیاره ... بگذریم ... نگاشون کردم و گفتم: – چی می گفتیم؟ پسره دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره خندید و گفت: – پس اگه نمی خواین تست بدین الان اینجا چی کار می کنین؟ از جا بلند شدم انگار نشستن به ما نیومده ... گفتم: – بله حق با شماست ... من می رم بیرون دوستمو می فرستم تو ... رفتم به سمت در که همون مرد مو سفیده صدام کرد: – خانوم مشرقی ... برگشتم و گفتم: – بله ؟ – حالا که تا اینجا اومدین ... بد نیست یه تست هم بدین ... فکر نکنم هیچ اتفاقی بیفته حداقل این وقتی که از ما هدر رفت سوخته به حساب نمی یاد ... – ولی آخه ... پسر جوونه گفت: – آقای صدری راست می گن ... امتحانش که ضرر نداره ... برگشتم و دوباره نشستم سر جام و گفتم: – باشه هر چند که علاقه ای به این کار ندارم ... ولی اینو یه تست در نظر می گیرم برای استعداد سنجی خودم ... پسر جوون با لبخند گفت: – خیلی خب ... پس شروع می کنیم ... اومد از پشت میز بیرون و ایستاد جلوی من ... زل زده بودم بهش ... مرد مسن گفت: – دختر جون ... فرض کن شهریار نامزدته ... روز قبل اونو با یه دختر دیگه دیدی ... حالا می خوای باهاش به هم بزنی ولی تحت هیچ شرایطی هم نمی خوای که اون دلیل اصلی تورو بدونه و الکی می خوای بهش بگی که مریضی ... یا ... چه جوری بگم؟ سرطان داری و به زودی می میری ... اینجوری هم اونو عذاب می دی هم غرور خودت حفظ می شه ... باشه؟ خنده ام گرفته بود ... چه حرفا!!!! نامزد من با یکی دیگه! چشاشو در می یارم ... من نقش عشقولانه بلد نیستم بازی کنم ... اصلا منو چه به این حرفا ... ولی باید خودمو نشون می دادم ... می دونستم که از پسش بر می یام باید اون یکی شخصیتم رو رو می کردم ... از جا بلند شدم و ایستادم روبروی پسره که حالا فهمیدم اسمش شهریاره ... شهریار با لبخند گفت: – حاضری؟ چه پسر خاله شد!!!! گفتم: – بله ... شهریار رو کرد به پسر فیلمبرداره و گفت: – شاهرخ آماده باش ... آقای صدری هم گفت: – از خانوم مشرقی کلوز آپ بیشتر بگیر ... با یک دو سه آقای صدری بازی ما هم شروع شد ...

شهریار قدمی جلو اومد و گفت: – آخه عشق من ... تو چت شده؟ فیر فیر کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – شهریارم ... عزیز دلم ... نخواه که بهت بگم چی شده ... برو گلم ... برو دنبال زندگیت ... شهریار فریاد کشید: – زندگی من تویی آخه لعنتی ... کجا برم؟!!! من نمی تونم دست از سرت بردارم ... باید الان گریه می کردم ... حالا

اشک از کجا بیارم ... باید به یه چیز دردناک فکر می کردم ... دردناک تر از مرگ بابام چیزی نبود که اشکمو بتونه در بیاره ... تصور یه لحظه نبودش دیوونه ام می کرد ... همین که بهش فکر کردم اشکم سرازیر شد و با هق هق گفتم: – شهریار ... درک کن ... من دیگه نمی تونم ... شهریار با دیدن اشکای من کپ کرد ... از قیافه اش قشنگ معلوم بود ... ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: – گریه می کنی عزیز دلم؟ آخه ... آخه ... شهریارت بمیره ... چی باعث شده که تو اینجوری اشک بریزی؟ آب دهنمو با بغضم قورت دادم ولی اشکای درشتم هنوز از چشمام فرو می چکیدن ... گفتم: – ادامه این رابطه به صلاح هیچ کدوممون نیست ... ایستاد جلوم ... سرمو بالا گرفتم تا بتونم توی چشماش زل بزنم ... چشماش برق عجیبی داشت ... چه چشایی داشت لامصب ... درشت کشیده مورب با مژه های بلند و فر خورده ... عین چشم دخترا ... زیر یه جفت ابروی کمونی به رنگ قهوه ای تیره ... نذاشت زیاد توی حس چشاش بمونم و گفت: – یه دلیل ... فقط یه دلیل برام بیار ... الان وقتش بود ... زار زدم و گفتم: – من ... من سرطان دارم شهریار ... تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیستم ... می خوام توی این مدت تو حال خودم باشم ... می خوام تنها باشم ... نمی خوام زجر کشیدن تورو کنار خودم ببینم ... نمی خواستم بهت بگم ولی ... ولی مجبورم کردی ... شهریار سرشو به چپ و راست تکون داد ... چند بار اینکارو کرد و سپس با بهت گفت: – د ... دو ... دروغ می گی ... می دونم ... می خوای منو بپیچونی ... ولو شدم روی همون صندلیه ... چونه ام بدجور می لرزید ... این گریه سیل آسا رو مدیون بابام بودم ... مثل همه چیزایی که داشتم ... بابایی جونم ببخشید که از تو دارم سو استفاده می کنم قربونت برم ایشالله هزار سال زنده باشی منو کفن کنی بعد اگه بلایی خواست سرت بیاد ... سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: – کاش دروغ بود ... کاش همه چیز یه بازی مسخره بود ... ولی نیست ... نیست شهریار ... – کی ... کی همچین غلطی کرده؟ کی این چرندیاتو تحویل تو داده ... – دکتر متخصص ... مطمئن باش از من و تو خیلی بیشتر حالیشه ... – چرند گفته ... چطور تونسته به عشق من بگه داره .... داره ... می میره .. می برمت پیش بهترین دکترا ...نمی ذارم یه تار مو از سرت کم بشه ... ولت نمی کنم خانومم ... جیغ زدم: – بس کن ... دیوونه نشو ... این حرفا رو به کسی بزن که همه دکترا ازش قطع امید نکرده باشن ... محاله اجازه بدم دکترا تن و بدنمو تیکه تیکه کنن برای آزمایشای مسخره شون ... شهریار خواست چیزی بگه که آقای صدری گفت: – کافیه بچه ها ... شهریار دستی توی موهاش کشید ... خم شد از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت گرفت به سمت من و گفت: – اشکاتون ... چند تا دستمال در آوردم و صورتمو تمیز کردم ... آقای صدری گفت: – دختر تو این همه اشک از کجا آوردی؟! لبخندی زدم و گفتم: – از تو جیبم ... – اگه همه بازیگرا توی جیبشون اینهمه اشک داشتن که دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت ... به دنبال این حرف لبخندی زد و رو به شهریار گفت: – شهریار ... توام گل کاشتیا ... از همیشه طبیعی تر بودی فکر کنم بهتره روی خودت هم سرمایه گذاری کنی ... همه شون غش غش خندیدن .... ولی من لبخند هم نزدم ... گوشیمو از داخل کیفم در آوردم ... نگاهی به عکس بابا انداختم روی صفحه گوشی ... آروم شدم ... لبخند بابا همراه با اون چهره نورانیش قلبمو می لرزوند ... آقای صدری گفت: – خب ... حالا اسم کوچیکت چیه دختر جون؟ گوشیمو انداختم توی کیف و گفتم: – توسکا ... با تعجب گفت: – توسکا؟!! یعنی چی این اسم؟! – والا خودمم دقیق نمی دونم ... ولی توی چند تا فرهنگ لغت که نگاه کردم نوشته بود اسم یه درخت که توی مناطق مرطوب رشد می کنه ... همه شون کله هاشون رو تکون دادن که یعنی فهمیدن ... قبل از اینکه بتونن چیزی بگن گفتم: – من می تونم یه چیزی بگم؟! – بفرمایید ... نگاه کردم به شهریار و گفتم: – شما نقشتو یه کم شور بازی کردی ... با تعجب نگام کرد و گفت: – شور؟!!! – آره دیگه ... پسری که اینقدر راحت به نامزدش خیانت کرده دیگه نباید واسه خاطر جدا شدن

ازش اینقدر خودشو تو در و دیوار بکوبه که ... باید راحت تر از اینا زیر بار می رفتین ... دیالوگای عاشقانه تون هم زیادی غلیظ بود ... به شخصیت اون پسری که توصیفش کردین اصلا نمی یومد ... از نطق غرای من خنده اش گرفت و گفت: - خب شما فکر کنین این دختر دچار سو تفاهم شده بوده ... هیچ خیانتی در کار نبوده ... - غیر ممکنه ... - چرا؟! - چون اون دختر من بودم ... من تا مطمئن نشم حرفی رو نمی زنم ... تصمیمی هم نمی گیرم . ابرویی بالا انداخت و گفت: - اون پسر هم من بودم ... محاله به نامزدم خیانت کنم ... دیگه داشت پرو می شد از جا بلند شدم. کیفمو انداختم سر شونه ام و گفتم: - خوش به حال نامزدتون ... من برم دیگه زحمت دادم با اجازه ... آقای صدری از جا نیم خیز شد و گفت: - خانوم مشرقی ... برگشتم و گفتم: - باز چی شده؟ - نمی خواین یه شماره از خودتون به ما بدین؟ - برای چی؟ - شاید از بین این همه آدم شما انتخاب بشین ... - ولی من ... - از بازیگری متنفری؟ - نه ... - به نظر من استعدادشو داری ... حیفه که بهش بی توجه باشی ... - من بخوام هم پدرم همچین اجازه ای نمی ده ... - صدر در صد هم قرار نیست که شما انتخاب بشین چون موردای خوب زیادی داشتیم ولی یه شماره از خودتون به ما بدین ... شاید شانس بهتون رو کرد ... - شانس؟!!! این از نظر من اصلا هم شانس نیست ... ولی در هر صورت یادداشت کنین ... شماره همراهم رو گفتم و شهریار خودش شخصا یادداشت کرد ... دیگه منتظر نموندم خداحافظی کردم و زدم بیرون ... هیشکی دیگه اونجا نبود ... فقط منشی در به در شده و طناز پشت در منتظر بودن ... طناز با دیدن من سریع ایستاد و گفت: - چی کار می کردی دو ساعت اون تو؟ غش غش خندیدم و گفتم: - تست می دادم .... پاشو بریم ... با غر غر ایستاد و گفت: - خوبه تستم نمی خواستی بدی ... - از قدیم گفتن تست نطلبیده مراده ... - اون آبه ... - کی گفته؟! به نظر من هر چیزی نطلبده اش مراده ...با هر هر خنده رفتیم از موسسه بیرون ... گفتم: - طنازی ... حالا چی کار می کنی تو؟ - منم فردا می یام دیگه ... ببینم تو چی شدی؟ چی پرسیدن ازت ... فیلمنامه دادن از روش بخونی؟ - نه ... - نه؟!!!! پس چی؟ - هیچی یه حالتو گفت اجرا کنم ... - بدون متن؟!!!! - آره ... چرا اینقدر تعجب کردی؟ - آخه اینجوری خیلی سخته ... - لابد فیلم اونا هم سخته ... - چی کار کردی؟ گند زدی؟ - نه اتفاقا سخت نبود برام اصلا ... - جدی می گی؟ خوششون اومد؟ - فکر کنم ... - می کشمت اگه بازیگر بشی و دست منو نگیری ... خندیدم و گفتم: - گمشو ... کی خواست بازیگر بشه؟ - جون طناز اگه بهت گفتن قبولی رد می کنی؟! یه کم فکر کردم ... یه کم وسوسه انگیز بود ... شهرت ... ثروت ... بهتر از همه پیدا کردن شغل! خیلی وقت بود که در به در دنبال کار بودم. آهی کشیدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم: - نمی دونم ... - دیوونه ای اگه قبول نکنی ... - بابامو چی کار کنم؟ - آقای مشرقی اینقدر ماهه که محاله به تو بگه نه ... - بابا همیشه از این می ترسیده که من سر چشم بیفتم ... - ولی اگه خودت بخوای حرفی نداره .... باور کن! خودمم می دونستم ... محال بود بابا رو حرف من حرفی بزنه ... اوایل بیشتر سختگیری می کرد دوران دبیرستان خیلی بهم گیر می داد و به خواسته های دلم توجهی نداشت ... ولی وقتی دانشجو شدم و وقتی دید که با همه دخترا فرق دارم کم کم بهم اعتماد کرد ... حالا هم می دونم که اگه بگم می خوام این کارو بکنم حرفی روی حرفم نمی زنه چون می دونه که بی گدار به آب نمی زنم ولی نگران می شه ... دوست ندارم بابام اذیت بشه ... طناز زد سر شونه ام و گفت: - اونور خیابون یه ساندویچ فروشی هست ... بریم یه ساندویچ بزنیم تو رگ ... از فکر و خیال اومدم بیرون و تازه یادم افتاد خیلی گرسنه ام ... در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو ... حیاط با صفای خونه طبق معمول حالمو عوض کرد ... یه حیاط نقلی که دور تا دورش باغچه بود و درختای میوه .... فقط یه قسمت کوچولوش باغچه نبود که اونم جای تاب من بود ... یه تاب دو نفره که همیشه با بابا می نشستم روش ... حوض گرد وسط حیاط طبق معمول لبالب پر از آب بود و داخلش چند تا

ماهی گلی شنا می کردن ... کنارش یه تخت گذاشته بودیم و دور تا دورش گلدونای شمعدونی ... بابا روی تخت نشسته بود و طبق معمول کتاب حافظش توی دستش بود و شاهنامه اش کنار دستش ... از وقتی که بازنشسته شده بود اکثر مواقع توی خونه و کنار من و مامان بود .... و ما چقدر از این بابت خوشحال بودیم ... بابام فرهنگی بود و مدیر یه مدرسه دبیرستان پسرونه ... اینقدر توی زمان خدمتش مهربون و خوش مشرب با بچه های مدرسه رفتار می کرد که الانم بعضی وقتا بچه های مدرسه می یومدن خونه دیدن بابا ... بگذریم ... در که باز شد سر بابا اومد بالا ... با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت: – به به شکوفه بابا ... لبخندی زدم و گفتم: – به به عشق توسکا ... بابای من به خدا من اسمم توسکاست ... می خواستین اون روز که اسم درخت رو می ذارین روی من فکر اینجاشو هم بکنین ... حالا دیگه منو هی گل نکنین ... من درختم! بابا خندید ... پیشونی منو که تازه نشسته بودم لب تخت بوسید و گفت: – اسم تک گذاشتم رو دخترم ... چون دخترم هم تکه! – خب دیگه لوسم نکنین ... چه خبر جناب آقای مشرقی؟ دیگه بچه های دلبندتون بهتون سر نزدن؟ بابا با خنده سری تکان و گفت: – از دست تو ... این بندگان خدا ماهی یه بار یه سری به من پیرمرد می زنن ... پریدم وسط حرفش و گفتم: – هی جناب مشرقی حواستونو جمع کنین ... حق ندارین به بابای من بگین پیر ... – بله بله ... من با داشتن گلی مثل تو مگه پیر هم می شم؟ از لب تخت بلند شدم که برم توی اتاقم لباسمو عوض کنم ... اگه می نشستم تا شب می خواستیم با بابا اره بدیم و تیشه بگیریم ... از حرف زدن با هم هیچ وقت خسته نمی شدیم. در همون حالت ایستاده گفتم: – گل نه ! ... درخت! رسیدم به در شیشه ای خواستم بازش کنم که مامان از اونور بازش کرد ... یه سینی دستش بود که توش هندونه قاچ شده قرمز چشمک می زد ... آب از لب و لوچه ام راه افتاد ... دستمو بردم جلو گلشو کندم گذاشتم توی دهنم و گفتم: – سلام پری جون ... – سلام به روی ماهت ... دختر با دستای کثیف هندونه بر می داری؟ – بیخیال پری جون ... بدن من به میکروب عادت داره ... – وا!!!! این چه حرفیه؟ لپ گلیشو بوسیدم و شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم ... یه اتاق سه در چهار ... یه قالی گرد کرم وسطش پهن شده بود روی موکتای قهوه ای پرز بلند ... یه تخت یه نفره فلزی یه گوشه اش بود ...یه میز کامپیوترم با یه کامپیوتر معمولی یه گوشه دیگه اش ... یه تیکه از دیوارو گونی از این مدلای کنفی چسبونده بودم و روش عکسای خودم و بابا و مامانو چسبونده بودم ... پر از عکس بود و خودم عاشق تک تکش بودم ... مانتو و شلوارم رو عوض کردم و جاش یه شلوارک تا روی زانو و یه تی شرت تنگ پوشیدم ... داشتم موهای بلندمو جلوی آینه برس می کشیدم که در باز شد و مامان اومد تو ... از تو آینه نگاش کردم و گفتم: – جونم پری جون؟ مامان با لبخندی نگران نشست لب تخت و گفت: – توسکا مامان رفتی دنبال کار؟ از خرداد که فارغ التحصیل شده بودم و لیسانس گرفته بودم دنبال کار بودم ولی فایده ای نداشت ... کاری که به دردم بخوره پیدا نکردم که نکردم ... مشکل مالی نداشتیم ولی زندگی هم خیلی بر وفق مرادمون نمی چرخید ... خواستم با کش موهامو ببندم که مامان سریع گفت: – نبند ... می دونی که بابات موهای بازتو بیشتر دوست داره ... – مامان وسط مردادیما!!! دارم می میرم از گرما!! از صبح زیر این آفتاب ... مامان مشغول بازی با ریشه های رو تختیم شد و گفت: – نگفتی ... – نه مامان من ... امروز که وقت نشد ... انشالله از فردا می رم ... – بابات خیلی نگرانته ... – دیگه واسه چی؟ – می گه بچه ام عادت نداره تو خونه باشه افسردگی می گیره ... – ای بابا ... چرا این بابا همه اش دنبال بهونه است که نگران من باشه؟ من از اینکه تو خونه و کنار شما باشم لذت می برم ... الهی پیش مرگ هر جفتتون بشم ... مامان گونه اشو کند و گفت: – خدا مرگم بده ... دور از جونت مامان ... این چه حرفیه؟!!! موهامو بستم و خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم: – انشالله سایه تون صد سال بالای سر من باشه و منم بتونم بچه خوبی باشم براتون ... حالا بریم پیش بابا ... می دونی که

تنهایی رو دوست نداره ... منم از فردا می رم دنبال کار ... مامان از جا بلند شد و گفت: – انشالله که کار پیدا می کنی مامان ... ما که پارتی نداریم ... باید نون استعداد رو بخوریم ... می دونم برات سخته ولی چاره چیه؟ آه کشیدم ... دوست نداشتم هیچ کدومشون رو ناراحت و دپرس ببینم ... خدایا کمکم کن که بتونم دلشونو شاد کنم ...رفتم توی حیاط و نشستم روی تخت کنار بابا ... بابا چادر مامانو برداشت انداخت روی شونه های من و گفت: – درخت بابا ... همسایه ها به حیاط ما دید دارن ... درستش نیست اینجوری بشینی اینجا ... غش غش خندیدم و گفتم: – آ باریکلا بابای خودم ... بالاخره راه افتادیا! گل نه ... درخت! بابا هم سری تکان و داد و با لبخندی تکه ای هندوانه زد سر چنگال گرفت جلوی دهن من و گفت: – بخور بابا ... چه درخت چه گل ... مهم اینه که عزیز منی ... هندوانه رو خوردم و بهش چشمک زدم ... بابا با من و من گفت: – دخترم ... می خوای برات بسپارم توی آموزش و پرورش؟ شاید بتونی معلمی چیزی ... سریع گفتم: – بابا می دونی که من از معلم شدن بیزارم ... همیشه هم بهتون گفتم ... به شغل شما احترام می ذارم ولی خودم علاقه ای بهش ندارم ... بابا آهی کشید و گفت: – من برای خودت گفتم بابا ... این رشته ای که تو خوندی مردونه است ... من دلم رضا نیست که تو بری توی کارخونه ها و این جور جاها که بیرون شهره کار کنی ... لیسانس مدیریت صنعتی داشتم ... حق با بابا بود ... کار زنونه برای رشته من کیمیا بود ... گفتم: – می دونی که خودمم علاقه ای به این کار ندارم بابا ... من دارم توی شرکتای داخل شهر می گردم ولی همه اشون یا محیط نامناسب دارن ... یا حقوقشون با ساعت کاریشون هماهنگ نیست ... یا سابقه می خوان. – قصدت چیه بابا؟ تکه ای هندوانه گذاشتم توی دهنم و گفتم: – خدا بزرگه بابا جون ... بالاخره درست می شه ... بابا نگاهی به آسمون کرد و گفت: – راضیم به رضای خدا ... شام کنار مامان بابا طبق معمول بهم حسابی چسبید ... بعد از شام و کمی شب نشینی و تخمه شکستن مامان بابا رو بوسیدم و برای خواب به اتاقم رفتم ... حسابی خسته شده بودم و خواب واقعا می چسبید ... صبح که بیدار شدم می دونستم که برنامه ام چیه ... باید می رفتم دنبال کار ... بازم نیازمندی ها ... بازم سر زدن به شرکتایی که دوستای هم دانشگاهیم معرفی کرده بودن ... بازم ... بازم ... و آخر هم دست خالی برگشتن به خونه ... عصر بود که دست از پا درازتر برگشتم ... به یه شرکت که توی نیازمندی ها آگهی داده بود سر زدم که گفتن اگه سابقه نداشته باشم باید منشی بشم ... و به یه شرکت آشنا که گفتن باید برم توی دفتر کارخونه که بیرون از شهره ... دوست داشتم داد بزنم ... چرا هیچ کاری برای من پیدا نمی شد؟ مامان بابا با دیدن من فهمیدن چی شده ... هیچی ازم نپرسیدن و فقط گفتن خسته نباشی ... و منم فقط تونستم بهشون لبخند بزنم .... کار دیگه ای از دستم بر نمی یومد ... قضیه تست و بازیگری به کل از ذهنم رفته بود ... انگار از اول همچین اتفاقی برام نیفتاده ... رفتم توی اتاق و ولو شدم روی تخت ... کاش به بابا می گفتم برام یه فال حافظ بگیره .... ولی نه! شیخ شیراز هم بعضی وقتا بدتر آدمو دو دل می کرد ... خیره شده بودم به سقف ... زندگیم یه نواخت شده بود بدجور ... شاید اگه خواهر برادر داشتم ... شاید اگه دوست پسر ... زبونمو محکم گار گرفتم و گفتم: – هی هی هی ... بس کن دیگه! این حرفا چیه می زنی؟ بیکاری زده به سرت؟ اصلا چه لزومی داره حتما دنبال کاری بگردی که به رشته ات بخوره؟ برو یه کار دیگه بکن ... بهتر از بیکاریه این افکار مالیخولیایی هم دیگه سراغت نمی یاد ... بعد از خوردن شام دوباره خوابیدم ... می دونستم فردا هم روزی می شه مثل امروز ... یک هفته گذشت ... آخرای مرداد ماه بودیم ... هیچ اتفاق جدیدی هنوز توی زندگیم نیفتاده بود ... همه چیز تکراری .. روتین ... خسته کننده ... از همه چیز بریده بودم ... شاید اگه مامان بابا با این قضیه کنار می اومدن برای منم راحت تر بود ولی این که اونا همه اش با چشمای نگرانشون نگام می کردن بیشتر داغونم می کرد ... روز هفتم بعد از تست دادنم بود ... روی تخت دراز کشیده بودم و آهنگای داریوشو

گوش می کردم ... همیشه آهنگای قدیمی گوش می کردم از خواننده های جدید و امروزی بیزار بودم ... حتی حاضر نبودم یکی از آهنگاشون رو گوش کنم و در موردش نظر بدم ... فقط توی قدیمیا چرخ می زدم ... دوستام همیشه مسخره ام می کردن و می گفتن مثل پیرمردا و پیرزنا می مونی ... اگه رپ گوش نکردن و فحش دادن به صدای خواننده های امروز که همه اش با دستگاه و میکسه نشونه پیریه آره من پیرم ... حسابی رفته بودم توی بحر صدای داریوش که گوشیم زنگ خورد ... تو همون حس و حال گوشیو برداشتم و گذاشتم در گوشم: - الو ... - خانوم مشرقی؟ صدای آهنگو خفه کردم و گفتم: - خودم هستم ... - خانوم من از موسسه نمای مهر تماس می گیرم ... زیر لب زمزمه کردم: - نمای مهر؟! نمای مهر؟!! طناز ... تست ... هان!!!! چنان بلند تو گوشی گفتم: - هان !!!! که فکر کنم یارو کر شد ... ولی به روی خودش نیاورد و گفت: - می خواستم ازتون بخوام که برای تست دوم فردا ساعت نه صبح اینجا باشین ... مرسی خداحافظ ... اصلا نذاشت من حرف بزنم ... تست دوم؟!!! یعنی چی؟!!!! یعنی قبول شدم؟ یا تست قبلیمو گم کرده بودن؟ جلل خالق ... ولی شاید قبول شده باشم ... توی این بی کاری ... سرمو گرفتم بین دستام ... خدایا چی کار کنم؟!!! باید با بابا حرف می زدم ... بهترین کار همین بود ... _____رفتم از اتاقم بیرون ... بابا نشسته بود روی مبل جلوی تلویزیون و مشغول تماشای کانال چهار بود ... از پشت بهش نزدیک شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم ... بابا دستاشو گذاشت روی دستای من و برگشت خیره شد توی چشمامو و گفت: - خورشید من چطوره؟ - بهۀ فقط خورشید نشده بودیم که شدیم ... بابا با خنده دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش و گفت: - این صورت گرد تو و ابروهای کمونی و چشمای کشیده سیاه ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - باباییی ... بسه دیگه! حالا انگار من چی هستم! دختر خود شماهام دیگه ... یه ذره از شما بردم یه ذره از مامان شدم این گودزیلایی که می بینین ... بابا با محبت منو کشید توی بغلش و گفت: - چه گودزیلای خوشگلی ... و مشغول قلقلک دادنم شد ... با خنده از جا پریدم و گفتم: - تو رو به جدت نکن بابا ... بابا از حرکت ایستاد و با لبخند گفت: - دیگه به توسکای من اهانت نکنی خانوم جوان! دوباره نشستم و در حالی که حرفامو مز مزه می کردم گفتم: - باشه چشم بهش می گم ... بابا مشغول این کانال اون کانال کردن تلوزیون شد و در همون حالت با صدای بلند گفت: - خانومی ... سه تا چایی لطف می کنی بیاری دور هم بخوریم؟ مامان سرشو از درگاه آشپزخانه نقلی که جایگاه همیشگی اش بود بیرون آورد و گفت: - چشم حتما ... سرمو گذاشتم رو شونه بابا و گفتم: - بابا ... می خوام باهاتون صحبت کنم ... بابا تلویزیون رو خاموش کرد ... صاف نشست و گفت: - می شنوم دخترم ... منم صاف نشستم و خواستم دهان باز کنم که مامان با یه سینی چایی اومد بیرون ... سینی رو گذاشت روی میز و خواست دوباره بره که گفتم: - مامان اگه می شه بشینین ... می خوام حرف بزنم ... مامان هم سریع نشست کنار بابا و با نگرانی گفت: - چیزی شده دخترم؟ لبخند زدم ... سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم ... گفتم: - خیره ... هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدن ... استکان چاییمو برداشتم ... داغ بود و دستم رو گرم می کرد ... گرفتمش بین دستام چون بدنم یخ کرده بود ... تو دلم گفتم از کجا معلوم؟ شایدم شر باشه. نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - بابا ... مامان ... خودتون می دونین که خیلی وقته دارم دنبال کار می گردم ولی ... نمی دونم شاید خواست خداست ... هیچ کاری برام پیدا نشد که نشد ... مکث کردم نفس تازه کردم و ادامه دادم: - نظرتون راجع به بازیگری چیه؟ چشمای مامان گشاد شد و با حیرت به بابا نگاه کرد ... بابا هم اخمی کرد و گفت: - یعنی چی توسکا؟ - بابا ... من یه سوال پرسیدم ... نظرتون راجع به بازیگری به عنوان یه شغل چیه؟ - هر شغلی برای خودش شریفه ... بازیگری هم همینطور ... اما ... حالا واسه چی این سوالو می پرسی؟ - راستش ... یادتونه چند روز پیش با طناز رفتم برای تست؟

اون می خواست تست بده؟ بابا فقط سرشو تکون داد ... ترجیح می دادم به مامان نگاه نکنم ... اینقدر تعجب کرده بود و ترس توی چشماش لونه کرده بود که دیدنش باعث می شد یادم بره چی می خوام بگم؟ ادامه دادم: – اونروز به اصرار کارگردانه منم تست دادم ... حالا ... حالا باهام تماس گرفتن گفتن برای تست بعدی برم ... مامان دم مرز سکته بود ... ولی بابا سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و گفت: – و این یعنی چه؟ – یعنی اینکه احتمالش هست قبول بشم ... توی اون همه آدم ... این یه شانسه ... بهتر از بیکاریه ... بابا موهای جوگندمی و پرپشتش رو چنگ زد و آه کشید ... دلم ریش شد ... سریع گفتم: – ولی بازم اگه شما نخواین نمی رم ... چند لحظه ای در سکوت سپری شد ... مامان به خودش اجازه نمی داد تا وقتی که بابا نظری نداده حرفی بزنه ... ولی مشخص بود حالش بده ... بابا بالاخره سکوتو شکست و گفت: – نظر خودت چیه؟ کف دستامو ساییدم به هم ... کار سختش همین بود که خودم بخوام نظر بدم ... یه کم فکر کردم و با من من گفتم: – نمی دونم ... شاید ... خوب ... فکر می کنم بد نباشه ... – می دونی زندگی عادیت رو از دست می دی؟ – بله ... – می دونی آدمای مشهور چه سختی هایی می کشن؟ – بله ... – بازم نظرت مثبته ... – به خدا بابا اگه یه کار دیگه برام پیدا شده بود محال بود حتی بهش فکر کنم ... ولی حالا می گم شاید قسمت این باشه ... – کی باید بری واسه تست بعدی؟ – فردا صبح ... بازم بابا آهی کشید و گفت: – با هم می ریم ... شاید به قول تو قسمت اینه ... مامان با بغض گفت: – جهانگیر ... بابا دست مامانو گرفت و گفت: – هنوز چیزی معلوم نیست خانم ... – ولی ... من نمی خوام بچه ام بیفته سر چشم ... خودت هم می دونی که چه بلاهایی ممکنه سرش بیاد .... – زبونتو گاز بگیر خانوم ... توکل می کنیم به خدا ... منم به چند تا جای دیگه می سپارم ... اگه هیچ کاری پیدا نشد دیگه نمی شه با خواست خدا جنگید ... از جا بلند شدم ... بغض کرده بودم ... من می خواستم اونارو راضی کنم ... نمی خواستم باعث نگرانیشون بشم ... ببخشیدی گفتم و استکان چایی رو گذاشتم روی میز و رفتم توی اتاقم ... ترجیح می دادم توی اتاقم بمونم تا صبح بشه ... نمی خواستم چهره های نگران و ناراحتشون رو ببینم ...صبح ساعت هشت حاضر شده بودم ... بابا هم لباس پوشیده و منتظر من بود ... دو تایی با بدرقه چشمای پر از نگرانی مامان خداحافظی کردیم و رفتیم ... بابا یه پراید دودی داشت ... با ماشین تا اونجا حدود نیم ساعت راه بود ... البته اگه به ترافیک نمی خوردیم ... هر دو سکوت کرده بودیم و اخمای بابا حسابی در هم بود ... منم داشتم ناخنامو می جویدم ... جلوی موسسه که رسیدیم بابا ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم تو ... اینبار برعکس سری قبل استرس گرفته بودم ... شاید چون اون دفعه اصلا قصد نداشتم بازیگر بشم ولی این سری یه کم بهش امید داشتم ... منشی همون خانومه بود ... با دیدن ما اخم کرد و گفت: – بفرمایید ... دوست داشتم فحشش بدم ولی ملاحظه حضور بابا رو کردم و با اخم و تندی گفتم: – مشرقی هستم ... برای تست مجدد اومدم ... با حیرت نگام کرد و گفت: – شما؟ – پ ن پ مادر بزرگ شما ... بابا بازومو فشرد و با تحکم گفت: – توسکا!!! بعد رو به خانومه گفت: – خانوم ما باید کجا بریم؟ منشیه همونطور که با دهن باز به من نگاه می کرد اشاره به همون در کرد ... خواستیم بریم سمت در که سریع گفت: – تشریف داشته باشین ... از ساعت نه تست می گیرن ... یه ربع دیگه ... نگاه کردم به سالن ... چه عجب! چند تا مبل گذاشته بودن اونجا ... خبر نداشتم طناز چی کار کرده؟!! قرار بود روز بعدش بیاد اینجا ... اصلا دیگه ازش نپرسیدم چی شد ... من کی بهش زنگ می زدم که بار دومم باشه؟!! ولی خداییش اگه کارم جور شد دست اونم یه جوری بند می کنم ... این شغلو از اون دارم ... چه خوش خیالم من!!! کو شغل؟ در باز شد و یه دختره با مامانش اومدن تو و یه راست رفتن سمت منشیه ... عجب جیگری بود! چشمای درشت و کشیده سبز داشت با پوست برنزه و موهای بلوند ... منشیه حرفی که به من زده بود رو به اونم زد ... اونا هم اومدن نشستن ... تا ساعت نه سه نفر

دیگه هم اومدن و شدیم پنج نفر ... یکی از یکی خوشگل تر بودن ... من بین اینا شانسی نداشتم ... البته قشنگ بودم ولی نه دیگه تا این حد!! مشخص بود پنج نفر به قول خودم رفتن واسه فینال ... کم مونده بود به بابا بگم پاشو بریم منصرف شدم ... ولی دندون سر جیگرم گذاشتم. بالاخره ساعت نه شد و خانومه گفت: – خانوم مشرقی بفرمایید داخل ... با بابا بلند شدیم ... بابا پرسید: – منم برم تو ایرادی نداره ... دختره پوزخندی زد و گفت: – اگه دخترتون هول نمی کنن ایرادی نداره ... بابا که فهمید یارو یه چیزیش می شه با اطمینان گفت: – دخترم اگه قرار بود هول بشه الان اینجا نبود ... الهی دهنتو طلا بگیرم یه روزی بابا ... دو تایی با هم رفتیم تو ... اووه چه خبر بود اینجا!!! دکور همون بود ... ولی آدمای پشت میز شده بودن هشت نفر ... یه دست مبل هم یه گوشه چیده شده بود ... کم کم داشتم هل می شدم به فیلمبردار یه صدابردار هم اضافه شده بود ... شهریار با دیدن ما ایستاد و با لبخند گفت: – سلام ... خیلی خوش اومدین خانوم مشرقی ... چه منو یادش مونده بود!!! دوباره یادم افتاد سلام نکردم ... بابا هم مثل من شوکه شده بود ... به همه سلام کردیم و یه گوشه ایستادیم ... شهریار گفت: – خب خانوم مشرقی بهتون تبریک می گم که به مرحله دوم رسیدین .... انگار شانس با شما که علاقه ای به بازیگری نداشتین بیشتر یار بوده ... زل زدم توی چشمای خاکستریش و گفتم: – اینطور به نظر می رسه ... لبخندی زد ... اشاره به صندلی های راحتی کرد و گفت: – بفرمایید بشینید خانوم مشرقی ... شما هم همینطور آقای ... سریع گفتم: – پدرم هستن ... شهریار گفت: – بله بله ... خیلی خوشبختم ... بفرمایید آقای مشرقی ... بابا هم تشکری کرد و هر دو نشستیم ... شهریار اشاره ای به جمع کرد و گفت: – دیگه بهتره جمع رو بهتون معرفی کنم ... شاید همکار شدیم ... اگه هم نشدیم مطمئن باشین شما که تا اینجا اومدین همیشه شانستون برای بازیگر شدن بالاست ... گیج و گنگ نگاش کردم و اون شروع به معرفی کرد: – کارگردان اثر که معرف حضورتون هستن ... آقای صدری ... ایشون هم فیلمنامه نویس ما آقای شکوهی ... خانوم مدیری گریمور حرفه ای ما هستن ... اصلا نمی فهمیدم داره چی می گه ... برام مهم نبود کی به کیه ... می خواستم زودتر تستم رو بدم و برم ... همه رو معرفی کرد ولی هنوز نمی دونستم خودش اونجا چی کاره است ... آقای صدری سوال ذهنمو جواب داد: – این شهریار گل هم ... تهیه کننده ماست ... که با وجود جوونیش خوب تونسته گروه رو ساپورت کنه ... دهنم باز موند ... پس بچه مایه داره!!! از اونا که نمی دونن پولاشونو چه جوری باید خرج کنن ... اینم زده تو کار تهیه کنندگی ... باشه ... خوش به حالش! ما که بخیل نیستیم خدا بیشتر بهش بده ... شهریار با لبخند تشکر کرد و گفت: – خب و اما تست امروز ... زل زدم توی دهنش ... بابا هم با دقت و ریز بینی به همه اونها خیره شده بود ... شهریار سرفه ای کرد و ادامه داد: – نقش امروزتون اینه که ما این وسط یه ماکت قرار می دیم ... شبیه قبر ... شما باید نقش دختری رو بازی کنین که پدرش به تازگی فوت شده ... و اون تازه فهمیده ... از قضا خیلی هم به پدرش وابسته است ... یعنی آسونتر از این نقش نبود بدن به من؟!!! هر چند که از تصورش مو به تنم راست شد ولی می دونستم که همین حالت بهم کمک می کنه که راحت تر بازی کنم ... با تاسف به بابا نگاه کردم که بهم لبخند زد ... با دیدن لبخندش جون گرفتم ... از جا بلند شدم و رفتم وسط ... یکی از پسرها که فکر کنم مسئول تدارکات بود ماکت قبر رو به اشاره شهریار آورد گذاشت وسط ... دوربین هم تنظیم شد ... کنار دیوار ایستادم ... چشمامو بستم زیر لب اسم خدا رو صدا زدم ... استرسم پر کشید ... دوباره شدم همون توسکا ... چشم باز کردم و به چشمای منتظرشون گفتم: – من آماده ام ... آقای صدری سری تکون داد و گفت: – سه ... دو ... یک ... اکشن ...دوباره چشمامو بستم و اون لحظه رو تصور کردم ... حس کردم هیشکی نیست ... منم و یه قبر و یه قبرستون خالی و متروک ... منم و دنیایی که دیگه بابایی توش نیست ... چشمامو باز کردم چونه ام شروع کرد به

لرزیدن .... یه قدم لرزون اومدم جلو ... واقعا پاهام داشت می لرزید ... با صدایی که اونم لرز داشت نالیدم: – بابا ... ب ...با ... بابا ... بغضم ترکید ... قدرت نداشتم خودم رو به اون قبر لعنتی برسونم ... همونجا ایستادم و گفتم: – باباااا ... پاشو توسکا اومده .... بابا کار پیدا کردم .... به خدا پیدا کردم .... باباییییییی مگه غصه نمی خوردی که دخترت بیکاره ... مگه از ناراحتی من ناراحت نمی شدی؟ آخر قلب کوچیکت طاقت نیاورد؟ بابا ... به زحمت خودم رو رسوندم به قبر ... بدنم رو انداختم روی قبر ... کل هیکلم داشت می لرزید کم مونده بود برم بپرم بغل بابا ... زار زدم و گفتم: – باباااااااا این دنیا رو بدون تو نمی خوام .... بابا نفسم بالا نمی یاد ... بگو که تو اون زیر نیستی .... بابا تو از خواب زیاد بدت می یومد چرا اینقدر می خوابی ... کاش من اون زیر بودم ... کاش اینهمه خاک روی تن من می ریخت نه روی دستای مهربون تو نه توی چشمای پر مهر تو .... بابا باورم نمی شه ... پاشو صدام کن وگرنه می یام پیشت این دنیا رو یه لحظه بی تو نمی خوااااام ... باباااااااااااااا به ضجه افتاده بودم ... – بابا من فقط سه روز رفتم شهرستاننن ... کاش اتوبوسم چپ کرده بود ... کاش تیکه تیکه شده بودم ولی وقتی می یومدم این خبرو بهم نمی دادن ... باباااااااا من با دسته گل و شیرینی اومدم تو خونه .... ولی دسته گلایی دیدم که دورش ربان سیاه بود ... بابا این حق نیست ... خداااااااااااااا .... چنان خدا رو صدا زدم که فکر کنم شیشه ها لرزید ... – همیشه می گفتی الهی قربونت برم ... الهی فدات بشم ... می گفتم نگو ... تو رو جون توسکا نگو ... ولی می گفتی ... بابا آخرم فدای توسکای ناچیز شدی ... این خاک ها همه اش تو سر من می ریخت کاش ... باباااااا دیگه نتونستم حرف بزنم ... حنجره ام از جیغام می سوخت .... شالم هم از سرم افتاده بود ... خوبه موهامو بسته بودم وگرنه موهای بلند و سیاهم الان دورم ریخته بود و حسابی منو شبیه عزادار ها می کردن ... به هق هق و نفس نفس افتاده بودم ... خواستم بازم عجز و ناله کنم که آقای صدری با صدایی پس رفته گفت: – کات .... جون توی تنم نبود که بلند بشم ... کسی کنارم نشست و شالم رو کشید روی سرم ... برگشتم به طرفش بابام بود ... چشماش قرمز بود و معلوم بود از ضجه های من طاقت نیاورده ... دستشو محکم چسبیدم ... دوست داشتم بغلش کنم ... دوست داشتم عطر تنشو ببلعم ... ولی جلوی اینهمه مرد درست نبود ... جلوی خودمو گرفتم و ترجیح دادم فقط نگاش کنم ... بعدا تلافیشو در می آوردم. قسم خوردم دیگه به لحظه نبودش حتی فکر هم نکنم ... خیلی زجر آور بود ... صدای خانومی نگاه ما رو از هم جدا کرد: – خانوم مشرقی ... سرمو بالا گرفتم ... لیوانی آب قند گرفته بود به سمتم ... بابا لیوانو گرفت و آورد سمت دهنم ... دستمو گذاشتم روی مچ دستش و اجازه دادم لیوانو بگیره سمت دهنم ... چند قلپ که خوردم بهتر شدم و لبخند زدم ... بابا دیگه طاقت نیاورد و پیشونیمو بوسید ... صدای آقای صدری بلند شد: – والا من عادت ندارم از کسایی که می یان تست بدن تعریف کنم ولی در مورد شما! بی انصافیه اگه نگم که فوق العاده بودین ... بلند شدم ایستادم و تازه فرصت کردم به بقیه نگاه کنم ... بابا هم برگشت و نشست روی صندلی ... همه با تحسین نگاهم می کردن ... شهریار پوفی کرد و گفت: – باور کنین اینقدر باورم شده بود که هی بر می گشتم به باباتون نگاه می کردم ... انشالله که صد و بیست سال سایه اشون بالای سرتون باشه ... ولی همه اش با خودم می گفتم نکنه این موقعیت براتون پیش اومده که اینقدر طبیعی اجراش می کنین ... همه سراشون رو به نشونه تایید تکون دادن و منم لبخندی به نشونه تشکر زدم ... خدا رو شکر که خراب نکردم با این استرسی که گریبانگیرم شده بود ... شهریار رو به آقای صدری گفت: – فکر نکنم نیاز به تست دومی باشه ... هست؟ من نمی دونم این چرا اینقدر تو سرش می زد ... اصلا به این چه ربطی داشت؟ مگه انتخاب بازیگر هم با اینه؟ یه تهیه کننده است دیگه ... ای بابا! آقای صدری سری به نشونه نفی تکون داد و گفت: – نه لازم نیست ... بعد به من نگاه کرد و گفت: – ما چهار تا تست دیگه هم می گیریم ... بعدش خبرش

رو بهتون می دیم ... بابا اومد جلو سریع پرسید: – چقدر طول می کشه؟ از عجله بابا هم من تعجب کردم هم آقای صدری ... آقای صدری گفت: – عجله دارین آقای مشرقی؟ بابا سری تکون داد و گفت: – راستش جایی کار داریم ... می خوام ببینم اگه طول می کشه بریم و بیایم ... آقای صدری نگاهی به ساعت کرد و گفت: – حدودا سه ساعت طول می کشه ... بابا گفت: – خیلی ممنون ... پس ما تا سه ساعت دیگه بر می گردیم ... شهریار گفت: – آقای مشرقی زود تشریف بیارینا ... اگه دختر خانومتون انتخاب بشن باید قرارداد بسته بشه ... – بله بله ... چشم با بابا تشکر کردیم و زدیم بیرون ... چشمام چهار تا شده بود ... ما کجا می خواستیم بریم؟ نکنه بابا پشیمون شده بود؟! بابا از منشیه هم تشکر کرد ولی من یه کلمه هم نتونستم بگم ... دخترای دیگه با دیدن قیافه من که پکر به نظر می رسیدم و صورتم هم حسابی پف کرده بود و معلوم بود گریه کردم فکر کردن رد شدم و یه لبخند نشست گوشه لباشون ... برام مهم نبود ... فعلا فقط مهم بابا بود که داشت با عجله به سمت در خروجی می رفت ... تا رفتیم بیرون دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: – بابایی ... کجا داریم می ریم ... بابا انگار تازه متوجه من شد ... با لبخند برگشت به سمت من و گفت: – بیا که خدا برامون خواسته ... – چی شده بابا؟! – ارحامی اس ام اس داد روی گوشیم ... آقای ارحامی رفیق شفیق چندین ساله بابا بود ... فقط نگاش کردم تا ادامه بده و بابا هم ادامه داد: – بهش سپرده بودم کار پیدا کرد خبرم کنه ... حالا می گه توی شرکت برادرزاده اش یه کار خیلی خوب برات پیدا کرده ... یه شرکت واردات صادراته ... یه کم با خونه فاصله داره ... ولی خب بهتر از بازیگری که هست ... نیست؟ و مردد نگام کرد ... بابا فکر می کرد من عشق بازیگری دارم و الان می گم نه فقط بازیگری ولی خبر نداشت بهترین خبر رو بهم داده ... لبخند پت و پهن زدم و گفتم: – این عالیه بابا ... کور از خدا چی می خواد؟ بابا لبخند آسوده ای زد نشست پشت فرمون و گفت: – پس بدو تا شرکت تعطیل نشده ... نشستم کنار دستش ... داشتم ذوق مرگ می شدم ... دوست نداشتم زندگی عادیمو از دست بدم ... واقعا از روی ناچاری پناه آورده بودم به بازیگری ... بابا هم که پیدا بود حسابی هیجان زده و خوشحاله گفت: – ارحامی خیلی از پسر برادرش تعریف می کرد ... می گفت خیلی جنم کار داره و توی دو سه سال تونسته شرکتشو به جاهای عالی برسونه ... با اینکه سنی هم نداره ... توی دلم گفتم پس این پسر برادر دیدن داره ... بابا تعریف می کرد و منم سر تکون می دادم .... حقیقتا هر دو حسابی خوشحال بودیم. شرکت توی یکی از خیابونای بالای شهر بود ... چه دم و دستگاهی هم داشت! نمای بیرونش و تابلوش که فوق العاده شیک بود ... آب دهنمو جمع کردم که آویزون نشه و با بابا رفتیم داخل ... شرکت بزرگ و پر تجملاتی که هر کس توش مشغول کاری بود ... بابا به میز خانومی نزدیک شد و گفت: – سلام خانوم ... ببخشید با آقای ارحامی کار داشتم ... دختره بدون اینکه سرشو بلند کنه به میز یه خانوم دیگه اشاره کرد راه افتادیم سمت میز اون خانومه و بابا گفت: – دخترم ... من با آقای ارحامی کار داشتم ... کجا می تونم ببینمشون؟ دختره سرشو آورد بالا ... عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: – وقت ملاقات دارین؟ بابا سری تکون داد و گفت: – نه ولی منو عموشون معرفی کردن ... خودشون می دونن ... دختر تلفن کنار دستشو برداشت و گفت: – اجازه بدین تا با منشیشون هماهنگ کنم ... اووه ! تازه می خواست با منشیش هماهنگ کنه ... چند تا منشی داشت مگه؟!!! گوشی دستش کلی وقت موند ولی گویا طرف قصد جواب دادن نداشت ... بالاخره گوشی رو گذاشت و گفت: – منشیشون جواب نمی ده ... برید طبقه بالا ... اتاق سوم ... اتاق آقای ارحامیه ... شاید منشی مرخصی ساعتی گرفته ... تشکر کردیم و با بابا رفتیم بالا ... کلی استرس رد کرده بودم و حالا بازم استرس اومده بود سراغم ... کاش اینجا جور بشه ... بابا به در کرم رنگ چند ضربه زد و وقتی کسی جواب نداد درو باز کرد و دوتایی رفتیم تو ... یه سالن کوچیک ولی خیلی شیک پیش رومون بود ... یه میز هم کنارش بود که معلوم بود میز منشیه ...

بابا رفت طرف میز منشی ... با اینکه کسی پشتش نبود ... منم دنبال بابا رفتم ... جلل خالق! روی میز یه کیف لوازم آرایش ول شده بود و چند تا رژ لب و ریمل و رژ گونه ازش زده بود بیرون ... یه آینه هم کنارش بود ... بابا هم با ابروی بالا پریده نگاه به لوازم آرایشا کرد و گفت: – منشیه یادش رفته وسایلشو ببره گویا ... خنده ام گرفت ... لبخندی زدم و گفتم: – صدای آهنگ از کجا می یاد بابا؟ صدای آهنگ بلند ملایمی شنیده می شد ... بابا به در کنار میز اشاره کرد و گفت: – گویا از داخل اتاق رئیس شرکت می یاد ... پوزخند نشست گوشه لبم ... گفتم: – بریم تو ... منشی که نیست ... می گیم منشیتون نبود ما هم اومدیم داخل ... بابا سری به نشانه موافقت تکون داد و دو تایی رفتیم سمت در ... صدای موسیقی حسابی بلند بود ... بابا چند ضربه به در زد ولی جواب شنیده نشد گویا نشنید .... دوباره در زد ولی بازم جوابی نیومد ... بابا دستگیره رو چرخوند و در رو باز کرد ... با دیدن صحنه پیش رومون هر دو با هم سکته کردیم ... خدای من!!!!! آقای رئیس لم دادن بودن روی کاناپه جلوی میزشون و یه دختر با تاپ و شلوارک خیلی کوتاه نشسته بود روی پاش و مشغول بوسیدن هم بودن ... بابا سریع در رو بست ... اونقدر سریع که نفهمیدم دختره چه شکلی بود! یا پسره چه جوری بود! مچ دستمو گرفت توی دستش و با سرعت راه افتاد سمت در ... گونه هام از خجالت گر گرفته بود ... انگار مقصر من بودم ... نمی دونم چرا آدم اینجور وقتا خیلی خجالت می کشه ... حتی وقتی با بابا می نشستیم فیلم می دیدیم و می رسید به صحنه فیلمه با اینکه بابا سریع ردش می کرد ولی بازم من آب می شدم می رفتم توی زمین ... رفتیم از پله ها پایین ... نه بابا چیزی می گفت نه من ... اون دو تا چطور جرئت کرده بودن توی شرکت همچین کاری بکنن؟! نمی ترسیدن یکی ببینه؟!! وای خدایا چه چیزا که ادم با چشم خودش نمی بینه! نشستیم توی ماشین و بابا راه افتاد ... دو ساعت از زمان رفته بود ... از روی مسیر فهمیدم داریم می ریم سمت موسسه ... بالاخره بابا سکوتشو شکست و گفت: – اصلا فکر نمی کردم ارحامی همچین آدمی رو به من معرفی کنه ... لبمو با زبون تر کردم و گفتم: – به اون بیچاره چه ربطی داره؟ اون از کجا باید می فهمید پسر برادرش دله است ... بابا آهی کشید و گفت: – ترجیح می دم بازیگر بشی تا اینکه بری توی همچین جاهایی کار کنی ... روح لطیف تو نباید تحت هیچ شرایطی آزرده بشه ... از خود بیخود خم شدم و گونه بابا رو محکم بوسیدم ... بابا دستمو گرفت توی دستش و گفت: – ولی دخترم اگه اونجا هم قبولت نکردن غصه نخوریا ... همه رو نسبت بده به قسمت ... – نه بابا برام مهم نیست ... بالاخره کار جور می شه ... آدم که تا آخر عمرش بیکار نمی مونه ... بابا هم سری تکون داد و دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم ... می فهمیدم چقدر حالش خرابه ولی هیچی نمی تونستم بگم تا حالش خوب بشه ... یکیو می خواستم تا حال خودمو خوب کنه ... جلوی موسسه که رسیدیم و ماشینو پارک کردیم دو ساعت و نیم گذشته بود ... نیم ساعت باید منتظر می شدیم ... رفتیم داخل که دیدم هیچکدوم از اون دخترا نیستن ... منشیه هم یه کتاب دستش گرفته بود و داشت می خوند ... با دیدن من پوزخندی زد و رو به من گفت: – بالاخره تشریف آوردین؟ با تعجب گفتم: – چی شده؟ – هیچی ... برو تو منتظر توان ... چقدر پرو بود ... بیشتر از اینکه از حرفش شاد بشم از لحنش بدم اومد و خواستم چیزی بگم که بابا گفت: – به همین زودی تصمیم گرفته شد؟ – بله ... بقیه همه خراب کردن گویا ... – یعنی دختر من پذیرفته شده؟ منشیه سرشو کرد توی کتاب و گفت: – بله ... بفرمایید داخل ... یه ربعی هست که منتظر شمان ... بابا نفس عمیقی کشید ... با دست بین ابروهاشو فشار داد و رو به من گفت: – بریم تو دخترم ... نمی دونم چرا خوشحال نبودم. شاید اگه یکی از اون دخترا پذیرفته شده بودن اینجا رو می ذاشتن روی سرشون ولی من عین خیالمم نبود. درو باز کردم و رفتم تو ... فقط آقای صدری اونجا بود و شهریار ... بقیه رفته بودن ... با دیدن من هر دو از جا برخاستن و شهریار با روی گشوده گفت: – اومدین؟ دیگه می خواستم

بهتون زنگ بزنم ... – شما که گفتین سه ساعت دیگه ... – تستای بقیه خیلی زود تموم شد ... تبریک می گم ... امیدوارم همکارای خوبی باشیم ... تبریک؟! همکار؟! توسکا ... اسمت رفت سر در سینماها ... خدایا ... این چیزی بود که من می خواستم؟!!! همه چیز چه زود اتفاق افتاد .... قرارداد با مبلغی باور نکردنی بسته شد ... باید از هفته دیگه می رفتم سر فیلمبرداری و دو هفته وقت داشتم تا فیلمنامه رو بخونم و کمی هم با گروه تمرین کنم ... این چه قراردادی بود؟ فیلمنامه نخونده باید قبول می کردم؟ مگه بازیگرا اول فیلمنامه نمی خونن؟ خودم جواب خودمو دادم: – خره! بازیگر ... نه تو! تو که هنوز بازیگر نشدی ... از نظر اینا تو الان باید از خداتم باشه که تو فیلم یه آدم معروف بازی کنی ... تازه وقتی اسم همبازیمو گفت کف کردم (بچه ها اینجا نیاز به توضیحه که من اسم بازیگرا رو از خودم می گم ... دوست ندارم نقطه چین بذارم که هر کی پیش خودش یه حدس بزنه ... پس کلا می ریم تو کار خیالات) احسان نیرومند ... خدای من!!!!! درسته که بازیگرا رو درست نمی شناختم ولی نه دیگه تا این حد که سوپر استارارو هم نشناسم ... بابا حتی یه لبخندم نزد ... ولی بالاخره قرارداد بسته شد ... ازم پرسیدن دوست دارم با اسم خودم معروف بشم یا اسم هنری برای خودم دارم ... ولی گفتم با اسم خودم راحت ترم ... بذار همه چی طبیعی باشه ... حتی قید کردم از گریم زیاد هم خوشم نمی یاد که پذیرفتن ... همه چی تموم شد ... الکی الکی شدم بازیگر ... الکی الکی داشتم معروف می شدم ... الکی الکی می خواستم از توسکای معمولی فرار کنم ... الکی الکی

فیلمنامه راجع به دختری بود که اول فیلم پدرش فوت می شه ... و اون که جز پدرش کسیو نداشته تصمیم می گیره خودش گلیم خودشو از آب بکشه بیرون ... و تو این راه اتفاقای زیادی براش می افته ... تازه فهمیدم تستی که دادم مربوط به قسمت اول فیلم بوده ... توی اون دو هفته خونه ما تبدیل شده بود به خونه ارواح ... نه بابا حرفی می زد ... نه مامان ... نه من .... من که همه اش فیلمنامه دستم بود و می خوندم ... اونا هم تو حال خودشون بودن .... یه شب که دور هم روی تخت نشسته بودیم و منم داشتم فیلمنامه رو می خوندم مامان استکانی چایی ازقوری توی سینی برای بابا ریخت و گفت: – جهانگیر ... به نظرت به فامیل بگیم؟ بابا آهی کشید و گفت: – نه فعلا دست نگه دار ... بذار ببینیم چی می شه! یعنی بابا هنوزم امیدوارم بود که من بیخیال این کار بشم؟ ولی ما قرارداد بستیم ... چی می تونستم بگم؟ هیچی نگفتم و سرمو انداختم زیر ... بابا گفت: – توسکا ... سریع نگاش کردم و گفتم: – جانم؟ – یه سری چیزا هست که می خوام بهت بگم ... – بفرمایید بابا ... – تو دیگه این کارو قبول کردی ... قرارداد بستی ... فقط نگاش کردم ... ادامه داد: – شاید از شش ماه دیگه اسمت و عکست بره سر در سینماها و بیلبوردهای توی خیابون ... – خب ... – معروف می شی ... حالا مشهور یا محبوبش مشخص نیست ... ولی معروف می شی ... سرمو تکون دادم ... بابا ادامه داد: – دیگه مثل الان نمی تونی راحت بری توی خیابون ... رستوران ... گشت و گذار ... زندگی عادیت مختل می شه .... – درسته بابا ... – اما ... نگاش کردم .... گفت: – دوست ندارم خودتو گم کنی ... یه قرارداد میلیونی الان باهات بسته شده ... شاید بعدها بیشتر از اینم بشه ... سریع گفتم : – بابا من هر چی دارم مال شماست ... بابا تند نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم و گفتم: – ببخشید ... – تو هر چی داری مال خودته ... من هیچ وقت نمی خوام یه ریال ازپولی که تو بابتش زحمت می کشی بیاد توی زندگیم ... همه اش مال خودته بابا ... خوش و حلالت باشه ... ولی می خوام نگرانی من و مامانت رو درک کنی ... توسکا نمی خوام عوض بشی ... دوست ندارم وقتی یه عده با هیجان می یان طرفت بهشون اخم کنی ... دوست ندارم وقتی یه پسر معمولی می خواد بیاد خواستگاریت اخ و پیف کنی ... تو باید همینی باشی که هستی ... هر بار که برات خواستگار می یومد چی کار می کردی بابا؟! خیلی خانوم می یومدی جلوشون ... پذیرایی می کردی ... با لبخند جوابشونو می دادی ... بعد عاقلانه فکر می کردی و تصمیم می گرفتی ...

الان هم باید همینطور باشی ... تو هر چقدر که معروف بشی واسه بیرون از خونه هستی ... توی این خونه باید توسکا باشی ... همونی که بودی ... سرم پایین بود و با ریشه های قالی روی تخت بازی می کردم ... حق رو به بابا می دادم ... اون و مامان بیش از اندازه نگران بودن ... نگران فامیل ... نگران سیل طرفدارایی که شاید پیدا می کردم ... و مهم تر از همه نگران آینده ام ... نگران اینکه آیا دیگه تن به ازدواج می دم یا نه ... یا اینکه با کی ازدواج می کنم ... اونا ریز بین تر از من بودن و می دونستن که دیگه زندگی دخترشون دستخوش تغییرات خیلی بزرگ شده ... شاید من خیلی همه چیز رو ساده می گرفتم .... به بابا نگاه کردم و گفتم: – بابا .... من هیچ وقت عوض نمی شم ... قول می دم هیچ وقت خودمو گم نکنم ... از خدا می خوام که اگه قراره مغرور بشم و توسکارو فراموش کنم خودش یه جوری منو از این راه دور کنه ... اگه هم روزی اینجوری شدم شما بهم تذکر بده بابا ... ولی خوب می دونی که توسکا هیچ وقت تحت هیچ شرایطی خودشو بالاتر از بقیه ندونسته ... پس از این به بعدم نمی دونه ... مگه نه اینکه من دانشگاه تهران قبول شدم و بقیه دختر پسرای فامیل همه رفتن دانشگاه آزاد و غیر انتفاعی و پیام نور ... آیا هیچ وقت شد باهاشون سرد بشم یا خودمو بگیرم و کلاس بذارم؟ بابا شما دخترتو خوب می شناسی ... همیشه خاکی بودم از این به بعدم خاکی می مونم ... خوب می دونم که دشمن و حسود زیاد پیدا می کنم همینطور که تا الان داشتم ولی قسم می خورم که با اونا هم اینقدر خوب و مهربون باشم تا دلشون باهام مهربون بشه ... قول می دم بابا ... بغض کردم و چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... بابا سرمو در آغوش کشید و در حالی که پیشونیمو می بوسید گفت: – می دونم دخترم .... می دونم ... مامان داشت با گوشه شالی که روی سرش بود اشکاشو پاک می کرد ... آخه این چه شغلی بود که داشت اشک همه مون رو در می آورد؟ شیطونه می گفت بزنم زیر همه چی ... ولی ... برای فسخ قرارداد باید هزینه هنگفتی می دادم ... آخه از کجا؟ اصلا ... اصلا فقط همین یه فیلمو بازی می کنم ... بعد دیگه بیخیال بازیگری می شم .... اما ... اگه بازم کار گیرم نیومد چی؟ حسابی گیج شده بودم ... از جا بلند شدم ... بابا که فکر کرد ناراحت شدم گفت: – کجا می ری بابا؟ آهی کشیدم و گفتم: – می رم دو رکعت نماز بخونم بابا ... بلکه دلم آروم بشه ... می خوام توکل کنم به خود خدا ... بابا لبخندی زد و گفت: – التماس دعا بابا ... زمزمه کردم: – محتاجیم به دعا ... رفتم داخل خونه ... وضو گرفتم و سجاره امو پهن کردم ...زیاد نماز خون نبودم ... نه اینکه نخونم ... ولی همیشه یک در میون می خوندم ... بیشتر وقتایی که کارم گیر می افتاد و ماه رمضونا ... چادرمو سر کردم و نشستم سر جا نماز ... خیلی حرفا داشتم که با خدا بزنم ... امیدم فقط به اون بود ... اگه خدا نگاشو یه لحظه ازم می گرفت بدبخت می شدم ... حالا حالاها بهش نیاز داشتم ... _____ماشینو توی پارکینگ پارک کردم ... تا حالا تنها بهشت زهرا نیومده بودم ولی اینبار مجبور شدم ... خوبه بابا ماشینشو داد بهم ... شالم رو توی آینه ماشین مرتب کردم کیفمو برداشتم و رفتم پایین ... اولین روز کاری! عوامل فیلمبرداری رو راحت دیدم ... قطعه خیلی خلوتی بود و اکثر قبرها تازه کنده شده و خالی بودن ... از بینشون رد شدم تا رسیدم به گروه ... اولین کسی که خودشو رسوند به من شهریار بود ... چه تیپایی هم می زد بی شرف! یه تی شرت جذب مشکی تنش بود که روش چند بیت شعر از حافظ با رنگ سفید خطاطی شده بود و یه شلوار چسبون مشکی رنگ و کفشای اسپرت ... با رویی گشاده ازم استقبال کرد و گفت: – دقیقا سر وقت رسیدین خانوم مشرقی ... بفرمایید ... باید برین داخل اون ماشین برای تعویض لباس و گریم ... راستی دیگه مشکلی با فیلمنامه ندارین ندارین؟! فیلمنامه نویس و بازیگردانمون می تونن همه جوره ساپورتتون کنن اگه سوالی داشتین رودربایستی رو بذارین کنار ... همین جور یه ریز فک می زد و با دستش منو راهنمایی می کرد به سمت ماشین هایسی که یه کنار پارک شده بود ... وقتی حرفاش تموم شد گفتم: – نه مشکلی ندارم ... ممنون ... توی همون

جلسات تمیرین اشکالاتم رو رفع کردم ... چند جلسه ای تمرین کرده بودیم با بقیه عوامل ... جلسات فیلمنامه خوانی و اینا ... که توی همون روزا ایرادهامو برطرف کرده بودم ... در هایس رو باز کردم و رفتم بالا ... همون خانومی که روز تست دیده بودمش با یه آقا داخل ماشین بودن ... خانومه که تقریبا سی ساله می زد با رویی گشوده گفت: – سلام خانومی ... اومدی بالاخره؟ بیا ... بیا بشین که وقت نداریم زیاد ... نشستم روی یکی از صندلی ها ... بیچاره ها از بی جایی مجبور بودن کجا کار کنن ... تند تند یه چیزایی رو که یا خنک بود یا زبر یا زیادی نرم می کشید روی پوست صورت من ... مرده هم نظر می داد ... طاقت نیاوردم و گفتم: – مگه قرار نبود من گریم نشم ... زنه لبخندی زد و در همون حال که کارشو می کرد گفت: – منم گریمت نمی کنم عزیزم ... دارم متعادل سازی می کنم ... متعادل سازی دیگه چه صیغه ایه؟!!! شاید از چشمام فهمید متوجه نشدم که گفت: – یعنی اینکه فقط نواقص رو برطرف می کنم .... اگه لکی چیزی هست از بین می برم ... چاله چوله ها رو صاف می کنم ... وا! انگار داره در مورد خیابون حرف می زنه! چاله چوله کجا بود ... پوست من به این سفیدی و صافی ... ادامه داد: – الان یعنی داری می ری سر خاک بابات ... باید رنگت پریده مایل به زرد باشه ... چشمای بی روح. حال نزار ... من این چیزا رو تغییر می دم وگرنه مطمئن باش آقای صدری اصلا اجازه تغییر چهره رو توی بازیگرا به ما نمی ده ... می گه همونی که هست باید بمونه ... توام صورتت خدا رو شکر مشکل زیادی نداره فقط چون هوا گرمه این پودرا رو می زنم که اگه عرق کردی پوستت توی فیلم برق نزنه ... اونوقت انگار روی پوستت اکلیل ریخته و خیلی مسخره می شه ... سرمو تکون دادم ... اینبار دیگه فهمیدم منظورش چیه ... توی کمتر از نیم ساعت کارش تموم شد و رفت که برام لباس بیاره ... یه آینه کوچیک اونجا بود ... برش داشتم تا خودمو نگاه کنم ... زیاد فرقی نکرده بودم ... انگار بار اول بود داشتم خودمو می دیدم ... یه جفت چشم مشکی کشیده .... چشمام درشت نبود ولی عجیب کشیده بود ... خمار و کشیده تا نزدیک شقیقه ... با مژه های پر پشت و وحشی که چشمامو هم وحشی نشون می دادن ... یه جفت ابروی کمونی و هلالی شکل درست بالای چشم هام ... مشکی مشکی ... مامانم بعضی وقتا دختر شرقی صدام می کرد ... چون چشم و ابروم و موهام زیادی مشکی بود ... پوستم نه زیاد سفید بود نه سبزه ... گندمی مایل به سفید ... خدا رو شکر روشن بود ... از پوست تیره خوشم نمی یاد ... دماغ متناسب ولی سر بالا ... نه بزرگ بود نه خیلی عروسکی و کوچیک ... لبام هم معمولی بود ... حالت قشنگی داشتن ولی زیادی قلوه ای نبودن ... صورتم تقریبا گرد بود و قشنگ تر از همه اینا موهام بودن ... حالت موهام فر درشت بود و رنگش پر کلاغی ... از بچگی هم کوتاهش نکرده بودم چون بابا اجازه نمی داد و تا پایین تر از کمرم می رسید ... صورت قشنگی داشتم ... خاص و تو دل برو ... بابا حق داشت صدام کنه خورشید ... چهره ام مینیاتوری بود شبیه نقاشی های که از خورشید می کشن ... خب بسه دیگه زیادی از خودم تعریف کردم ... الانم که حسابی سفید شده بودم عین ماست! در ماشین باز شد و خانومه اومد تو ... کاش می فهمیدم اسمش چیه حداقل که هی نخوام صداش کنم خانومه .... همون جمله معروف رو به کار بردم و گفتم: – خانوم ... سریع گفت: – مدیری هستم ... ولی تو منو فریبا صدا کن ... دوست ندارم فامیلیمو بگی ... همه خانوما اینجا منو فریبا صدا می کنن ... – باشه .. فریبا جون من باید چی بپوشم؟ یه دست مانتو شلوار تقریبا کهنه گرفت به سمتم و گفت: – بیا اینا رو بپوش عزیزم .... با حالت چندش گفتم: – لباسای یه نفر دیگه رو ؟ چند لحظه نگام کرد و بعد غش غش خندید و گفت: – نه بابا! اینا رو خیاط گروه برات طراحی کرده ... تازه دوخته شده ... – پس چرا اینقدر کهنه است؟ و در همون حال مشغول زیر و رو کردن لباس شدم ... با لبخند گفت: – لباسی که الان تنت می کنی باید کهنه باشه ... اینا اینجوری طراحی شده ... پارچه هاش چند بار شسته شده ... – اندازه های منو از کجا می دونسته؟ – اندازه هاتو

که نمی دونست ولی چون توی این سکانس زیاد مهم نبود چی می پوشی روی اندازه ها ظریف نشدیم ... همینجور با حدس و گمان دوخته شد ولی انشالله از سکانسای بعدی اندازه هاتو می گیره که دیگه بدونه باید چی کار کنه ... سری تکون دادم و وقتی اون رفت بیرون لباسا رو که یه مانتو شلوار و یه مقنعه بود پوشیدم ... اینقدر بی ریخت بود که خجالت می کشیدم برم بیرون ... _____

دوباره فریبا اومد تو و نگاهی به سرتاپام کرد ... یهو دستشو آورد جلو و یه تیکه موهامو از مقنعه کشید بیرون و گفت: – اینجوری بهتره ... اعتراض کردم: – یعنی بابام مرده! – برای همین می گم اینجوری بهتره! تو که وقت درست کردن مقنعه اتو نداشتی ... یعنی خودش رفته عقب ... حیف این موهای خوشگلته! صورتتو دو برابر جذاب می کنه .... بذار این یه تیکه کوچولو بیرون باشه ... دوباره از توی آینه نگاهی به خودم انداختم ... بد نشده بود ... من که دختر با حجابی نبودم که حالا بهم بر بخوره ... خودم که بیرون می رفتم بیشتر از اینم موهامو بیرون می ذاشتم ... سرمو تکون دادم و گفتم: – اوکی ... بریم؟ – بریم که همه منتظر توان ... دو تایی رفتیم بیرون اول از همه شهریارو دیدم ... نمی دونم چرا اینقدر به چشم من می یومد این بشر ... شاید چون از بقیه پسرای اونجا یه سر و گردن سر بود ... آقای صدری اومد طرفمون که سریع سلام کردم. جوابمو داد حالمو پرسید و گفت: – آماده ای ... چه جمعیتی اونجا بود ... کاش خراب نکنم ... سعی کردم خونسرد باشم و گفتم: – بله آماده ام ... تند تند مشغول توضیح دادن شد ... از کجاها باید حرکت کنم ... چه جوری باید راه برم ... کجا باید چی بگم ... تن صدامو کجا بالا ببرم کجا پایین بیارم ... چه زمانی بیفتم روی قبر ... کی خاکارو مشت کنم ... کی بزنم تو سرم ... هی گفت و گفت و گفت ... و من موندم چرا اینقدر زود حرفاشو می فهمیدم و تو ذهنم ثبت می شد ... انگار هوشم تو این مورد خیلی بالا بود ... حرفاش که تموم شد نگام کرد و گفت: – فهمیدی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: – کاملاً با تعجب گفت: – همه اشو متوجه شدی؟ – بله ... با تردید گفت: – می خوای یه بار تمرینی برو ... بعد فیلم می گیریم ... – نه ... به نظر خودم که لازم نیست ... می دونم که می تونم ... – باشه ... ببینم تو چند تا برداشت می تونی این سکانسو اونجوری که من می خوام درش بیاری. سرمو تکون دادم و اونجایی که باید شروع می کردم ایستادم ... با فریاد آقای صدری توی میکروفون همه رفتن سر جاهاشون و آماده شدن ... شهریار روی یه صندلی کنار آقای صدری نشسته بود و داشت خودشو باد می زد ... تا متوجه نگام شد سری تکون داد و چشماشو باز و بسته کرد ... وا! انگار من نیاز به تایید این داشتم ... چه کارا! آقای صدری توی میکروفون فریاد زد: – صدا ... یکی گفت: – رفت ... دوباره گفت: – تصویر ... یکی دیگه گفت: – تصویرم رفت ... یه دختره اومد جلوی دوربین و روی چیزی که دستش بود ضربه ای زد و گفت: – برداشت اول ... اینبار من آماده شدم و آقای صدری فریاد زد: – حرکت ... شروع کردم ... برام خیلی آسون بود ... به خصوص که اکثر دیالوگاش همونایی بود که موقع تست گفتم ... انگار خوششون اومده بود از دیالوگای من در آوردی من که گنجونده بودنش توی فیلمنامه... تغییراتشو همین حالا بهم اعلام کردن ... فرق داشت با اون چیزی که خونده بودم ... همین بهم اعتماد به نفس می داد ... اینقدر راحت نقشو اجرا کردم که تا کارم تموم شد و آقای صدری فریاد زد: – کات ... صدای دست زدن همه بلند شد ... همه لباسام خاکی شده بود ... آقای صدری بهم نزدیک شد و با چشمای گشاد شده از حیرت گفت: – دختر تو اعجوبه ای ... کم بابا بهم اعتماد به نفس می داد حالا اینم اضافه شده بود ... لبخندی زدم و گفتم: – ممنون ... ولی خداییش خودمم تازه داشتم پی می بردم که تو اینکار عجیب استعداد دارم ... آقای صدری اعلام استراحت کرد تا بعدش بریم برای سکانس بعدی ... همه از جلوم که رد می شدن یا بهم لبخند می زدن یا خسته نباشید می گفتن ... منم جواب همه رو با روی باز می دادم ... اینا قرار بود بشن همکار من ...

این فیلم یه پروسه 6 ماهه داشت ... پس من شش ماه قرار بود هر روز اینا رو ببینم ... باید بیشتر می شناختمشون ... فعلا که فقط آقای صدری و فریبا و شهریار رو می شناختم ... دوست داشتم یه جا پیدا کنم بشینم پاهام خسته شده بودن ... صدای شهریار از پشت سرم بلند شد: - خانوم مشرقی عزیز ... خسته نباشین ... شاهکار کردین ... برگشتم ... چشمای خاکستری خوشگلش می درخشید ... سری تکون دادم و گفتم: - ممنون لطف دارین ... دو تا صندلی تاشویی که دستش بود رو باز کرد و گفت: - بفرمایید بشینید ... سر پا خسته می شین ... بعدم مشغول ریختن چایی از فلاسک کوچیکی که دستش بود شد ... یه لیوان یه بار مصرف رو پر از چایی کرد و با یه شکلات داد دستم ... گرفتم و تشکر کردم ... با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی بدجور هوس چایی کرده بودم ... شهریار فلاسکو گذاشت کنار پاش و گفت: - شما مطمئنی که قبلا جایی کلاس بازیگری نرفتی؟ این باز پسر خاله شد ... به روی خودم نیاوردم و گفتم: - نه ... انتظار داشتم شما برام کلاس بذارین که نذاشتین ... خندید و گفت: - با مشورت گروه به این نتیجه رسیدیم که نیازی به کلاس ندارین ... نواقصتون خیلی کمه و می شه در حین کار برطرفش کرد ... - آهان از اون لحاظ با خنده زل زد بهم و گفت: - خیلی جالبه که همکار شدیم ولی هیچی در مورد هم نمی دونیم ... حرف دل منو می زد ... ادامه داد: - من فقط می دونم شما خانوم توسکا مشرقی هستی ... بیست و دو سالته و تازه فارغ التحصیل شدی ... همین ... جرعه ای چاییمو مزه مزه کردم و گفتم: - همینم خیلیه ... باز شدم همون توسکای غد ... سری تکون داد و گفت: - باشه پس من خودمو معرفی می کنم ... _____وقتی سکوتمو دید و گفت: - اسمم شهریاره ... فامیلم نیازیه ... فامیل منو فقط می تونی توی تیتراژ فیلما ببینی چون کسی منو به فامیل صدا نمی کنه به خواست خودم همه به اسم صدام می زنن ... تو ذهنم اومد مثل فریبا! چه اینجا همه با هم صمیمین .... - فارغ التحصیل رشته مترجمی زبانم ولی خب اون کار ارضام نمی کرد برای همینم رو آوردم به تهیه کنندگی ... می تونم بازیگرم بشم ولی دوست ندارم ... همین که پشت صحنه باشم و تلاش بچه ها رو جلوی دوربین ببینم برام بسه ... اون هیجانی که می خوام رو بهم می ده ... با صدای آقای صدری که بچه ها رو فرا می خوند مجبور شدیم بلند بشیم و حرفای شهریار هم نصفه کاره موند ... هر چند که نیازی به تعریف بقیه اش نبود ... اون چیزی که دو تا همکار باید از هم می دونستن رو دیگه می دونستیم ... اون روز همه پلان ها و سکانسای بهشت زهرا گرفته شد که توی همه اش هم فقط من بودم و یکی دو تا بچه گل و گلاب فروش ... هیچ بازیگر دیگه ای ندیدم ... هوا داشت تاریک می شد که پایان کار اعلام شد و بعد از خداحافظی از بقیه رفتم به سمت خونه ... حسابی خسته شده بودم .... ** برای مامان و بابا دستی تکان دادم و سوار پژو دویست و شش سفید رنگ شدم ... با آخرین چک از قراردادم این عروسکو برای خودم خریدم .... امروز روز اکران فیلم بود و قرار بود بازیگرا توی سالن اکران حضور داشته باشن ... توی این شش ماه خیلی سختی کشیدم ... از اون چیزی که فکر می کردم سخت تر بود ولی بالاخره تموم شد ... هر کاری کردم مامان بابا باهام نیومدن ... شاید دوست نداشتن دخترشون رو روی پرده سینما ببینن ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از جوابگویی به استقبال فراوان نگهبان پارکینگ رفتم به سمت سالن ... فکر کنم دیرتر از همه رسیدم ... مامور جلوی در با دیدن من سلامی کرد و از جلوی در رفت کنار ... دستی به پالتو و شالم کشیدم ... عالی بود ... همه رو تازه خریده بودم و می دونستم که فوق العاده ام ... در باز شد و رفتم تو ... خدای من! چه جمعیتی توی سالن موج می زد ... یه دفعه نوری روی من افتاد و صدای تشویقای کر کننده بالا رفت ... نور فلش دوربین ها داشت کورم می کرد ... خب دیگه! هم کر شدم هم کور ... این اولین بار بود که با چنین تشویقی روبرو می شدم ... تا حالا کسی نه منو شناخته بود و نه دیده بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این عکسا از فردا می رفت روی جلد مجله ها ... با

لبخند راه افتادم به سمت جایگاه عوامل فیلم ... دستی برای مردم تکون دادم و نشستم روی صندلی ... شهریار با خنده کنار گوشم گفت: - به به خانوم معروف شدن دیگه تحویل نمی گیرن ... خیلی با هم صمیمی شده بودیم ... این گروه برام شده بود مثل خونواده ام ... خندیدم و گفتم: - ا توام اینجایی؟ - ببخشید؟!! می شه من نباشم؟ خندیدم و گفتم: - نه ... یعنی منظورم اینه که کنار من نشستی ... - اگه برات جا نگرفته بودم که الان باید کف زمین می شستی ... اومدم جوابشو بدم که دوباره صدای دست و جیغ و سوت هوا رفت ... نگام کشیده شد به سمت در سالن ... احسان بود ... هم بازیم در طول این فیلم ... خداییش پسر فوق العاده ای بود ... اونم دستی برای جمعیت تکون داد و اومد سمت ما ... صندلی کناری من خالی بود نشست و نفسشو با صدا داد بیرون ... دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: - سلام عرض شد آقای نیرومند ... برگشت به طرفم و گفت: - ا توسکا توام اینجایی ... نگاهی به شهریار کردم ... دوتایی خندیدم و گفتم: - ببخشید؟!!! می شد من نباشم؟ خنده شهریار بلند تر شد و گفت: - به خدا اگه این مردم باور کنن این مریم توی فیلم به این شیطونی باشه ... - همون بهتر که باور نکنن بذار یه جو آبرو برام بمونه ... شهریار و احسان با هم دست دادن و احسان گفت: - بذار بیان ازت مصاحبه کنن ... خودت خودتو لو می دی ... منم لوت می دم ... می گم که توی فیلمبرداری این فیلم اشک منو در اوردی ... احسان اوایل کار خیلی جدی بود و من حس کردم خودشو برام می گیره ... برای همین هم اینقدر اذیتش کردم و با زبونم نیشش زدم تا آدم شد ... یه جورایی جز شهریار با هیچ کس صمیمی نمی شد ... بعدها شهریار بهم گفت کلا با هر کارگردان و تهیه کننده ای قرار داد نمی بنده و الان هم فقط به خاطر صمیمیتش با شهریار حاضر شده توی این فیلم بازی کنه ... اول ازش خوشم نیومد ولی کم کم فهمیدم چه پسر خوبیه و کلا دیر جوش بودن توی شخصیتشه ... با رفتن فیلم روی پرده دوباره صدای دست و سوت بالا رفت ... شهریار خواست حرفی بزنه که دستمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم: - تو رو خدا هیچی نگو بذار فیلممو ببینم ... با خنده گفت: - خوبه خودت بازی کردی ... - دیدنش یه مزه دیگه داره ... کاش یه ذره تخمه برای خودم اورده بودم ... خندید ... ولی نه با مسخرگی ... یه جورایی با محبت .... سعی کردم نگاش نکنم و به فیلم نگاه کنم ... بلند شد و راه افتاد به سمت در خروجی ... برام مهم نبود کجا می خواد بره ... وقتی خودم رو روی پرده دیدم اشکم داشت در می اومد ... باورم نمی شد! واقعا باورش برام سخت بود ... یه کم که گذشت عین بقیه مردم محو فیلم و بازی خودم شدم ... اصلا انگار من نبودم و یه نفر دیگه داشت بازی می کرد ... نمی دونم چقدر گذشت که شهریار برگشت نشست سر جاش و پاکتی رو گرفت به سمتم ... برگشتم با تعجب نگاش کردم. همینطور که خیره بود روی پرده گفت: - بگیر ... فقط حواست باشه عکاسا نبینن داری تخمه می شکنی که برات بد می شه ... باورم نمی شد ... بی اراده پاکت رو از دستش گرفتم و گفتم: - دیوونه ! زل زده بودم بهش ولی نگاه اون به روبرو بود ... زمزمه کرد: - حالا مونده تا دیوونگی های منو ببینی ... چی می گفت این؟!!! آب دهنمو قورت دادم ... سریع دستمو کردم داخل پاکت تخمه ... تخمه ژاپنی بود ... عاشقش بودم ... چند تا دونه برداشتم ... می خواستم تخمه بخورم بلکه بهت و حیرتم از رفتار و حرف شهریار رو بتونم باهاش بدم پایین ...احسان سرشو جلو آورد و گفت: - چی می خوری؟ - تخمه ... - چی؟!!!! - وا! برق گرفتت؟ می گم تخمه ... یه دفعه منفجر شد ... سریع دستشو گرفت جلوی دهنش که صدای خنده اش عکاسا و فیلمبردارا رو نکشه این طرف ولی چنان رفته بود روی ویبره که منم داشت خنده ام می گرفت ... گفتم: - چته؟!!!! نمیری! از زور خنده حتی نمی تونست جواب منو بده ... خوب خندید و منم بیخیال به تخمه خوردنم ادامه دادم ... وقتی خنده اش ته کشید برگشت به طرفم و گفت: - به خدا خنده دارترین صحنه عمرمو دیدم ... یه بازیگر بشینه توی اولین اکران فیلمش پاش تخمه بشکنه ... - چشه؟!

این نشون می ده من مردمی هستم ... اهل کلاس گذاشتنم نیستم ... دوباره رفت روی ویبره ... مشتی حواله بازویش کردم که سریع گفت: – توسکا اینجا سر فیلمبرداری نیست ... صد تا خبرنگار این دور و اطرافن ... حواستو جمع کن که سوژه مجله هاشون نشیم ... بی اراده صاف نشستم و شالمو کشیدم جلو ... خندید و گفت: – گشت ارشاد که نیستن! چشامو درشت کردم زل زم توی چشماش و گفتم: – ببین ... خودت دنده ات می خاره که از من کتک بخوری ... شهریار خودشو بهمون نزدیک کرد و گفت: – چی شده بچه ها ... بذارین ببینیم چه گندی زدیم ... تذکر شهریار باعث شد عین دو تا بچه تخس آروم بشینیم سر جامون و به پرده زل بزنیم ... دیگه چیزی به آخر فیلم نمونده بود ... امشب توی باغ شهریار مهمونی بود ... مهمونی به افتخار اتمام پروژه ... یه لباس مناسب تهیه کرده بودم و گذاشته بودم توی خونه ... باید زود می رفتم خونه و کارامو می کردم ... با صدای شهریار کنار گوشم حواسم جمع شد: – عاشق این سکانس از فیلمم ... دوربین روی حالت کلوز آپ از صورت من بود و من داشتم به عشقم نسبت به احسان اعتراف می کردم ... البته قبلش احسان گفته بود و حالا منم داشتم از احساسم می گفتم ... اسم احسان توی فیلم ... شهریار بود! غرق اون صحنه شدم ... خداییش خیلی قشنگ بود ... چشمای لبالب پر از اشک من ... نگاه معصومم ... لحن حرف زدنم ... دستم روی دسته صندلی بود ... یهو دستم داغ شد ... نگاه کردم دیدم شهریار دستشو گذاشته کنار دستم و انگشتاشو توی انگشتام قفل کرده ... قلبم تند تند می زد ... شهریار چرا اینجوری شده بود؟!! با انگشتاش داشت با انگشتای دستم بازی می کرد ... هیچ حسی نداشتم ... نه تنم داغ شده بود نه هیجان زده بودم ... حسم انگار فقط ترس بود ... می خواستم هر طور شده دستمو از توی دستش در بیارم ... نمی خواستم دستمو بگیره ... مونده بودم چه خاکی بریزم توی سرم که خدا رو شکر فیلم تموم شد ... چراغا روشن و صدای دست اوج گرفت ... سریع دستمو از دستش خارج کردم ... دوست نداشتم پیش خودش هیچ فکر دیگه ای بکنه ... نمی خواستم نزدیکیمون باعث به وجود اومدن هیچ سو تفاهمی بشه ... شهریار برای من فقط یه همکار مهربون و دلسوز بود ... همین! هیچ حس دیگه ای نسبت بهش نداشتم ... حتی حس برادرانه که خیلی دخترا ازش دم می زنن ... رنگم پریده بود ... کار شهریار منو وحشت زده کرده بود ... سابقه نداشت همچین کاری بکنه ... آب دهنمو قورت دادم و مثل بقیه ایستادم ... شهریار یه جور عجیبی نگام می کرد ... سیل جمعیت می یومد طرفمون ... همه امضا می خواستن و می خواستن عکس بگیرن ... اینکه اون شب چند تا پوستر فیلم امضا کردم و با چند صد نفر عکس گرفتم بماند! ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی اینقدر راحت با افراد غریبه عکس بگیرم و از پخش شدنش هراسی نداشته باشم ... بعد از خالی شدن سالن از جمعیت ... شهریار دوباره قرار شب رو یادآوری کرد و همه رفتن تا حاضر بشن و بیان ... داشتم توی سالن با سرعت می رفتم سمت پارکینگ که کسی صدام زد ... برگشتم .... شهریار بود: – توسکا ... آب دهنمو قورت دادم .... چرا انقدر می ترسیدم؟! چون هیچ وقت با پسری برخورد اینطوری نداشتم حالا اینقدر وحشت زده بودم ... از عشق هراس داشتم ... نمی خواستم عاشق هیچ کس بشم ... شهریار اومد جلو و گفت: – شب که می یای؟ سعی کردم خودم باشم ... گفتم: – اگه بذاری برم خونه و حاضر بشم آره می یام ... – باغ منو بلدی؟! اگه مشکلی برای اومدن داری بگو تا خودم بیام دنبالت ... ای بابا! حالا می خواست ژان وار ژان بشه ... لابد منم کوزتم که دلش برام سوخته ... سرمو تکون دادم و گفتم: – نه مشکلی نیست خودم می یام ... – مطمئن؟! – شهریار حالت خوبه؟!!! می گم می یام دیگه ... دستی توی موهای خرمایی روشنش فرو کرد ... لامصب موهاش خیلی خوش حالت بودن ... لخت و تکه تکه ... آهی کشید و گفت: – باشه ... پس مواظب خودت باش ... دستی تکون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بیرون ... سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم سمت خونه .... نمی خواستم دیگه به شهریار و عملش

فکر کنم ...ساعت سه بعد از ظهر بود که رسیدم خونه ... پنج شش ساعتی وقت داشتم واسه مهمونی ... باید یه کم استراحت می کردم ... در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... اگه هوا سرد نبود حتما دست و صورتمو لب حوض می شستم ... همین که وارد خونه شدم از چیزی که دیدم سر جا خشک شدم ... خدای من!!! همه فامیل اونجا بودن ... عمو ... عمه ... دایی ... خاله ... با خانوما و شوهرا و بچه هاشون ... حالا خوبه از هر کدوم فقط یکی داشتم ... همه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن ... پس فهمیده بودن!!! قرار بود روز اکران فیلم خبرشون کنیم ... اصلا یادم نبود ... لبخند زدم ... نباید خستگیمو به پای کلاس می گذاشتن ... تک تک جلو می یومدن و می بوسیدنم ... همه هم شاد بودن ... هم نبودن ... نگاه عمو و دایی مثل مامان بابا نگران بود ... نگاه دخترا پر از حسادت بود ... پسرا اما همه خوشحال بودن ... شادیشون هم واقعی بود به جز سام پسر عموم ... سام بیست و پنج سالش بود و توی یه شرکت خصوصی کار می کرد ... توی دانشگاه نرم افزار خونده بود ... زن عموم راه می رفت می گفت: – آقای مهندس اینجا نشین ... آقای مهندس دورت بگردم ... آقای مهندسم فلان ... آقای مهندسم بهمان ... حالمو به هم می زد اینقدر که ازش تعریف می کرد ... خود سام پسر خوبی بود ولی اگه زن عمو می ذاشت ... می فهمیدم که سام هم از رفتار مامانش کلافه می شه ولی اینقدر مقید احترام به بزرگترا بود که صداش در نمی اومد ... سپهر پسر خاله نازی که بیست سالش بود با یکی از پوسترای فیلمم اومد جلوم با ژست خنده داری زانو زد و گفت: – سوپر استار آینده یه امضا به این حقیر عطا می فرمایید؟ با خنده پوسترو از دستش گرفتم و پشتش نوشتم: – با آرزوی آینده ای روشن برای تو سپهر جان ... و امضاش کردم و دادم دستش ... سپهر پشتک زنان پوستر رو گرفت و رفت ... اینقدر اداهاش با مزه بود که همه رو به خنده انداخته بود ... رفتم بین بابا و عمو نشستم و دست بابا رو که روی دسته مبل بود گرفتم توی دستم ... بابا لبخند مهربونی بهم زد و گفت: – چطور بود بابا؟ یه بار پلک زدم و گفتم: – خوب بود ... شما که افتخار ندادین ... بابا آه کشید و گفت: – سخته برام بابا ... بهم فرصت بده ... حق داشت ... سرمو انداختم زیر ... همه اش تقصیر من بود ... عمو دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت: – راضی هستی عمو؟ توی چشمای عمو نگاه کردم ... یه کم شبیه بابا بود ... ولی نه زیاد ... مثل بابا مهربون بود ... ولی نه به اندازه بابا ... سری تکون دادم و گفتم: – شکر خدا خوبه عمو ... – عمو حواست باشه ... بد چیزایی از دنیای بازیگرا می شنویم ... بابا دخالت کرد و گفت: – دختر من تا الان ثابت کرده که با همه فرق داره ... شروع شد! گوشه و کنایه ... تو رو خدا بابامو عذاب ندین ... طاقت دیدن چهره سرخ شده بابا رو نداشتم. از جا بلند شدم و به بهونه کمک به مامان رفتم توی آشپزخونه .... اصلا حواسم نبود که مامان توی پذیرایی نشسته کنار خاله و عمه ... رفتم سر یخچال تا یه لیوان آب بخورم ... گر گرفته بودم انگار ... آب رو که خوردم مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم ... صدای سام از پشت سرم بلند شد: – تبریک می گم دختر عمو ... سرمو آوردم بالا ... قدش یه سر و گردن ... شایدم بیشتر ... از من بلندتر بود ... شانه های پهن ... کمر باریک ... می شد بهش گفت خوش استیل ... چشمای نه چندان درشت مشکی رنگ داشت با فک مستطیلی ... پوستش هم گندمی و همرنگ پوست خودم بود ... روی هم رفته قشنگ بود ... با صداش به خودم اومدم و خجالت کشیدم از اینکه اینجوری زل زدم بهش: – حرف من جواب نداشت؟ – چرا ... چرا ... مرسی ممنون ... لطف داری ... – چرا؟!! با تعجب گفتم: – چرا چی؟ – چرا با زندگی خودت این کارو کردی؟! می دونی که دیگه آزادی نداری؟! نشستم روی یکی از صندلی های چوبی میز نهار خوری کوچیکمون ... لیوان آبم رو بین دستام فشردم و گفتم: – عشق بازیگری که این چیزا حالیش نیست ... پوزخندی زد و گفت : – هر کی دیگه جای تو این حرفو زده بود باورم می شد ... ولی تو از خواننده ها و بازیگرای امروزی بدت می یومد ... یادته یه روز می خواستیم بریم کنسرت

نیومدی؟ هر وقت هم که می خواستیم بریم سینما یه جوری می پیچوندی ... اخم کردم و گفتم: - خب حالا که چی؟ - من فقط پرسیدم چرا؟ - دلیلش به خودم مربوطه ... با صدایی ناله مانند گفت: - توسکا ... نفسم رو با صدا بیرون دادم. اون بیچاره چه گناهی داشت؟ من دلم از بقیه گرفته بود. گفتم: - ببخشید ... ولی باور کن دلایل خودمو دارم ... کاملا خصوصی ... یه دفعه زن عمو اومد تو و گفت: - ا مهندسم اینجایی مامان؟ داشتم دنبالت می گشت قربون اون قد و بالات برم ... بعد برگشت سمت من و گفت: - خداییش توسکا ... پسرم خوش قد و بالا نیست؟!!! برای مدلینگ بهش پیشنهاد دادنا ولی زیر بار نرفت ... سام با اعتراض گفت: - مامان !!!! پوزخندی زدم و گفتم: - اِ ... چه خوب! خب قبول کن سام ... مدل ها راحت تر می تونن بازیگر بشن ... زن عمو معنی حرفمو خوب فهمید ... پشت چشمی نازک کرد و گفت: - بریم بیرون سام ... سام گفت: - شما برو منم الان می یام ... زن عمو غر غر کنان رفت بیرون ... عادت نداشتم ازش بخورم ... همه اش می خواست با بالا بردن پسرش منو تحقیر کنه ... حالا هم که من معروف شده بودم بیشتر لجش گرفته بود ... نمی دونم چرا فقط با من اینقدر لج بود ... با بقیه دخترای فامیل خیلی هم خوب بود و حتی باهاشون شوخی می کرد ... ولی من بدبخت اگه شانس داشتم! راهمو گرفتم که برم از آشپزخونه بیرون ... داشتم از کنارش رد می شدم که مچ دستمو گرفت. به ناچار برگشتم طرفش ... گفت: - از حرفای مامان که ناراحت نمی شی؟ نخیر بنده چوب خشکم! سرمو تکون دادم و گفتم: - مهم نیست ... دوباره خواستم برم که دستمو فشار داد و گفت: - توسکا ... ای بابا ... حالا اینم ول کن نیستا! گفتم: - بله؟! - خیلی چیزا می خواستم بهت بگم ... اما ... دیگه ... دیگه فکر نکنم بتونم بگم ... این حرفای نگفته دیوونه ام می کنه ... بی توجه به منظورش گفتم: - خب بگو ... آب دهنشو قورت داد و گفت: - دیگه نمی شه ... خراب کردی همه چیو توسکا ... کاش حداقل قبلش به من می گفتی ... - چی می گی سام؟ من چیو خراب کردم؟ اختیار زندگی خودمو هم ندارم؟ دستمو ول کرد ... هر دو دستشو کشید توی موهاش و گفت: - نمی دونم ... نمی دونم بهت چی بگم ... گفتم که خیلی چیزا ... مینو اومد تو ... دختر عمه ام بود ... بیست و یک سالش بود و دانشجو ... با دیدن من و سام پوزخندی زد و گفت: - ببخشید مثل اینکه مزاحم شدم ... بعدم کینه توزانه ترین نگاهشو به من انداخت و رفت بیرون ... نمی دونم چرا دلم شکست ... نشستم روی صندلی ... بغضم گرفت ... چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... صدای سام بلند شد: - توسکا ... صورتمو گرفتم بین دستام ... بغض آلود نالیدم: - خسته شدم سام ... چرا همه از من بدشون می یاد؟ سام دستمو کشید و گفت: - هی هی هی ... چی می گی تو؟ حسودی چهار تا دختر اشکتو در آورده؟ تو رو محکم تر از این حرفا می دونستم! تو چشماش نگاه کردم و گفتم: - ولی هر آدمی تا یه حد کشش داره ... چرا ؟ چرا اینهمه کینه دارن ... - چون تو از همه اشون بهتری ... و البته مینو یه دلیل دیگه هم داره که بهتره تو ندونی ... می دونستم ... مینو به سام علاقه داشت و اینو همه می دونستن ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: - کی گفته من از اونا بهترم؟! - بیا از من بپرس ... تو از اونا قشنگ تری ... موفق تری ... تا همین الان به خاطر رشته ات دانشگاه و یه سری چیزای دیگه چشم نداشتن ببینت ... می خوای الان که با احسان نیرومند هم بازی شدی قربون صدقه ات برن ؟ از طرز صحبت کردنش خنده ام گرفت ... چند قطره اشکی که ریخته بود روی صورتم رو پاک کردم ... گفت: - خب حالا که خندیدی بگو ببینم ... قصدت واسه آینده ات چیه؟ آهی کشیدم و گفتم: - نمی دونم ... خودمم نمی دونم ... - لابد می خوای با یه بازیگر عین خودت ازدواج کنی دیگه ... نه؟ سریع سرمو آوردم بالا و نگاش کردم ... سرشو انداخته بود پایین و مشغول بازی با نمکدون های روی میز بود ... این چش شده امروز؟!!!! _____بالاخره باید یه جوابی بهش می دادم دیگه ... بذار اگه فکر و خیالی پیش خودش کرده دود بشه بره هوا ... درسته که سام پسر خیلی خوبیه ... درسته که

توقعات منم خیلی بالا نرفته که حالا دیگه سام رو قبول نداشته باشم ... چه بسا که اگه روزی خواستم ازدواج کنم سعی می کنم حتما با یه پسر معمولی ازدواج می کنم ... اما قبول کردن زن عمو به عنوان مادر شوهر توی عقلم هم نمی گنجید ... بمیرم بهتره از این خفت! زل زدم توی چشماش و قاطعانه گفتم: – کی گفته من اصلا می خوام ازدواج کنم؟!!! وقتی وارد این حرفه شدم ... وقتی قبول کردم بازیگر بشم دور ازدواجو واسه همیشه یه خط قرمز کشیدم ... سام با چشمای گشاد شده گفت: – جدی نمی گی! – چرا اتفاقا خیلی هم جدی دارم می گم ... – ولی ... چرا؟!!! اه ! حالا امروز هی چرا چرا می کنه واسه من! بیخیال شو دیگه تا یه جیغ بنفش نکشیدم ... گفتم: – واسه اینکه شوهر بدبخت من حق داره یه زندگی آروم داشته باشه ... من دیگه نمی تونم زندگی آروم براش بسازم ... همه اش ممکنه توی سفر باشم ... برای فیلمبرداری به شهرهای مختلف برم .... یه شام ساده بخواد بیرون از خونه با من بخوره باید سه ساعت صبر کنه تا من امضا دادنم تموم بشه ... وقت و بی وقت باید صدای زنگ خونه مون توسط طرفدارا به صدا در بیاد ... این یه زندگی عادی برای اون بنده خدا نیست ... بفهم سام! اینو گفتم و بلند شدم رفتم بیرون از آشپزخونه ... حتی بهش مهلت دفاع هم ندادم ... مامان با دیدن من اومد سمتم و گفت: – برای شام می خوام پلو مرغ با خورش فسنجون بپزم ... خوبه به نظرت مامان؟!! پیدا بود حال خوبی نداره ها .... وگرنه برای چنین مهمونی از صبح غذاهاش آماده روی گاز قل قل می کرد ... لپشو بوسیدم و گفتم: – هر جور خودتون صلاح می دونین ... من که نیستم امشب ... – وا خدا مرگم بده! کجایی؟!!! – مامان من! شما که خبر داشتین من امشب مهمونی دعوتم به مناسبت اکران فیلممون ... – توسکا برو کنسلش کن .... خوب نیست جلوی عمو و داییت و بقیه برای شام از خونه بری بیرون ... اونا الان آخوندن و معطل دعا که تو یه کاری بکنی پشت سرت حرف در بیارن ... – خودم می دونم مامان ... ولی چی کار کنم؟! من قول دادم ... نمی شه نرم ... – کار نشد نداره ... بازوی مامان رو که می خواست بره سمت آشپزخونه کشیدم و یه جوری که توجه کسی جلب نشه در گوشش گفتم: – مامان ... مجبورم که برم ... حرف پشت سر من همیشه هست ... وقتی این کارو قبول کردم پی همه چی رو به تنم مالیدم ... نگران من نباشین ... دیگه منتظر حرفی از جانب مامان نشدم و راه افتادم سمت اتاقم ... لباسا و وسایلم رو آماده گذاشتم و رفتم توی حمام ... خدا رو شکر اینقدر حواس همه پرت بود که کسی کاری به کار من نداشت ... فقط سام بود که با نگاهش همراهیم می کرد ... از حموم که اومدم بیرون ساعت پنج بود ... مهمونی ساعت هشت شروع می شد ... سه ساعت وقت داشتم ... ولی تا باغ شهریار نزدیک دو ساعت راه بود ... نشستم جلوی آینه ... تند تند مشغول آرایش شدم ... یه آرایش کامل ولی ملایم ... حالت چشمام با مداد چشم و خط چشمو سایه دودی فوق العاده شده بود ...وقتی به مژه های پر پشتم ریمل زدم ... انگار که یه جنگل پشت پلکم رشد کرد ... گونه هام با رژ گونه آجری رنگ برجسته تر شدن و لبام هم با رژ لب نارنجی کمرنگ فوق العاده شد ... لباسم رو تنم کردم ... یه ماکسی از ساتن سورمه ای ... بلند و تنگ ... که پشتش حدود نیم متر دنباله داشت ... بالای لباس دکلته بود ولی ست لباس یه کت کوتاه داشتم که روش پر از پولک و منجق بود و سادگی پارچه خود لباس رو می پوشوند ... یه مانتوی مجلسی بلند هم داشتم که روش پوشیدم ... موهامو ژل زدم و بعدم با یه کلیپس بردم بالا محکم بستم ... الان اگه می ریخت دورم دیگه زیاد از حد جلف می شدم ... شال حریر مشکی رنگ رو انداختم روی سرم کیف دستیمو برداشتم سوئیچو موبایلم رو هم برداشتم و رفتم از اتاق بیرون ... همه داشتن حرف می زدم ... ولی با دیدن من سکوت عذاب آوری اتاق رو پر کرد ... مامان با رنگ پریده ملاقه به دست جلو در آشپزخونه ایستاده بود ... ولی بقیه نشسته زل زده بودن به من ... نگامو دوختم توی نگاه بابا ... حال عجیبی داشت نگاش ... دلخور نبود ولی خوشحال هم نبود ... سعی کردم لبخند بزنم و خودم سکوت رو بشکنم ... –

خیلی خیلی خوش اومدین ... ولی متاسفانه من امشب به خاطر اکران فیلمم به یه مهمونی دعوت شدم ... دوستای صمیمیم به افتخارم جشن گرفتن که درست نیست شرکت نکنم ... مگه جرات داشتم بگم با عوامل فیلم جشن داریم؟ همه شون با هم قورتم می دادن ... ای امان از این مملکت که یه دختر توش وقتی بخواد بره مهمونی باید صد تا دروغ به هم ببافه ... بعدم کلی تن و بدنش بلرزه تا بره و بیاد و اتفاقی هم براش نیفته ... عمو زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت: – عمو دیگه داره شب می شه ... بهتره زنگ بزنی کنسلش کنی ... ای خدا! همینم مونده عمو هم به من امر و نهی کنه ... سریع گفتم: – مهمونی واسه شامه عمو جون ... طبیعتا باید هم شب باشه ... مشکلی برام پیش نمی یاد ... مسیرش هم زیاد طولانی نیست جون خودت توسکا خانوم ... زن عمو با غیض و غضب گفت: – مگه نمی گی مهمونی دخترونه است؟ پس دخترارو هم با خودت ببر ... هر چند که بعید می دونم این همه وزک دوزک برای خاطر چهارتا دختر باشه ... چقدر دوست داشتم برم جلو گردن زن عمو رو اینقدر فشار بدم تا جونش از توی چشماش بزنه بیرون ... ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: – شک شما به خودتون مربوط می شه ... شاید زندگی و اطرافیانتون شکاکتون کرده باشن ... اما در هر صورت از بردن دخترا معذورم ... چون این مهمونی فقط مخصوص دوستامه نمی خوام معذب بشن ... اینبار نوبت دایی بود ... – پس برو یه کم اون ارایشتو کم کن ... فکر نکن حالا که بازیگر شدی دیگه می تونی آزادانه بری و بیای و اینجا هم شده اروپا ... دیگه داشت اشکم در می یومد .... می خواستم به بابا نگاه کنم و با نگام ازش کمک بخوام ... چرا هیچی نمی گه؟ چرا می ذاره این قوم عجوج و مجوج اینقدر اذیتم کنن؟ هنوز نگاش نکرده بودم که صداش بلند شد: – توسکا بابا ... بهتره بری ... مهمونی شروع بشه تو نباشی زشته ... برو خیلی هم مواظب خودت باش ... ای الهی قربون بابای خودم برم ... طلا بگیرن اون دهنتو بابا الهی ... من تو رو نداشتم باید می رفتم می مردم ... با اینکه می دونم از کارای من راضی نیست ولی بازم دلش طاقت نمی یاره کسی بهم کمتر از گل بگه و اذیتم کنه ... با این حرفش یه جورایی در دهن همه شون رو برای همیشه بست ... _____ زیر لبی خداحافظی کرده و راه افتادم سمت در که سام از پشت سرم گفت: – من می رسونمت توسکا ... برگشتم طرفش ... توی نگاهش نگرانی موج می زد ... درست مثل بابا .... گفتم: – ممنون سام ... ولی ماشین دارم ... فکر کرد ماشین بابا رو می گم ... گفت: – عمو شاید خودشون به ماشینشون نیاز داشته باشن ... من می برمت خودمم می یام برت می گردونم ... حالا یکی بیاد به این حالی کنه! سعی کردم نرم برخورد کنم ... اون به خاطر محبتش داشت اینو می گفت پس باید خودمو کنترل می کردم که یهو برنگردم بهش بگم من وکیل وصی و قیم نمی خوام ... گفتم: – سام ... ماشین بابا رو نمی گم ... خودم ماشین دارم ... سام سر جاش خشک شد ... یهو سپهر و کامیار – پسر دایی – از جا پریدن و سپهر گفت: – ایول بریم ماشین دختر خاله رو ببینیم ... یکی دو تا از دخترا هم راه افتادن ... ولی اونایی که سن کمتری داشتن ... نفسمو با صدا دادم بیرون ... سام هنوز همون جا وایساده بود ... دستاشو مشت کرده و کنار پاش فشار می داد ... سرمو به نشانه متاسفم تکان دادم و رفتم بیرون ... سپهر و کامیار وسط کوچه اینطرف و اونطرف رو نگاه می کردن ... حق داشتن بنده خداها ... نمی دونستن که ماشین من چیه! با دزدگیر در ماشین رو زدم که نگاه جفتشون کشیده شد به سمت دویست و ششم ... سپهر گفت: – ایول بابا! دویست شش صندوق دار ... بابا دختر خاله با ما به از این باش که با خلق جهانی ... خندیدم و گفتم: – قابل نداره سپهر جان ... کامیار با مارموذی گفت: – توسکا اگه داری پارتی جایی می ری خدا وکیلی ما رو هم ببر ... به کسی نمی گیم ... عجب وروجکایی بودن این دو تا ... ولی به ریسکش نمی ارزید ... گفتم: – پارتی کجا بود؟!!! دارم می رم مهمونی دخترونه ... شما رو اگه ببرم با تیپا پرتتون می کنن بیرون ... کامیار اخم کرد و گفت: – خسیسا ... دلتون هم بخواد دو تا پسر

بیان بینتون ... سپهر گفت: - اونم چه دو تا پسری!!!! سوار شدم و با خنده گفتم: - برین تو ... هوا سرده ... - خوش بگذره دختر خاله ... - به شما هم همینطور ... بوقی زدم و راه افتادم ... می دونستم که الان به همه می گن ماشین من چیه ... اون تو چشمای خیلی ها در می یاد ... باید هم در بیاد ... اون روزی که بابا می خواست پراید بخره و برای پیش قسطش پول کم داشت کدومشون حاضر شدن چندرغاز به بابا کمک کنن؟ بابا با هزار بدبختی تونست پول جور کنه که دیگه اینقدر اسیر تاکسی و اتوبوس نباشیم ... حالا کم حرفی نبود ... من خودم به تنهایی ماشین خریده بودم ... کاش می شد برگردم و چشمای ورقلیده زن عمو رو ببینم ... این جواب اون آهیه که یه بار سر حرف زن عمو کشیدم ... روزی که سام یه دویست شش بدون صندوق دست دوم خرید و زن عمو با آب و تاب به بابا گفت: - مردم پنجاه سالشونه تو پیش قسط یه پراید می مونن ... حالا پسر من خودش دست تنها با پول بازوش یه دویست شش خریده ... چقدر این حرفش منو سوزوند ... بماند که بابا خندید ... بماند که عمو تشر زد بهش ... بماند که سام با قهر از خونه رفت بیرون .... ولی دل من سوخت و این الان جوابش بود ... خدایا چقدر تو بزرگی؟!!! خیلی دوست دارم خدا ... خیلی زیاد ... پرسون پرسون بالاخره ساعت هشت و نیم رسیدم جلوی باغ شهریار ... علی بابا!!!! چه باغی هم بود ... دیوارای دورش یه چند کیلومتری بود .... از اول خیابون که وارد کوچه شدم شروع شد تا الان که کلی از کوچه رو اومدم و رسیدم به درش ... تازه یه عالمه دیگه هم هست ... چه خبره بابا!!!! چند تا بوق که زدم در توسط مردی با لباس فرم باز شد ... یارو تعظیمی کرد و کنار رفت ... پامو رو گاز فشار دادم و رفتم تو ... یه جاده سنگ ریزه ... از سنگ های سفید که کشیده می شد تا جلوی ساختمون بزرگی که وسط باغ بود و نمای سفید رنگی داشت ... یه جاده طولانی ... اطرافش چراغ های پایه بلند کار گذاشته شده بود که فضا را روشن روشن می کرد ... به آخر جاده که رسیدم ماشینم رو کنار بقیه ماشین ها پارک کردم و پیاده شدم ... همه داخل ساختمان بودن ولی یه سری میز و صندلی هم بیرون چیده شده بود ... مونده بودم که برم تو یا بیرون بمونم ... لباسم مناسب نبود هوا هم حسابی سرد بود ... صدایی از پشت سرم بلند شد ... یه صدای نرم و ملایم: - بالاخره مهمون افتخاری من افتخار شرف یابی رو داد؟ برگشتم ... شهریار پشت سرم بود ... اولالا!!! یه دست کت شلوار خاکستری رنگ تنش بود با پیراهن همان رنگ و کروات باریک به همان رنگ ... کلا شده بود رنگ چشماش ... موهاشو تقریبا فشن زده بود ولی نه شبیه جوجه تیغی ... یه فشن نرمال و شیک ... چشماش مثل چشم گربه می درخشید ... سعی کردم لبخند بزنم: - سلام ... چه باغ قشنگی داری ... - قابل نداره خانوم... چشمای تو قشنگ می بینه ... نمی خواستم بیشتر از این با هم تنها بمونیم که به خودش اجازه بده هر حرفی رو بزنه ... از این رو گفتم: - راهنمایی نمی کنی برم تو؟ نکنه باید بیرون بمونم؟ یه دفعه به خودش اومد و گفت: - آهان ... چرا .... راستش مهمونی توی باغه ولی فعلا بچه ها برای پذیرایی رفتن داخل ... - تو این سرما؟!! - الان سرده ... یه کم تحرک که داشته باشی سرما یادت می ره ... متوجه منظورش نشدم و گفتم: - فعلا که حال ورزش کردن ندارم ... بریم تو که یخ زدم ... دستشو گذاشت توی کمرم و با لحنی که توش خنده موج می زد گفت: - بریم خانومی ... سرعتمو بیشتر کردم که دستشو برداره ... از این تماسا خوشم نمی یومد ... حداقل با شهریار خوشم نمی یومد ....وارد که شدم دیدم به به ! همه جمعن ! خیلی ها خونواده هاشون رو هم آورده بودن ... از جمله آقای صدری که یه پسر بیست و چهار پنج ساله داشت با یه دختر شونزده هفده ساله ... دختره خوشگل نبود ولی مطمئن بودم در آینده بازیگر می شه ... چون یه جورایی با حسرت با من حرف می زد و نگام می کرد ... باباش هم که می شد پارتیش پس دیگه چه مشکلی داشت؟! بی اراده آه کشیدم ... شهریار گفت: - عزیزم مانتوتو در بیار بده به سلیمه خانوم ... خانم مسنی آماده به رزم کنارمون ایستاده بود ... برای اینکه بتونم

موهامو درست کنم گفتم: – می شه اول به من یه جایی رو نشون بدی که بتونم توش حاضر بشم ... لبخندی زد و گفت: – بله چرا که نه؟ .... سلیمه خانوم ببرشون توی اتاق خودم ... سلیمه خانوم هم مثل من تعجب کرد ... – اتاق خودتون آقا؟ شهریار اخم کرد و گفت: – بله ... اتاق خودم ... برو توسکا رو سر پا نگه ندار ... بنده خدا راه افتاد و منم به دنبالش ... یعنی این ساختمون اتاق دیگه ای نداشت؟ مطمئنم که داره پس چرا اتاق خودش ؟ خیلی تابلو داشت نخ می داد ... ولی من باید حواسمو جمع می کردم ... سلیمه خانوم جلوی دری ایستاد و با لبخند گفت: – اینجا اتاق آقاست ... ما حتی اجازه نداریم برای نظافتش بریم داخل ... آقا غدقن کردن ... پیداست شما برا آقای خیلی عزیزین که اتاقشونو در اختیارتون گذاشتن ... امان از دست خدمتکارا ... الانه که شایعه درست بشه ... سریع با اخم گفتم: – اشتباه نکنین لطفا ... ما فقط همکاریم ... بیچاره از اخم من سکته کرد و گفت: – بله خانوم ... منم موندن رو دیگه جایز ندونستم و پریدم توی اتاق و درو بستم ... اتاقش چی بود که نمی ذاشت کسی بره توش؟ یه اتاق بزرگ ... یه تخت دو نفره با چوب آبنوس ... کف پارکت ... یه میز تحریر و یه کتابخونه و یه میز توالتم داشت .... عین اتاق تازه عروس دومادا بود ... چیز خاصی وجود نداشت که بخواد پنهانش کنه ... ولی چقدر دلم می خواست در همه کمداشو باز کنم و یه تفحص جانانه انجام بدم ... اما می ترسیدم بفهمه اونوقت خیلی بد می شد ... رفتم جلوی میز آرایشش شالمو برداشتم .... مانتومو هم در آوردم و مشغول حالت دادن به موهام شدم ... همینجور آزاد ولشون کردم دورم ... به خاطر حالت قشنگش باز که می ذاشتم بیشتر به چشم می اومد ... رژ لبمو هم دوباره زدم و وقتی از خودم مطمئن شدم رفتم بیرون ... همه داشتن حسابی به خودشون می رسیدن و خبری از بزن و برقص نبود ... ای بابا یه بار صابون به شیکممون زدیم تو یه مجلس قاطی پاطی یه کم برقصیم ... فریبا اول از همه منو دید ... سوتی زد و دوید طرفم : – بابا چی شدی!!! گریم مریم من رفت تو قوطی .... خندیدم و زدم سر شونه اش و گفتم: – پس اعتراف می کنی که هیچی حالیت نیست ... جیغ زد: – می کشمت توسکاااااا شوهرش سریع از پشت بازوشو گرفت و با خنده گفت: – ا عزیزم ... با شوهرش هم سلام احوالپرسی کردم که شهریار اومد طرفم ... یه لیوان دستش بود که نمی دونم توش چی بود ولی نگاهش حسابی سوزنده بود ... یه حس عجیبی بهم دست می داد با نگاهش ... عشق؟!!! نه بابا ... عشق نبود ... مطمئنم ... عشق حس قشنگیه که به آدم آرامش می ده ... ولی حسی که نسبت به شهریار دارم یه جور حس اضطراب آور بود ... سرشو آورد پایین ... اونقدر پایین که دیگه چشماشو نمی دیدم فقط موهاشو می دیدم ... توی گردنم زمزمه کرد: – چه کردی دختر؟!!! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – پذیرایی تموم نشده هنوز؟ نفس عمیقی کشید و گفت: – بیا با خونواده ام آشنا شو ... خونواده اش؟!! هیچی در موردشون نمی دونستم ... منو به سمت یه گروه سه نفره برد ... یه خانوم تقریبا مسن شیک پوش ... یه مرد مسن ولی جنتلمن ... و یه دختر شونزده هفده ساله خیلی خوشگل ... همه شون با دیدن من لبخند زدن و دختره بی ریا اومد طرفم و گفت: – خدای من توسکا جون ... و بی حرف منو در آغوش کشید ... حس خوبی بهم دست داد و فشارش دادم به خودم ... حس خواهرانه نسبت بهش پیدا کردم ... شهریار گفت: – شبناز خواهر کوچولوی منه ... از خودم جداش کردم و خوب نگاش کردم ... کپی شهریار بود ... چشمای خاکستری ... موهای بور ... صورت کشیده ... با لبخند گفتم: – چه خواهر خوشگلی دارین ... بی اراده جلوی مامان باباش لفظ قلم شدم ... مامانش دستمو فشرد و گفت: – شهریار حق داره اینقدر از شما تعریف می کنه دخترم ... خیلی از توی فیلمت هم قشنگ تری ... الان باید خجالت می کشیدم؟ فکر کنم! سرمو زیر انداختم وگفتم: – لطف دارین ... شهریار نذاشت زیاد توی اون حالت بمونم و گفت: – این خانوم که توی گلی رو دست نداره .... مامان شهربانوی منه ... این آقا هم که دست هر چی مرده از پشت بسته پدر منه ... آقای شهرام نیازی بزرگ ...

تاج سر بنده ... ای آب زیر کاه زبون باز ... با پدرش هم دست دادم و لبخندی به نشونه خوشبختی زدم ... ولی چه خونواده شین شینی بودن ... یاد یه آهنگ مسخره ای افتادم که یه مدت ورد زبون طناز شده بود ... حالم ازش بهم می خورد ولی اینقدر که اون خوند منم حفظ شده بودم ... شین و شین و شین و شین شینا دامنای چین چینا ... داشت خنده ام می گرفت به زور جلوی خودمو گرفتم و گفتم: – آشنایی با شما مایه مباهاته منه ...اوهو چه غلطا!!! شبناز با ذوق گفت: – بازی شما توی فیلم فوق العاده بودددد ... یعنی چند جای فیلم اشکم در اومد ... به خودم فشارش دادم و با عشق گفتم: – تو لطف داری عزیزمممممم شهریار دستمو کشید و گفت: – مامان بابا شبناز این سوپر استارو قرض بدین که امشب خیلی ها باهاش کار دارن ... یا باب الحوائج! کیا با من کار دارن؟! بی انصافا چند نفر به یه نفر؟!! شهریار منو برد کنار میزی که روش انواع و اقسام خوراکی ها قرار داشت ... عوامل فیلم خیلی صمیمی باهام سلام و احوالپرسی می کردن و خریدارانه سر تا پامو برانداز می کردن و می رفتن ... از جمله اقای صدری و خونواده اش ... شهریار بهم گفت: – بردار هر چی که می خوای از خودت پذیرایی کن ... تعارف نکنیا ... لبخندی زدم و گفتم: – من و تعارف؟ نه بابا غریبه ایم با هم ... یه بشقاب برداشتم و یه پرتغال گذاشتم توش و رفتم نشستم روی صندلی ... خدا رو شکر شهریار رفت تا به بقیه مهموناش برسه ... اصلا غریبی نمی کردم چون اکثر مهمونا رو می شناختم ... هنوز پرتغالم رو نخورده بودم که یکی از پسرای تدارکات با صدای بلند گفت: – شهریار ... گروه ارکستر هم اومدن ... تو باغن ... شهریار نگاهی به ساعتش کرد و گفت: – چه عجب بالاخره اومدن ... خیلی خب الان می یام ... بعدم رو به مهمونا گفت: – دوستان عزیز ... بفرمایید توی باغ که مهمونی شروع شد ... موندم تو این که این خانوما با این لباسای کوتاه و لختی چه جوری تو این هوا رفتن بیرون ... پرتغالم که تموم شد بشقابش رو گذاشتم روی میز و بلند شدم به بقیه پیوستم ... داشتم یخ می زدم ... بخاری گازوئیلی های بزرگی گذاشته بودن توی محوطه که گرم بشیم ولی فقط به درد اونایی می خورد که کنارش نشسته باشن ... بلاتکلیف بالای پله ها ایستاده بودم که شهریار به طرفم اومد ... یه پله پایین تر از من ایستاد دستمو گرفت توی دستش و گفت: – چرا اینجا ایستادی بانو؟! لبخندی زدم و گفتم: – می شه من تو باشم؟ سردمه ... دستمو کشید و گفت: – نخیر نمی شه ... تشریف بیارین بشینین کنار بخاری ... گروه ارکستر داشتن وسایلشون رو می چیدن و مرتب می کردن .... همراه شهریار رفتم سر میزی که احسان و فریبا و شوهرش نشسته بودن .... کنارشون هم یه بخاری قرار داشت و اونجا رو حسابی گرم می کرد ... تا نشستم لرزش دندونام متوقف شد ... احسان خندید و گفت: – نگاش کن ... نوک دماغش سرخ شده! فیر فیر کردم و گفتم: – تو کجا بودی؟ – سلام عرض شد ... – گیریم که علیک .. شهریار اومد وسط حرفمون ... – اگه گرم نشدی توسکا بگو تا یه فکر دیگه برات بکنم ... هوس کردم اذیتش کنم ... گفتم: – گرم نشدم ... قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم کتشو در آورد و انداخت روش شونه هام و در گوشم گفت: – الان گرم گرم می شی .... زل زدم توی چشماش ... مهربون بود ... دوست داشتنی بود ... ولی ... ولی نمی تونستم دوسش داشته باشم ... حس می کردم دوستم داره ولی من ... صدای فریبا بلند شد ... رو به شوهرش گفت: – بعضیا یاد بگیرن ... این توسکا چیش از من بیشتره مثلا؟! چاقوی میوه خوری رو از روی میز برداشتم و گفتم: – یه کاری نکن سلاخیت کنماااا فریبا غش غش خندید و گفت: – یه بار احسانو سلاخی کردی بسه ... منم خنده ام گرفت ... یاد خاطره ای که داشتم افتادم ... یه بار داشتیم سر صحنه میوه می خوردیم احسان یه گوشه ایستاده بود با گوشیش ور می رفت هر چی هم که بهش گفتن بیا توام بخور خیلی سرد می گفت ممنون میل ندارم ... منم چاقو رو برداشتم با یه نارنگی و رفتم طرفش ... فکر می کردم غریبی می کنه می خواستم یعنی محبت کنم بهش ... به چند قدمیش که رسیدم یهو پام گیر کرد به یه سنگ ... پرت شدم طرفش

بیچاره اومد منو بگیره که یهو چاقو رفت توی دستش ... دادش بلند شد ... بدجور دستش برید ... همه هول کردن و ریختن دور و برش ... بعدم پزشک گروه تند تند دستشو پانسمان کرد ... ولی یه جوری به من نگاه می کرد که انگار به خونم تشنه است منم جلوی همه گفتم: – هان چیه؟ آدم ندیدی؟ سرشو تکون داد و با غیض گفت: – خیلی رو داری والا ... – من؟ پا شد ایستاد ... صورتش صاف جلوی صورتم بود زمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم گفت: – کارت عمدی بود نه؟! می دونی که می تونم از دستت شکایت کنم؟!! یهو آمپرم چسبید ... بهش گفتم: – یه کلمه دیگه حرف بزنی چاقو رو می کنم توی چشمات ... اونم با پوزخند گفت: – مال این حرفا نیستی ... چاقو رو یه دفعه آوردم بالا و بردم سمت چشماش ... آخه چاقو هنوز دستم بود ... یه قدم پرید عقب و دستشو گرفت جلوی چشماش ... غش غش خندیدم و گفتم: – چته بابا؟! فقط خواستم بگم مژه ات افتاده روی صورتت برش دار ... کارد می زدی خونش در نمی یومد ... پوفی کرد و رفت ... تا چند روزم سر و سنگین بود ولی کم کم آدم شد. با صدای احسان از یادآوری خاطراتم خارج شدم ...

بپا غرق نشی حالا ... شهریار دستی سر شونه ام زد و گفت: – مواظب باش سرما نخوری خانومی ... خانومی؟!!! ای بابا! این یه چیزیش بوداااا ... جلوی همه ... نگاه فریبا و شوهرش و احسان یه جور خاصی شده بود و داشتن نگام می کردن ... شهریار هم که انگار نه انگار ول کرد رفت ... سریع گفتم: – اینم یه چیزیش می شه ها ... صدای موسیقی منو از اون حال و هوا کشید بیرون ... ارکستر بالاخره شروع کردن ... احسان سریع از جا پرید و دست منو کشید و گفت: – یالا ببینم ... یه بار سلاخیم کردی الان وقتشه که جبران کنی ... با خنده دنبالش رفتم و شروع کردیم به رقصیدن ... شاید اولین زوجی که رفتن وسط ما دو تا بودیم ... همه شروع کردن به دست زدن ... دو تا نقش اصلی فیلم حالا داشتن با هم می رقصیدن ... خوبه بلد بودم برقصم وگرنه آبرو برام نمی موند جلوی احسان! بی اراده با چشمام دنبال شهریار گشتم ... زود پیداش کردم ... وا! این چرا میون زمین و هوا خشک شده بود ؟ یه تنگ بلوری با یه لیوان دستش بود ... یه کم هم خم بود روی یکی از میز ها مشخص بود داشته برای شخصی که پشت میزه از داخل تنگ نوشیدنی می ریخته ... ولی حالا چشم تو چشم من به همون حالت خشک شده بود ... لیوان دستش سر ریز شد و شخص پشت میز بهش اخطار داد ... سریع صاف شد ... نگاه از من گرفت و لیوان رو داد به اون مرده و راهشو کشید با سرعت رفت ... چنان با خشم پاهاشو روی زمین می کوبید که من جای اون پا درد گرفتم ... سعی کردم فراموشش کنم ... رو به احسان گفتم: – تنها اومدی؟! – پس باید با کی می یومدم؟ – همه با خونواده اومدن ... – توام تنها اومدی ... راست می گفت ... ولی من خونواده ام نخواستن که باهام بیان وگرنه من دعوتشون کردم ... سری تکون دادم و گفتم: – من دلیل دارم ... – من دلیلی ندارم ... اصولا توی این مهمونیا تنها می رم ... خواهرام کوچیکن زوده براشون پاشون اینجور جاها باز بشه ... – آخی ... چه داداش خوبی! تا آخر آهنگ با هم رقصیدیم و وقتی تموم شد در میان دست زدن بقیه نشستیم ... فریبا دستشو ها کرد و گفت: – چطور دلتون اومد از این بخاری دل بکنین؟ من که دارم قندیل می بندم ... احسان یه خیار از ظرف روی میز که معلوم بود تازه گذاشتن برداشت و گفت: – توام یه کم بری اون وسط بتکونی و دست از سر مازیار برداری گرم میشی ... مازیار خندید و فریبا آماده شد یه چیزی به احسان بگه که احسان گفت: – راستی مازیار ... اون یارو ... آخر تیتراژ کدوم فیلمو خوند؟ مازیار با خنده گفت: – اون یارو؟! تو چه پدر کشتگی باهاش داری ... – والا هیچی ... اسمش سخته ... تا هم که مخفف اسمشو می گم بدش می یاد ... مازیار خندید و گفت: – با هیچ فیلمی کار نکرد ... – چرا؟!!! – گفتم که اصولا اخلاق خاصی داره ... واسه هر

فیلمی کار نمی کنه ... یعنی بیشتر شخصی می خونه ... رفتن تو بحث خوانندگی ... منم که مشتاق!!!! داشت خوابم می برد که شهریار از پشت سر گفت: – یه لحظه بیا توسکا ... برگشتم ... درست پشت سرم ایستاده بود و چشماش یه جور عجیبی غمگین بودن انگار ... احسان و مازیار سخت مشغول صحبت بودن ... مازیار تو کار موسیقی بود و احسانم انگار از این بحثا خوشش می یومد ... از جا بلند شدم ... فریبا هم حواسش نبود ... رفتم طرف شهریار و گفتم: – چیزی شده؟! – نه ... فقط می خواستم ... می خواستم ببینم چیزی کم و کسر نیست؟ راحتی؟! – آره ممنون همه چی خوبه ... راستی کتتو هم برات گذاشتم ... دیگه گرم شدم نیازی نیست ... هنوز حرفی نزده بود که سهیل پسر آقای صدری اومد طرفم و گفت: – توسکا خانوم افتخار می دین؟ آخ جون بازم رقص! توی خیالم یکی زدم پس کله ام و گفتم: – خاک بر سرت ندید بدیدت! تو کم با سام و سپهر و کامیار رقصیدی؟ تازه با بقیه پسرای فامیلم قبل از اینکه ازدواج کنن کلی رقصیدی ... حالا چته؟ خواستم به درخواستش جواب مثبت بدم که شهریار گفت: – ببخش سهیل جان ... من قبل از تو پیشنهاد دادم ... و دستمو گرفت و برد وسط ... از حرکتش مات مونده بودم ... این کی به من پیشنهاد داد؟!! مجبور شدم باهاش همراهی کنم ... در همون حالت گفتم: – چرا یهو اینجوری کردی؟! – توسکا ... دوست ندارم با کسی برقصی ... وا! به تو چه! زود جلوی دهنمو گرفتم که این حرف نپره ازش بیرون ... بالاخره شهریار میزبان بود ... زشت بود پاچه شو بگیرم ... برای همین هم هیچی نگفتم ... بعد از چند لحظه سکوت گفت: – اخم نکن دیگه خانومی ... اصلا بگو ببینم ... کار بعدیت چیه؟ نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم ... گفتم: – والا هنوز که پیشنهادی بهم نشده ... بازیگری به دهنم مزه کرده بود ... خودم می دونستم دیگه نمک گیرش شدم و نمی تونم ازش دل بکنم ... گفت: – من برات یه پیشنهاد عالی دارم ... به شوخی گفتم: – بازم تو؟ نه ترجیح می دم با یه تهیه کننده جدید کار کنم ... – اِ نه بابا!!! من خودم کشفت کردم ... تا وقتی هم که اجازه ندم نمی تونی با کس دیگه ای کار کنی ... دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم: – کی به تو این اطمینانو داده که می تونی آقا بالا سر من بشی؟ من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم ... دستشو آورد جلو که صورتمو نوازش کنه ... با خشم دستشو پس زدم و خواستم برم بشینم که دستمو گرفت و به زور نگهم داشت ... از لای دندونام گفتم: – ولم کن ... – صبر کن توسکا ... بیا بشین اینجا بذار با هم حرف بزنیم ... دارن نگامون می کنم ... خوب نیست این کارا ... نگاه کردم دیدم توجه چند نفری به ما دو تاست ... _____

ناچاراً باهاش سر یه میز نشستم و اون گفت: – چرا ناراحت می شی؟ مگه من چی گفتم؟ فقط احساسمو گفتم ... – نگهش دار برای خودت ... – خیلی خب! بذار در مورد فیلم حرف بزنیم ... این بحثو ول کن بعدا هم می شه در موردش صحبت کنیم ... سکوت کردم و نشون دادم منتظرم حرف بزنه ... گفت: – این فیلم قراره ژانر تاریخی داشته باشه ... مال زمان پهلویه ... عکس تو رو که به کارگردان نشون دادم سریع قبولت کرد ... فیلمتو هم دیده می دونه کارت بی نقصه ... باید نقش یه خانومو توی زمان پهلوی بازی کنی با گریم اون دوره ... چهره ات خیلی به این کار نزدیکه ... – باید فیلمنامه اشو بخونم شاید خوشم نیاد ... – حتما ... یه نسخه اشو برات می یارم .... بعدم که خوندی و انشالله خوشت اومد چند جلسه تمرین داریم بعد می ری جلوی دوربین ... راستش همه کارای فیلم اوکی شده ... فقط منتظر تو هستیم ... – تو خسته نمی شی؟ تازه این یکی کارت تموم شده ... – این کارا منو خسته نمی کنه ... از جا بلند شدم و گفتم: – اوکی ... پس منتظرت هستم ... – حالا کجا می ری؟ – می رم پیش فریبا ... – خوب با هم جور شدین ... – تنها کسیه که توی این گروه بیشتر از همه باهاش ارتباط داشتم ... بعدشم احسانه ... معلومه که باهاشون راحتم ... – ولی درستش نیست با احسان زیاد صمیمی بشی ... جفتتون بازیگرین ... اگه با هم ببیننتون سه سوت بازار شایعه

داغ می شه ... – در مورد شایعه زیاد شنیدم ... می دونمم که زیاد باهاش سر وکار خواهم داشت در آینده ... ولی برام مهم نیست ... طلا که پاکه چه منتش به خاکه ... سیگاری از جیبش در آورد ... گذاشت کنار لبش و با فندک مارک دارش روشنش کرد و گفت: – برات مهم می شه ... خواهی نخواهی ... شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت میز فریبا اینا ... فریبا با دیدن من اخمی کرد و گفت: – تو چرا یهو غیب می شی؟ نشستم روی صندلیم و گفتم: – مگه خبر نداری؟ من جادوگرم ... – والا بعیدم نیست ... خندیدم و گفتم: – پروژه بعدیت چیه پرو خانوم؟ – کار بعدی شهریار ... – جدی؟! – آره ... شهریار با من قرارداد بسته ... – مگه نظر کارگردان دخیل نیست ؟ – خب چرا ... ولی خوشبختانه کارم خوبه ... کسی ایرادی نگرفته تا حالا ... پس اگه کار بعدی رو قبول می کردم با فریبا همکار می شدم .... چه خوب! اما نه ... این چیزا نباید روی تصمیم من تاثیر می ذاشت ... من باید کارامو حرفه ای انتخاب می کردم تا همیشه یه بازیگر تاپ باقی بمونم ... دوست نداشتم تبدیل به بازیگری بشم که مردم تا عکسشو سر در سینماها می بینن از فیلم فراری بشن ... دوست داشتم خاص بمونم ... باید یه منیجر داشته باشم ... خودم که تخصص زیادی ندارم تو این کارا ... باقی مهمونی از سر جام تکون نخوردم ... نه دیگه حال رقصیدن داشتم و نه حال غر غرهای شهریارو ... شام رو که خوردیم زودتر از همه خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشینم .... خیلی دیر شده بود ... شهریار دنبالم راه افتاد و گفت: – سلام مخصوص منو خدمت بابات برسون ... سوار شدم و گفتم: – سلامت باشی ... – توسکا مواظب خودت باش ... داری می ری تو جاده ... ساعتم نزدیک دوازدهه ... – باشه حواسم هست ... خداحافظ ... سری تکون داد و من با سرعت از باغش خارج شدم ... ** فردای اون روز شهریار فیلمنامه رو آورد و دم خونه بهم تحویل داد ... من هنوز نه کارگردان رو دیده بودم نه عوامل فیلم رو اونا هم منو ندیده بودن ... معلوم نیست این شهریار چه جوری راضیشون کرده بود ... دو هفته ای طول کشید تا خوندم ... یه سریال سی قسمتی بود ... برام فرقی نمی کرد سینمایی باشه یا سریال فقط می خواستم قوی باشه ... اونم که به نظر قوی بود ... دادم بابا هم خوند ... خیلی خوشش اومد ... نثر جالبی داشت ... پایانش هم یه جورایی غم انگیز بود ولی اینقدر قشنگ بودم که آدم جذبش می شد ... بعد از دو هفته شهریار زنگ زد برای جواب که قبول کردم ... بازم با بابا رفتیم برای قرارداد .... بازم کارگردان یه آقای مسن بود ... پروسه کار یک ساله تعیین شد چون گفتن کار گریم و نوع فیلمبرداری و دکور و این چیزاش خیلی زمان بره ... مبلغ قراردادم هم تقریبا با قبلی یکی بود ... بالاخره اون سینمایی بود و این سریال ... فرق داشتن با هم ... ولی اینقدر ازش خوشم اومده بود که سخت نگرفتم ... چند روزی با عوامل تمرین کردیم ... هم بازیم هم زیاد شخص مطرحی نبود ... ولی استعداد داشت و اینقدر قشنگ توی نقشش فرو می رفت که منم احساس خوبی بهم دست می داد و بهتر بازی می کردم ... خیلی زود کار دکور و بقیه موارد هم درست شد و رفتیم سر صحنه ... هر روز بهتر از روز قبل فیلم داشت پیش می رفت و من حسابی راضی بودم تا اینکه ... یه روز که توی یکی از خیابونای شمال تهران مشغول فیلمبرداری بودیم ... کارگردان دستور استراحت داد ... همه رفتن که استراحت کنن تا آخرین سکانس گرفته بشه ... دور تا دور محل فیلمبرداری غلغله بود با اینکه ساعت دو نصفه شب بود و طبیعتا باید خلوت باشه ولی متاسفانه لوکیشن لو رفته بود و این جمعیت اونجا جمع شده بودن ... با اینکه بیچاره ها صدای آنچنانی هم نداشتن ولی شهریار چند تا نگهبان دور تا دور محل فیلمبرداری گذاشته بود که اجازه ندن کسی جلو بیاد یا صدایی ایجاد بشه ... رفتم داخل اتاق گریم ... عاشق گریم و لباسم بودم ... شده بودم یه زن پهلوی درست و حسابی ... کت و دامن شیک بادمجونی رنگ ... با یه کلاه بزرگ لبه دار بنفش ... که روش با گل و پر تزئین شده بود و موهامو هم حسابی زیرش پوشونده بودن ... نوع آرایش چشمم هم فوق العاده بود ... خودم از نگاه کردن خودم

توی آینه سیر نمی شدم فریبا هم مدام مسخره ام می کرد ... شهریار لیوانی نسکافه برام آورد و گفت: – خسته نباشی ... با اینکه اول کاره ولی همچین گل کاشتی که آقای ضیایی (کارگردان فیلم) کیف کرده ... می گه دوست داره توی کارای دیگه اش هم ازت استفاده کنه ... همینطور که فریبا داشت رژ گونه مو تجدید می کرد گفتم: – کارگردان برام اهمیتی نداره ... مهم نوع کاره ... جرعه ای نسکافه اشو خورد و گفت: – حرفه ای شدی ... کار فریبا تموم شد ... نسکافه امو یه دفعه سر کشیدم ... از داغیش لذت بردم و گفتم: – نمی شه که همه اش خنگ باشم ... شهریار سری تکون داد و رو به فریبا گفت: – شوهرت چی کار کرد این خواننده رو ؟ می دونی که فیلم بدون موسیقی متن و تیتراژ روی آنتن نمی ره ... فریبا شونه ای بالا انداخت و گفت: – طبق معمول طرف زیر بار نمی ره که نمی ره ... باز حرف از موسیقی شد ... حتی وقتی فیلم اکران شده خودمو هم دیدم توجهی به خواننده ای که براش می خوند نداشتم ... رفتم از اتاق بیرون ... _____ آقای ضیایی دستور داد برای گرفتن آخرین پلان حاضر باشیم ... توی محل فیلمبرداری ایستاده بودم و داشتم با همبازیم حرف می زدم که یه دفعه صدای داد و بی داد بلند شد ... برگشتم سمت جمعیت ببینم چه خبره که یهو همه مردم شروع کردن به جیغ زدن و جمعیت شکافته شد ... چشمام چهار تا شده بود ... یه ماشین آ او دی مشکی رنگ با سرعت بکسباد کرد و قبل از اینکه حتی بتونم جیغ بزنم اومد وسط صحنه فیلمبرداری و جلوی پام زد روی ترمز ... فک که چه عرض کنم ... کل وجودم پخش زمین شد ... مات شده بودم به ماشینه ... شیشه هاش دودی بود و نمی دونستم چه خری نشسته توش ... فشارم فکر کنم افتاده بود چون ایستادن روی پام برام سخت بود ... مرتب آب دهنمو قورت می دادم که پس نیفتم یه وقت ... فقط منتظر بودم هر خریی هست بیاد پایین تا سر فحشو بکشم بهش ... بشورمش بندازمش روی بند دو تا گیره لباس هم بزنم بهش تا خشک بشه ... آقای ضیایی با خشم گفت: – اینجا چه خبره؟!!! صحنه فیلمبرداریه یا طویله! اون بیچاره هم بدتر از من همچین کپ کرده بود که دیگه عفت مِفَت کلام از یادش رفته بود ... فقط زوم کرده بودم روی ماشین تا ببینم چه گوساله ای می یاد پایین ... بالاخره در ماشین باز شد و گوساله تشریف آورد پایین ... اما چه گوساله ای!!!! تا باشه از این گوساله ها ... به خودم نهیب زدم: – جمع کن آب لب و لوچه اتو توسکا .... خاک بر سرت کنم ... همین که پاش رسید روی زمین صدای دست و هورای مردم بلند شد ... بله دیگه وقتی یه الاغ مثل ایشون اینجوری جلوی جمعیت با ماشین خوشگلش هنرنمایی کنه همینم می شه دیگه ... بی اراده دوباره نگاش کردم ... یه پسر ... حدودا سی ساله ... با موهای مشکی ... رنگ شب .... چشمای درشت مشکی ... پوست سفید ... رنگ مهتاب ... ابروهای گره شده در هم ... ایستاده بود روبروم ... چشماش چنان جدی بودن که بی اراده ترسیدم ... یادم رفت می خواستم سرش داد و هوار کنم ... قد بلند و خوش استیل بود ... یاد جرویس پندلتون افتادم ... جودی ابوت تنها کارتونی بود که توی بچگی دنبالش می کردم اونم فقط و فقط به خاطر جرویس پندلتون ... چقدر هم خوش تیپ بود بد مصب ... روزای آخر سال بود و نزدیک عید بودیم ... هوا هنوز سوز داشت ... یه پالتوی بلند مشکلی تنش بود ... یه پیلور مشکی هم زیرش پوشیده بود ... شلوار پارچه ای با جنس یه کم براق ... کفش های مجلسی ... پلیورش از این مدل یقه هفتا بود که حسابی هم یقه اش بازه ... بی تعارف بگم کفم بریده بود ... آقای ضیایی که داشت با خشم اژدها می رفت طرفش با دیدنش یهو سر جاش ایستاد و با لحنی که دیگه خشن نبود و فقط پر از تعجب بود گفت: – آرشاویر ... تو اینجا چی کار می کنی؟ این چه وضعشه؟!!! چی ؟!!! آرشاویر؟!!! چه اسم عجیب غریبی ... فکر می کردم فقط اسم خودم عجق وجقه ... این لابد اسم تک بوته ای وحشی در جنوبی ترین قسمت صحرای آفریقاست ... از فکر خودم خنده ام گرفت و بی اراده پوزخند زدم. آرشاویر با همون اخم بالاخره چشم از من برداشت و به آقای

ضیایی نگاه کرد ... دهن که باز کرد بیشتر کپ کردم ... چه صدایی داشت!!! گیرا و بم: - سلام آقای ضیایی ببخشید ... اصلا قصدم به هم زدن صحنه تون نبود ... ولی هر کاری کردم نگهبانتون بهم اجازه ورود نداد ... این شد که ... سکوت کرد و دوباره به من نگاه کرد ... داشتم زیر نگاش ذوب می شدم ... چرا اینجوری نگام می کرد ... انگار داره به نادرترین سرویس جواهر جهان نگاه می کنه ... حس می کردم زیر نگاش ارزشم خیلی بالا رفته ... چون مثل یه موجود بی ارزش نگام نمی کرد ... برعکس مثل یه موجود کمیاب بسیار با ارزش داشت ارزیابی ام می کرد ... آقای ضیایی مثل بختک افتاد روی خیالاتم ... - اینقدر کارت مهم بود که بزنی دم و دستگاه ما رو پیاده کنی؟!! می تونستی صبر کنی تا کار گروه تموم بشه ... یا اینکه زنگ می زدی روی موبایلم ... سری تکان داد و گفت: - نمی شد ... آقای ضیایی هم درست مثل من کلافه شده بود .... گفت: - خب بگو ببینم حالا کارت چیه؟! نمی دونم چرا اینقدر بد زل زده بود به من ... همونجوری با سرش اشاره ای به من کرد و گفت: - این خانوم گمشده منه ... جاااااااااااااااااااان؟ !!!!!! قسم می خورم چشمام شدن اندازه یه توپ والیبال ... یا امام غریب! این چی داره می گه؟ نکنه خوابم؟!!!! سوال منو آقای ضیایی پرسید: - یعنی چی آرشاویر؟ درست توضیح بده ... بالاخره نگاه از من گرفت و گفت: - خاله من خیلی سال پیش دخترشو گم کرد ... من عکس بچگی هاش رو دارم ... مطمئنم که همین خانومه ... شک ندارم ... خاله ام از وقتی فیلمشونو دیده آروم و قرار نداره ... اومدم ببرمشون پیش خاله ام ... خدایا این چی داشت می گفت؟!!! تو این هیری ویری یاد کتاب رکسانا افتادم ... مطمئنم این کتابو خونده بود و الان جو گیر شده بود ... همونجا نشستم روی صندلی که پشت سرم بود ... دیگه پاهام جون نداشتن ... معلوم نیست شهریار کدوم گوری رفته بود ... حلالزاده پیداش شد ... - آرشاویر؟!!!! این چه خری بود که همه می شناختنش؟!!!! دستمو گذاشتم روی گوشم ... نمی خواستم چیزی بشنوم ... داشتم غش می کردم ... با صدای شهریار به خودم اومدم .... - توسکا ... توسکا ... بیا این آب قندو بخور ... توسکا جان ... ناچارا لیوان آب قند رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم ... حالم یه کم جا اومد ... شهریار دو زانو نشسته بود پیش من و اون پسره هم دست به سینه پشت سرش ایستاده بود ... مطمئنم که اشتباه نمی کنم ... چشماش پر از نگرانی بود ... حتی بیشتر از شهریار ... شهریار پرسید: - خوبی؟ سرمو تکون دادم ... شهریار دوباره گفت: - آرشاویر راست می گه؟ با بغض نالیدم: - نه ... معلومه که نه ... من مامان دارم ... بابا دارم ... این آقا رو هم نمی شناسم ... آرشاویر سریع اومد جلوم و گفت: - خانوم مشرقی ... ولی شما باید با من بیاین ... شهریار با اندکی خشونت گفت: - شنیدی که چی گفت؟ اذیتش نکن .... آرشاویر دستی سر شونه اش زد و گفت: - اجازه بده چند لحظه باهاش تنها باشم ... باید باهاش حرف بزنم ... شهریار اخم کرد و گفت: - حرفات اذیتش می کنه ... می دونی اگه یه کلمه از حرفای تو به نشریات درز کنه چه بلبشویی می شه؟ همین الانش اومدنت وسط صحنه خالی از حرف نیست ... - همه این چیزایی که می گی رو خودم می دونم خیلی هم بهتر از تو ... ولی حالا که این کارو کردم باید تا تهش برم ... برو بذار تنها باشیم ... چنین تحکمی توی صدای آرشاویر بود که شهریار دیگه نتونست اعتراض کنه و بلند شد رفت ... _____ زل زدم توی چشمای سیاه و کشیده اش و گفتم: - چی می خوای از جون من؟ زمزمه کرد: - هیچی نمی خوام ... فقط با من بیا ... - کجا بیام؟!!!! تو دیوونه ای خودتو به یه پزشک نشون بده ... اومدی وسط صحنه فیلمبرداری گند زدی به همه چی ... اراجیف تحویل همه دادی ... حالا هم می گی باهات بیام؟!!! - من فقط می رسونمت ... قول می دم هیچ جا نبرمت ... فقط به حرفام گوش بده ... انگشت اشاره امو به طرفش تکون دادم و گفتم: - ببین ... کاری نکن بیخیال آبروم بشم و همین جا هر چی لایقته بارت کنم ... من بابا مامان دارم ... زمزمه کرد: - می دونم ... می دونم ... فقط بیا ... دارم ازت خواهش می کنم دختر ... نگام افتاد توی چشماش ... چی

داشت توی این چشما؟ آهن ربا؟!!!! ادامه داد: – اگه بیای همه این قال ها می خوابه ... ولی اگه نیای همه چی خراب می شه ... شاید بهتر بود منم آشنایی بدم ... خدا رو شکر اون شب هیچ خبر نگاری سر فیلمبرداری نبود و داشتم دعا می کردم کسی هم با موبایلش فیلم نگرفته باشه ... بعید می دونستم ... چون کار آرشاویر خیلی ناگهانی بود و کسی فرصت نکرد عکس العملی نشون بده ... چون آقای ضیایی و شهریار هم می شناختنش بعید می دونستم آدم خطرناکی باشه ... زمزمه کردم: – ماشینمو دو تا کوچه پایین تر پارک کردم ...فقط تا دم ماشینم می یام ... سرشو تکون داد و گفت: – باشه ... باشه ... بلند شدم ... سعی کردم لبخندی بزنم و رو به شهریار و آقای ضیایی که با تعجب نگاه می کردن گفتم: – باهاشون می رم ... باید ببینم قضیه چیه! شهریار یه قدم جلو اومد و گفت: – مطمئنی؟ فقط سرمو تکون دادم ... بچه ها داشتن وسایلو جمع می کردن ... پیدا بود آقای ضیایی دستور پایان کارو داده ... رفتم داخل اتاق گریم ... لباسامو تند تند عوض کردم ... اصلا نمی دونستم چرا اینجوری شده؟ هنوزم تو شوک بودم ... رفتم بیرون و سریع سوار ماشینش شدم .... حتی خداحافظی هم نکردم نمی خواستم کسی متوجه بشه ....آرشاویر هم پرید پشت فرمون و راه افتاد و با سرعت از صحنه رفت بیرون ... یه کم که دور شدیم گفتم : – من پیاده می شم ... برگشت به طرفم ... سرعتشو کم کرد و گفت: – توسکا ... بذار حرفمو بزنم ... – توسکا؟!!!! مشرقی هستم آقا ... آب دهنشو قورت داد و گفت: – ببخشید ... خانوم مشرقی ... – چرا باید به حرفای شما گوش کنم آقای مثلا محترم؟!!! شما آبروی منو بردین ... سرشو بین دستاش فشرد و گفت: – باور کن چیز دیگه به ذهنم نرسید که به آقای ضیایی و شهریار بگم ... چی؟!!!! یعنی دروغ گفته بود؟!!!! با صدایی پس رفته گفتم: – دروغ گفتین؟!!! سرشو زیر انداخت ... لبای خوش فرمشو گاز گرفت و گفت: – کاش جای من بودی ... باور کن راه دیگه ای نبود ... جیغ کشیدم: – نگه دار ... نگه دار پیاده می شم ... سعی کرد آرومم کنه ... گفت: – ببین ... – نمی خوام ببینم من کورم ... گفتم نگه دار ... شیاد عوضی ... زد روی ترمز و با خشم گفت: – من نه دروغ گوئم نه شیاد نه عوضی ... – پس کی هستی؟!!!! با تعجب نگام کرد و گفت: – من خودمم ... آرشاویر پارسیان ... – هه هه هه شناختم!!! خیلی خوشبختم آقای پارسیان ... در ماشینو باز کردم و پریدم پایین ... اونم اومد پایین و در حالی که دنبالم می یومد گفت: – توسکا ... توسکا ... خانوم مشرقی ... بی توجه می دویدم ... داشتم ازش می ترسیدم ... بالاخره رسیدم به ماشین دستمو کردم توی کیفم و دنبال سوئیچ گشتم ... آرشاویر کنارم ایستاد و گفت: – د آخه بذار من حرف بزنم ... سوئیچو پیدا کردم ... دزدگیرو زدم و پریدم بالا ... درو کوبیدم به هم و درارو از داخل قفل کردم ... آرشاویر هنوز داشت حرف می زد ... تا دید ماشینو روشن کردم و اصلا هم نمی خوام به حرفاش گوش کنم دوید سمت ماشینش .... سریع راه افتادم ... می خواستم فرار کنم ... پامو تا ته روی گاز فشار دادم و از آینه پشت سرمو نگاه کردم .... لعنتی داشت پشت سرم می یومد ... دیر وقت بود نمی شد راهو غلط برم تا گمش کنم ... با سرعت رفتم سمت خونه ... گوشیم داشت زنگ می زد ... همونطوری از توی کیفم درش آوردم ... شماره خونه بود ... حتما بابا نگرانم شده بود ... وقتی کارم طول می کشید بیدار می موند تا برم خونه ... سعی کردم صدام آروم باشه ... نمی خواستم بترسه ... بهش گفتم تا چند دقیقه دیگه می رسم و قطع کردم ... هنوز داشت پشت سرم می یومد ... همه چراغ قرمزا رو رد می کردم ... بالاخره رسیدم به کوچه ... و پیچیدم داخل اونم اومد ... می ترسیدم ... می ترسیدم دوباره بخواد باهام حرف بزنه ... مطمئن بودم الان بابا توی حیاطه ... صدای ماشینو که می شنید درو باز می کرد تا ماشینو ببرم تو ... نمی خواستم ببینتش ... ماشینو پارک کردم و با نگرانی خیره شدم بهش نشسته بود توی ماشینش ... رفتم پایین ... در خونه باز شد و بابا با دیدنم لبخندی زد و گفت: – سلام ... خسته نباشی بابا ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – سلام بابای گلم ... درمونده نباشی

... خوبه کوچه تاریک بود و بابا رنگ پریده منو نمی دید ... اومد جلو و با محبت گفت: – برو تو بابا ... خودم ماشینو می برم تو ... دوباره نگاه به یارو کردم ... هنوز نشسته بود سر جاش ... عجیب بود! چرا نیومد پایین؟ این که اینقدر آتیشش تند بود ... به درک!!! رفتم تو ... _____اون شب بدون اینکه دلم بخواد همه فکرم کشیده می شد سمت اون پسر ... چه اسمی هم داشت! آرشاویر ... چرا یهویی پرید وسط صحنه؟ چرا دروغ گفت؟ چرا به نظر آشفته بود ... چی می خواست بگه که من نذاشتم؟ چرا آقای ضیایی و شهریار می شناختنش؟ چرا اینقدر قیافه اش خاص بود؟ چرا اون لحظه که دیدمش دوست داشتم هی نگاش کنم؟ چرا اون به من زل زده بود؟ چی از جونم می خواست؟ نکنه بلایی سرم بیاره؟ نکنه این شغل برام خطر ایجار کنه؟ اینقدر سر جام غلت زدم و فکر کردم تا بالاخره خوابم برد ... ساعت دو بعد از ظهر بود که با نوازش دست مامان بالاخره چشم باز کردم ... مامان با لبخند گفت: – اینقدر خسته بودی که خوابیدی تا الان؟!!! دو بعد از ظهره مادر ... مریض می شی! نشستم روی تخت کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: – اولا سلام به جیگر خودم ... دوما هر چی بیشتر بخوابم بهتره ... می دونی که این فیلم فیلمبرداریاش همه شبه ... خیلی خسته ام می کنه ... مامان که هنوزم از کار من دل چرکین بود اخمی کرد و در حالی که بلند می شد تا از اتاق بره بیرون گفت: – مادر ول کن این کارو ... جونتم می خوای بذاری پاش؟ ترجیح دادم هیچی نگم ... هر چی می گفتم تازه آتیش مامان تند تر می شد ... رفتم بیرون ... بابا نشسته بود روی مبل و روزنامه می خوند ... همین که متوجه ام شد سلام نظامی دادم و گفتم: – سلام عرض شد سرورم ... بابا روزنامه رو تا کرد گذاشت روی میز ... عینکش رو از چشماش برداشت و گفت: – سلام به روی ماه نشسته ات ... پریدم سمت دستشویی و گفتم: – الان می شورم می یام اون لپاتونو دو تا ماچ گنده می کنم ... رفتم توی دستشویی و چند مشت آب پاشیدم توی صورتم ... چشمام خمار شده بود از خواب زیاد ... رنگ چشمام ... آرشاویر ... ای کوفت و آرشاویر ... درد و آرشاویر ... حالا اگه ول کرد! ولی راستی چرا دیشب دیگه از ماشینش پیاده نشد؟! سرمو تکون دادم ... این فکرا می خواستن دیوونه ام کنن ... تا شب هر طور که بود خودمو سرگرم کردم تا فکر آرشاویر تو ذهنم نیاد ... ساعت یازده حاضر و آماده از خونه زدم بیرون ... خودم خنده ام می گرفت ... ساعت یازده که همه دخترا مقید بودن حتما تو خونه باشن من تازه می زدم از خونه بیرون .... بابام خیلی روشن فکرانه عمل می کرد که چیزی نمی گفت خوبه داداش نداشتم ... ماشین بیرون پارک بود ... بازم بابا زحمت کشیده بود ... دستی براش که تا دم در اومده بود تکون دادم و رفتم سمت ماشین ... نشستم پشت فرمون و استارت زدم ... لعنتی!!!!! این اینجا چی کار می کرد دوباره؟!!!! آرشاویر علاف! تازه از یادم رفته بودی ... بدنم یخم کرد ... استرس داشت منو می کشت .... می ترسیدم این وقت شب بپیچه جلوم بلایی سرم بیاره ... عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم ... آب دهنمو قورت دادم ... چاره ای نبود ... پامو فشار دادم روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ... با سرعت رفتم از کوچه بیرون ... داشت پشت سرم میومد ... من گاز می دادم تا بتونم گمش کنم ولی مگه می شد؟! اون با یه گاز کوچولو منو می ذاشت تو جیبش ... پشت سرم می یومد ... سعی کردم خونسرد باشم ... اگه زیادی می ترسیدم ممکن بود هول بشم و تصادف کنم ... به خودم دلداری دادم: – لولو که نیست توسکا ... اینقدر نترس ... هیچ اتفاقی نمی افته ... نصف بیشتر راهو اومدی ... بقیه اشو هم می ری ... اگه می خواست کاری بکنه تا حالا کرده بود ... واقعا هم اگه می خواست کاری بکنه تا حالا کرده بود ... می تونست بپیچه جلوم و خیلی راحت راهمو سد کنه ... ولی این قصدو نداشت ... فقط خیلی معمولی داشت همراهیم می کرد ... بالاخره رسیدم به محل فیلمبرداری ... طبق معمول ماشینمو باید چند کوچه پایین تر پارک می کردم ... حالا چه جوری پیاده می رفتم؟ به خودم توپیدم: – محکم باش توسکا ... اگه یه ذره نشون بدی

ترسیدی و اونم بفهمه کلاهت پس معرکه است ... شجاع باش و محکم ... حداقل نذار اون چیزی بفهمه ... رفتم داخل کوچه ... ماشینو پارک کردم و پریدم پایین .... می خواستم تا محل فیلمبرداری رو بدوم ... خدا رو شکر داخل کوچه نیومده بود ... تا رفتم از کوچه بیرون دیدمش که سر کوچه ماشینشو پارک کرده و تکیه زده بهش ... شروع کردم به دویدن ... هر از گاهی هم پشت سرم رو نگاه می کردم ... می یومد ... ولی با قدم های آهسته ... هیچ عجله ای نداشت ... سیگاری هم دستش بود و دود می کرد ... اون پک می زد و من می دویدم ... اون فوت می کرد و من می دویدم .... بالاخره رسیدم ... نگهبان با دیدن رنگ و روی من و نفس نفس زدنم گفت: - طوری شده خانوم مشرقی؟ زدمش کنار و گفتم: - نه ... کوچه تاریک بود ترسیدم دویدم ... - خب از فردا شب به من خبر بدین می یام جلوتون ... همین مونده بود این برای من خودشیرینی کنه ... به همه سلام کردم و رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا با دیدنم ایستاد و گفت: - سلام ... وا چرا این شکلی شدی؟ سعی کردم لبخند بزنم ... دیگه به امنیت رسیده بودم ... گفتم: - چه شکلی؟ - چه رنگ و روئیه تو داری؟ عین جن زده ها شدی ... جن زده؟!!!! شایدم آرشاویر جن بود! وای نه مامان!!!! من از جن می ترسم .... از فکرای خودم خنده ام گرفت نشستم و خندیدم. فریبا هم فکر کرد جوابش فقط خنده بوده دیگه هیچی نگفت و مشغول گریم من شد ... بازم داشتم می شدم فرخ لقا ... این نقش بهم آرامش می داد ... پلان ها گرفته می شد ... همه در حد عالی ولی چرا من نگام همه اش تو جمعیت بود؟! دنبال کی می گشتم؟!! چرا حس می کردم آرشاویر یه جایی این گوشه و کنارا داره نگام می کنه؟!!!! خدایا دارم دیوونه می شم به دادم برس ... داشتیم استراحت می کردیم که شهریار اومد طرفم و گفت: - خوبی؟! - اوهوم ... - حس می کنم خوب نیستی ... شاید بهتر بود در مورد آرشاویر از شهریار بپرسم ... ولی نه! اگه شر می شد چی؟! فقط کافی بود شهریار بفهمه آرشاویر دیشب دروغ گفته و الانم دنبال منه .... دیگه هیچی! بیخیال شدم و گفتم: - خوبم یه کم خستم ... - خوب استراحت نکردی؟! - چرا ... ولی هنوزم خسته ام ... - دو تا سکانش دیگه بیشتر نمونده ... ولی اگه می دونی خسته ای تا تعطیلش کنم ... شقیقه مو فشار دادم و گفتم: - نه ادامه می دم ... - اوکی ... توسکا خانومی ... نگاش کردم ... چشمای خاکستریش پر از حرف بودن ولی فقط گفت: - بیشتر مواظب خودت باش ... سرمو تکون دادم ... بلند شدیم و دوباره رفتیم سر فیلمبرداری ... ساعت چهار صبح بود که بالاخره تموم شد ... لباسامو عوض کردم و با همه خداحافظی کردم ... کاش یکی با من می یومد ... می ترسیدم تنها برم تا دم ماشین ... ولی دوست نداشتم کسی فکر کنه لوسم ... مطمئناً آرشاویر تا الان دیگه رفته ... این همه وقت بعید می دونم علاف شده باشه ... داشتم خودمو دلداری می دادم و می رفتم که سایه ای رو پشت سرم حس کردم ... قلبم شعبه زد توی دهنم ... با ترس برگشتم ... درست پشت سرم بود ... جیغی زدم و شروع کردم به دویدن ... ولی اون ندوید ... همینجور آروم دنبالم می یومد ... قلبم مثل قلب یه بچه گنجشک می زد ... این چرا اینجوری می کرد؟ رسیدم به ماشین .... سوئیچ سوئیچ سوئیچ اه لعنتی پیداش کردم ... در ماشینو باز کردم و پریدم بالا و درو بستم ... اول درارو قفل کردم و بعدم با سرعت راه افتادم ... خدا خدا می کردم دنبالم نیاد ... ولی پشت سرم بود .... این چی می خواست از جون من؟!!! کاش می فهمیدم ... این که مسیر تا خونه رو چه جوری طی کردم بماند ولی بالاخره رسیدم ... بازم بابا اومد دم در ... بازم برگشتم به طرف آرشاویر ... یه دستش روی فرمون بود و دست دیگه رو به صورت قائم گذاشتم بود به پشتی صندلی بغلی و کف دستش هم روی پیشونیش بود ... رفتم تو ... هیچ کجا برام امن تر از خونه نبود ... وقتی شب بعد دقیقا همین اتفاقا تکرار شد و بازم آرشاویر بدون حرف منو همراهی کرد تا رفتم و برگشتم به این نتیجه رسیدم که ترسیدن فایده ای نداره ... باید یه فکر دیگه میکردم ... می شد شکایت بکنم ...ولی به چه جرمی؟!!! نه باید خودم سر از

کارش در می آوردم ... حتما باید می فهمیدم چه ریگی به کفشش ... چرا دنبالم می یاد ... منو یاد بادیگاردها می انداخت ... به هیکلش هم می یاد ... دوباره به خودم تشر زدم: – تا هیکل یارو رو هم دیدی؟!!!! ای خاک بر سرت کنم ... خب چی کار کنم؟!!! لختش که نکردم ... از روی لباسم معلوم بود درشت و خوش استیله ... خودم ار حرفای خودم خنده ام می گرفت ... شب دوم که بازم از فکرش بی خواب شدم تصمیم جدیدی گرفتم ... فردا باید عملیش می کردم ... حتما باید عملیش می کردم ... _____بسم اللهی گفتم و از در مغازه رفتم تو ... یه عینک گنده زده بودم به چشمام که شناخته نشم ... نمی خواستم بعداً برام دردسر بشه ... صاحب مغازه با دیدنم گفت: – بفرمایید خانوم امرتون ... لابد فکر می کرد کورم با اون عینک سیاه و بزرگ که نصف بیشتر صورتمو گرفته بود ... مشغول تماشای ویترین شدم ... انواع و اقسام چاقوها ... از ضامن دار گرفته تا قمه ... یه چاقوی کوچیک که روی بدنش تیغه تیغه بود چشممو گرفت ... دسته اش هم نقره ای بود و چند تا نگین سرخ روش کار شده بود ... دست گذاشتم روی همون ... مرده از توی ویترین درش آورد و گرفت جلوم ... گرفتمش توی دستم ... خوش دست و سبک بود ... وقت برای دست دست کردن نداشتم ... همونو برداشتم و سریع از مغازه زدم بیرون ... دوباره نشستم توی ماشین ... برام عجیب بود که آرشاویر دنبالم نیست ... شاید چون صبح از خونه زده بودم بیرون ... توی این دو شب شبا دنبالم اومده بود و برگشته بود ... حتما صبح ها می گرفت می خوابید ... با سرعت رفتم خونه ... باید استراحت می کردم ... امشب فیلمبرداری از ساعت ده شروع می شد تا شش صبح ... پنج شش ساعت خواب حسابی سر حالم کرده بود ... یه غذای حاضری سبک خوردم ... لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم ... چاقو هم توی کیفم بود ... بابا هنوز هم با نگرانی بدرقه ام می کرد ... به خصوص که امشب قرار بود دیرتر از همیشه بیام ... بابا گفت: – توسکا بابا می خوای بیام دنبالت؟ نه ... اگه بابا می یومد نقشه هام نقشه بر آب می شد ... سریع گفتم: – نه بابا جون ... بچه که نیستم ... دیگه عادت کردم ... تازه ساعت شش دیگه صبح شده ... کمتر از شبای دیگه خطر داره ... نگران نباشین ... بابا به آسمون نگاه کرد و گفت: – برو به خدا می سپارمت ... مواظب خودت باش ... گونه اشو بوسیدم و گفتم: – به روی چشمام ... از در زدم بیرون ... اولین کاری که کردم به جایی نگاه کردم که همیشه ماشینشو پارک می کرد ... دقیقا همونجا بود ... با اخم داشت نگام می کرد ... انگار اخم عضو ثابت صورتش بود ... یه کم جلوی ماشینم صبر کردم ... بر و بر زل زدم توی چشماش ... الان وقتش نبود ... جلوی خودمو گرفتم چشم ازش برداشتم و سوار شدم ... پامو با غیض روی پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت لوکیشن رفتم ... ** – کات ... با حرص نفسمو فوت کردم ... آقای ضیایی اومد جلو ... یه جوری که کسی نشنوه گفت: – چیزی شده توسکا؟ چته؟ چرا درست حس نمی گیری؟ خیلی داری مصنوعی کار می کنی ... آرشاویر خدا خفه ات نکنه ... امشب شهریار در مورد آرشاویر ازم پرسید ... پرسید که ماجرام باهاش چی بوده و منم گفتم سو تفاهم بود ولی شهریار گفت که چند تا از مجله ها با آب و تاب در موردش توضیح دادن ... همین حرفش و کاری که می خواستم شب بکنم چنان اعصابمو به هم ریخته بود که نمی تونستم بازی کنم ... بدون اینکه جواب آقای ضیایی رو بدم با بغض رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا هم سریع دنبالم اومد تو ... کلاه مشکی روی سرم بود و کت و دامنم هم مشکی و طوسی بود ... تیپ امشبم هم خیلی قشنگ بود ولی اینکه نمی تونستم درست بازی کنم دیوونه ام کرده بود ... فریبا دستشو گذاشت سر شونه ام و گفت: – چی شده خانوم خوشگله؟؟ – فریبا بذار تنها باشم حالم هیچ خوب نیست ... هنوز فریبا حرفی نزده بود که در باز شد و شهریار اومد تو ... اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ – توسکا ... از حرفای من ناراحت شدی؟ آهی کشیدم و حرفی نزدم ... اشاره ای به فریبا کرد تا بره بیرون و بعد از رفتنش اومد سمتم و گفت: – اگه یه خبر اینجوری بخواد به هم

بریزتت که کلات پس معرکه است ... تو که می گفتی برات مهم نیست ... این چهار تا خبر هم کسیو بی آبرو نمی کنه ... می دونی جالبی کار کجاست؟ اینجاست که خود خواننده های این مجله های صد رنگ هم می دونن نصف چیزایی که می خونن شایعه است ... بشنو و باور نکنه ... پس الکی خودتو ناراحت نکن ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - می شه به آقای ضیایی بگی کار امشبو تعطیل کنه؟ - دختر ... تازه ساعت دو شده ... چهار ساعت دیگه مونده ... باید این پلانو تموم کنیم ... دیدم راست می گه و حق با اونه پس گفتم: - باشه پس چند دقیقه بهم وقت بدین ... اومد یه چیز دیگه بگه که کسی به در زد و گفت: - آقای نیازی ... یه نفر باهاتون کار داره ... حتما یکی از نگهبانا بود چون بقیه به شهریار آقای نیازی نمی گفتن ... شهریار ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: - یه نفر؟!!! یعنی معلوم نیست این یه نفر کیه؟؟ بعدم دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون ... منم یه کم نشستم تا کم کم حالم بهتر شد و رفتم از اتاق بیرون ... همه منتظرم بودن ... آقای ضیایی اومد جلو و گفت: - خوبی؟ می تونی ادامه بدی؟ سعی کردم لبخند بزنم ... - بله ... بهترم ... ببخشید که کار عقب افتاد ... - مهم نیست ... حالا که خوب شدی حسابی ازت کار می کشم ... دو تایی خندیدیم و رفتیم سر صحنه ... این بار کمتر خراب کردم ولی بازم یه جاهایی کارم ایراد پیدا می کرد که با تذکرای به جای آقای ضیایی رفعش می کردم ... ساعت شش و نیم و هوا روشن شده بود که کار تموم شد آقای ضیایی می خواست به همه صبحانه بده ولی من چون می دونستم بابا منتظرمه و علاوه بر اون کار هم داشتم خداحافظی کردم که برم ... شهریار صدام کرد: - توسکا ... برگشتم و گفتم: - بله ... - داری می ری؟ مگه صبحانه نمی مونی؟ - نه ... بابا منتظرمه ... - اوکی ... مواظب خودت باش ... سری تکون دادم و اومدم برم که یاد یه چیزی افتادم ... گفتم: - راستی شهریار ... فهمیدی اون یه نفر کی بود؟ شهریار اخماش در هم شد و گفت: - نه ... هر چی هم گشتم کسی رو پیدا نکردم ... - مگه نگهبان صدات نکرد؟ خب ازش می پرسیدی کی بوده که باهات کار داشته ... - پرسیدم .... گفت یه دختره بوده ... خندیدم و گفت: - آی آی آی ... اومدم بذاره دنبالم که سریع در رفتم ...

_____به ماشین که رسیدم منتظر بودم سر و کله آرشاویر هم پیدا بشه ... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ... ماشینشو با فاصله چند تا ماشین از من پارک کرده بود و داشت سوار ماشینش می شد ... سوار شدم و راه افتادم ... الان برای اجرای نقشه ام زود بود ... انداختم توی مسیری که می دونستم خلوته و مشکلی پیش نمی یاد ... یه خیابون فرعی بود ... واقعا که انگار دل شیر پیدا کرده بودم ... زدم روی ترمز و ایستادم... چاقو رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی جیبم ... رفتم از ماشین بیرون و اول لگدی زدم به لاستیک ... با فاصله از من توقف کرده بود ... مطمئناً از اون فاصله نمی تونست متوجه بشه که من پنچر نکردم ... در صندوق عقب رو باز کردم ... صدای در ماشینش رو شنیدم ... ایول ... اومد پایین ... رفتم پشت ماشین .... صداش بلند شد: - خانوم مشرقی ... مشکلی پیش اومده ... هیچی نگفتم تا خوب بیاد نزدیک ... دستم توی جیبم بود و چاقو رو فشار می دادم ... خدا شاهده فقط می خواستم بترسونمش ... رسید بهم و خم شد تا لاستیک زاپاسو ازم بگیره ... با یه حرکت سریع چرخیدم طرفش چاقو رو از توی جیبم در آوردم گوشه کت کوتاهشو گرفتم و چسبوندمش به ماشین بعدم چاقو رو گرفتم زیر گلوش ... ولی با فاصله که خدایی نکرده یه خش هم بهش نیفته ... خودم بیشتر می ترسیدم ... با صدایی خشمگین گفتم: - چی از جون من می خوای؟! اینقدر شوکه شده بود که هیچ کاری نمی کرد ... چشماشو چند لحظه بست و سپس با صدای خوشگلش گفت: - برو کنار توسکا ... این کارا در شان تو نیست ... جیغ کشیدم: - در شان منه که یه آشغال مزاحمم بشه و عین سایه تعقیبم کنه؟!! پرسیدم ازت چی از جونم می خوای؟ مطمئن بودم به خاطر خشم زیاد زورم بیشتر شده و می تونم از خودم دفاع کنم ... آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت: - می خوام باهات صحبت کنم ... فقط یه

وقت ملاقات ازت می خوام ... زیاده؟! شدم همون توسکای چاله میدونی ... همون که بابا دوسش نداشت ... گفتم: – می ری شرتو کم می کنی ... خوش ندارم دیگه دور و بر خودم ببینمت ... می تونستم ازت شکایت کنم ولی نکردم ... سر آبروی خودم بیشتر ترسیدم ولی اگه بازم اینورا ببینمت قید آبرومو هم می زنم ... شیرفهم شد؟ قبل از اینکه بفهمم چی شده مچ دستم توی دست قویش اسیر شد و با یه حرکت محکم که به دستم داد چاقو داخل جوی آب افتاد .... بعدم خودمو با سرعت چرخوند و چسبوند به ماشین ... توی چند ثانیه جامون بر عکس شد ... هر دو تا دستمو گرفت توی دستاش ... چسبوند بالای سرم روی بدنه ماشین ... خم شد روی صورتم و گفت: – تا وقتی بهم مهلت حرف زدن ندی ... من دور و برت هستم ... مطمئن باش ... شکایت می خوای بکنی بکن ... می خوای خونواده ات رو بفرستی سر وقتم بفرست ... می خوای شکایتمو به خونواده ام بکنی بکن ... ولی من کوتاه نمی یام ... داشت گریه ام می گرفت ... چه قدرتی داشت ... چه بوی خوبی می داد ... چه ... چه ... زهرمار توسکا ... گفتم: – ولم کن ... دستم درد گرفت ... از فشار دستاش کم کرد و گفت: – توسکا فقط یه فرصت ... داشتم نرم می شدم ... اینقدر صداش خاص بود که داشت دیوونه ام میکرد ... چرا من جلوی این بشر اینجوری بودم ... زل زدم توی چشماش ... چشمای مشکی و خوشگلش ... التماس توش موج می زد ... انگار چاره ای نبود ... شاید بهتر بود حرفاشو بشنوم ... حسابی کنجکاو شده بودم ببینم چی می خواد بگه .... چشم ازش برداشتم و گفتم: – ساعت هشت شب ... دستم رها شد ... حتی نگاشم نکردم ... از زیر دستاش رد شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ... تا رسیدم به خونه ساعت هفت و نیم بود ... پیاده که شدم با تعجب دیدمش که سر کوچه ایستاده ... دیگه برای چی دنبالم اومد؟! اون که به خواسته اش رسید ... رفتم داخل خونه ... صحنه های بعدی قرار بود توی روز گرفته بشه ... برای همین هم اون شب می تونستم راحت بخوابم و خستگی زیادی نداشتم ... پس سعی کردم حاضر بشم واسه ساعت هشت شب ... نمی دونستم به بابا بگم یا نه ... می دونستم که مخالفتی نمی کنه ولی خیلی نگران می شد ... برای چی باید نگرانش می کردم ... نه همون بهتر که هیچی نگم ... ولی با عذاب وجدانم چی کار کنم؟!!! – یعنی چی توسکا؟ مگه می خوای چی کار کنی؟! فقط می خوای بری ببینی این لندهور چی کارت داره ... – ای بابا اگه بلایی سرت آورد چی؟ – نه اون هیچ کاری نمی کنه ... شهریار می شناستش ... آقای ضیایی هم می شناستش ... مگه می شه کاری بکنه؟!!! غیر ممکنه که اون آدم بدی باشه وگرنه شهریار بهم می گفت ... – اصلا چطوره با شهریار حرف بزنی ... – با شهریار ؟! بد فکریم نیست ... یه کم فکر کردم و بعد گفتم: – نه نمی شه ... ممکنه شهریار یه فکر دیگه در موردم بکنه ... – پس می خوای چی کار کنی؟ – ریسک ... – ای بری بمیری تا بفهمی هر ریسکی رو نباید کرد ... ساعت هفت و نیم بود ... نیم ساعت دیگه می یومد ... باید آماده می شدم ... سعی کردم به صدای ذهنم بی توجه باشم ... اول یه دوش گرفتم و بعدم موهامو محکم از عقب بستم فقط یه تیکه از کنار گوشم ول کردم ... خط چشم باریکی دور تا دور چشمم کشیدم و یه کم هم ریمل زدم ... با رژ گونه نارنجی کمرنگ و رژ لب ستش همه چیز تکمیل شد ... شلوار چسبون مشکیمو پوشیدم ... بلندی ها و فرو رفتگی های پاهای بلند خوش تراشمو به خوبی نشون می داد ... یه مانتوی بلند مشکی هم روش پوشیدم که گشاد بود ولی زیر سینه اش کش خورده بود و وقتی می کشیدمش از زیر سینه تنگ می شد و چین می خورد ... یه شال مشکی و نقره ای هم سرم کردم ... نیم بوت های جلو باز مشکیمو هم پوشیدم ... تقریباً پاشنه ده سانتی بود ... همه چیز تکمیل شد کیف دستیمو هم برداشتم ... ساعت هشت و پنج دقیقه بود ... رفتم از اتاق بیرون ... اولین کسی که منو دید مامان بود که جلوی تلویزیون نشسته بود و داشته لپه پاک می کرد ... دست از کار کشید و با تعجب گفت: – مگه نگفتی امشب فیلمبرداری ندارین؟ – چرا مامانم ... ولی امشب با دوستم قرار

دارم واسه شام ... – ا داشتم برات خورش قیمه می پختم ... رفتم نشستم کنارش لپای باد کرده گلی رنگشو بوسیدم و گفتم: – قربونت برم ... فردا شب می خورمشون حتما ... – با کدوم دوستت می ری حالا؟ تو که دوست نداشتی ... متنفر بودم از دروغ گفتن ... اگه کسی به خودم دروغ می گفت دوست داشتم سرشو از تنش جدا کنم ... ولی چاره ای نبود ... – تازه باهاش آشنا شدم ... توی کار ... شما نمی شناسینش ... زیادم دروغ نشد ... مامان گفت: – اسمش چیه؟ ای بابا! این مامان ما هم گیر داده ها ... کمی پوست لبمو جویدم و گفتم: – شیما ... – باشه مامان ... برو مواظب خودت باش ... – چشم ... بابا کجاست؟ – توی حیاط ... داره گلارو آب می ده ... گونه مامانو بوسیدم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون ... _____بابا هم با دیدنم شلنگ آب رو انداخت توی باغچه و در حالی که دستاشو با حوله روی تخت خشک می کرد گفت: – اوقور بخیر بابا ... کجا به سلامتی؟ – باباجان با دوستم می خوام شام برم بیرون ... اجازه هست؟ بابا اخمی کرد و گفت: – آخه بابا با این وضعیتت؟ یه لحظه وضعیتم رو از یاد بردم و گفتم: – کدوم وضعیت؟ – بابا خودت که می دونی هر جا پا بذاری مردم یه لحظه هم تو رو به حال خودت نمی ذارن ... تاز یادم افتاد ... بابا راست می گفت ... مردم به کنار ... دیدن من و آرشاویر کنار هم ممکن بود انعکاس بدی روی رسانه ها بذاره ... باید چیکار می کردم؟ شاید بهتر بود توی ماشین باهاش حرف بزنم ... شیشه های ماشینش دودی بود و کسی داخلشو نمی دید ... آره بهترین راه همین بود ... بابا هنوز داشت با نگرانی نگام می کرد سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: – نگران نباش بابایی ... جایی می ریم که خلوت باشه و مشکلی پیش نیاد ... بابا آهی کشید و گفت: – صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... ولی مواظب خودت باش ... جلو رفتم ... با عشق سرمو گذاشتم روی سینه اش و گفتم: – چشم ... حتما ... بابا روی سرمو بوسید و گفت: – برو دیرت نشه ... زیر لبی خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ... ساعت هشت و ربع بود ... نکنه رفته باشه؟ ولی نه سر کوچه توی ماشین نشسته بود ... با قدم های آهسته راه افتادم طرفش ... دیگه چاقو هم دنبالم نبود که بتونم از خودم دفاع کنم ... توکل کردم به خدا ... رسیدم کنار ماشین دست دراز کردم تا در ماشینو باز کنم که خودش از داخل درو باز کرد و من سوار شدم ... توی سلام پیش قدم شد ... – سلام ... نگاش کردم ... یه کت طوسی اسپرت پوشیده بود با یه شلوار جین ... بوی قهوه پیچیده بود توی ماشینش ... فکر کنم بوی عطرش بود ... آدمو می برد توی خلسه ... لبامو روی هم فشردم ... چشماش دیوونه کننده بود ... بالاخره لب باز کردم: – سلام ... راه افتاد ... – ممنونم که اومدی ... اصلا تاخیرم رو به رویم نیاورد ... سعی کردم جدی باشم ... گفتم: – زیاد وقت ندارم ... برو سر اصل مطلب ... – اصل مطلب خیلی مفصله ... بهتره بریم یه جایی که راحت بتونیم حرف بزنیم ... – من زیاد نمی تونم جایی بیام که توی چشم باشم ... – می دونم ... نگران نباش ... حواسم هست ... چرا داشتم بهش اعتماد می کردم فقط خدا می دونه ... در سکوت زل زدم بیرون ... اصلا نمی دونستم الان توی کدوم خیابونیم ... ناخنامو اینقدر توی کف دستم فرو کردم که جاش گزگز می کرد ... سکوتو شکست و گفت: – نمی خوای چیزی بگی؟ با خشم گفتم: – من حرفی ندارم ... این شمایی که زندگی منو مختل کردی ... با لبخند گفت: – توی همین دو سه روز؟ – نخند! بله ... فشاری که توی همین دو سه روز روی من بود پدرمو در آورده ... آخه تو کی هستی ... اینقدر تو خودم فرو رفته بودم که نفهمیده بودم از شهر خارج شده ... قبل از اینکه بتونه در جواب جمله قبلیم حرفی بزنه ... جیغ زدم: – کجا داری می ری؟!!!! سریع گفت: – یه رستوران خارج از شهر ... – تو گفتی و منم باور کردم ... بزن کنار ... خم شد طرفم ... با ترس خودمو جمع کردم ... دستشو دراز کرد و از داخل داشبورت ماشین یه کیف دستی کوچیک در آورد و گرفت سمتم ... وقتی دید با تعجب نگاش می کنم گفت: – بگیر ... همه اش پیش تو باشه تا وقتی که صحیح و سالم جلوی در خونه تون پیاده ات کردم

... نگاهی به کیف کردم و گفتم: – این چی هست؟! بدون اینکه نگام کنه گفت: – ببین توشو ... از خدا خواسته در کیفو باز کردم ... کیف مدارکش بود ... کارت ماشین ... گواهینامه ... بیمه ... کارت ملی ... شناسنامه ... پاسپورت و یه سری اسناد و مدارک که ازشون سر در نیاوردم. کارت ویزیتش هم بود ... کارت ویزیتشو برداشتم تا ببینم چی کاره است ... ولی هیچی روش نوشته نشده بود ... فقط به لاتین نوشته بود آرشاویر پارسیان شماره موبایلش هم زیرش بود ... جلل خالق! این دیگه چه مدلش بود؟! با توقف ماشین حواسم جمع اطرافم شد ... جلوی در باغی ایستاده بود ... که اطرافش چراغ های پایه بلند شیکی کار گذاشته شده بود و سر درش هم بزرگ نوشته بود رستوران پارسیان ... با تعجب نگاش کردم ... لبخندی زد ... ماشینشو زیر یکی از سایه بان های جلوی در باغ پارک کرد و پیاده شد ... من هنوز سر جام نشسته بودم ... در طرف منو هم باز کرد و گفت: – نمی خوای پیاده شی خانوم؟! – اینجا ... اینجا کجاست؟ – یه رستوران ... با عصبانیت گفتم: – کور که نیستم! دارم می بینم ... ولی مگه من نگفتم دوست ندارم جایی بیام که تو چشم باشم؟! با مهربانی گفت: – قسم می خورم که اینجا هیچکس تو رو نبینه ... حالا بیا پایین ... باز دوباره با اون صداش معجزه کرد ...کیف مدارکشو گذاشتم روی صندلی و رفتم پایین ... در ماشینو بست و دو تایی رفتیم به سمت در بزرگ باغ که کامل باز بود ...مردی که جلوی در ایستاده بود با دیدن آرشاویر کامل خم شد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد آرشاویر هم با مهربانی جوابشو داد و رفتیم تو ... اول یه جاده شنی بود که وقتی تا تهش می رفتی می رسیدی به یه محوطه گرد که دور تا دورش اتاقک اتاقک بود و داخل اتاقک ها تخت گذاشته بودن ... وسط اون محوطه گرد استخر کوچیکی بود که داخلش چند تا قوی سفید خوشگل شنا می کردن ... چراغ های پایه بلند و کوتاه هم با نورهای خوش رنگشان به زیبایی محیط افزوده بودن ... اومدم برم به اون سمت که آرشاویر گفت: – از این طرف لطفاً ... برگشتم دیدم به مسیر فرعی باریکی اشاره می کنه که سمت راستمون قرار داره ... چرخیدم به اون سمت ... چه جاده خوشگلی بود!!!! اطرافش را درخت های بید مجنون احاطه کرده بودن ... برگهای درخت طوری در هم تنیده شده بودن که سقفی بالای سرمون درست کرده بودن ... پایین تر و نزدیک زمین بوته های گل به چشم می خوردن و چراغ های پایه کوتاه با نور صورتی کمرنگ ... اینقدر فضا رویایی و خوشبو بود که بی اراده چشمامو بستم و همراه با نفس عمیقی زمزمه وار گفتم: – چقدر قشنگ و رویایی! پشت سرم زمزمه وار گفت: – درست مثل تو ... سریع برگشتم و گفتم: – بله؟! – هیچی هیچی ... با خودم بودم ... با خودم فکر کردم شاید اشتباه شنیدم ... جاده باریک چند تا پیچ خورد تا رسید به محوطه بسته و گردی که به بهشت گفته بود زکی! دستم را جلوی دهنم گرفتم و جلوی جیغ زدنم رو گرفتم ... دور تا دور اونجا به جای درخت بید مجنون درخت گل بود ... و آسمان پر ستاره درست بالای سرمون قرار داشت ... برکه کوچیکی وسطش قرار داشت و روی آب زلال و خوش رنگش دو تا نیلوفر آبی ... میز گردی کنار برکه بود همراه با دو صندلی ... چراغ های ریز کوچکی اطراف برکه و در بین شاخه های درختان قرار داشت و فضا را روشن می کرد. زیباتر از همه ماه توی آسمون بود که درست بالای سرمون قرار داشت ... آرشاویر که محو حرکات من بود یکی از صندلی ها رو عقب کشید و گفت: – بفرمایید لطفاً ... بی اختیار نشستم و محو اطرافم شدم ... همون لحظه دو نفر با لباس فرم به ما نزدیک شدن و تعظیمی کردند.

آرشاویر منو رو از یکی از اونها گرفت و داد دست من و گفت: – هر چی دوست داری سفارش بده ... نمی دونم چرا دیگه نمی تونستم باهاش با تندی برخورد کنم. لبخندی زدم و گفتم: – فکر می کنی با این همه شوکی که به من وارد کردی دیگه اشتهایی هم برام باقی مونده ... اونم لبخند زد و گفت: – پس دلیل بی اشتهایی من هم توی این روزا شوکیه که تو بهم وارد کردی ... با تعجب گفتم: – من؟! شوک؟! با همون لبخند جذابش گفت: – سفارش بده ... منو

رو باز کردم ... انواع و اقسام غذاها توش بود ... ترجیح دادم میگو پفکی سفارش بدم ... خیلی هوس کرده بودم ... آشاویر هم به تبعیت از من میگو پفکی سفارش داد و منو رو برگردوند ... اون دو نفر دوباره تعظیمی کردن و رفتن ... معلوم نیست چرا دوتایی اومدن خب منو رو یه نفرشون هم می تونست بیاره دیگه ... عجب تشریفاتی بودن اینا! خیره شدم توی چشمای سیاهش و گفتم: – اینجا کجاست آقای پارسیان؟ با جدیت گفت: – اولا آقای پارسیان نه و آرشاویر ... دوما اینجا هم یه گوشه از زمینه ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: – شاید ... راستی ... آرشاویر یعنی چه؟ لبخند صورتشو مهربون تر کرد و گفت: – می دونی تو چندمین نفری هستی که اینو ازم می پرسه؟! اما برعکس بقیه دوست دارم جواب تورو بدم ... شونه بالا انداختم و گفتم: – نخواستی هم نده ... زیر لب گفت: – سرتق ... خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و آرشاویر گفت: – آرشاویر یعنی مرد مقدس ... اسم چهارمین پادشاه اشکانی هم هست ... خوشم اومد ... حداقل مثل اسم من معنیش اجق وجق نیست ... ادامه داد: – این اسم رو پدرم برام انتخاب کرد ... اسم خواهرم هم آرشینه ... اسم یکی از شاهدخت های هخامنشی ... پدرم کلا از اسم های عربی فراریه ... چه جالب! عین بابای من ... یه لحظه به خودم اومدم دیدم هنوز هیچی در مورد حرفاش نگفته ... دوباره توی قالب خشک خودم فرو رفتم و گفتم: – نگفتی از جون من چی می خوای ؟ همون لحظه مردی با چرخی که غذاهامون رو حمل می کرد به ما نزدیک شد ... آرشاویر با اشاره سر به مرد اجازه داد غذاها رو روی میز بچینه و سپس رو به من گفت: – بعد از غذا در موردش صحبت می کنیم ... گارسون غذاها رو با سلیقه روی میز چید و بعد از گرفتن انعامش تنهامون گذاشت ... اینقدر غذاها اشتها برانگیز بودن که خودمم ترجیح دادم بعد از خوردن غذا حرف بزنیم ... طعمش هم مثل قیافه اش فوق العاده بود ... باید ادرس اونجا رو ازش می گرفتم و بعدا خودم با مامان بابا می یومدم ... غذاش معرکه بود ... محیطش هم که خیلی خیلی شاعرانه و خوشگل بود ... هر چند که نمی دونستم فقط اینجایی که ما اومدیم اینجوریه یا بازم قسمتای این شکلی داره ... در سکوت غذامون رو خوردیم ... بعد از اینکه تموم شد آرشاویر زنگی رو فشار داد و خیلی سریع دو نفر اومدن ... یه نفر چرخی رو که حاوی دسر بود رو حمل می کرد و اون یکی هم یه چرخ خالی آورده بود تا ظرفای خالی غذا رو جمع کنه ... دو سه دقیقه ای کارشون طول کشید ولی تا رفتن میز پر از دسر های رنگ و وارنگ خوشمزه شده بود ... سعی کردم نگامو ازشون بگیرم و گفتم: – الان فقط می خوام حرفاتو بشنوم ... آرشاویر دو فنجون قهوه ریخت و در حالی که یکی از اونا رو می ذاشت جلوی من گفت: – باشه چشم ... صاف نشست ... از جیب کتش پیپی در آورد و گفت: – اجازه هست؟؟ بدم نمی یومد ... اصولا با دود میونه بدی نداشتم ... سرمو تکون دادم ... اول داخلش تنباکو ریخت ... بعد هم با فندکش روشنش کرد ... اولین پک رو که زد بوی گسش همه جا پخش شد ... بوی خوبی داشت ... منتظر نگاش کردم ... نفس عمقی کشید و گفت: – اسمم آرشاویره پارسیانه ... می دونی ... ولی نمی دونم چقدر منو می شناسی ... سریع گفتم: – اصلا نمی شناسمت ... لبخندی زد و گفت: – یه کم عجیبه ... ولی خوبه ... پریدم وسط حرفش و گفتم: – چرا اسم تو با اسم این رستوران یکیه؟ سوالی بود که از همون لحظه ورود مثل موریانه داشت مغزم رو می جوید. پک محکمی به پیپش زد و در حالی که دودش رو فوت می کرد گفت: – چون صاحب این رستوران منم ... اولالا!!!! پس بگو!! طرف خر پوله! یعنی کل این باغ گنده مال خودشه؟! حتما دیگه ...سکوتمو که دید ادامه داد: – می گفتم ... من آرشاویر پارسیانم ... سی و یک سالمه ... فرزند ارشد خونواده ام هستم ... فوق لیسانس موسیقی دارم ... از دانشکده هنر ... شغلم هم ... خب هم این رستوران رو دارم ... هم معاون کارخونه پدرمم ... یه سری کار هم برای تفریح انجام می دم که مهم نیست ... سکوت کرد و دوباره مشغول کشیدن پیپش شد ... اه لعنتی! چرا لال شد؟!!! یه کم که گذشت ادامه داد: – این در مورد شغلم

... و اما در مورد اینکه چی از جون تو می خوام ... دوباره سکوت ... یه پک محکم ... - راستش من تو سینمای ایران فقط کارای کارگردانای خاص و بزرگ رو دنبال می کنم ... زیاد بازیگرا رو نمی شناسم ... جز اونایی که پیر این کار هستن ... خلاصه اینو بگم که زیاد با بازیگرای تازه کار آشنایی نداشتم ... تا اینکه ... لال بشی من راحت بشم ... چرا سریالی حرف می زنی؟! - ببین توسکا ... من دو سال ایتالیا بودم ... پیش آرشین خواهرم ... آرشین اونجا درس می خونه ... الان دانشجوی دکتراست ... ولی من برای کارم رفتم ... توی اون مدت با دخترای ایتالیایی زیادی دوست بودم ... دوست که می گم نه به معنی دوست دختری که توی ایران مرسومه بلکه به عنوان یه دوستی ساده و معمولی عین دو تا هم جنس ... متوجهی؟! سرمو تکون دادم ... ادامه داد: - با یکی از این دخترا به اسم گراتزیا رابطه ام صمیمی تر از بقیه شد و کم کم تبدیل شد به دوست داشتن ... ولی قسم می خورم که عشق نبود ... اما ... کم کم پکاش محکم تر می شدن ... دستشم مشت کرده بود ... - اما ... خب نشد ... نشد که باهاش ازدواج کنم ... اومدم ایران ... نمی خواستم دیگه رم بمونم ... بعد از برگشتنم دنیای بدی داشتم ... هیچ جذابیتی برام نداشت ... تا اینکه یکی از دوستام نمایشگاه نقاشی زد ... کارش مینیاتور بود ... برای تنوع رفتم ... اما ... اون نمایشگاه منو زیر و رو کرد .... تازه فهمیدم که چقدر عاشق چهره های شرقی هستم ... چشمای کشیده مشکی ... موهای فر درشت ... ابروهای کمونی ... پوست گندمگون ... اونجا بود که یه حسی بهم گفت یه نیمه گمشده دارم ... نیمه گمشده ای که باید بگردم و پیداش کنم ... اما ... هیچکس نیمه من نبود ... خیلی چهره های این سبکی دیدم اما اونی که من می خواستم نبود ... دلمو نمی لرزوند ... تا اینکه ... باز سکوت ... و بازهم یک پک محکم ... - اون شب که اومدم وسط صحنه فیلمبرداری رو یادته؟ اینقدر محو حرفاش شده بودم که فقط سرمو تکون دادم ... گفت: - ساعت یازده شب بود که داشتم می رفتم خونه ... خسته و داغون بودم ... رفتم دم دکه روزنامه فروشی تا یه روزنامه بخرم قبل از خوابم بخونم ... داشتم روزنامه ها رو نگاه می کردم که یهو روی جلد یکی از مجله ها چهره تورو دیدم ... با گریم همین فیلمی که داری توش بازی می کنی ... یه زن اصیل پهلوی ... نمی دونم چقدر وقت مجله توی دستم بود و من خشک شده بودم ... فقط وقتی به خودم اومدم که صاحب دکه داشت می بست که بره ... پول مجله رو دادم ... پریدم تو ماشین و شروع کردم به ورق زدن مجله تا رسیدم به صفحه مربوط به تو ... یه بازیگر نو ظهور ... گمشده من ... اصلا نمی دونم اون دیوونه بازی ها رو چطور در آوردم ولی تا اومدم آدرس لوکیشنتون رو پیدا کنم ساعت شد یک و نیم ... خودمو رسوندم اونجا ... وقتی نگهبان گفت اجازه ورود ندارم ... آهی کشید ... پیپش رو خاموش کرد ... زل زد توی چشمام و گفت: - بقیه اشو می دونی ... نفس توی سینه ام گره خورده بود ... هر دو سکوت کرده بودیم ... دسته کیفمو اینقدر توی دستم فشار داده بودم که داشت له می شد ... منظورش از این حرفا این بود که ... نه خدای من! چرا من؟! چی بگم بهش؟ چند دقیقه نفس گیر طی شد تا بالاخره دهن باز کردم و گفتم: - همه اینا رو گفتین جز اینکه ... چی از جون من می خواین؟ نگام کرد ... گاز کوچیکی از لبش گرفت و گفت: - می خوام... بذاری توی زندگیت باشم ... همین! دیگه به معنای واقعی کلمه کپ کرده بودم ... با تته پته گفتم: - منظورت چیه؟ با تردید دستشو آورد جلو ... آروم آروم دستشو روی میز کشید تا رسید به دست من ... قدرت نداشتم دستمو بکشم عقب ... دست کوچولومو توی دست بزرگ و مردونه اش گرفت ... حرارت بدنش مثل خودم بود ... یخ زده بود انگار ... ولی کم کم هر دو داغ شدیم ... من چه مرگم شده؟!!!! آب دهنشو قورت داد و گفت: - ببین توسکا ... مامانم رفته ایتالیا پیش آرشین ... دو سال بیشتر از درسش نمونده ... مامان رفته که این دوسالو پیشش باشه ... بابا هم قراره هر سه ماه یک بار بره یک هفته بمونه و برگرده ... مامان دو ماهه که رفته ... می خوام اجازه بدی توی این دو سال ... بیشتر همو بشناسیم ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با عصبانیت گفتم: – پس بفرمایید می خواین من مامانتون باشم دوباره دستمو گرفت توی دستش و گفت: – باورت می شه اگه بگم من آرامشم کنار تو بیشتر از زمانیه که کنار مادرم هستم؟ هنگ کردم ... این یعنی چی؟ یعنی اینقدر الکی عاشق شده؟ صدام شبیه ناله از گلوم خارج شد: – آرشاویر ... من نمی فهمم ... تو قصدت چیه؟!!! با لذت چشماشو بست ... نفس عمیقی کشید و گفت: – دوباره بگو ... نشنیدم ... با کلافگی بدون توجه به منظورش گفتم: – من نمی فهمم قصدت چیه! چشماشو باز کرد و با اخم و دلخوری گفت: – خیلی بی انصافی! با تعجب گفتم: – چرا؟ مثل پسر کوچولوهای تخس گفت: – چون من می خواستم دوباره اسممو صدا بزنی ... نمی دونی چه لذتی برام داشت! بی اراده لبخند زدم ... بدون اینکه بدونم چرا این پسر داشت خودشو توی دلم جا می کرد ...

پس از چند لحظه سکوت گفت: – می خوام این دو سال مثل نامزدی پنهان باشه برای من و تو ... وقتی که مامان و آرشین اومدن رسما ازت خواستگاری می کنم ... با حیرت گفتم: – می فهمی چی می گی!؟!!! با اخم گفت: – حرف بدی زدم؟! – فهمیده بودم عجولی ... ولی نه تا این حد!!!! لبخندی زد و گفت: – نه من عجول نیستم ... وگرنه می گفتم همین فردا باید با من ازدواج کنی ... نتونستم جلوی خنده مو بگیرم ... غش غش خندیدم ... چرا این پسر اینجوری بود؟!!!چهار روزه وارد زندگی من شده شایدم کمتر ... داره ازم خواستگاری می کنه! با این صمیمیت دم از عشق می زنه ... آرشاویر مشتاقانه نگاهم می کرد ... زمزمه وار با صدای آهسته طوری که من نشنوم گفت: – قربون خنده هات برم الهی ... ولی من شنیدم و گونه هام ارغوانی شد ... آرشاویر دستم رو به نرمی به لبش نزدیک کرد که سریع دستمو عقب کشیدم و از جا بلند شدم ... اونم از جا پرید و گفت: – ببخشید ... ببخشید ... باور کن دست خودم نبود ... با خشم نگاش کردم و گفتم: – بهت خندیدم پرو نشو ... با آرامش گفت: – عذر خواهی کردم ... آرامشش به منم منتقل شد. دوباره نشستم سر جام ... اونم نشست ... به نرمی گفت: – این مهلتو به خودم و خودت بده ... همه مدل خواستگاری دیده بودم الا این مدلی ... ولی چرا ناراحت نبودم؟! چرا یکی نمی زدم زیر گوشش و برم؟ چرا دوست داشتم بشینم ... چرا چشمای این پسر دیوونه ام می کرد؟!! چرا با همه فرق داشت برام؟ زمزمه وار گفت: – عشق تو یه نگاهو قبول داری؟! قبول داشتم؟! نمی دونم! ادامه داد: – بدجور دچارش شدم توسکا ... چرا دوست داشتم بغلش کنم؟! اهههههه ... سرمو محکم تکون دادم تا اون افکار شیطانی از ذهنم بریزه بیرون ... نفسمو با صدا دادم بیرونو و با بدجنسی گفتم: – ازکجا می دونی که من نامزد ندارم؟! صاف نشست سر جاش ... رنگش روشن تر شده بود ... پوست سفیدش دیگه مهتابی مهتابی شده بود ... لبخند از لبش فرار کرد و با صدایی که به سختی شنیدم گفت: – داری؟! بیچاره اینقدر هول هولی افتاده دنبال من که یه تحقیق نکرده ببینه چی به چیه؟! کاش خنده ام نگرفته بود تا بیشتر اذیتش می کردم ... خندیدم و گفتم: – نه ... نفسش رو با صدا از سینه بیرون فرستاد و گفت: – بدجنس! نفسش حس خوبی بهم داد ... آرامشی که اون با این نفس پیدا کرد دوباره به من منتقل شد ... نمی دونم چرا داشتم به همین راحتی بهش اعتماد می کردم ... آرشاویر با عجز گفت: – این مهلت رو به من می دی؟ بالاخره ذهنم به کار افتاد و گفتم: – از کجا بدونم راست می گی؟ اگه بعد از دو سال غیبت زد چی؟ چشمای درشتش از خشم درخشید و گفت: – بیا برو در موردم تحقیق کن ببین آیا تا به حال یه دختر وارد زندگیم شده که بخوام اغفالش کنم؟ من اینقدر درگیر کار بودم که وقت این کارا رو نداشتم ... البته به تو حق می دم که اعتماد نکنی ... تو یه بازیگر معروفی شاید خیلی ها تا به حال به خاطرت نقشه کشیده باشن ولی قسم می خورم که من جزوشون نیستم من تازه می خوام برات تکیه گاهی باشم که کسی نتونه به روح لطیفت ضربه ای وارد کنه ... از جا بلند شدم ... حق با اون بود

... باید تحقیق می کردم ... بی اراده گفتم: – باید فکر کنم ... برای خودمم عجیب بود ... کم پیش می یومد در مورد خواستگاری بخوام فکر کنم ... – تا کی؟ – خبرت می کنم ... زمانشو خودمم نمی دونم ... دیگه چیزی نگفت ... هر دو از راه باریکه گذشتیم و از در بزرگ باغ خارج شدیم ... در ماشین رو برام بازکرد و من سوار شدم در طول راه هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم ... ساعت یازده بود که من رو جلوی خونه پیاده کرد ... شمارشو گرفتم که باهاش تماس بگیرم و بعد از یه خداحافظی معمولی رفتم توی خونه ...

تا خود صبح این دنده اون دنده شدم ... درک آرشاویر برام سخت بود ... توی این مدت خواستگار کم نداشتم اما هیچ کس برام مهم نبود ... خواستگارهای زیباتر ... پولدارتر ... و خیلی ترهای دیگه نسبت به آرشاویر ... اما هیچ کدوم حتی برای لحظه ای ذهن منو در گیر خودشون نکردن ... نمی دونستم باید با بابا در مورد آرشاویر صحبت کنم یا نه ... اما ... شاید اینجوری بی حرمتی به بابا بود ... باید به آرشاویر می گفتم به باباش بگه که بابا حرف بزنه ... بعدا نظر بابا رو می پرسیدم و خودم روش فکر می کردم ... آره اینجوری بهتره ... دوباره صدای درونم بلند شد: – به به پس معلومه اینبار قصد نداری جواب منفی بدیا ... وگرنه مثل خیلی های دیگه بدون اینکه به بابات بگی خودت ردش می کردی ... – خب ... خب ... موقعیتش خوبه ... – تو غلط کردی ... مگه موقعیت شهریار بده؟ – شهریار که از من خواستگاری نکرده ... – فکر کن همین فردا ازت خواستگاری کنه ... به بابات می گی؟! – ای بابا چه گیری دادیا ... حالا بعد از عمری من از یکی خوشم اومد ... – پس اعتراف می کنی؟! آیا حقیقت داشت؟ جدی من از آرشاویر خوشم اومده بود؟ اینقدر این دنده اون دنده شدم تا دم صبح خوابم برد ... ساعت هشت با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ... تند تند آماده شدم و زدم از خونه بیرون ... امروز تا غروب فیلمبرداری داشتیم ... بدی این فیلم این بود که همزمان با فیلمبرداری روی آنتن می رفت و برای همین هم کار رو خیلی فشرده کرده بود ... خیلی هم برای بیرون رفتن از خونه مشکل پیدا کرده بودم چون سریاله عجیب گرفته بود و حسابی بیشتر از قبل معروف شده بودم دیگه کمتر کسی بود که منو نشناسه... شیشه های ماشینمو دودی کرده بودم که راحت تر باشم ... چون اگه می خواستم تموم طول راه جواب طرفدارامو بدم هیچ وقت به فیلمبرداری نمی رسیدم ... توی راه چند بار پشت سرمو نگاه کردم خبری از آرشاویر نبود ... پیدا بود بهم مهلت داده که خوب فکر کنم ... نباید از روی احساس تصمیم می گرفتم ... با وجود ذهن مشغولم اون روز کار خوب تموم شد ... هوا داشت تاریک می شد که لباسامو عوض کردم و راه افتادم سمت خونه ... توی راه یه دفعه متوجه آرشاویر شدم که دنبالم می یاد ... زدم کنار ... الان بهترین فرصت بود ... اونم پشت سرم ایستاد ... قبل از اینکه پیاده بشه رفتم نشستم کنارش ... لبخندی زد و گفت: – سلام ... خسته نباشی ... – سلام ممنون ... می تونم بپرسم چرا مثل سایه دنبال منی؟ اصلا از کجا ساعت کاری منو می دونی؟ با همون لبخندش گفت: – بالاخره منم یه جاهایی آشنا دارم که بهم ساعتا رو گزارش کنه ... و اینکه چرا دنبالتم سوالیه که باید از دلم بپرسی ... – آخه مگه تو کار و زندگی نداری؟ با دستش روی فرمون ضرب گرفت و گفت: – چرا ... زیاد هم کار دارم ... اما هر چی به خودم می یام می بینم اینجام ... شاید ... شاید زیادی نگرانتم ... – نگران من؟! – اوهوم .... مطمئنم خیلی های دیگه مثل من ... پریدم وسط حرفش و گفتم: – خیلی خب کاری به این حرفا ندارم می خواستم راجع به پیشنهادت صحبت کنم ... مشتاقانه نگام کرد ولی ته نگاهش می شد نگرانی رو حس کرد ... گفتم: – بهتره بدونی که من بدون اجازه بابام آب هم نمی خورم ... با جدیت گفت: – خب ؟ – خب به جمالتون ... باید با بابام صحبت کنی ... اگه بابا تایید کرد من روش فکر می کنم ... – بهترین کار رو می کنی ... این چند وقته که پدرت رو دیدم متوجه عشق زیادش نسبت به تو شدم ... تو یا باید تک فرزند باشی .... یا یکی یه دونه ... یا ته تغاری ... خنده

ام گرفت و گفتم: – یعنی بچه اگه بچه وسط باشه یا چه می دونم خواهر برادرای زیادی داشته باشه واسه پدر مادرش عزیز نیست؟ – چرا ... معلومه که هست ... اما من هنوزم معتقدم که تو یکی از اون سه گزینه هستی .... – تو هیچی در مورد من نمی دونی ... حتی نمی دونستی من نامزد یا شوهر دارم یا نه ... چطور عاشق من شدی؟ پوزخندی زد و گفت: – این سوالیه که هر شب دارم از خودم می پرسم ... من با این سنم ... درست عین یه پسر بچه هجده ساله عاشق عکس روی مجله یه هنر پیشه شدم و اتاقمو با عکساش پر کردم ... با تعجب گفتم: – جدی اینکارو کردی؟ سرشو تکون داد و خندید ... خودمم خنده ام گرفت و گفتم: – خیلی ببخشید ولی فکر کنم مشکل داری تو ... آهی کشید و گفت: – شاید ... باید از قلبم بپرسی که مشکل از کجاست ... چقدر حرفاشو دوست داشتم ... سکوت کردم ... یه دفعه گفت: – گفتی باید با بابات صحبت کنم ... می شه آدرس محل کارشو بهم بدی ... – اینم یه چیز دیگه که خبر نداری ... بابای من بازنشسته است و اکثرا تو خونه است ... بدون اینکه تغییری توی چهره اش ایجاد بشه گفت: – خیلی خب ... پس یه شماره تماس ازشون بهم بده ... شماره موبایل بابا رو گفتم و اون تند تند زد توی گوشیش ... برام خیلی عجیب بود که با وجود ثروتی که داره دست گذاشته روی من که یه دختر معمولی هستم ... حالا درسته که آینده روشنی در انتظارمه و یه حساب چند میلیونی هم دارم ولی بازم یه ثروتمند اصیل و استخوان دار مثل خودش نیستم ... یه تازه به دوران رسیده .... صداش زنجیر افکارمو پاره کرد: – به بابام می گم که با پدرت تماس بگیره ... اگه خودم زنگ بزنم یه جورایی بی حرمتیه هم به تو ... هم به شخص پدرت ... مات موندم .... عقیده اش عین خودم بود ... پیدا بود احترام سرش می شه ... بی اراده لبخند زدم و گفتم: – خداحافظ ... دستم رو بردم سمت دستگیره در که صدام کرد : – توسکا ... برگشتم ... – چند درصد می تونم امید داشته باشم ... – هیچی نمی تونم بگم ... – دلمو خوش کنم یا نه آخه ... بچه پرو! از عمد برای اینکه لجشو در بیارم گفتم: – نه زیاد ... بعدم موزیانه خندیدم و پیاده شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ... ولی آرشاویر دیگه دنبالم نبود .فردای اون روز بازم وقتی از سر فیلمبرداری بر می گشتم آرشاویر دنبالم بود ... جلوی در خونه که رسیدم چراغ زد و رفت ... یه جورایی با وجودش احساس حمایت و امنیت بهم دست می داد ... هیچ وقت تا حالا نشده بود که شهریار نگرانم بشه و دنبالم بیاد ... حتی وقتایی که ساعت سه و چهار می خواستم برگردم فقط می گفت مواظب خودت باش اما هیچ وقت ساپورتم نکرد ... ماشینو جلوی در خونه پارک کردم تا بابا بیارتش تو و خودم وارد خونه شدم ... مامان با دیدنم اومد جلو و چند بار محکم گونه امو بوسید و گفت: – بشین تا برات یه چایی بیارم خستگیت در بره مامان ... با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: – چشم ... مرسی ... بابا هم روزنامه اشو گذاشت روی میز عینکشم گذاشت روش و با لبخند گفت: – لباساتو عوض کن بیا بشین پیش خودم بابا ... رفتم توی اتاقم ... رفتارشون عجیب بود ... درست مثل وقتایی که خواستگار قرار بود باید ... چشمای مامان از زور خوشی برق می زد و بابا با مهر و اندکی نگرانی نگام می کرد ... خواستگار؟!! یعنی آرشاویر؟! سریع لباس عوض کردم و رفتم خودمو انداختم کنار بابا ... بابا دست انداختم دور شونه ام پیشونیمو بوسید و گفت: – خسته نباشی بابا جون ... – سلامت باشی بابا جونم ... همون موقع مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: – باید برات اسفند دود کنم مادر ... ماشالله هر شب که تو تلویزیون می بینمت خودم برات ضعف می کنم می ترسم چشمت بزنم ... وا! این مامان بود که تا جایی که می تونست سعی می کرد سریال منو نبینه ؟! البته بابا همه اشو می دید ولی مامان بغض می کرد نمی تونست ببینه ... با تعجب نگاش کردم ... لبخندی بهم زد و نشست کنارم ... بابا گفت: – کارا خوب پیش می ره دخترم؟ – آره شکر خدا ... هوا خوبه ما هم تند تند داریم می گیریم ... تا آخرای تیر ماه تموم می شه انشالله ... هرچند که پروسه اش تا آخر تابستون بود اما چون سریع گرفتیم

زودتر تموم می شه ... - خوب به سلامتی ... دیگه پیشنهاد نداشتی؟ - چرا اتفاقا شهریار یه دو تا کار بهم پیشنهاد کرده که بهش گفتم فعلا قبول نمی کنم ... می خوام فعلا همه هم و غمم رو بذارم روی این کار ... دوست ندارم ذهنم درگیر بشه ... حالا که فیلم اینقدر گل کرده باید بدون نقص درش بیارم ... بابا چاییشو مزه کرد و گفت: - آره بابا خوب می کنی ... بعد از این حرف نفس عمیقی کشید ... مامان هی داشت به بابا با چشم و ابرو چیزی می گفت ... با تعجب گفتم: - چیزی شده؟! بابا لبخندی مهربان زد و گفت: - خیره ... - خوب خدا رو شکر ... حالا بگین ببینم چی شده ... کاملا مشخصه که یه اتفاقی افتاده ... بابا قندی توی دهنش گذاشت یه قلپ از چاییشو خورد و گفت: - امروز یه آقایی باهام تماس گرفت ... توی دلم گفتم: - ای آرشاویر عجوووووووول! سرمو انداختم زیر و مشغول بازی با ریشه های لباسم شدم ... بابا ادامه داد: - برای امر خیر ... سعی کردم خودمو نبازم ... گفتم: - می شناختینشون؟ - نه ... اما به نظر آدم محترمی می یومد ... هیچی نگفتم ... شرم مانع می شد که حرفی بزنم ... خاک بر سرم که با وجود صمیمیت زیاد ولی بازم از بابا خجالت می کشیدم ... بابا هم منتظر حرف زدن من نبود ... خودش گفت: - برای پس فردا شب بهشون وقت دادم که بیان آشنا بشیم ... سرمو آوردم بالا ... بالاخره باید یه چیزی می گفتم ... - آخه کی هستن؟ چی کاره ان؟ از کجا ما رو می شناختن؟ - تو رو که دیگه کل ایران می شناسن بابا ... اینا هم مثل بقیه ... اینکه کی هستن هم بعداً مشخص می شه چون شناختی روشون نداریم - چرا به خونه زنگ نزدن؟ - می گفت خانومش خارج از کشوره ... برای همینم با خودم مستقیما تماس گرفتن حالا انگار من خودم اینا رو نمی دونستم که داشتم نطق می کردم! منم بد مارموذ بودما! مامان سریع گفت: - بابات می گه آدمای خوبین ... حالا بیان شاید شد ... هان؟ الهی بمیرم می ترسه الان بگم نه نمی خوام ... هرچند که من اگه خبر اومدن خواستگار رو از مامان یا بابا می شنیدم نه نمی اوردم چون دیگه کار از کار گذشته بود ولی قبل از اون هر کاری می کردم تا خبرش به گوش مامان بابا نرسه ... بعد از اون دیگه کاری نمی تونستم بکنم ... لبخندی به صورت مهربون مامان زدم و گفتم: - ازم خسته شدی مامانی؟ مامان با نوک ناخنای کوتاهش گونه اشو چنگ زد و گفت: - خدا مرگم بده ... من کی اینو گفتم؟ فقط میگم الان دیگه بیست و سه سالته ... وقتش شده که سامون بگیری مگه من و بابات تا کی می تونیم هواتو داشته باشیم؟ دختری ... سایه سر می خوای ... تکیه گاه می خوای ... خودمو چسبوندم به بابا و گفتم: - خدا سایه شما رو رو سرم حفظ کنه همیشه ... بابا آروم مشغول نوازش موهام شد و مامان گفت: - بالاخره که چی مادر؟! - مامان من ... آخه کدوم مردی می تونه با من سر کنه؟ من اکثر شبا تا صبح نیستم ... روزا هم که خوابم ... کی می تونم به شوهرم برسم؟ کی می تونم به وضع خونه ام برسم؟ - خب مادر وقتی شوهر کردی که دیگه لازم نیست کار کنی ... بابا نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه من بتونم اعتراض کنم گفت: - به آقای پارسیان گفتم که دختر من شغلش ایجاب می کنه که مجرد بمونه ... گفت پسرم با علم به شغل دختر شما خواهانش شده و هیچ مشکلی با این مسئله نداره ... خودم می دونستم ... همه چیز داشت به سمت مسیری می رفت که حتی فکرشو هم نمی کردم ... چرا نمی تونستم بگم نه؟ چرا نمی تونستم زیر همه چی بزنم؟ چرا دهنم بسته شده بود؟ یعنی قسمتی که می گفتن همین بود؟!

_____ کت شلوار خوش دوخت گلبهی رنگم رو تنم کرده بودم ... شلوارش پاچه گشاد بود کتش هم بلند و تنگ ... مدلی قشنگی داشت به خصوص که پایین کتش کج دوخته شده بود یعنی یه طرفش بلند بود و یه طرفش کوتاه تر آستیناشم سه ربعی بود و تا سر آرنجم می رسید ... موهامو بالای سرم جمع کردم و یه چند تا تیکه از اینور اونرم ول کردم ... آرایشمم ملایم و ملیح بود ... مامان در اتاقو باز کرد و اومد تو .... یه بلوز دامن مشکی با گلای ریز نارنجی تنش بود ... یه چادر رنگی خوش رنگ هم کشیده بود روی سرش با دیدن من اشک توی چشمای

جمع شد و گفت: – الهی فدات بشم ... چه خانوم شدی! با لبخند گفتم: – مامان مگه بار اوله برای من خواستگار می یاد قربونت برم ... اشک گوشه چشمشو با دسته روسریش پاک کرد و گفت: – نه ... ولی نمی دونم چرا امشب یه حس عجیب غریب دارم ... دلشوره گرفتم ... پس مامانم با حس مادرانه اش فهمیده بود که اوضاع یه جوریه ... مامان که اخمای در هم منو دید سریع گفت: – خیره دیگه مامان ... از فکر رفتن تو دلم می گیره ... لپشو بوسیدم و گفتم: – حالا کی گفته من می خوام برم؟ قبل از اینکه مامان حرفی بزنه صدای زنگ حیاط بلند شد ... مامان سریع گفت: – وای خدا مرگم بده اومدن ... خودمم استرش داشتم ولی گفتم: – خدا نکنه! این چه حرفیه مامان جونم؟ مامان سریع نگاهی به سر تاپای من انداخت و گفت: – قربون اون موهای خوشگلت برم ... یه چیزی بکش روی سرت ... خوبیت نداره ما که اینا رو نمی شناسیم ... دیدم حق با مامانه ... یه شال سفید برداشتم سریع سرم کردم ... مامان لبخندی زد و رفت استقبال مهموناش ... منم آخرین نگاهو توی آینه به خودم انداختم و رفتم بیرون ... توی حال و مشغول خوش و بش با مامان و بابا بودن ... چه بابای خوش تیپی! خودش چه هلویی شده بود! دوست داشتم همون وسط یکی بزنم فرق سر خودم ... آرشاویر کت شلوار سورمه ای پوشیده بود با پیراهن آبی کمرنگ و کروات سورمه ای ... کفشاشو دم در در آورده بود ... باباش هم کت شلوار کرمی پوشیده بود با پیرهن کرمی و کروات کرم قهوه ای ... باباش دقیقا کپی برابر اصل خودش بود ... با این تفاوت که موهاش جو گندمی شده و به جذابیتش افزوده بود ... من محو باباش بودم و آرشاویر هم محو من ... سنگینی نگاشو به راحتی حس می کردم ... اینقدر نگاش سنگین بود که نفسو تو سینه ام حبس می کرد ... باباش متوجه نگام شد برگشت و با لبخندی گشاد گفت: – به به سلام دختر گلم ... نگاهش درست مثل نگاه آرشاویر سوزنده بود ... سعی کردم لبخند بزنم: – سلام خیلی خوش اومدین ... باباش با تعارف بابا نشست روی مبل و در همون حال گفت: – باورتون می شه بار اوله دارم یه بازیگرو از نزدیک می بینم ؟ با این حرفش همه مون خندیدیم ... سعی می کردم به آرشاویر نگاه نکنم... اونم نگاشو دوخته بود به گلای فرش ... باباش خیلی خاکی برخورد کرد ... خوشم اومد ... با خودم فکر می کردم الان باید کلی اخم و تخمشو تحمل کنم ... ولی از همون لحظه مشغول تعریف از حیاط کوچیکمون و محله دنجمون شد ... آرشاویر هم هیچی نمی گفت ... مامان موشکافانه نگاش می کرد ... ولی از نگاش معلوم بود حسابی خوشش اومده ازش ... یه کم که گذشت باباش منو مخاطب قرار داد و گفت: – خب توسکا خانوم گل ... حالا نمی شه یه پارتی بازی بکنی و به ما بگی آخر این فیلمتون چی می شه؟ بدجوری ما رو گذاشته تو خماری ... لبخندی زدم و گفتم: – مزه اش به خماریشه ... بالاخره آرشاویر هم لبخندی زد و مهربانانه نگام کرد ... بابای آرشاویر هم نگام کرد و با اخمی با مزه گفت: – داشتیم؟ حالا یه پارتی بازی کوچولو هم نمی شد؟ دوباره همه خندیدیم و من سرتقانه ابرو بالا انداختم ... صدای خنده آرشاویر هم بلند شد ... وقتی خنده هامون ته کشید صحبت ها رسمی شد ... آقای پارسیان درخواستشونو مطرح کرد ... دقیقا همون حرفایی که آرشاویر به من زده بود ... وقتی حرفاش تموم شد بابا یه کم فکر کرد و گفت: – در مورد اون قضیه وقتی باید صحبت کنیم که دخترم نظر مثبتشو اعلام کنه ... آقای پارسیان به من خیره شد و گفت: – دخترم بهتره شما با پسرم چند کلمه ای حرف بزنی ... منم با پدرت یه کم حرف دارم ... با تعجب نگاش کردم ... با بابای من چه حرف خصوصی داشت؟ آرشاویر ایستاده بود ... بابا هم با نگاهش به من اشاره کرد که بلند بشم ... چاره ای نبود ... بلند شدم و رفتم توی حیاط ... آخرای اسفند بود و هوا هنوز یه کم سرد بود ... ولی به روی خودم نیاوردم و رفتم نشستم لب تخت ... آرشاویر هم نشست کنارم و زمزمه وار گفت: – خوبی؟ – ممنون ... بابات با بابام چی کار داشت؟ لبخندی زد و گفت: – شاید یه بهونه تراشید که من و تو راحت با هم حرف بزنیم ... پیش خودم گفتم شاید! سرشو به

صورتم نزدیک کرد و گفت: - چقدر ناز شدی ... چقدر این رنگ بهت می یاد ... - ممنون ... - به سلیقه خودم آفرین می گم ... نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم ... ولی حرفاش خیلی بهم لذت می داد ... خیلی ها ازم تعریف می کردن اما تعریفای آرشاویر انگار برام یه چیز دیگه بود ... خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب ... نفس عمیقی کشید و گفت: - حق با باباست ... چه حیاط با صفایی دارین ... - ممنون ... خندید و گفت: - جز ممنون چیز دیگه ای نمی تونی بگی؟ - چی بگم آخه؟ - چیزی نمی خوای بپرسی از من؟ یعنی اومدم خواستگاریت .... - مامانت ناراحت نمی شه که بدون حضور اون اومدی خواستگاری؟ - دیشب با مامان و آرشین صحبت کردم ... خیلی هم خوشحال شدن ... ولی ازم قول گرفتن همه مراسمامون باشه واسه وقتی که اونا بر می گردن ... - چه خوش خیال! - توسکا ... خوشت می یاد دل منو بلرزونی؟ چرا دوست داری اذیتم کنی؟ واقعا چرا دوست داشتم اذیتش کنم؟ بی اختیار خنده ام گرفت ... اونم لبخندی زد و گفت: - به این نتیجه رسیدم که بر خلاف ظاهر آرومت خیلی شیطونی ... - باریکلا ... بالاخره یه چیزایی در مورد من فهمیدی ... - بقیه اشو هم می فهمم ... - و کم کم نظرت در موردم عوض می شه ... - برعکس ... بیشتر ازت خوشم می یاد ... مثلا همین شیطنتت ... اصلا دوست نداشتم همسر آینده ام آروم باشه ... یا مغرور بودنت ... باور کن غرورت بیشتر منو شیفته ات کرده ... پوست لبمو جویدم ... گفت: - می خوای بازم ادامه بدم؟ همین که پدرت خیلی برات اهمیت داره ... این که از موقعیتت سو اتفاده نمی کنی آروم می یای آروم می ری ... اینکه می دونم چه پیشنهادایی بهت می شه ولی زیر بارش نمی ری ... همه و همه باعث شده توی تصمیمم مصمم تر بشم ... حرفاش داشت توی دلم می نشست و آرومم می کرد که یه دفعه صدای زنگ بلند شد ... یعنی کی بود؟!!!! از جا پریدم ... آرشاویر هم پا شد و گفت: - مهمون دارین؟ با نگرانی گفتم: - نمی دونم ... من که از اوضاع این خونه دیگه خبر ندارم ... رفتم سمت در ... در با تیکی باز شد ... احتمالا مامان از داخل در رو باز کرده بود ... در که کامل باز شد چشمم افتاد به عمو و زن عمو و سام .... وای خدای من!!!! همینو کم داشتم فقط !

_____همونجا خشکم زده بود ... برگشتم دیدم آرشاویر هم سر جاش ایستاده و زل زده به سام ... زن عمو با پوزخند گفت: - سلام توسکا جون ... انگار مزاحم شدیم ... و با همون پوزخند سری تکون داد ... سام خیره خیره داشت آرشاویر رو نگاه می کرد ... عمو هم نگاهش بین من و آرشاویر در نوسان بود ... در خونه باز شد و بابا و مامان اومدن بیرون ... از نگاه آشفته مامان می فهمیدم که چه حالی داره ... بابا هم نگران بود ... مامان گفت: - سلام جلال خان .. سلام مهین جون ... بفرمایید تو ... سام پسرم ... بابا که دید اونا هر سه خشک شدن من و آرشاویر هم حسابی معذبیم رفت سمت عمو تند تند یه چیزایی بهش گفت که نگاه عمو رنگ دیگه ای گرفت و گفت: - پس ما بد موقع مزاحم شدیم داداش ... فکر کردیم تنهایین گفتیم یه سر بیایم ... زن عمو هم که حرفای بابا رو شنیده بود گفت: - از همون اول پیدا بود توسکا دنبال از ما بهترونه ... سام غرید: - مامان!!! زن عمو با غیض گفت: - خب مگه بیراه می گم؟ بابا برای اینکه قائله رو ختم کنه گفت: - بفرمایید بریم تو ... اینجا درست نیست حرف بزنیم ... سام با صدایی گرفته گفت: - نه عمو ... بهتره ما ... یه روز دیگه خدمت برسیم ... راه افتاد که بره بیرون ... زن عمو داشت با نگاش آرشاویرو می خورد ... می دونم که چشماش داشت در می یومد ... دلم خنک شد ... بهتر که الان اومدن ...عمو هم پچ پچی در گوش بابا کرد که بابا سری تکون داد و گفت: - باشه داداش ... قدمتون رو جفت چشمم ... عمو رو به آرشاویر گفت: - ببخشید آقا ... با اجازه ... آرشاویر در حالی که هنوز داشت مرموذانه به سام که سرش رو زیر انداخته و منتظر پدر مادرش بود نگاه می کرد گفت: - خواهش می کنم ... زن عمو با غیض رو به مامان گفت: - از تو انتظار نداشتم ریحانه ... مامان چشماش گرد شد ولی قبل از اینکه بتونه چیزی بگه زن عمو و عمو از

خونه رفته بودن بیرون ... سام هم راه افتاد بره بیرون که وسط راه انگار پشیمون شد ... برگشت سمت من و جلوم ایستاد ... زل زد توی چشمام و با چشمای غمگینش آتیش به دلم کشید ... بعد از چند لحظه سکوت گفت: – از همین می ترسیدم ... نوبت من بود که چشمام مثل چشمای مامان گرد بشه ... سام آب دهنشو با بغضی که توی گلوش بود انگار قورت داد و اینبار رو به آرشاویر گفت: – از دیدنتون خوشحال شدم آقای ... حرفشو ادامه نداد با سرعت سرشو تکون داد و از خونه پرید بیرون ... این چش شد یهو؟ وقتی در بسته شد مامان سریع رو به آرشاویر گفت: – ببخش پسرم ... بفرمایید ... راحت باشین ... الان براتون میوه می یارم ... بعدم با سرعت رفت توی خونه ... بابا هم آه کشید ... موشکافانه آرشاویر رو برانداز کرد و گفت: – راحت باش پسرم ... و به دنبال مامان رفت تو ... هنوز سر جام ایستاده بودم و به در بسته خیره شده بودم ... نمی دونم چقدر گذشت که آرشاویر ... صدام زد: – توسکا ... نگاه از در گرفتم و چرخیدم ... درست پشت سرم ایستاده بود ... با ابروهای در هم گره شده ... اخمش خیلی ترسناک بود گفت: – اینا کی بودن ؟ اینقدر صداش جدی و پر تحکم بود که مجبور به توضیح شدم: – عموم و زن عموم ... – اون پسره رو می گم ... چقدر دوست داشتم بگم به تو ربطی نداره ... ولی نمی شد ... گفتم: – پسر عموم ... – دوستت داره؟! جلل خالق! چرا این اینجوری شد یهو؟ چشونه اینا؟ با خنده ای زورکی گفتم: – شاید ... من خبر ندارم ... – یعنی می خوای بگی تا حالا چیزی بهت نگفته؟ نشستم لب تخت ... دیگه انرژی برای ایستادن نداشتم ... گفتم: – نخیر ... – ولی من می دونم دوستت داره ... ایستاده بود بالای سرم و نگاش هنوزم ترسناک بود ... گفتم: – حالا چت شد یهو؟ دوست داره که داشته باشه ... به خودش مربوطه ... – به منم مربوطه ... از صدای بلندش جا خوردم و گفتم: – یعنی چی؟! شما هنوز کاره ای نیستی تو زندگی من ... – می شم توسکا ... فهمیدی؟ باید ناراحت می شدم ولی نمی دونم چرا نشدم ... تازه خوشمم اومد ... سعی کردم لبخندمو پنهان کنم و گفتم: – زیادی امیدواری ... – نه ... تو نمی تونی به من جواب منفی بدی ... نمی ذارم ... دست از سرت بر نمی دارم ... – تو چرا اینقدر به من گیر دادی؟ نشست کنارم ... خواست پیپشو روشن کنه که گفتم: – بابام از دود خوشش نمی یاد ... کاری نکن که بندازتت بیرون ... پیپو برگردوند سر جاش و گفت: – احترام پدر زن واجبه ... از واژه زن یه جوری شدم و گفتم: – فکر کنم دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم ... منم سردم شده ... می خوام برم داخل ... خواستم برم سمت در که از پشت دستمو گرفت ... ایستادم ... جای دستش روی دستم مور مور می شد ... از پشت نزدیکم شد و سنگینی چیزی روی شونه ام حواسمو جمع کرد ... کتشو انداخته بود سر شونه ام ... چه گرمای آرام بخشی داشت ... در گوشم زمزمه وار گفت: – تو نمی تونی منو باور کنی ... ولی یه روزی می فهمی که هیچ کس تو این دنیا نمی تونه قد من ... نفس داغش که به گوشم می خورد حالمو عوض می کرد ... سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: – از حرفای اینجوری خوشم نمی یاد ... نزدیک تر شد و گفت: – باید خوشت بیاد ... من نمی تونم احساسمو مخفی کنم ... خواستم حرفو عوض کنم ... دستمو از توی دستش در آوردم برگشتم و چشم تو چشمش گفتم: – بابای خوش تیپی داری! اخم دوباره بین ابروهاشو خط انداخت و گفت: – خوش تیپه که باشه ... مبارک مامانم باشه ... با اخم گفتم: – وا! مگه من می گم مبارک من باشه ... سریع لبخند جای اخمشو گرفت و گفت: – شوخی کردم عزیزم ... ممنون نظر لطفته .... یه کم مشکوک می زد ... آهی کشیدم و گفتم: – بهتره بریم داخل ... به کت روی شونه ام اشاره کردم و گفتم: – شما هم سردت می شه ... لبخند زد ... یقه کتو توی دستش به نرمی نوازش کرد و گفت: – کنار تو گوله آتیشم ... سرما معنی نداره ... سکوت کردم ... زر می زدم می گفتم از این حرفا خوشم نمی یاد ... اگه خوشم نمی یومد برای چی اینجور دلم قیلی ویلی می رفت؟ دوباه صداش بلند شد: – توسکا جوابت چیه؟ نگاش کردم ... چه حرارتی داشت نگاش ... –

چرا تو اینقدر عجله داری؟ – شاید چون هفت ماهه دنیا اومدم ... – جدی؟! – آره ... از همون بچگی اینجوری بودم ... – در هر صورت من نمی تونم فعلا چیزی بگم ... – حداقل بگو چقدر باید صبر کنم ... – آرشاویر!!!! – جانم؟! دلم لرزید .... پوست لبمو سریع جویدم ... با لبخند گفت: – خجالت می کشی خوشگل تر می شی ... سریع گفتم: – بریم تو ... – بریم خانومم ... هر دو شانه به شانه هم وارد خونه شدیم ... _____مامان با بشقابی مملو از میوه های پوست گرفته پشت در بود ... قبل از اینکه متوجه ما بشه کت آرشاویر رو گذاشتم روی دستش و درو باز کردم ... مامان ما رو دید و با لبخند گفت: – ا اومدین؟ داشتم براتون میوه می آوردم ... – ممنون مامان ... حرفامون تموم شد ... مامان با کنجکاوی به من نگاه کرد ... لبخندی بهش زدم و رفتیم تو ... بابا و آقای پارسیان گرم صحبت بودن و چهره هر دو با اخمی تیره شده بود ... وقتی متوجه ما شدن هر دو لبخند زدن و آقای پارسیان گفت: – به به بالاخره تشریف آوردین ... آرشاویر گفت: – با اجازه تون ... بابا جایی کنار خودش برای آرشاویر باز کرد و گفت: – بشین پسرم ... پسرم؟!!! پس بابا حسابی آرشاویرو پسندیده ها! مامانم که کم مونده چشماش نورافکن بشه ... آرشاویر با خرسندی کنار بابا نشست ... منم نشستم کنار مامان ... آقای پارسیان گفت: – خب دخترم ... نظرت چیه؟ به بابا نگاه کردم و بابا با چشم اشاره کرد نظرمو بگم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: – والا آقای پارسیان ... این مسئله یه مسئله حیاتیه ... من باید بیشتر با ایشون آشنا بشم ... بیشتر فکر کنم ... تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم ... آقای پارسیان پدرانه سری تکان داد و گفت: – حق با توئه دخترم ... عجله هم کار شیطونه ... حالا درسته که این پسر ما یه کم شیطونه .... ولی شیطنتش از نوعه خوبه نه بد! لبخند زدم و به آرشاویر نگاه کردم ... اونم به من نگاه می کرد و چشماش از همیشه مهربون تر بود ... بابا گفت: – خب اینم از نظر دختر ما ... آرشاویر مداخله کرد و گفت: – آقای مشرقی اگه شما صلاح بدونین رفت و اومد توسکا خانوم سر صحنه فیلمبرداری از این به بعد به عهده من باشه تا بهتر بتونیم همو بشناسیم ... از نظر شما ایرادی داره؟ – نه پسرم ... چی از این بهتر؟ اما خب توسکای من اکثر مواقع فیلمبرداری هاش توی شبه ... – بله بله خبر دارم ... اتفاقا اون موقع بهتره من باشم ... به صلاح نیست تنها باشن ... بابا دیگه حسابی خوشش اومده بود ... با لبخندی روشن گفت: – آره پسرم اینجوری خیال منم راحت تره ... بله دیگه ! آقا رگ خواب ددی ما رو یافت و خودشو جا کرد حسابی! حالا اون به درک ... چه سرویس منم شد! الکی الکی زندگیم افتاد دستش ... آقای پارسیان که سکوت منو دید گفت: – دخترم شما که مخالف نیستی؟ نبودم ... بهترین فرصت برای شناخت آرشاویر همین بود ... شانه ای بالا انداختم و گفتم: – نه ... – خب به سلامتی ... امیدوارم هر چه زودتر هم بتونی یه جواب قطعی به ما بدی ... مامان گفت: – انشالله .... ذوق مامان رو درک می کردم ... اولین خواستگاری بود که می خواستم در موردش فکر کنم و حتی باهاش بیشتر رابطه داشته باشم ... بعد از اون آرشاویر و پدرش خداحافظی کردن و رفتن ... همونجا سر جام خشک شده بودم ... چرا اینجوری شده بود؟ چرا چشمای آرشاویر روی من نفوذ داشت؟ چرا در عین حال که ازش خوشم می یومد منو می ترسوند؟ چرا حس می کردم یه جوریه؟ حسابی تو فکر بودم که بابا نشست کنارم و گفت: – خونواده خوبی بودن ... مامان هم سریع اونطرفم نشست و گفت: – خوب؟!! ماه بودن! خیلی خوشم اومده بود ازشون ... حالا پسره ... بابا پرید وسط حرف مامان و گفت: – خانوم! شما یه چیزی بده ما بخوریم ... مردم گشنگی ... مامان زیر لب چشمی گفت و بلند شد رفت توی آشپزخونه ... سریع گفتم: – بابا ... انگار مامان یه چیزی می خواست بگه ها! بابا سری تکون داد و گفت: – خب معلومه چی می خواست بگه بابا ... تعریف و تمجید ولی من ترجیح می دم تو خودت تصمیم بگیری و هیچ فشاری روت نباشه ... پسره پسر خوبی بود ... اما باید در موردش تحقیق کنم ... ببینم به همون خوبی که نشون می ده هست یا نه ... سرمو

به نشونه تاکید تکون دادم .... الان بهترین کار تحقیق بود ... نفس عمیقی کشیدم و یه دفعه چیزی به ذهنم رسید ... گفتم: - بابا ... آقای پارسیان چی می خواست به شما بگه؟! بابا سری تکون داد و گفت: - چیز خاصی نبود ... - ولی مشکوک بودین آخه ... حس می کنم یه چیزی هست که من ازش خبر ندارم ... - اگه چیزی باشه باید از زبون خود آرشاویر بشنوی ... - بابا!!! پس یه چیزی هست ... بگین خوب! - نه ... چیز مهمی نیست ... اگه از نظر آرشاویر مهم باشه خودش بهت می گه ... اما ... پاپیچش نشو ... مطمئنم که خودش می گه ... بعد از این حرف برای کمک به مامان رفت توی آشپزخونه ... حالا من موندم و یه فکری که حسابی مشغول شده بود! می دونستم که بابا نم پس نمی ده ... یعنی چی بود؟ نکنه زن داره ... نکنه جدا شده ولی بچه داره ... نکنه اصلا مامان نداره خالی بسته؟ نکنه بچه سر راهیه؟! هزار فکر اومد تو ذهنم و رفت ولی خبر نداشتم که قضیه چیزی است که هرگز به ذهن من نخواهد رسید!

_____آرشاویر ... هر روز یا هر شب می یومد دنبال من و کمی دورتر از محل فیلمبرداری منو پیاده می کرد و می رفت ... توی مسیر از هر دری حرف می زدیم ... کم کم بیشتر می شناختمش ... پسری بود که خیلی به پدر مادرش وابسته بود ... خواهرشو هم خیلی دوست داشت ... کلا خونواده وابسته و عاطفی بودن ... داشتم پی می بردم که پسر خوبیه ... دیگه هم مورد مشکوکی ازش ندیده بودم ... سر وقت دنبالم می یومد و هیچ وقت حتی ثانیه ای هم تاخیر نداشت ... هر از گاهی هم کارای با نمکی می کرد مثلا خریدن وقت و بی وقت گل ... هدیه های جور واجور بامزه ... بعضی وقتا هم که وقت بود می رفتیم رستوران ... ولی برام عجیب بود که فقط همون رستوران خودش رو انتخاب می کنه و جایی دیگه نمی رفتیم ... درسته که نمی خواستم کسی ما رو با هم ببینه ولی خودمم یکی دو تا رستوران خوب و دنج سراغ داشتم که برای مهمونای خاصش یه طبقه خاص داشت ... اونجا هیچ مشکلی به وجود نمی یومد ... اما آرشاویر عجیب از جاهای دیگه پرهیز می کرد ... این تنها خواسته من بود که ردش می کرد ... خیلی برام عجیب بود ... هر بار هم که می پرسیدم طفره می رفت ... دو هفته به همین صورت گذشت ... آرشاویر دیگه کم کم داشت به صرافت جواب من می افتاد و من هنوز یک دل نشده بودم ... هر چند که اینقدر از این پسر کوچولوی عجول خوشم اومده بود که حس می کردم اگه بهش جواب منفی بدم بعد تا مدت ها پشیمونم ... ولی هنوزم وابستگی خاصی نسبت بهش پیدا نکرده بودم ... تا اینکه ... یه روز که توی خونه بودم و کار به دلیل بارندگی تعطیل شده بود گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم: - الو ... - سلام دخترم ... صدارو تشخیص ندادم ... کی بود که به من می گفت دخترم؟! با تعجب گفتم: - شما ؟ - پارسیان هستم عزیزم ... بابای آرشاویر ... سریع با لبخندی گشاد گفت: - بله بله ... حال شما؟ خوب هستین؟ - ممنون دخترم ... تو خوبی؟ بابا مامان خوبن؟ - خیلی ممنون ... اونام خوبن ... سلام می رسونن خدمتتون ... - سلامت باشن ... دخترم غرض از مزاحمت اینکه از آرشاویر شنیدم امروز خونه ای ... - بله ... امروز بارون شدت گرفت چون لوکیشن هم توی خیابون بود مجبور شدیم کارو تعطیل کنیم ... - این بارونم شد بانی خیر که من تورو ببینم و یه سری حرفا رو بهت بگم ... رادارام روشن شد ... چی می خواست بهم بگه؟ همون حرفایی که به بابا گفته؟ داشتم ذوق مرگ می شدم ... سریع گفتم: - چه حرفایی؟ - باید ببینمت دخترم ... - کجا؟ تشریف بیارین خونه ... - نه عزیزم ... صلاح نیست توی خونه باشه ... چون توی خونه شما پدر مادرت متوجه می شن و توی خونه ما هم آرشاویر ... چی می خواست بگه که نمی خواست کسی بفهمه؟!!! داشتم شاخ در می اوردم ... با صدایی تحلیل رفته گفتم: - پس کجا؟ - بیا کارخونه من ... امروز آرشاویرو فرستادم دنبال نخود سیاه ... اینقدر کنجکاو بودم که به دوری راه یک درصد هم فکر نکردم و سریع گفتم: - باشه ... کجا باید بیام؟ - آدرسو یادداشت کن ... آدرسو نوشتم و تند تند آماده شدم ... باید سر از زندگی

آرشاویر در می آوردم ... برای مامان بابا طبق معمول یه چیزی سمبل کردم و زدم از خونه بیرون ... مسیر خیلی طولانی بود ... سعی کردم زیاد به گاز فشار نیارم ... نمی خواستم برم زیر تریلی هایی که توی مسیر بود ... با کارخونه فاصله چندانی نداشتم که گوشیم زنگ زد ... انداخته بودمش روی صندلی بغلی ... با دیدن اسم آرشاویر نمی دونم چرا دلم یه جوری شد ... گوشیو سریع برداشتم ... - الو ... - سلام عزیز دلم ... - سلام ... خوبی؟ - مردم و تو یه بار به من نگفتی عزیزم ... - خب واسه اینکه هنوز عزیزم نشدی ... آهی کشید و گفت: - کجایی؟ صدای ماشین می یاد ... - اومدم از خونه بیرون یه دوری بزنم صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند: - دور بزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با این موقعیتت؟ یعنی چی؟ - ا آرشاویر چرا داد می زنی؟ یعنی من حق ندارم واسه خودم یه کم بچرخم؟ خرید کنم؟ چون بازیگرم باید حبس شم توی خونه ... - نخیر ولی نباید هم تنها بری بیرون .... کجایی؟ من الان می یام ... لجم گرفت: - مگه من بچه ام؟!!! صداش ملایم تر شد ... انگار فهمید تند رفته ... - خیلی خب عزیزم ... پس قول بده مواظب خودت باشی ... زود هم برگرد خونه ... ولی دلم برات تنگ شده بود کاش می ذاشتی بیام ببینمت ... - آرشاویر! - خیلی خب ... هر چی تو بگی ... سکوت کردم ... صدام کرد: - توسکا ... - بله؟ - کی جواب منو می دی پس؟ یهو از دهنم پرید ... - یه هفته دیگه ... انگار دنیا رو دادن بهش ... - راست می گی؟!!!! - آره ... دروغم چیه؟ - خیلی خب ... پس من خودمو واسه یه هفته دیگه آماده می کنم ... فهمیدم زر بی جا زدم ولی نمی شد دیگه کاریش کرد ... ناچارا گفتم: - باشه ... با اون صدای قشنگش توی گوشی زمزمه کرد: - خانومم ... ضربان قلبم رفتم بالا ... چرا اینقدر روی صداش حساس بودم؟ صداش منو وارد یه دنیای دیگه می کرد به خصوص وقتی آروم حرف می زد ... - بله؟ - تو دنیای منی ... دنیامو خراب نکن ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - آرشاویر دارم رانندگی می کنم ... تصادف می کنم می میرمااااا یهو داد کشید: - حرف بیخود نزننننننننن .... گوشیو از گوشم فاصله دادم ... خدایا چرا دادهاش هم برام شیرین بود؟! چرا وقتی دعوام می کرد لذت می بردم؟ چرا دوست داشتم که اون منو دوست داشته باشه؟ با لبخند گفتم: - خیلی خب حالا ... چرا می زنی منو؟ - من غلط بکنم خانومو بزنم ... ولی تورو خدا ... تو رو جون بابات دیگه حرف از مرگ نزن ... قول می دی توسکا؟ آره عزیزم؟ قول می دی؟ چه التماسی تو صداش موج می زد ... بغض گلومو گرفت و گفتم: - قول می دم ... حالا دیگه باید خداحافظی کنم ... باور کن توی رانندگی نمی تونم ... یه دفعه اومد وسط حرفم: - بغض کردی توسکا؟ آره قربونت برم ... آب دهنمو با بغضم فرو دادم و گفتم: - نه ... نه ... با صدای لرزونی گفت: - چرا ... من اگه صدای بغض آلود توسکامو تشخیص ندم که باید برم بمیرم ... توسکای من ... باور کن ... باور کن ... بغض بهش اجازه نداد ادامه حرفشو بگه ... داشت اشکم در می یومد ... سریع گفتم: - آرشاویر من دیگه نمی تونم حرف بزنم ... خداحافظ ... منتظر حرفی از جانب اون نشدم و قطع کردم ... رسیده بودم به کارخونه عظیم باباش ... ماشینو جلوی نرده ها پارک کردم ... باید بغضمو خالی می کردم ... صدای پر از محبت و بغض آرشاویر ... التماس کودکانه اش قلبمو و دنیامو با هم زیر و رو کرده بود ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دل زار زدم ...یه کم که گریه کردم بالاخره احساساتم تخلیه شد ... این پسر واقعا عجیب بود ... و جالبی اینجا بود که عشقش داشت کم کم منو هم گرم می کرد ... اینقدر از ته دل حرف می زد که به دل منم می نشست ... توی آینه صورتمو با دستمال تمیز کردم و وقتی مطمئن شدم همه چیزم خوبه راه افتادم ... نگهبان دم در جلومو گرفت و گفت: - کجا خانوم ... عینک آفتابیمو زده بودم به چشمام ... گفتم: - با اقای پارسیان قرار دارم ... - پارسیان بزرگ یا کوچیک؟ انگار داره در مورد حروف انگلیسی حرف می زنه ... جلوی خودمو گرفتم و گفتم: - بزرگ ... - چند لحظه اجازه بدید ... بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاقکش و با تلفنش با کسی تماس گرفت ...

چند لحظه بعد سریع اومد بیرون و گفت: – بفرمایید خانوم خیلی خوش اومدین ... سری تکون دادم و گفتم: – ممنون ... از کدوم طرف باید برم؟ – مستقیم برین ... آخر این جاده می رسین به ساختمون اداری ... وارد ساختمون که بشین از هر کسی بپرسین دفتر آقای پارسیان رو بهتون نشون می ده ... – بله ممنون ... راه افتادم ... گوشه و کنار بنرها و تابلوهای کوچیک بزرگ بود که اسم کارخونه و تک تک محصولات رو نشون می دادن .... کارخونه لوازم بهداشتی ... اینقدر بزرگ بود که آدم مبهوت می شد ... ماشینمو زیر سایبون جلوی ساختمون اداری کنار دو سه تا ماشین مدل بالای دیگه پارک کردم و پیاده شدم ... وارد ساختمون که شدم نیازی به پرسیدن نبود با فلش دفتر رئیس کل رو نشون داده بودن ... طبقه دوم ... رفتم طبقه دوم و در اتاقی که کنار درس رئیس کل نوشته شده بود رو گشودم ... وارد اتاق انتظار شدم که دور تا دورش مبل های چرمی سیاه رنگ چیده شده بود و آخر اتاق میز منشی قرار داشت ... منشی سرش توی دفتر و دستک خودش بود ... صدای پاشنه کفشامو که شنید سرشو بالا آورد و گفت: – بفرمایید ... رسیدم نزدیک میزش و اومدم دهن باز کنم بگم با کی کار دارم که عین جن دیده ها یهو از جاش پرید ... دستشو گرفت جلوی دهنش و گفت: – خدای من! خانوم مشرقی!!!!! لبخند زدم ... دیدن این صحنه دیگه برام تکراری شده بود ... گفتم: – سلام ... می تونم آقای پارسیان رو ببینم ... هول و با تته پته گفت: – بله ... بله خواهش می کنم ... فقط ... همینطور که حرف می زد چیزای روی میزو هم به هم می ریخت ... آخر سر یه تیکه کاغذ سفید پیدا کرد ... با یه خودکار گرفت طرفم و گفت: – می شه یه امضا به من بدین؟ کاغذو گرفتم گذاشتم روی میز و براش امضا کردم اسمشو هم با یه جمله قشنگ زیرش نوشتم و دادم بهش ... با ذوق کاغذو گرفت و من رفتم داخل اتاق آقای پارسیان ... با دیدنم از جا بلند شد و گل از گلش شکفت: – سلام دختر گلم ... خیلی خوش اومدی ... – سلام آقای پارسیان ... – تور و خدا به من نگو آقای پارسیان ... یه کم صمیمی ترش کن ... خنده ام گرفت و گفتم: – چی بگم مثلا؟ – بگو بهادر ... – وای نه! شما جای پدر منین ... من خجالت می کشم ... – دختر! خجالت یعنی چی؟ راحت باش با من ... آرشین هم به من می گه بهادر جون ... لبخند نشست روی لبم و گفتم: – پدر جون بگم راحت ترم ... – حالا باز این بهتره ... به مبل اشاره کرد و گفت: – بشین دخترم ... نشستم ... اونم نشست دقیقا روبروم ... تازه یادم افتاد دست خالی رفتم ... خجالت کشیدم و با شرم گفتم: – وای تورو خدا ببخشید من دست خالی اومدم ... اینقدر هول هولی شد که ... پدر جون با اخم گفت: – خجالت بکش! این چه حرفیه؟!! تو خودت یه دنیا هدیه ای برای من و خونواده ام ... با تعجب نگاش کردم ... لبخند تلخی زد و گفت: – خیلی حرفا هست که باید بهت بزنم ... خیلی چیزا هست که باید بدونی ... شاید ... شاید اگه خانومم بود این مسئولیت رو به اون می سپردم چون زدن این حرفا حداقل برای من خیلی سخته ... شاید شنیدنش هم برای تو سخت باشه و اگه از زبون هم جنست می شنیدی راحت تر بودی اما چه کنم که راه دیگه ای باقی نمونده ... می خوام همه جوانب رو در نظر داشته باشی و بعد تصمیم درستی بگیری ... داشتم سکته می کردم ... چی می خواست بگه؟!!! ای خدایا این مرد می خواد منو بکشه؟ د حرف بزن دیگه ... آهی کشید و گفت: – لابد الان توی ذهنت هزار جور فکر و خیال کردی ... بدون اینکه پلک بزنم گفتم: – راستشو بخواین بله ... – الان همه چیزو می فهمی ... فقط قبلش به من بگو آیا تا به حال رفتار آرشاویر باهات طبیعی بوده؟! هر چی هست بر می گرده به رفتار عجیب غریب آرشاویر ... با من من گفتم: – خب راستش ... آرشاویر ... یه جوریه ... نوع ابراز علاقه اش ... بعضی وقتا گیر هایی که می ده ... عجول بودنش ... اگه از اینا فاکتور بگیریم بقیه اش خوبه ... سری تکون داد ... شقیقه اشو بین دستاش فشرد و گفت: – آرشاویر بهترین و مهربون ترین و خوش قلب ترین پسر بود روی این کره خاکی ... اینا رو که می گفت صداش می لرزید ... پیدا بود حالش داغونه ... منم کم از اون

نبودم ... زل زده بودم بهش ... ادامه داد: - اینقدر خوب بود که بعضی وقتا سرش می ترسیدم ... می ترسیدم کسی ازش سو استفاده کنه ... روحش اینقدر پاک بود که با هیچ زشتی نمی تونست آلوده بشه ... مامانش رو می پرستید ... خواهرش رو روی چشماش می ذاشت و احترام منو هم همیشه نگه می داشت ... از همون بچگی پی به استعداد خارق العاده اش توی موسیقی بردم و گذاشتمش هر سازی که دوست داره یاد بگیره ... الان برای خودش استادیه ... لابد می دونی فوق لیسانس موسیقی داره ... سرمو تند تکون دادم ... ادامه داد: - فوقشو که گرفت برای آموزش یه سری ساز عجیب غریب که من اسمشونو هم نمی دونم رفت ایتالیا ... پیش آرشین ... هم دلش برای آرشین تنگ شده بود هم دنبال پیشرفت بود ... اینو یادم رفت بهت بگم ... آرشاویر خیلی راحت وابسته می شه ... خیلی راحت به محبت جذب می شه ... اون تشنه محبته ... هر کی بهش محبت کنه هزار برابر ازش محبت می بینه ... برای همین هم سعی می کرد نزدیک هیچ دختری نشه ... همیشه می گفت بابا من اینقدر زود وابسته می شم که می دونم دختره از دستم عاصی می شه ولم می کنه می ره و من می مونم و یه دنیای سیاه ... نمی خوام به هیچ دختری وابسته بشم ... برای همین هم تا وقتی ایران بود حتی یه دوست دختر هم نداشت ... همیشه فکر می کردم از اون دسته پسرائیه که مامانشون براشون می رن خواستگاری و بعد از یکی دو جلسه صحبت به تفاهم می رسن و ازدواج می کنن ... اما ... سرنوشت این پسر انگار با سیاهی قرین شده بود ... زل زدم توی دهن پدر جون ... دل از حلقم داشت بالا می یومد ... - رفتن آرشاویر نفرین شده بود ... اینو که گفت از جا بلند شد ... رفت سمت کشوی میز بزرگی که اونطرف اتاق بود از داخل کشو چیزی در آورد اومد سمت من ... گرفتش سمتم ... یه عکس بود ... گرفتم و نگاش کردم ... عکس یه دختر بود با موهای کوتاه مشکی ... لخت لخت ..... صورت سفید کشیده ... گونه ها ی برجسته ... چشم و ابروی کشیده سیاه رنگ ... دماغ قلمی و لب و دهن برجسته ... عجیب خوشگل بود ولی نمی دونم چرا اینقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهی کشید و گفت: - چطوره؟ زمزمه کردم: - خیلی خوشگله ... ولی نمی دونم چرا اینقدر به نظرم آشنا می یاد ... - چون ... چون چشم و ابروش فتوکپی چشم و ابروی خودته ... یعنی متوجه نشدی؟ دوباره و اینبار با بهت نگاش کردم ... راست می گفت ... چه شباهتی! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - این ... این کیه؟ - گراتزیا ... چه اسمش آشنا بود ... این اسمو یه جایی شنیده بودم ... پدر جون نذاشت زیاد به مغزم فشار بیارم و گفت: - درسته که آرشاویر توی ایران با هیچ دختری دوست نشد اما توی ایتالیا با خیلی از دخترا طرح دوستی ریخت به قول خودش می خواست یه کم تمرین کنه که بلد باشه با یه خانوم باید چه طوری رفتار کنه ... اما حدسش هم در مورد خودش درست بود و وابسته یکی از دوستاش شد ... وابسته همین گراتزیا ... یه دختر ایتالیایی ... اینقدر از خوبیاش تعریف می کرد که ما هم شیفته اش شدیم ... غافل از اینکه گراتزیا بیماره ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - بیمار؟ فوت شده؟ آهی کشید و گفت: - صبر داشته باش ... بیماری گراتزیا یه بیماری روحی بود دخترم ... مازوخیسم .... با وحشت جلوی دهنم رو گرفتم و پدر جون بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه گفت: - اون از بیماری جنسی رنج می برد ... چند بیماری مختلف ... بمیرم برای آرشاویر .... اینکه چه کشیده رو فقط آرشین دیده ... تصور کن با تمام وجودت و با همه علاقه ات بخوای با کسی که دوستش داری رابطه برقرار کنی ... با ناز و نوازش ... با مهربونی ... اونم آرشاویر من که .... آهی کشید و گفت: - اون موقع طرفت بهت بگه منو بزن ... اینقدر منو بزن تا همه تنم سرخ بشه ... بگه گوشت تنمو با دندونات بکن ... بگه فحشم بده ... این اصلا با روحیه حساس آرشاویر مطابق نبود ... نتونست ... نتونست گراتزیا رو راضی کنه ... خیلی کارا برای درمانش کرد ولی فایده ای نداشت و گراتزیا روز به روز بدتر شد ... علاوه بر مازوخیسم همو سکشوال هم بود ... گراتزیا توی یه گروه عضو شد ... گروهی که همه اعضاش عین

خودش بودن ... آرشین تعریف می کرد که آرشاویر چندین و چند بار جسم نیمه جون گراتزیا رو از خونه های فساد این شیادها کشیده بیرون ... خودشو در اختیار زن و مردشون می ذاشت و اونا هم از خدا خواسته اینقدر می زدنش تا به اون چیزی که می خواد برسه ... خیلی سخت بود ... آرشاویر داغون شد ... فشار بدی روش بود ... برای آرشین قسم خورده بود که فقط به خاطر معصومیت چشمای گراتزیا هر کاری که بتونه و از دستش بر بیاد براش انجام می ده ... آرشین ازش پرسیده بود خیلی دوسش داری؟ و آرشاویر فقط گفته بود چشماش خاکسترم می کنه ... اما ... نشد ... آرشاویر نتونست کاری برای گراتزیا بکنه و بالاخره اون دختر بیچاره یه بار زیر دست چهار تا مرد غول تشن جون داد ... جلوی صورتمو گرفتم و از ته دل نالیدم: – خدای من! پدر جون هم اه عمیقی از اعماق سینه کشید و گفت: – آرشاویر داغون شد ... حالا خدا رو شکر زیادم از لحاظ عاطفی به اون دختر وابسته نبود اما نسبت بهش احساس مسئولیت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فکر می کرد مقصر اونه ... به اینجا که رسید سکوت کرد ... تا اینجا که چیز بدی وجود نداشت ... آرشاویر که معمولی بود و به نظر زیاد هم غصه دار نمی یومد ... پدر جون بازم آهی کشید و گفت: – ولی ما هیچ کدوم نمی دونستیم که این عذاب وجدان و ناراحتی یه مشکل خیلی کوچیکه و مشکل بزرگ تر توی راهه .... آرشاویر بزرگترین ضربه رو زمانی خورده بود که برای اولین بار گراتزیا رو توی بغل دو تا دختر و دو تا پسر دیده بود ... اونم با چه وضعی ... اینا چیزائیه که خودش بعدها توی هیپنوتیزم درمانی گفت ... اون لحظه چنان شوکی بهش وارد شده بود که روانشو به هم ریخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزیا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود اومدن بیماری پارانوئید توی اون شد ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – یعنی چی؟ – یعنی شک و بدبینی ... اونقدر زیاد که زندگی فرد رو مختل می کنه ... آرشین رو دیوونه کرد توی اون مدت ... به همه رفت و آمداش شک داشت ... همه کاراش رو کنترل می کرد ... هیچ کدوم از حرفاش رو قبول نمی کرد ... آرشین زنگ می زد به ما و از دستش گریه می کرد ... من خودمو رسوندم اونجا ... بالاخره پسرم ضربه ای که نباید می خورد رو خورده بود و روح معصومش طاقت نیاورده بود ... همون موقع بردمش زیر نظر بهترین روانشناسا و روانپزشکای رم .... شش ماه تحت درمان و روانکاوی شدید بود ... تا اینکه بهتر شد ... اما به خاطر شدید بودن بیماری دکترا تایید کردن که اگه روزی به دختری وابسته بشه شاید دوباره این بیماری عود کنه ... اما نه به شدت سابق ... به صورت یه شک و بدبینی ساده که باید حتما کنترل بشه و اعتمادش جلب بشه ... اگه اعتمادش جلب بشه دیگه هیچ مشکلی به وجود نمی یاد ... با ترس گفتم: – ولی ... ولی چطور؟! – ببین دخترم ... نیازی نیست بترسی ... آرشاویر هنوز هم همون پسر معصومه ... همون پسری که وقتی یه بچه فقیر می بینه اشک تو چشماش جمع می شه و تا ته کیفشو در می یاره می ده به اون بچه ... همون پسریه که تا ته قلبشو می تونی ببینی ... بیماری ترسناکی نداره ولی اگه یه کم فقط یه کم باهاش مدارا کنی خود به خود دوباره طبیعی می شه ... اینا رو بهت گفتم که اگه حرفی بهت زد جلوش گارد نگیری چون باعث می شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط جلب اعتمادشه ... – من ... من حسابی گیج شدم پدرجون ... آرشاویر منو به خاطر دختر دیگه ای می خواد؟ – فکر نمی کنم اینطور باشه ... چون جز چشمات هیچ کدوم از اجزای صورتت و هیچ کدوم ار اخلاقیاتت شبیه گراتزیا نیست ... ببین آرشاویر بعد از برگشت و درمانش با دیدن نمایشگاه نقاشی دوستش دیوونه چهره های شرقی شد ... شاید چون چشمای گراتزیا رو توی اون چهره ها یافته بود اما ... نه فقط چشم که بقیه چیزا رو هم می خواست ... موی بلند و فر ... پوست گندم گون ... هیکل توپر ... خلاصه همه چیزایی که تو داری ... من از حرفاش می ترسیدم دوست نداشتم دیگه به کسی وابسته بشه ... اما شد ... هزار برابر گراتزیا عاشق تو شده ... با پوزخند گفتم: – عاشق چهره من؟!!!! – شاید تو نگاه اول آره ... اما کم

کم شیفته منش تو شده ... خانومی و وقار تو ... چیزایی که گراتزیا نداشت ...گراتزیا از پدرش متنفر بود ... بارها اینو به آرشاویر گفته بود ... و بارها مادرشو به هرزگی متهم کرده بود ... اما تو چی؟ اون خونواده ای که تو داری ... وابستگیت به اونا ... خونه با صفاتون ... گرمای وجودتون اینا چیزائیه که آرشاویر دنبالشون بود و حالا پیداشون کرده ... درکش کن توسکا ... آرشاویر چیز زیادی ازت نمی خواد دختر ... یه کم درک و یه کم صبر و یه کم محبت ... – ولی پدر جون ... من چطور می تونم اعتماد کنم؟ – تو هیچ علاقه ای به آرشاویر نداری؟ اگه نه برو دنبال زندگیت .... من پسرمو راضی می کنم که دست از سرت برداره ... اگه بهش علاقه نداشته باشی بهش ظلم می کنی ... آرشاویر به اندازه کافی زجر کشیده ... سرمو انداختم زیر ... آیا واقعا هیچ علاقه ای بهش نداشتم؟ یا داشتم؟ می تونستم فراموشش کنم ... محکم جواب خودمو دادم: – نه ... به خصوص الان که این چیزا رو فهمیده بودم منم نسبت به اون حس مسئولیت داشتم ... اگه چشمای من اونو آتیش می زد چشمای اونم منو دیوونه می کرد ... چشماش ... صداش ... یه جور خاص و عجیبی بودن ... پدر جون که سکوتمو دید از جا بلند شد ... عکسو از دستم گرفت رفت سمت همون کشو عکسو گذاشت سر جاش و یه پرونده خارج کرد ... اومد سمتم ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت: – این پرونده پزشکی آرشاویره ... البته کپیشه ... ببر پیش هر روانشناس یا روانپزشکی که می خوای اون شاید بتونه تردید رو ازت دور کنه ... بدون فکر پرونده رو گرفتم ... حتما باید همین کارو می کردم ... یه حسی بهم می گفت باید به آرشاویر کمک کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... سریع پرسیدم: – شب خواستگاری همین حرفا رو به بابام گفتین؟ سرشو تکون داد و گفت: – نه ... اون چیز دیگه ایه – دیگه چی؟!!!! – اونو خود آرشاویر اگه بخواد بهت می گه ... من نمی تونم راجع به اون مسئله حرفی بزنم ... ای بابا! زکی! بازم مسئله وجود داره؟ چه خبره؟!!!! پدرجون که چشمای اندازه نعلبکی منو دید گفت: – چیز مهمی نیست ... مهم ترینش رو من برات گفتم ... اون اختلال به وجود نمی یاره ... – آخه دیگه چیه؟ – باور کن چیز مهمی نیست ... دیدی که از نظر پدرت هم اهمیتی نداشت ... اما چون به آرشاویر قول دادم حرفی در این مورد نمی زنم ... یعنی چی بود؟! خب وقتی می گه مهم نیست لابد نیست دیگه ... مثلا شاید بچه می خواد صیغه ای چیزی توی این مدت محرمیت بخونه ... روش نمی شه به خودم بگه ... باید یه همچین چیزی باشه که بابا هم حرفی نزده ... _____ – رفتن آرشاویر نفرین شده بود ... اینو که گفت از جا بلند شد ... رفت سمت کشوی میز بزرگی که اونطرف اتاق بود از داخل کشو چیزی در آورد اومد سمت من ... گرفتش سمتم ... یه عکس بود ... گرفتم و نگاش کردم ... عکس یه دختر بود با موهای کوتاه مشکی ... لخت لخت ..... صورت سفید کشیده ... گونه ها ی برجسته ... چشم و ابروی کشیده سیاه رنگ ... دماغ قلمی و لب و دهن برجسته ... عجیب خوشگل بود ولی نمی دونم چرا اینقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهی کشید و گفت: – چطوره؟ زمزمه کردم: – خیلی خوشگله ... ولی نمی دونم چرا اینقدر به نظرم آشنا می یاد ... – چون ... چون چشم و ابروش فتوکپی چشم و ابروی خودته ... یعنی متوجه نشدی؟ دوباره و اینبار با بهت نگاش کردم ... راست می گفت ... چه شباهتی! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – این ... این کیه؟ – گراتزیا ... چه اسمش آشنا بود ... این اسمو یه جایی شنیده بودم ... پدر جون نذاشت زیاد به مغزم فشار بیارم و گفت: – درسته که آرشاویر توی ایران با هیچ دختری دوست نشد اما توی ایتالیا با خیلی از دخترا طرح دوستی ریخت به قول خودش می خواست یه کم تمرین کنه که بلد باشه با یه خانوم باید چه طوری رفتار کنه ... اما حدسش هم در مورد خودش درست بود و وابسته یکی از دوستاش شد ... وابسته همین گراتزیا ... یه دختر ایتالیایی ... اینقدر از خوبیاش تعریف می کرد که ما هم شیفته اش شدیم ... غافل از اینکه گراتزیا بیماره ... پریدم وسط حرفش و گفتم: – بیمار؟ فوت شده؟ آهی کشید و گفت: – صبر داشته

باش ... بیماری گراتزیا یه بیماری روحی بود دخترم ... مازوخیسم .... با وحشت جلوی دهنم رو گرفتم و پدر جون بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه گفت: - اون از بیماری جنسی رنج می برد ... چند بیماری مختلف ... بمیرم برای آرشاویر .... اینکه چه کشیده رو فقط آرشین دیده ... تصور کن با تمام وجودت و با همه علاقه ات بخوای با کسی که دوستش داری رابطه برقرار کنی ... با ناز و نوازش ... با مهربونی ... اونم آرشاویر من که .... آهی کشید و گفت: - اون موقع طرفت بهت بگه منو بزن ... اینقدر منو بزن تا همه تنم سرخ بشه ... بگه گوشت تنمو با دندونات بکن ... بگه فحشم بده ... این اصلا با روحیه حساس آرشاویر مطابق نبود ... نتونست ... نتونست گراتزیا رو راضی کنه ... خیلی کارا برای درمانش کرد ولی فایده ای نداشت و گراتزیا روز به روز بدتر شد ... علاوه بر مازوخیسم همو سکشوال هم بود ... گراتزیا توی یه گروه عضو شد ... گروهی که همه اعضاش عین خودش بودن ... آرشین تعریف می کرد که آرشاویر چندین و چند بار جسم نیمه جون گراتزیا رو از خونه های فساد این شیادها کشیده بیرون ... خودشو در اختیار زن و مردشون می ذاشت و اونا هم از خدا خواسته اینقدر می زدنش تا به اون چیزی که می خواد برسه ... خیلی سخت بود ... آرشاویر داغون شد ... فشار بدی روش بود ... برای آرشین قسم خورده بود که فقط به خاطر معصومیت چشمای گراتزیا هر کاری که بتونه و از دستش بر بیاد براش انجام می ده ... آرشین ازش پرسیده بود خیلی دوسش داری؟ و آرشاویر فقط گفته بود چشماش خاکسترم می کنه ... اما ... نشد ... آرشاویر نتونست کاری برای گراتزیا بکنه و بالاخره اون دختر بیچاره یه بار زیر دست چهار تا مرد غول تشن جون داد ... جلوی صورتمو گرفتم و از ته دل نالیدم: - خدای من! پدر جون هم اه عمیقی از اعماق سینه کشید و گفت: - آرشاویر داغون شد ... حالا خدا رو شکر زیادم از لحاظ عاطفی به اون دختر وابسته نبود اما نسبت بهش احساس مسئولیت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فکر می کرد مقصر اونه ... به اینجا که رسید سکوت کرد ... تا اینجا که چیز بدی وجود نداشت ... آرشاویر که معمولی بود و به نظر زیاد هم غصه دار نمی یومد ... پدر جون بازم آهی کشید و گفت: - ولی ما هیچ کدوم نمی دونستیم که این عذاب وجدان و ناراحتی یه مشکل خیلی کوچیکه و مشکل بزرگ تر توی راهه .... آرشاویر بزرگترین ضربه رو زمانی خورده بود که برای اولین بار گراتزیا رو توی بغل دو تا دختر و دو تا پسر دیده بود ... اونم با چه وضعی ... اینا چیزائیه که خودش بعدها توی هیپنوتیزم درمانی گفت ... اون لحظه چنان شوکی بهش وارد شده بود که روانشو به هم ریخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزیا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود اومدن بیماری پارانوئید توی اون شد ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - یعنی چی؟ - یعنی شک و بدبینی ... اونقدر زیاد که زندگی فرد رو مختل می کنه ... آرشین رو دیوونه کرد توی اون مدت ... به همه رفت و آمداش شک داشت ... همه کاراش رو کنترل می کرد ... هیچ کدوم از حرفاش رو قبول نمی کرد ... آرشین زنگ می زد به ما و از دستش گریه می کرد ... من خودمو رسوندم اونجا ... بالاخره پسرم ضربه ای که نباید می خورد رو خورده بود و روح معصومش طاقت نیاورده بود ... همون موقع بردمش زیر نظر بهترین روانشناسا و روانپزشکای رم .... شش ماه تحت درمان و روانکاوی شدید بود ... تا اینکه بهتر شد ... اما به خاطر شدید بودن بیماری دکترا تایید کردن که اگه روزی به دختری وابسته بشه شاید دوباره این بیماری عود کنه ... اما نه به شدت سابق ... به صورت یه شک و بدبینی ساده که باید حتما کنترل بشه و اعتمادش جلب بشه ... اگه اعتمادش جلب بشه دیگه هیچ مشکلی به وجود نمی یاد ... با ترس گفتم: - ولی ... ولی چطور؟! - ببین دخترم ... نیازی نیست بترسی ... آرشاویر هنوز هم همون پسر معصومه ... همون پسری که وقتی یه بچه فقیر می بینه اشک تو چشماش جمع می شه و تا ته کیفشو در می یاره می ده به اون بچه ... همون پسریه که تا ته قلبشو می تونی ببینی ... بیماری ترسناکی نداره ولی اگه یه کم فقط یه کم باهاش مدارا

کنی خود به خود دوباره طبیعی می شه ... اینا رو بهت گفتم که اگه حرفی بهت زد جلوش گارد نگیری چون باعث می شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط جلب اعتمادشه ... - من ... من حسابی گیج شدم پدرجون ... آرشاویر منو به خاطر دختر دیگه ای می خواد؟ - فکر نمی کنم اینطور باشه ... چون جز چشمات هیچ کدوم از اجزای صورتت و هیچ کدوم ار اخلاقیاتت شبیه گراتزیا نیست ... ببین آرشاویر بعد از برگشت و درمانش با دیدن نمایشگاه نقاشی دوستش دیوونه چهره های شرقی شد ... شاید چون چشمای گراتزیا رو توی اون چهره ها یافته بود اما ... نه فقط چشم که بقیه چیزا رو هم می خواست ... موی بلند و فر ... پوست گندم گون ... هیکل توپر ... خلاصه همه چیزایی که تو داری ... من از حرفاش می ترسیدم دوست نداشتم دیگه به کسی وابسته بشه ... اما شد ... هزار برابر گراتزیا عاشق تو شده ... با پوزخند گفتم: - عاشق چهره من؟!!!! - شاید تو نگاه اول آره ... اما کم کم شیفته منش تو شده ... خانومی و وقار تو ... چیزایی که گراتزیا نداشت ...گراتزیا از پدرش متنفر بود ... بارها اینو به آرشاویر گفته بود ... و بارها مادرشو به هرزگی متهم کرده بود ... اما تو چی؟ اون خونواده ای که تو داری ... وابستگیت به اونا ... خونه با صفاتون ... گرمای وجودتون اینا چیزائیه که آرشاویر دنبالشون بود و حالا پیداشون کرده ... درکش کن توسکا ... آرشاویر چیز زیادی ازت نمی خواد دختر ... یه کم درک و یه کم صبر و یه کم محبت ... - ولی پدر جون ... من چطور می تونم اعتماد کنم؟ - تو هیچ علاقه ای به آرشاویر نداری؟ اگه نه برو دنبال زندگیت .... من پسرمو راضی می کنم که دست از سرت برداره ... اگه بهش علاقه نداشته باشی بهش ظلم می کنی ... آرشاویر به اندازه کافی زجر کشیده ... سرمو انداختم زیر ... آیا واقعا هیچ علاقه ای بهش نداشتم؟ یا داشتم؟ می تونستم فراموشش کنم ... محکم جواب خودمو دادم: - نه ... به خصوص الان که این چیزا رو فهمیده بودم منم نسبت به اون حس مسئولیت داشتم ... اگه چشمای من اونو آتیش می زد چشمای اونم منو دیوونه می کرد ... چشماش ... صداش ... یه جور خاص و عجیبی بودن ... پدر جون که سکوتمو دید از جا بلند شد ... عکسو از دستم گرفت رفت سمت همون کشو عکسو گذاشت سر جاش و یه پرونده خارج کرد ... اومد سمتم ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت: - این پرونده پزشکی آرشاویره ... البته کپیشه ... ببر پیش هر روانشناس یا روانپزشکی که می خوای اون شاید بتونه تردید رو ازت دور کنه ... بدون فکر پرونده رو گرفتم ... حتما باید همین کارو می کردم ... یه حسی بهم می گفت باید به آرشاویر کمک کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... سریع پرسیدم: - شب خواستگاری همین حرفا رو به بابام گفتین؟ سرشو تکون داد و گفت: - نه ... اون چیز دیگه ایه - دیگه چی؟!!!! - اونو خود آرشاویر اگه بخواد بهت می گه ... من نمی تونم راجع به اون مسئله حرفی بزنم ... ای بابا! زکی! بازم مسئله وجود داره؟ چه خبره؟!!!! پدرجون که چشمای اندازه نعلبکی منو دید گفت: - چیز مهمی نیست ... مهم ترینش رو من برات گفتم ... اون اختلال به وجود نمی یاره ... - آخه دیگه چیه؟ - باور کن چیز مهمی نیست ... دیدی که از نظر پدرت هم اهمیتی نداشت ... اما چون به آرشاویر قول دادم حرفی در این مورد نمی زنم ... یعنی چی بود؟! خب وقتی می گه مهم نیست لابد نیست دیگه ... مثلا شاید بچه می خواد صیغه ای چیزی توی این مدت محرمیت بخونه ... روش نمی شه به خودم بگه ... باید یه همچین چیزی باشه که بابا هم حرفی نزده ... _____با ذهنی مشغول و درگیر از پدرجون خداحافظی کردم و از کارخانه خارج شدم ... باید زودتر دست به کار می شدم وقت زیادی نداشتم ... سریع گوشیمو برداشتم و شماره طناز رو گرفتم ... یادمه طناز اینا توی فامیلشون یه روانشناس خوب داشتن ... الان از اون وقتایی بود که طناز حسابی به دردم می خورد ... با سومین بوق گوشی رو برداشت: - خاک بر سر بیشعور بی معرفت کثافتت کنم الهی ... بگو آمین! خنده ام گرفت و گفتم: - ا بی تربیت! - به خدا هر شب که تو تلویزیون می بینمت نفرینت می کنم ... ای جایگاه من بود تو

غصب کردی ... - طنازززز ... - درد! مگه به تو نگفتم بازیگر شدی یه گلی هم واسه من تو سرت بگیر ... - به خدا به فکرت هستم ... - جون من؟! - باور کن ... - دستت درد نکنه ... خیلی گلی به خدا ... ناراحتیم یادم رفت ... خندیدم و گفتم: - دیوونه ای به خدا ... اونم خندید و گفت: - خب حالا بگو ببینم چی شده یاد فقیر فقرا کردی ... دوباره یاد مشکلم افتادم ... آهی کشیدم و گفتم: - طناز ... یه مشکلی برام پیش اومده ... با نگرانی گفت: - چی شده ... - ببین ... نیاز به یه روانشناس خوب پیدا کردم ... اون فامیلتون بودا ... کیت می شد؟ سریع گفت: - پسر داییم ... - آره آره ... همون می تونی یه نوبت ازش برام بگیری؟ - خل شدی؟ - نه چرا؟ - پس واسه چی نیازت کشیده به دکتر دیوونه ها ... بهتر بود طناز فعلا چیزی ندونه ... - واسه خودم نمی خوام که احمق جون ... یه مشکل واسه یکی از دوستام پیش اومده ... - آهان ... باشه ... من الان زنگ می زنم و بعدش خبرت می کنم ... - دستت درد نکنه ... پس منتظرم ... گوشی رو قطع کردم و راه افتادم ... یعنی می شد کاری براش کرد؟ یعنی می تونستم با این شرایطش کنار بیام؟ اگه بدتر شد چی؟ اه اه اگه دست بزن داشته باشه چی؟ بهتر نیست خودمو بکشم کنار؟ ولی نه ... از آرشاویر نمی شه گذشت ... توی همین مدت کوتاه شیفته محبتش شدم ... خاک بر سرم! حالا خوبه کمبود محبت هم ندارم! ولی نمی دونم توی نگاه آرشاویر چیه که منو پابندش کرده و نمی تونم بیخیالش بشم ... باید هر طور شده یه کاری براش بکنم ... اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم مسیر کی طی شد ... وقتی به خودم اومدم که داخل شهر بودم ... گوشیم زنگ زد ... طناز بود ... سریع جواب دادم: - الو .... - سلام سوپر استار ... - چی شد طناز؟ - نه بابا انگار وضع این دوستت زیادی وخیمه ... زیر لب زمزمه کردم خدا نکنه! طناز هم منتظر جواب من نشد و گفت: - پسر داییم به این راحتیا به کسی نوبت می ده ... به خصوص از وقتی بچه دار شده دیگه یه لحظه هم نمی تونه تو مطبش اضافه تر بمونه ... اما اینقدر که من التماسش کردم قبول کرد آخر وقت تو رو ببینه ... بدو برو که الانم دیره ... با ذوق گفتم: - وای طنازی عاشقتم ... آدرسو بگو ... طناز آدرسو داد و من حفظ شدم ... خواستم خداحافظی کنم که گفت: - اوی ... یه چیزی بهت بگما ... - هان؟ - پسر داییم خیلی جیگره ... چشاتو درویش می کنیا ... - وا! مگه من هیزم طناز؟!!! - نه والا ولی خب این زیادی جیگره ... - مگه پیر نیست؟ غش غش خندید و گفت: - پیر؟!!!! نه بابا ... سی و خورده ایشه ... زنم داره ... حواستو جمع کن - جمع کن کاسه کوزه تو ... مگه من شوهر دزدم ... - در هر صورت گفتم که بدونی ... - مرض! - خب بهت رو دادم پرو شدیا ... برو ... برو برس به درمون مرضت ... - ولی خداییش گفتی دکترا داره فکر کردم پیره ... مطمئنی دکتر خوبیه؟ - گمشو! بیشعور ... توهین به پسر دایی من نکنا ... - خب بابا انگار نوبرشو آورده ... فعلا خداحافظ ... - خبرم کن چی شده ها ... من می میرم از فوضولی ... خداحافظ ... خنده ام گرفت ... گوشیو قطع کردم و تخته گاز رفتم سمت مطب ... مطبش توی یکی از ساختمون های شیک بالا شهر بود ... خدا رو شکر زود رسیدم ... ماشینمو جلوی ساختمون پارک کردم و رفتم پایین ... از روی تابلوها طبقه اشو پیدا کردم ... توکل به خدا کردم و رفتم بالا ... همین که وارد مطب شدم هنگ کردم ... چه دم و دستگاهی! چقدر شیک بود ... از اون مطبایی که آدم مریضیش یادش می رفت ... همه رنگ های شاد ... مبلمان راحت ... خلاصه که اصلا یادم رفته واسه چی رفتم اونجا ... صدای منشی منو به خودم آورد ... - خانوم مشرقی؟!!! به ! باز شروع شد ... سعی کردم لبخند بزنم و سرمو تکون دادم ... دوباره بازار امضا و هیجانات داغ شد ... امضاشو که گرفت با ذوق گفت: - آقای دکتر گفتن شما می یاین ولی من باور نکردم ... نگاهی به ساعتم کردم و گفتم: -هستنشون؟ هول شد و گفت: - بله بله ... منتظر شما هستن ... بفرمایید داخل خواهش می کنم ... نفس عمیقی کشیدم ... پرونده آرشاویرو توی دستم فشار

دادم و رفتم سمت در قهوه ای رنگ ... کنارش یه تابلو نصب شده بود : – دکتر آرتان تهرانی ... دکترای روانشناسی بالینی

دستمو بردم سمت دستگیره با دست دیگه ام ضربه ای به در زدم و درو باز کردم رفتم داخل ... یه میز بزرگ آخر اتاق قرار داشت ... عین سالن انتظار یه دست مبل با رنگ روشن هم جلوش چیده شده بود ... دکتر پشت پنجره ایستاده بود و داشت مناظر بیرون رو نگاه می کرد ... طناز حق داشت اینقدر سفارش می کردا! عجب چیزی بود ... از همین پشت سر هم دلبری می کرد ... قد بلند و هیکلی ... تقریبا مثل آرشاویر ... کت شلوار مشکی تنش بود و موهاش هم قهوه ای تیره بود ... الان فقط همینو می تونستم ببینم ... فکر کنم متوجه ورود من نشده بود ... درو محکم کوبیدم به هم ... یهو چرخید به سمتم ... او مای گاد!!! بمیری طناز! نگفته بودی همچین جیگری پسر داییته! چشمای خمار عسلیش توی صورت گردش آدمو مسخ می کرد ... موهاشو هم یک طرفه ریخته بود توی صورتش ... کروات زرشکی و مشکی و پیرهن سفید و کفشای براق ورنی تیپشو درست عین یه جنتلمن واقعی کرده بود ... آب دهنمو قورت دادم ... قدمی اومد به سمتم و گفت: – سلام خانوم مشرقی عزیز ... خیلی خوش اومدین ... تازه یادم افتاد برای چی اونجا هستم ... سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه و گفتم: – سلام آقای دکتر ... حال شما؟ ببخشید من بد موقع مزاحم شدم ... – خواهش می کنم ... شما مراحمین .. بشینید تا بگم واسه تون قهوه بیارن ... – نه نه ممنون میل ندارم ... نمی خوام زیاد وقتتون رو بگیرم ... اینقدر که طناز گفت حتی یه لحظه اضافه بر تایمش توی مطب نمی مونه حالا انگار هول کرده بودم ... اونم متوجه شد و در حالی که روی مبل روبروم می نشست به منم اشاره کرد بشینم و گفت: – چرا اینقدر استرس دارین؟ عجله دارید؟ – نه ... اصلا ... – پس موضوع چیه؟ خواهشا راحت باشین ... نشستم ... صداش آرومم کرد ... هنوز داشتم پرونده رو توی دستم فشار می دادم ... با لبخند گفت: – من اینجا هستم که مشکل شما رو بشنوم و هر کاری که از دستم بر می یاد براتون انجام بدم ... دوباره یاد آرشاویر افتادم ... یاد نگاهش ... یاد مهربونیاش ... بغض گلومو فشرد ... جلوی خودمو گرفتم و شمرده شمرده همه چیزو برای دکتر تعریف کردم ... اونم با خونسردی و آرامش همه حرفامو شنید و هر از گاهی هم بینش منو دعوت به آرامش می کرد چون صدام بدجور می لرزید ... وقتی حرفام تموم شد پرونده رو گرفتم به طرفش و خودمو روی مبل رها کردم ... دکتر پرونده رو گرفت و با تلفن روی میزش به منشیش دستور یه شربت قند برای من داد ... واقعا بهش نیاز داشتم ... اون مشغول مطالعه پرونده شد و منم مشغول برنداز کردن در و دیوار اتاق ... یه عکس خیلی بزرگ روبروی میزش و نزدیک در اتاق زده شده بود به دیوار یه تابلوی بزرگ بود ... عکس یه بچه ... شاید هفت هشت ماهه ... فکر کنم دختر بود ... موهای بورشو دم موشی بسته بودن صورتش گرد بود و سفید ... چشمای درشت و عسلی با ته مایه های سبز ... چقدر خوشگل بود!!!! عین یه عروسک ... منشی وارد اتاق شد ... لیوان آب قند رو روی میز گذاشت و به من لبخند زد ... جواب لبخندشو دادم و لیوانو برداشتم ... جرعه ای که خوردم بهتر شدم ... منشی رو به دکتر گفت: – آقای دکتر خانومتون تماس گرفتن گفتن تا یه ربع دیگه اینجا هستن که برین ... دکتر سرشو تکون داد و گفت: – بسیار خوب ... تا اومد بگید منتظر بمونه ... – چشم ... وقتی منشی رفت بیرون به من نگاهی کرد و گفت: – مشکل این آقا اصلا حاد نیست خانوم مشرقی ... راستش بیماری پارانویا واقعا بیماری آزادهنده ای برای اطرافیان بیمار هست چون این افراد بسیار گوشه گیر هستن گاهی بدون علت خودشون رو توی مسائل بی ربط مقصر میدونن ... بعضی از اونها دچار هذیان می شن ... هذیان های بزرگ منشی ... یا حسادت ... و بدتر از اون هم هست ... اینکه دچار اختلال روانپریشی یا اسکیزوفرنیا بشن ... وارد مقوله های تخصصی نمی شم اما اینو باید بگم که

این آقا تا همین پنج ماه پیش دارو مصرف می کرده و کم کم بیماری از وجودش ریشه کن شده ... اما ... به تشخیص پزشکای اون طرف و حتی خود من این بیماری ممکنه بازگشت هم داشته باشه ... البته نه به شدت قبل .. یعنی فقط نباید حس حسادتش تحریک بشه و اینکه باید باهاش مدارا کنین تا بتونه اعتماد کنه ... اون دیگه فقط و فقط نسبت به کسی که دوسش داره این حالتو خواهد داشت نه دیگران ... پس فقط شما می تونین کمکش کنین و نه هیچ کس دیگه ... نیازی به دارو هم نداره ... – یعنی ... یعنی خطرناک نیست آقای دکتر؟ – تا وقتی که باهاش مدارا کنین و هر چیزی رو با مدرک و دلیل و برهان براش توضیح بدین و ثابت بکنین نه ... اما اگه هوس کل کل به سرتون بزنه ممکنه خطرناک هم بشه .. – به نظر شما نباید تحت کنترل باشه؟ – فقط وقتی نیاز به کنترل و درمان پیدا می کنه که بیماری عود کنه ... اگه شما هواشو داشته باشین هیچ وقت نیاز به روانشناس پیدا نمی کنه ... نفسی از سر آسودگی کشیدم ... خیالم راحت شد ... پس مشکل چندان بزرگ هم نبود ... حالا راحت تر می تونستم در موردش تصمیم بگیرم ... با آرامش گفتم: – ممنونم آقای دکتر ... خیلی لطف کردین ... خیالم راحت شد ... – خواهش می کنم ... اگه به هر مشکلی هم برخوردین من خودم در خدمتتون هستم ... بازم تشکر کردم و از جا بلند شدم دیگه وقت رفتن بود ... بی اراده دوباره نگام کشیده شد به عکس روی دیوار ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: – چه دختر نازی! دکتر از جا بلند شد ... مشغول خاموش کردن سیستم روی میزش شد و گفت: – دختر نیست ... پسره ... با تعجب گفتم: – جدی؟!!!! ولی شبیه دختراست ... – من اجازه نمی دم موهای پسرمو کوتاه کنن ... اینجوری بیشتر شبیه همسرم می شه .... دلم می خواست بگم خوش به حال همسرتون ... پیداست خیلی عروسکه! ولی فقط لبخندی زدم و پرسیدم: – اسم این عروسک چی هست؟ با عشق گفت: – ترسا ... تعجب کردم و با همون بهت تو صورتم گفتم: – ترسا که اسم دختره ... انگار متوجه اشتباهش شد و با خنده گفت: – فکر کردم همسرمو می گین! اسم پسرم آترینه ... زمزمه وار اسمشو تکرار کردم ... بهش می یومد ... ولی خداییش چه همسر وفاداری بود ... تا گفتم عروسک عوض اینکه ذهنش درگیر بچه اش بشه رفت سمت همسرش ... خوش به حال این زن! یعنی آرشاویر هم منو همینقدر دوست داره؟ هر دو با هم از اتاق خارج شدیم ... هنوز پامو کامل بیرون نذاشته بودم که صدای جیغی بلند شد: – خانوم مشرقی!!!!!!! سه متر پریدم بالا و به دختری که ورجه وورجه کنان می یومد سمتم خیره شدم ... اصلا نتونستم درست قیافه اشو ببینم ... یهو پرید توی بغلم ... محکم گرفتمش که دوتایی نقش زمین نشیم ... دکتر با صدایی خنده آلود گفت: – ترسا عزیزم ... بالاخره دختره که تازه فهمیدم همون زن خوشبخته خودشو ازم جدا کرد و من تونستم ببینمش ... نه خداییش دکتر حق داشت! چه عروسکی بود! دستمو گرفت و رو به دکتر گفت: – خیلی بدی آرتان ... بازیگر می یاد تو مطبت صداشو در نمی یاری؟ من الان از خانوم صولتی فهمیدم ... دکتر با خنده سری تکون داد و گفت: – آترین کجاست عزیز دلم؟ – گذاشتمش پیش نیلی جون ... به دنبال این حرف گوشیشو از توی کیفش در اورد گرفت به سمت منشی و گفت: – خانوم صولتی یه عکس شیک بگیر ببینم ... می خوام به شبنم و بنفشه نشون بدم بمیرن از حسودی ... دکتر با خنده رفت سمت تلفن و گفت: – تا تو عکس می گیری من یه زنگ می زنم به نیلی جون حال آترین رو بپرسم ... ترسا مثل بچه ها پاشو کوبید روی زمین و گفت: – تو باز منو به اون فسقلی فروختی؟! دکتر تلفن رو برگردوند سرجاش و گفت: – روزی چند بار باید بگم نوکرتم خانومی؟ هزار بار ؟ ده هزار بار؟ می دونی که تو دنیای منی ... تو نباشی آترین هم رنگی برام نداره ... خداییش منم اگه به بچه ام یه روزی حسادت کنم و شوهرم همچین حرفی تحویلم بده همه ناراحتی هام یادم می ره ... ترسا با عشق به شوهرش خیره شد و گفت: – می دونی که اینجور وقتا جوابت چیه؟ رنگ نگاه دکتر عوض شد ... قدمی جلو اومد و گفت: – بدو

عکس بگیر بریم ... وقت خانوم مشرقی رو هم نگیر ... ترسا با خنده خودشو چسبوند به من و یواشکی دم گوشم گفت: - خدا وکیلی مردا سر و ته یه کرباسند ... الان که تو لفافه حرف ماچ و موچ شد آب از لب و لوچه اش راه افتاد ... اینقدر از دست ترسا خنده ام گرفته بود که کم مونده بود غش غش بزنم زیر خنده ... با خنده سرکوب شده ام عکس رو گرفتیم و ترسا گفت: - جون من یه چیزی می گم نه نگو ... با تعجب نگاش کردم و گفتم: - چی؟ - یه روز بیا خونه مون ... جووووووون من!!!! یه مهمونی توپ به افتخارت می گیرم ... خدای من! چی می گفت این دختر بچه شیطون؟ تعجبمو که دید گفت: - ای بابا .... تا حالا مهمونی نرفتی؟ خوب اینم مثل بقیه دیگه ... بیاااااا شخصیت ترسا اینقدر با مزه بود که دوست نداشتم از پیشش برم ... درست مثل بچه ها بود ... با تردید گفتم: -والا چی بگم؟ - والا هیچی نگو ... تو قبول کن ... واسه اخر این هفته .... دوست داشتم برم ولی با آرشاویر چی کار می کردم؟ دکتر جلو اومد و گفت: - اتفاقا اینجوری بهتره خانوم مشرقی اگه تونستین اون کیس رو هم بیارین تا من از نزدیک باهاش آشنا بشم ... چی بهتر از این؟! چشمام ستاره زد و ترسا با ذوق گفت: - قبول؟ لبخندی به صورت قشنگش زدم و گفتم: - قبول ... _____

اما آخر هفته زود بود ... برای همین سریع گفتم: - می شه یه روز دیگه باشه ... ترسا سریع گفت: - چهارشنبه خوبه؟ با خنده گفتم: - نه ... یعنی دیرتر باشه ... - چرا؟ دکتر مداخله کرد و گفت: - هر روزی که خودتون راحت تر هستین ... - راستش آقای دکتر می خوام یه کم قضیه جدی تر بشه بعد کنار هم دیده بشیم ... سریع متوجه شد ... سری تکون داد و گفت: - هر موقع که دیدین وقتشه فقط کافیه خبر بدین ... ترسا گفت: - ا ... یعنی کنسل شد؟ دکتر دستشو دور کمر ترسا حلقه کرد و گفت: - آره عزیزم ... نباید فشار بیاری به خانوم مشرقی ... ترسا دست آرتان رو پس زد اومد طرف من و گفت: - پس شماره تو بگو ... می خوام دو دستی بچسبمت ... یه وقت فرار نکنی ... حتما باید مهمونی منو بیای حالا هروقت که شد ... از اصرارش خنده ام گرفت و شماره مو بهش دادم ... غریبه که نبود ... می شد عروس دایی طناز .... بعدم تشکر کردم و بعد از بوسیدن دوباره ترسا از مطب خارج شدم ... مهلت فکر کردنم هم تموم شد ... بابا موافق بود ... مامان هم موافق بود ... خودمم به صدای آرشاویر ... به حرفای عاشقونه اش به محبت هاش عادت کردم بودم بدجوووووررررر پس منم موافق بودم ... تصمیم گرفتم جواب مثبت رو بهش بدم ... مطمئن بودم که می تونه خوشبختم کنه ... آرشاویر هیچی کم نداشت ... بیماریشم با کمک هم رفعش می کردیم ... البته در این مورد با بابا و مامان حرفی نزدم ... نمی خواستم نگرانشون کنم ... به نظر خودم که چیز خاصی نبود ... روز آخر بود که آرشاویر بهم زنگ زد ... با دیدن شماره اش لبخند نشست روی لبم ... حتی شماره اش هم حس خوبی داشت ... سریع جواب دادم: - الو .... - سلام عزیز دل من ... - سلام ... خوبی؟ - خوبم عشقم ... تو خوبی؟ - ممنون بد نیستم ... - توسکا چیزی شده؟ حس می کنم ناراحتی .... خنده ام گرفت ... هوس کردم یه کم اذیتش کنم ... گفتم: - نه ... چیزی نشده ... - مطمئن؟ - اوهوم .... نفس عمیقی کشید و گفت: - امیدوارم ... خانومی ... امروز ... امروز روزیه که تو ... تو باید جوابمو بدی ... یادت که نرفته ... گوشی رو محکم تر چسبوندم به گوشم و گفتم: - نه ... یادمه ... - خب؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - باید ببینمت ... - الان می یام ... - اا وایسا .... کجا؟ - می یام دم خونه تون دنبالت خانومم ... - خیلی خب ... یه کم دیر بیا تا من اماده بشم ... - من همین الان راه می افتم ... تو هر موقع حاضر شدی بیا بیرون ... - باشه ... گوشیو قطع کردم و تند تند حاضر شدم ... می دونستم که با سرعت نور می یاد ... رفتم از اتاق بیرون و به مامان بابا گفتم آرشاویر داره می یاد دنبالم ... گفتم که می خوام جواب مثبت بدم ... مامان یه دنیا شاد شد و بابا هم با مهر پیشونیمو بوسید ... خدا رو شکر که بالاخره خیالشون از جانب من

راحت شد ... کفشامو پوشیدم و بعد از خداحافظی رفتم از در خونه بیرون ... آرشاویر داخل آ او دی خوشگلش درست پشت در خونه منتظرم بود ... تا منو دید پرید پایین و لبخندی مهربون تحویلم داد ... برای اینکه نقشه امو بی عیب و نقص در بیارم لبخند بی جونی بهش زدم که خنده اش محو شد ... سلام کردم و رفتم سوار شدم ... همونجا سر جاش خشک شده بود انگار چون با چند ثانیه تاخیر اومد سوار شد .... هر دو سکوت کرده بودیم ... نه من حرفی می زدم و نه اون ... بالاخره خودم حوصله ام سر رفت سکوتو شکستم و گفتم: – نمی خوای راه بیفتی؟ برگشت طرفم ... لباشو گاز گرفت و لحظاتی نگام کرد ... بالاخره دهن باز کرد و با صدایی لرزان گفت: – پاهام می لرزه ... نمی تونم رانندگی کنم ... خدایا!!!! اگه بگم حرفش قلبمو زیر و رو کرد دروغ نگفتم ... ولی زود بود که دستمو پیشش رو کنم ... لبخندی زدم و گفتم: – چرا؟ چیزیت شده؟ من یعنی اومدم جوابتو بدم ... نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت ... انگار عجله ای برای شنیدن نداشت ... زل زده بود به روبرو و حتی پلک هم نمی زد ... نفسمو با صداد دادم بیرون و گفتم: – برگردم برم توی خونه؟! آهسته چرخید به طرفم ... لبخند تلخی زد و گفت: – جوابت اگه منفیه ... نمی خوام بشنوم .... آه که زدم توی خال ... گفتم: – چرا نمی خوای بشنوی؟ این حق توئه ... ولی خب در هر صورت درست حدس زدی ... یه دفعه دستاشو گذاشت روی فرمون و سرشم گذاشت روی دستاش ... باورم نمی شد اینقدر ناراحت بشه ... دیگه بسشه! بچه سکته کرد ... خواستم با خنده بگم شوخی کردم که صدای هق هقش بلند شد ....قلبم از کار ایستاد ... باورم نمی شد!!!! آرشاویر داشت گریه می کرد؟!!! اونم اینقدر شدید ... طاقت نیاوردم و یهو اشکم در اومد و از ماشین پریدم پایین ... هنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که در ماشین به هم کوبیده شد و دستم از پشت کشیده شد ... سریع چرخیدم ... آرشاویر با چشمای سرخ و صورت خیس خیس زل زد توی چشمام و لباشو گاز گرفت ... منم عین خودش طوطی وار لبمو گاز گرفتم ... بازوهامو گرفت توی دستش و گفت: – چرا ... چرا گریه می کنی؟ نریز این اشکارو ... نریز اینا رو روی زمین ... عمر منه ... عمرمو راحت هدر نده ... هق هق گریه ام شدید شد و گفتم: – آر ... شا ... ویر ... اصلا برام مهم نبود که وسط کوچه ایم ... اصلا برام مهم نبود که کسی ببینتم ... زل زده بودیم توی چشمای هم و گریه می کردیم ... یه دفعه آرشاویر عقب عقب رفت سمت ماشینش و گفت: – گریه نکن ... گریه نکن ... من می رم ... می رم ... فقط تو گریه نکن ... جون بابات ... از پشت خورد به ماشینش ... دستمو گرفته بودم جلوی دهنم تا صدای گریه امو خفه کنم ... همینطور که نگام می کرد در ماشینو باز کرد ... سری تکون داد و سوار شد ... می دونستم که نمی تونه رانندگی کنه ... کجا می خواست بره؟! حالا که فهمیدم دوسش دارم؟ ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... قبل از اینکه ذهنم به کار بیفته پریدم جلوی ماشینش ... چون حال عادی نداشت اول خورد بهم بعد ترمز گرفت ... با اینکه سرعتش هنوز زیاد نشده بود اما من محکم خوردم زمین ... چیزیم نشد خدا رو شکر ... قبل از اینکه بتونم بلند بشم آرشاویر پرید پایین ... نشست کنارم ... دیگه داشت مثل ابر بهاری زار می زد ... دستمو گرفت توی دستش و گفت: – توسکا ... توسکا جونم خوبی؟ توسکاااا ... پاشو پاشو ببرمت بیمارستان ... خدایا منو بکش! چرا نتونستم ترمز بگیرم؟! توسکا جونم ... قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم سرمو گذاشت روی سینه اش ... قلبش داشت مثل بمب توی سینه اش می کوبید ... از احساسات آرشاویر داشتم زار می زدم ... باورم نمی شد این همه احساس توی یه پسر باشه ... اونم پسری که هجده سالش نیست! یهو منو روی دست بلند کرد ... دوید سمت اون یکی در منو خوابوند روی صندلی ماشین پیشونیمو بوسید و خودشم سریع ماشینو دور زد پرید پشت فرمون ... اصلا نمی تونستم بگم من خوبم! ماشینو روشن کرد و با سرعت راه افتاد ... نمی دونم با چه جونی داشت رانندگی می کرد ... در همون حال گفت: – گریه نکن عشق من ... زندگی من ... الان می برمت بیمارستان ... به خدا

نمی ذاره یه تار مو از سرت کم بشه ... قسم می خورم ... به زور صاف نشستم و گفتم: – من ... من ... خوبم ... آرشاویر اشکاشو پاک کرد و گفت: – الان داغی ... باید بریم بیمارستان ... یه دستمال از جعبه دستمال کاغذیش برداشتم و گفتم: – به خدا خوبم ... من از گریه تو اشکم در اومد ... از احساسات تو .... الان فقط می خوام باهات حرف بزنم ... مصرانه گفت: – حرف باشه واسه بعد ... الان بیمارستان مهم تره ... با جدیت گفتم: – آرشاویر به جون بابام هیچیم نشد ... فقط خوردم زمین ... چون گفتم به جون بابام باورش شد ... یه کم با تردید نگام کرد وگفت: – مطمئن؟ پلک زدم و گفتم: – مطمئن ... پارک کرد گوشه خیابون ... کامل چرخید به سمتم و گفت: – ببخش عزیزم ... باور کن نمی خواستم ... سریع گفتم: – تقصیره خودمه ... نباید اونجوری می پریدم جلوی ماشین ... اما خب حرفایی بود که باید می زدم ... ترسیدم بری ... با تعجب نگام کرد ... توی نگاش هزار تا سوال بود ... اما هیچی نمی گفت ... لبخندی به چشماش زدم و گفتم: – اون موقع داشتم باهات شوخی می کردم ... ولی اینقدر شلوغش کردی که نشد بگم همه اش شوخی بوده ... نگاش گنگ تر شد ... پیدا بود حسابی گیج شده ... توی دلم گفتم: – بههه! دو زاریشم تو مایه های در قابلمه است ... شایدم از شادی مخش قفل کرده ... با خنده گفتم: – چته؟! – چیو ... چیو شوخی کردی؟ – جواب منفی رو دیگه آرشاویر ... آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد و با صدایی که به زحمت می شنیدم گفت: – یعنی؟ خنده ام شدت گرفت و گفتم: – یعنی باهات ازدواج می کنم عزیزم ... اولین بار بود که بهش می گفتم عزیزم ... همون شوک جواب مثبت بسش نبود که اینم بهش اضافه شد؟ ای من بمیرم اینقدر به پسر مردم شوک وارد نکنم ... آرشاویر چند لحظه فقط نگام کرد ... بعد یه دفعه پرید بیرون و شروع کرد به داد کشیدن: – خداااااااااااااااااااا ... بالاخره قبول کرد ... خداااااااااااااا جوابمو دادی .... نوکرتم خداااااااااااااا ... به خدا که پیاده می رم پابوس امام رضا ... خداااااااااااااااااا .... خداااااااااااااااا ... خداااااااااااااااااااا دوباره اشکم داشت در می یومد ... پریدم پایین ... باید جلوشو می گرفتم وگرنه حنجره اش پاره می شد ... بازوشو کشیدم سمت خودم ... کنار اتوبان بودیم و مردم با تعجب نگامون می کردن ... خدا رو شکر چون همه با سرعت می رفتن کسی نمی تونست تشخیص بده من کی هستم ... آرشاویر زل زد توی صورتم ... اشکاش توی چشمای قشنگش موج می زدن ... گفتم: – بیا سوار شو دیوونه ... صورتشو آورد دقیقا جلوی صورتم و گفت: – آره ... من دیوونه ام ... دیوونه تو ... بذار همه بفهمن عاشق سوپر استارشون شدم ... – آرشاویرررررررر ... آبرو ریزی نکن ... بیا تو ماشین حرف می زنیم ... با لبخند دست گذاشت روی چشماش و گفت: – به روی چشم خانومم ... قبل از اینکه سوار ماشین بشم آخرین نگاهو به آسمون انداخت و گفت: – نوکرتم خدا ...منم لبخندی رو به آسمون زدم و توی دلم گفتم: – کمکم کن بتونم کمکش کنم خدا جون ... وجدانم سرم داد زد: – داشتی خلش می کردی! اینجوری می خوای کمکش کنی؟ دو بار دیگه اینکارو باهاش بکنی که باید از تو تیمارستان جمعش کنی ... از خودم دفاع کردم: – این اخلاق همه دختراست ... خوب چی کار کنم؟! دوست داشتم ببینم اگه جواب منفی بهش بدم چی کار می کنه؟! – بله دیگه ناز می کنی اصلا هم به پسر مردم فکر نمی کنی ... صدای آرشاویر منو از تو فکر در آورد: – توسکا ... برگشتم و با لبخند گفتم: – جانم ... سریع دستمو گرفت بوسید و گفت: – جانت سلامت باشه خانومم ... لبخند زدم و گفتم: – لوسم نکن ... حرفتو بزن ... – لوس شدنت هم عالمی داره ... با خنده گفتم: – آرشاوییییررررر – جانم؟!!! – بگوووووو... – چی می خواستم بگم؟ دو تایی به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ... یهو وسط خنده آرشاویر گفت: – آهان یادم اومد ... می خواستم بگم ... باورم نمی شه ... یعنی تو جدی قبول کردی؟ – پشیمون شدی نکنه؟ – دیووووونههههههههه ... به بزرگترین آرزوم رسیدم ... این چه حرفیه؟ الان فقط یه ناراحتی دارم ... – دیگه چیه؟ – کاش مامان بود ... من اینجوری نمی تونم ...

می خوام زودتر تو رو ببرم توی خونه خودم ... توی تحقیقای که بابا در مورد آرشاویر کرده بود فهمیده بودم که از خودش یه خونه داره ولی توی خونه ویلایی باباش زندگی می کنه ... همین به ارج و قربش پیش بابا اضافه کرده بود ... با لبخند گفتم: – چشم به هم بزنی این دو سال هم گذشته ... – من خیلی نگرانم توسکا ... بیشتر از اونچه که تو ذهن تو بگنجه ... – نگرانیت بی دلیله عزیزم ... قول توسکا قوله ... – ما شب می یایم خونه تون ... – ولی من شب فیلمبرداری دارم ... – تو ساعت یک فیلمبرداری داری ... ما ساعت هشت می یام ... باید بیام توسکا ... نگو نه ... – خیلی خب باشه ... قدمتون روی چشم ... – حالا خانومم افتخار می ده بریم رستوران با هم ناهار بخوریم؟ – نه عزیزم ... من می رم خونه که واسه شب حاضر بشم ... با نگاهی تب آلود نگام کرد و گفت: – می خوای بری خوشگل کنی که منو از این چیزی که هستم دیوونه تر کنی؟ با ناز گفتم: – همینجوری هم خوشگلم ... حواسش به کل معطوف من شد و گفت: – عزیزمممم ... می ذاری رانندگی کنم یا نه؟ دیوونه بدون ناز و عشوه وسط قلب منی ... دیگه اینکارارو نکن حداقل که بتونم طبیعی رفتار کنم وگرنه دوباره می زنه به سرم ... خندیدم و گفتم: – ببخشید ببخشید ... – توسکا ... خیلی قشنگ می خندی ... دوست ندارم برای کسی اینجوری از ته دل بخندی ... حرفای دکتر تهرانی توی گوشم زنگ زد ... الان وقتش بود .... گفتم: – باشه عزیزم ... خنده های من فقط مال توئه ... با تعجب نگام کرد ... منم نگاش کردم و شونه بالا انداختم ... زمزمه کرد: – عاشقتم به خدا ... – برو خونه کوچولو ... اینقدر هم زبون نریز ... خندید و رفت به سمت خونه ... شب خیلی زود از راه رسید و همه چیز زودتر از اون چیزی که فکر می کردم اوکی شد ... عمو اینا و دایی اینا هم بودن ... بماند که زن عمو چقدر چشم غره رفت بهم اما عمو با مهر منو بوسید و تبریک گفت. دایی و زندایی هم خوشحال بودن ... خاله نیومد و گفت خجالت می کشه توی اولین مراسم باشه ... ولی آرشاویر بازم فقط با باباش اومد و من تازه فهمیدم فامیل مادریش همه اروپا هستن ... فامیل پدری هم نداره چون پدرش تک فرزنده ... شب به خوبی گذشت .... قرار شد صبح روز بعد بریم آزمایشگاه ... بعد از گرفتن جواب آزمایش هم بریم محضر و یه صیغه دو ساله بخونیم تا توی این مدت مشکل نداشته باشیم ... آرشاویر سر از پا نمی شناخت ... با قضیه محرمیت به شدت موافق بود و وقتی بابا پیشنهادشو داد آرشاویر کم مونده بود بپره بابا رو ماچ کنه ... مهریه ام شد یه ویلای لواسون و دو هزار تا سکه که البته خود آرشاویر تعیینش کرد و من هیچ کاره بودم ... هر چی هم گفتم نمی خوام کسی زیر بار نرفت ... حتی آرشاویر هی بهم چشم غره می رفت ... خدا رو شکر سام نبود که آرشاویر زهرمارش بشه ... فقط بزرگترا اومده بودن ... وقتی همه خواستن برن زن عمو کنار گوشم مثل نیش زنبور گفت: – اگه یه مو از سر پسرم کم بشه من می دونم و تو ... اینقدر براش عشوه ریختی تا دلشو باخت بعدم فروختیش به یه بهتر ... فقط برو دعا کن چیزیش نشه ... نتونستم طاقت بیارم و عین خودش گفتم: – حیف سام با اون دل مهربونش که مادرش شمایی ... بعد هم کنارش نایستادم و سریع رفتم پیش آرشاویر که با نگرانی نگام می کرد ... اینکه همه جا حواسش بهم بود دلگرمم می کرد ... قرار فردا رو با آرشاویر گذاشتم ... اون که یه دنیا عجله داشت ... منم شده بودم عین خودش ... تنها چیزی که داشت اذیتم می کرد قضیه پنهانی بودن نامزدی بود ... نه من و نه آرشاویر هیچ کدوم دوست نداشتیم قضیه به بیرون درز کنه دوست نداشتم برام شایعه درست بشه ... دو سال زمان کمی نبود ... تازه بعد از اینکه همه رفتن فرصت کردم کمی استراحت کنم تا ساعت یک بتونم برم سر فیلمبرداری ... ساعت دوازده و نیم بود که از خونه زدم بیرون ... خدا می دونه که چقدر خوابم می یومد اما به زور جلوی بسته شدن پلکامو می گرفتم ... اصلا آماده نبودم و می دونستم که امشب حسابی از آقای ضیایی اخطار می گیرم ... امشب شب آخر فیلمبرداری قبل از عید بود ... بعد از اون تا روز سوم فروردین کار تعطیل بود ... کاش این

شب آخر هم به خیر بگذره ... داشتم می رفتم سر ماشین که کسی برام چراغ زد ... سرمو آوردم بالا ... با دیدن آرشاویر خنده ام گرفت ... با خنده رفتم به سمت ماشینش و گفتم: – تو اینجا چی کار می کنی؟ کی اومدی؟ – من اصلا نرفتم که بخوام بیام ... با حیرت گفتم: – چی؟!!!!! – عزیزم من از ساعت ده که از خونه تون اومدم بیرون تا حالا همین جا منتظرتم ... – به خدا که تو خلی! خوب من خودم می تونم برم ... – دوست دارم خودم برسونمت ... هیچی نگو فقط سوار شو ... بدون حرف پریدم بالا و گفتم: – خیلی خوابم می یاد آرشاویر ... – پس کجا داری می ری؟!!!! برو بگیر بخواب ... – نه نمی شه ... امشب شب آخره ... – آره می دونم ولی دلیل نمی شه خودتو اذیت کنی ... – من اگه می دونستم تو این اطلاعاتو از کجا می یاری خیلی خوب می شد ... لبخندی زد و موسیقی ملایمی گذاشت ... یه موسیقی بدون کلام ... همینجور که داشت خوابم می برد گفتم: – چه خوبه که توام از این چرت و پرتای امروزی گوش نمی دی ... نشنیدم توی جوابم چی گفت ... چون خوابم برد ... با تکون ملایم دستش بیدار شدم و صاف نشستم و با استرس گفتم: – چیه ؟ چی شده؟ سریع دستاشو بالا آورد و گفت: – هیچی ... هیچی نشده عزیزم ... رسیدیم ... نمی خواستم بیدارت کنم ... دلم نمی یومد ... ولی دیدم اگه بیدارت هم نکنم از دستم دلخور می شی ... پریدم از ماشین پایین و گفتم: – مرسی لطف کردی ... از پشت سر صدام کرد: – توسکا ... برگشتم: – بله ... – صبح همین جا منتظرتم .... اوکی؟ – باشه ... دیگه نایستادم و با سرعت رفتم سر صحنه ... فریبا برای باز کردن چشمام صورتمو با کیسه یخ کمپرس کرد که کلا خواب از چشمام پرید ... بعد از گریم با وجود خستگی زیاد رفتم سر صحنه ... شهریار خواه ناخواه ازم فاصله گرفته بود ... می دونستم که به خاطر برخوردای اخیر خودم هم هست ... اما اونم زیاد تلاشی برای نزدیک شدن بهم نمی کرد ... بهتر! اصلا دوست نداشتم چیزی رو برای کسی توضیح بدم ... ساعت شش بود که بالاخره تموم شد ... خدا شاهده داشتم می مردم ... به زور تا سر قرارم با آرشاویر رفتم ... آرشاویر از دیدن چشمام به حالم پی برد و گفت: – گور بابای آزمایش ... می برمت خونه بگیر بخواب ... سریع گفتم : – نه ... بذار شرش کنده بشه ... برو همین الان ... بعدش می گیرم سه روز می خوابم ... – نمی خوام اذیت بشی ... – نمی شم .. برو ... تا جلوی آزمایشگاه به زور جلوی خودمو گرفتم که خوابم نبره ... اونجا هم از شانسمون خلی زود نوبتم شد و رفتیم داخل ... بعد از گرفتن خون و بقیه کارا اومدیم بیرون ... سوار ماشین که شدیم با خنده گفتم: – آرشاویر اگه گروه خونیمون به هم نخوره چی؟ – خب نخوره ... – یعنی چی؟ – یعنی همین که شنیدی ... اگه می بینی اومدم آزمایش دادم و گذاشتم دست تو رو سوراخ کنن فقط به خاطر اینه که بدون اون نمی تونستیم محرم بشیم ... لبخند زدم و گفتم: – یعنی بچه برات مهم نیست؟ – عزیزم ... تو برای من قراره بشی همه کس ... می دونی همسر یعنی چی؟ یعنی همه چیز یه آدم تو دنیا ... تو می شی همه کسم ... بچه ام ... مامانم ... بابام ... خواهرم ... من فقط تو رو داشته باشم از همه بی نیاز می شم ... قلبم دوباره داشت گرومب گرومب می کوبید ... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی چشمامو بستم و فقط گفتم: – امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی ... – شاید از زندگی کردن پشیمون بشم ... اما از داشتن تو هرگز ... سعی کردم بحثو عوض کنم: – خوابت نمی یاد آرشاویر؟ فکر کنم توام مثل من دیشبو نخوابیدی! – درسته ... منم پا به پای تو بیدار بودم و داشتم بازی قشنگتو نگاه می کردم ... ولی خب وقتی کنار توام خستگی معنا نداره گلم ... راستی ... عجیبه دیگه شهریارو دور و برت نمی بینم ... – گفتی شهریار! ... یادم اومد ازت بپرسم آقای ضیایی و شهریار تو رو از کجا می شناسن؟ سرعتش رفت بالا تر و گفت: – همین جوری ... توی اکران یکی از فیلماشون باهاشون اشنا شدم ... – همین؟ – آره ... – آخه انگار خیلی می شناختنت ... یه کم خشن گفت: – اشتباه می کنی ... حس کردم که دست گذاشتم روی یکی از نقاط حساسش .... برای همین هم بیخیال ادامه بحث

شدم و گفتم: – من می خوابم ... تا رسیدیم بیدارم کن ... چیزی طول نکشید که چشمام سنگین شدن ... دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم ... خواب منو به دنیای دیگه ای کشید .چشم که باز کردم یه لحظه نمی دونستم کجام ... انگار قد دنیا خوابیده بودم ... صاف نشستم سر جام ... جلل خالق! اینجا کجا بود دیگه؟!!! یه اتاق خیلی بزرگ ... با دیوارای بادمجونی رنگ ... پرده های بادمجونی ... با یه میز آرایش بزرگ و یه آینه بزرگ تر ... تختی هم که من روش نشسته بودم یه تخت دو نفره بود که از بالاش یه حریر بادمجونی رنگ آویزون شده بود ... سریع از تخت اومدم پایین ... هیچ کس توی اون اتاق نبود ... داشت از زور ترس گریه ام می گرفت ... نکنه منو دزدیده بودن؟ دیگه رفتارم تحت کنترل خودم نبود ... جغ کشیدم و اولین اسمی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم: –

آرشاویررررررررر چند لحظه بیشتر طول نکشید ... داشتم آماده می شدم دومین جیغ رو بکشم که در اتاق به شدت باز شد و آرشاویر با لباسای راحت پرید تو ... موهاش ژولیده بود و چشماش سرخ سرخ ... با دیدنش بغضم ترکید ... نشستم وسط اتاق به اشک ریختن ... سریع اومدم طرفم و با بهت گفت: – چی شده؟!!!! توسکاااااااا

عزیزمممممممممم خواب دیدی؟!!!! با هق هق گفتم: – اینجا کجاست؟!!! دستشو آورد جلو ... صورتمو نوازش کرد و گفت: – اینجا خونه ماست عزیزم ... – خونه شما؟ تو بابات؟ گریه ام بند نمی یومد ... بدجور ترسیده بودم ...

آرشاویر که حسابی کلافه شده بود فقط سرشو تکون داد. با هق هق گفتم: – پس من اینجا چه غلطی می کنم؟! – می شه گریه نکنی؟!!!!! از صدای دادش جا خوردم و خود به خود گریه ام بند اومد ... همونطور داد کشید: – جلوی من دیگه حق نداری گریه کنی فهمیدی؟!!!! نمی تونم اشکاتو ببینم دختر ... نمی تونمممممممممم بفهم! آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... فکر کنم دلش واسه مظلومیتم سوخت ... نشست کنارم و زمزمه وار گفت: – ببخش عزیزم ... دست خودم نیست ... اشکات دیوونه ام می کنه ... اشکامو پاک کردم و گفتم: – مهم نیست ... فقط بگو من اینجا چی کار می کنم؟ – توی ماشین من خوابت برده بود ... منم آوردمت اینجا که بتونم بغلت کنمو بیارمت تو ... جلوی بابات خجالت می کشیدم ... باید بیدارت می کردم که دلم نمی یومد ... با ترس گفتم: – ولی ... ولی اونا الان از نگرانی سکته کردن ! – نه عزیزم ... همون موقع زنگ زدم بهشون و گفتم با من هستی ... فقط نگفتم می یارمت اینجا ... گفتم شاید دوست نداشته باشن ... تازه حواسم به خودم جمع شد ... هنوز همون لباس ها تنم بود و این نشون می داد آرشاویر دست به لباسام نزده ... حتی شالم هنوز روی سرم بود!!! این کارش از نظرم فوق العاده بود و اعتمادم بهش هزار برابر شد ... گفتم: – خودت خوابیدی؟ سرشو بین دستاش فشرد و گفت: – تا همین نیم ساعت پیش بالای سرت نشسته بودم و نگات می کردم ... ولی دیگه خواب نذاشت ادامه بدم ... رفتم توی اتاق خودم بخوابم که جیغت بلند شد .... – وای ببخشید ... – فدای سرت عزیزم ... یه سوال داشت توی ذهنم زنگ می زد ... قبل از اینکه من بپرسم خودش به حرف اومد: – راستشو بخوای ... خیلی دوست داشتم کنارت بخوابم ... اما ... ترسیدم ناراحت بشی ... واسه همین تنهات گذاشتم وگرنه اصلا قصد ترسوندنت رو نداشتم ... خدایا این پسر داشت با محبتاش چه به روز قلب و احساس من می آورد؟ چرا حس می کردم اینقدر دوسش دارم؟! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – زنگ می زنی یه آژانس واسه من بیاد ... من می رم خونه توام به خوابت برسم ... به اندازه کافی مزاحم شدم .... – کجا؟!!! شام باید پیش من و بابا باشی ... صدامو پایین آوردم و گفتم: – بابات هم خونه هستن؟ – نه ... بابا کارخونه است ... شب می یاد ... – الان ساعت تازه ششه ... کو تا شب! بابام اینا گناه دارن ... با حرص گفت: – اینقدر نگو بابام ... بابام! الان من دارم ازت می خوام شام پیشمون بمونی ... خدای من! یعنی روی بابای منم حساس بود؟ چقدر حیف بود که نمی شد باهاش اونطور که دوست دارم حرف بزنم ... الان مجبور بودم فقط کوتاه بیام ... ناچارا گفتم: – باشه پس

اجازه بده یه زنگ بزنم بهشون بگم ... – باشه ... من می رم یک ساعتی بخوابم ... یه جوری خودتو سرگرم کن خانومم تا بیدار که شدم بریم رستوران ... – اونجا واسه چی؟ همین جا یه چیزی می خوریم دیگه ... – نه می ریم رستوران ... یه ساعت دیگه بیدارم کن ... تحکم توی صداش در دهنمو بست ... اینم از اون رفتارای غیر طبیعیش بود دوباره ... سعی کردم به روی خودم نیارم .. با بابا تماس گرفتم و خبر دادم ... بابا اصلا ناراحت نشد .... خیلی هم خوشحال شد .... فقط سفارش کرد مواظب خودم باشم ... یک ساعت رو با تلویزیون و گشتن توی خونه درندشت آرشاویر اینا سر کردم .... یک ساعت که شد رفتم دم اتاقش و پاورچین پاورچین رفتم داخل ... از چیزی که دیدم مات موندم ... آرشاویر سی و یک ساله درست مثل یه نوجوون ... تموم اتاقشو پر کرده بود از پوسترای من ... یه سریش عکسای فوق العاده با کیفیت به شکل قاب شده بودن ... یه کم که عکسا رو نگاه کردم دلم برای آرشاویر پر کشید ... نشستم لب تخت خوابش که از یه نفره بزرگتر و از دو نفره کوچیکتر بود ... آروم صداش کردم ... دستشو آورد جلو دستمو گرفت توی دستش ولی چشماشو باز نکرد ... توی همون حالت گفت: – خوابم یا بیدارم؟! تو با منی با من ... همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن باور کنم یا نه هرم نفسهاتو ایثار تن سوز نجیب دستاتو خوابم یا بیدارم لمس تنت خواب نیست این روشنی از توست بگو از آفتاب نیست بگو که بیدارم بگو که رویا نیست بگو که بعد از این جدایی با ما نیست اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب آغوشتو وا کن قلب منو در یاب برای خواب من ای بهترین تعبیر با من مدارا کن ای عشق دامنگیر من بی تو اندوه سرد زمستونم پرنده ای زخمی اسیر بارونم ای مثل من عاشق همتای من محجوب بمون ، بمون با من ای بهترین ای خوب خدای من!!!! چه صداییییییییی!!!!! صداش توی حرف زدن هم فوق العاده بود ولی وقتی می خوند محشر می شد! باور نمی کردم همچین صدایی داشته باشه .... دستشو فشار دادم و گفتم: – عزیزم ... چه صدای فوق العاده ای داری! چشماشو باز کرد ... نیم خیز شد و گفت: – واقعاً؟ – باور کن! از جا بلند شد و گفت: – پس امیدوار می شم به خودم ... توسکا ... کاش همیشه با دستای تو از خواب بیدار می شدم ... باور کن هنوز فکر می کنم خوابم ... – نه عزیزم ... تو بیداری ... بیدار بیدار! و چشم به هم بزنی این مدت گذشته و دیگه همیشه با جیغای خودم از خواب بیدار می شی ... خندید و در حالی که می رفت سمت دستشویی گفت: – حاضر شو عزیزم که دنبال بابا هم باید بریم ... این که اینقدر حریم رو حفظ می کرد و پاشو از گلیمش درازتر نمی کرد منو خیلی مجذوبش می کرد ... الان توی خونه تنها بودیم ... می تونست خیلی راحت حریم رو بشکنه ... اما این کارو نکرد! می تونست لباس منو توی خواب عوض کنه .... اما این کارو نکرد .... می تونست کنارم بخوابه ... اما بازم اینکارو نکرد ... دیگه به پاکیش داشتم ایمان می اوردم ... اون شب بازم رفتیم رستوران خود آرشاویر .... و در جوار پدرجون حسابی خوش گذشت ... از چشماش تشکر رو می تونستم بخونم ... اونم از شادی دردونه پسرش شاد بود ... آخر شب منو رسوندن خونه و آرشاویر قرار دیدارای بعدی رو گذاشت و بالاخره دل کند ... دوری ازش برای منم خیلی سخت بود ... به خصوص توی این مدت تعطیلی ... باید یه برنامه درست و حسابی می ریختم که بتونم هی ببینمش ...دقیقا روز آخر سال بود که جواب آزمایشمون اومد ... خدا رو شکر مشکلی وجود نداشت ... بعد از اون بود که من تلفنی با مامان آرشاویر حرف زدم و فهمیدم چه زن نازنینیه! آرشین خواهرش هم چند لحظه باهام حرف زد و داداششو سپرد به من ... از صدای هر دو نفرشون نگرانی رو می شد خوند ... ولی من قول دادم که مراقبش باشم ... لحظه سال تحویل مامان بابا آرشاویر و باباشو هم دعوت کردن خونه مون و اونا هم خیلی راحت پذیرفتن ... اصلا براشون مهم نبود از اون قصر

بزرگشون بیان توی خونه کوچیک ما انگار ... سفره هفت سینمون رو روی تخت توی حیاط پهن کردیم و تنگ ماهیمون هم شد حوض پر از ماهی خونه ... آرشاویر کنار من نشسته بود اما فاصله رو حفظ می کرد ... سال که تحویل شد همه دست و روبوسی کردیم ولی من و آرشاویر فقط با هم دست دادیم ... آرشاویر دستمو توی دستش فشرد و گفت: - سال دیگه که نه ... ولی سال بعدش همین موقع ها توی خونه مون از خجالتت حسابی در میام ... گونه هام رنگ گرفتن و بهش چشم غره رفتم ... هم بابا بهمون عیدی داد و هم پدر جون ... آرشاویر هم به من یه دستبند خوشگل تفکیکی از طلای سفید و زرد هدیه داد ... همه چیز خیلی قشنگ و آروم پیش رفت ... بعد از تحویل سال هم من و آرشاویر با اجازه بابا رفتیم یه دوری توی خیابونا زدیم و برگشتیم ... قرارمون روز پنجم عید بود ... بریم محضر و صیغه رو بخونیم ... هر دو به شدت نیاز داشتیم به اینکه به هم محرم بشیم ... می فهمیدم که آرشاویر چقدر سخت جلوی خودشو می گیره که منو بغل نکنه و نبوسه ... بالاخره روز پنجم عید رسید ... یه مانتوی بلند دامنی سفید تنم کردم با یه شلوار چسب سفید ... شال سفیدو هم روی سرم انداختم داشتم آرایش می کردم که مامان اومد تو گفت: - مامان حاضری؟ آرشاویر و باباش اومدن ... - الان می یام مامان ... فقط پنج دقیقه دیگه کار دارم ... - بدو مامان زشته .... - باشه باشه ... مامان رفت بیرون و منم سرعتمو بیشتر کردم ... یهو در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... اونم مثل من لباساش یک دست سفید بود ... شلوار کتون سفید ... با پیرهن اسپرت تنگ سفید رنگ ... یه سوئی شرت سفید هم روی دستش انداخته بود ... صاف وایسادم سر جام و گفتم: - سلام ... لبخند مهربونی زد و گفت: - سلام به روی ماهت سفید برفی ... حاضر نیستی هنوز؟ - فقط چند دقیقه دیگه آرشاویر ... سری تکون داد و رفت به سمت عکسای روی دیوار ... اون محو تماشای عکسا شد و من هم تند تند بقیه کارامو کردم ... کفشای پاشنه بلند سفیدمو هم پوشیدم و گفتم: - من آماده ام بریم ... نگاشو از روی عکسای روی دیوار برداشت ... سوئی شرتشو روی دستش جا به جا کرد و قدمی اومد سمتم ... نگاش یه جور عجیب غریبی شده بود ... نمی دونستم چرا داره اینجوری نگام می کنه ... دستشو آورد جلو ... شالمو به نرمی از روی سرم کشید ... همراه با سوئی شرتش انداختش رو تخت ... با تعجب گفتم: - چی کار می کنی آرشاویر؟ با دست به عکسا اشاره کرد و گفت: - نگفته بودی همچین موهایی داری ... دستشو برد سمت کلیپسم که موهامو باز کنه ... می دونستم که دیگه کنترل اعمالش دست خودش نیست ... قبل از اینکه بتونم مچ دستشو نگه دارم کلیپسو باز کرد و موهام ریخت دورم ... آب دهنمو قورت دادم ... دستشو برد زیر موهام ... سرشو آورد جلو و دماغشو فرو کرد بین موهایم ... چند نفس عمیق کشید و یه دفعه دستاشو آورد جلو که منو بکشه توی بغلش ... سریع دستشو پس زدم و یه قدم رفتم عقب و گفتم: - آرشاویر ... فقط چند ساعت دیگه مونده ... ضرباتی به در خورد ... تند موهامو بستم و گفتم: - الان می یایم ... آرشاویر هم پشتشو کرد به من ... چند نفس عمیق کشید ... سوئی شرتشو از روی تخت برداشت و گفت: - می رم بیرون ... زود بیا ... منتظر جوابم نشد و با سرعت از اتاقم رفت بیرون ... نفسای خودمم تند تند شده بود ... هیجانم خیلی رفته بود بالا ... خدا می دونست که بعد از محرمیت این قرار بود چه بلایی سر من بیاره ... شالمو انداختم روی سرم و رفتم بیرون ... مامان و بابا و پدر جون هم حاضر بودن ... همه با خنده و شادی راه افتادیم سمت محضر ... من سوار ماشین بابا شدم ... انگار می خواستم آخرین لحظات مجردیمو پیش بابا بمونم ... آرشاویر مشخص بود ناراحت شده اما به روی خودش نمی آورد ... جلوی محضر که رسیدیم شالم رو مرتب کردیم و همه با هم وارد شدیم ... صیغه به درخواست آرشاویر مادام العمر خونده شد ... نمی دونم چرا اینقدر نگران بود ... حتی حاضر نشد صیغه دو ساله باشه ... وقتی بله رو گفتیم دستمو گرفت توی دستش ... نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: - دیگه مال خودم

شدی ... آروم گفتم: – مال تو بودم ... دستمو بوسید و با عشق حلقه پر زرق و برقی دستم کرد و گفت: – این فقط مال نامزدیه ... حلقه عقدمون رو خودت باید انتخاب کنی ... ببخش اگه دوسش نداری ... با عشق به حلقه نگاه کردم و گفتم: – خیلی قشنگه آرشاویر ... ممنونم ... – قابل تو رو نداره خانومم ... بابا هم از جانب من یه حلقه مردونه دست آرشاویر کرد که آرشاویر متواضعانه خواست دست بابا رو ببوسه ... اما بابا بلندش کرد و پیشونیشو بوسید و در گوشش چیزایی زمزمه کرد که آرشاویر فقط سرشو تکون داد ... فکر کنم بابا داشت منو می سپرد دستش ... از چشمای خیس بابام می فهمیدم چقدر حالش خرابه .. اگه به خودش بود دوست داشتم من همیشه دختر خونه اش بمونم ... پدر جون هم یه سرویس جواهر خیلی خیلی قشنگ بهم هدیه کرد که فکم افتاد و با علاقه بغلش کردم ... دیگه اونم محرمم بود ... از محضر که رفتیم بیرون چشمای مامان بابا هنوز خیس بود و چشمای آرشاویر هنوز برق می زد ... کنار گوشم گفت: – خب حالا کجا بریم؟ – من بگم؟ – بگو خانومم ... – بیا بریم تا بگم ... با طعنه گفت: – قصد نداری با ماشین بابات بیای؟ اگه می خوای بیاها مسئله ای نیست ... خندیدم و گفتم: – بدجنس نشو ... بیا بریم ... با مامان و بابا و پدرجون خداحافظی کردیم ... سوار ماشین آرشاویر شدیم و راه افتادیم ... یه نقشه خیلی قشنگ برای امشبمون داشتم ... یه کم که از مامان اینا فاصله گرفتیم گفتم: – آرشاویررررررر .... – جوووونم؟ – امروز بریم جایی که من می گم .... – دستور بفرمایید ... – ببین من یه رستوران می شناسم محیطش فوق العاده است ... البته بهتر از رستوران تو نیستا ... ولی برای تنوع بد نیست ... دوست دارم امروز بریم اونجا ... جون توسکا نگو نه .... با کلافگی دستی توی موهاش فرو کرد و گفت: – چرا جون خودتو قسم می دی؟!!! – آخه هر بار بهت می گم یه بهونه می یاری ... ببینم نکنه از دیدن طرفدارای من واهمه داری ؟ – نه ... این چه حرفیه؟ ولی ... ببین توسکا الان اگه ما رو با هم ببینن ... – ای بابا ... یه کلمه می گم برادرمه ... چه می دونم پسر خاله امه ... کسی که تو رو نمی شناسه ... – توسکا جان ... – اذیت نکن آرشاویر ... امروز یعنی روز اول نامزدیمونه ... بذار رستورانشو من انتخاب کنم ... بقیه اش هم با تو.... جون من ... ناهارو اونجا می خوریم ... شام رو توی رستوران تو ... – اااا باز جون خودتو واسه یه چیز مسخره قسم دادی؟ – قبول؟ – نمی شه ... بیخیالش بشی؟ با تعجب گفتم: – دیگه دارم بهت شک می کنما ... توی دلم فکر می کردم که آرشاویر از روبرو شدن با سیل طرفدارای من واهمه داره ... ولی آخرش که چی؟ حداقل باید در این مورد اعتمادشو جلب می کردم ... با خودم عهد کردم تموم لحظه کنارش بایستم و حتی یه لحظه هم از کنارش جم نخورم تا فکر نکنه فراموشش کردم و اونو به بقیه فروختم ... مشتشو به نرمی کوبید روی فرمون و گفت: – خیلی خب ... آدرس بده ... با ذوق بالا پایین پریدم و آدرس رستوران مورد نظرم رو دادم ... آرشاویر در سکوت کامل رفت به اون سمت ... اخماش حسابی در هم بود و من نمی فهمیدم چشه ... هر چی هم سعی کردم به حرف بیارمش فایده ای نداشت ناچارا منم سکوت کردم ... کاملا ازش مشخص بود که فکرش حسابی مشغوله ... جلوی رستوران که رسیدیم ... عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت: – بریم ... دو تایی با هم پیاده شدیم ... رفتم کنارش و دستشو گرفتم توی دستم ... دستش سرد سرد عین یه تیکه یخ بود ... نگاش که کردم متوجه شدم رنگش هم پریده ... گفتم: – آرشاویر ... چیزی شده؟ چرا یخ کردی؟ – نه ... نه ... بریم تو ... رستورانش طوری بود که باید از بین میزای طبقه پایین رد می شدی تا بتونی به پله های طبقه دوم برسی ... می دونستم الان خیلی ها به سمتم هجوم می یارن برای همین هم بازوی آرشاویر رو محکم چسبیدم و رفتیم تو ... حدسم درست بود ... صدای اِ توسکا مشرقیه! از چند جا شنیده شد و بعد جمعیت بود که هجوم اورد ... همه یا امضا می خواستن یا می خواستن عکس بگیرن ... یه لحظه دست آرشاویر از دستم خارج شد و من محو آدمای دور و اطرافم شدم ... اصلا دیگه حواسم به

آرشاویر نبود ... اما یه صدا کنار گوشم منو به دنیا بر گردوند و محکم کوبید روی زمین: – ببخشید خانوم مشرقی ... راسته که شما و آقای پارسیان قراره یه کار مشترک داشته باشین؟ با تعجب به پسری که این حرف رو زده بود خیره شدم ... آقای پارسیان؟!!! اون از کجا آرشاویرو می شناخت؟ برگشتم سمت آرشاویر ... اونم مثل من یه عده دورش رو گرفته بودن و داشتن عکس و امضا ازش می گرفتن ... آرشاویر ... شوهر من! کی بودددددد؟ چرا من اینقدر ابله بودم ... آدمای دور و برم رو زدم کنار و رفتم سمت آرشاویر ... اونم چند قدم به من نزدیک شد و زمزمه وار با همون رنگ پریده اش گفت: – توضیح می دم برات توسکا ... بغض گلومو می فشرد ... یه دختر جیغ جیغو کنار گوشم گفت: – آرشاویر جون آلبوم قبلیت محشر بود ... پس کی این آلبوم جدیدتو می دی بیرون؟ دلمون آب شد به خدا ... آلبوم؟!!!!! آرشاویر خواننده بود؟!!! گارسنی اومد کنارم و گفت: – خانوم مشرقی میزتون آماده است .... بفرمایید ما اجازه نمی دیم کسی بیاد بالا .... نگاش کردم ... این چی می گفت این وسط ... صداهای همه تو سرم می پیچید ... گیج گیج بودم ... فقط گفتم: – من باید برم ... همه رو زدم کنار و از رستوران خارج شدم ... صدای همه تو ذهنم می یومد و می رفت ... تازه معنی حرفا رو درک می کرد ... سام گفت: – از همین می ترسیدم ... آره سام از این که من به آدمای معمولی دیگه رضایت ندم و دنبال یه نفر مشهور مثل خودم باشم می ترسید ... اون فهمید و من خر نفهمیدم ... دکتر تهرانی تا اسم آرشاویر رو خوند زیر لب گفت: – این همون پارسیانه؟ و وقتی نگاه گنگ منو دید حرفشو ادامه نداد ... آقای ضیایی می شناختش ... شهریار می شناختش ... این همون خواننده ای بود که احسان می گفت اسمش سخته و از مخفف اسمش بدش می یاد ... منم یه بار صداش کردم آرش که گفت اسمشو کامل بگم ... کلاغی که خبر بهش می رسوند فریبا بود ... این همون خواننده ایه که دوست صمیمیه مازیاره ... مامان اون شب می خواست بگه حالا پسره خواننده هست که باشه ... بابا گفت خودش بهت می گه ... پدر جون گفت مهم نیست ... آرشاویر هیچ جای شلوغی .... داشتم دیوونه می شدم ... پشت سرم داشت می یومد و با اصرار می خواست باهام حرف بزنه ولی فقط تکون خوردن لباشو می دیدم و هیچی نمی شنیدم ... چقدر منو احمق فرض کرده بود؟!!!! لابد تو دلش کلی بهم خندیده بود ... جلوی اولین تاکسی دست گرفت ... آرشاویر به التماس افتاده بود ولی حتی نگاش نکردم ... در ماشینو باز کردم ... سوار شدم و گفتم: – برو ... آرشاویر سعی کرد جلوی ماشینو بگیره ... ولی فایده ای نداشت ... ماشین از جا کنده شد و آرشاویر جا موند ... با هر چی می تونستم کنار بیام با دروغ نمی تونستم ....

_____اصلا نفهمیدم چه طوری آدرسو دادم به راننده و اصلا نفهمیدم کی رسیدم ... متوجه نشدم راننده منو شناخت یا نه؟ هیچی نفهمیدم فقط کرایه شو دادم و رفتم پایین ... پشت در خونه که رسیدم انگار کوه کنده بودم ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای آرشاویر از پشت سرم بلند شد: – توسکا ... تو رو خدا ... بذار حرف بزنیم ... برگشتم ... پشت سرم بود ... رنگش بیشتر از قبل پریده بود ... جیغ زدم: – چه حرفی؟ من حرفی با تو ندارم ... برو ... برو دیگه نمی خوام ببینمت ... انگار یادم رفته بود که باهاش صیغه مادام العمر خوندم ... من الان زنش بودم ... چه غلطی می خواستم بکنم؟! در مورد امشب چی فکر می کردم و چی شد! چه کارا که می خواستم بکنم ... فقط چند ساعت از محرمیتمون گذشته بود ... آرشاویر دستمو گرفت و گفت: – تو باید به حرفای من گوش کنی ...می فهمی؟ باید! زل زدم توی چشماش و گفتم: – بایدی وجود نداره جناب آقای پارسیان ... حرف اگه می خواستی بزنی اون موقع که وقت داشتی می زدی ... الان دیگه وقت حرف زدن تو نیست ... الان وقت جواب دادن منه ... در باز شد و بابا سراسیمه اومد بیرون ... فکر کنم از نوع زنگ زدن من که دستمو گذاشته بودم روی زنگ وحشت کرده بود ... با دیدن من با چشمای گریون و آرشاویر با حال زار و نزار بیشتر وحشت کرد ... منو کشید توی بغلش و

از آرشاویر پرسید: – چی شده پسرم؟ تصادف کردین؟! آرشاویر هم به بابا می گفت پدر جون ... گفت: – نه پدرجون! قضیه رو فهمید ... می خوام براش توضیح بدم ولی مهلت نمی ده من حرف بزنم ... بابا فشار دستاشو دور من بیشتر کرد و گفت: – برو پسر ... گفتم این کار درست نیست ... برو خودم باهاش حرف می زنم ... – ولی آخه ... – ولی نداره دیگه ... من دخترمو می شناختم ... برو از اینجا می بینی که حالش بده ... آرشاویر با صدای لرزونش گفت: – باشه ... باشه من می رم ... ولی پدر جون تو رو خدا مواظبش باشین ... بابا با غیض نگاش کرد و گفت: – مطمئن باش بیشتر از تو مواظبش هستم ... بعد از این حرف در رو باز کرد و منو برد تو ... دیگه هم منتظر رفتن آرشاویر نشد و در رو زد به هم ... حالا وسط حیاط داشتم توی بغل بابا می لرزیدم و هق هق می کردم ... مامان از در اومد بیرون و با دیدن من گونه اشو طبق معمول چنگ زد و گفت: – خدا مرگم بده! جهان ... این چش شده؟!!!! شوهرش کو؟ بابا دستشو به نشونه سکوت بالا اورد و گفت: – چیزی نشده خانوم ... تازه فهمیده شوهرش چی کارس ... شوکه شده ... بی زحمت یه لیوان آب قند براش بیار ... مامان بی توجه به حرف بابا جلو اومد و گفت: – اوووه ... مادر! گفتم حالا چی شده!!!! خواننده اس که باشه ... خب توام بازیگری ... مگه اون به تو حرفی زد؟ بابا با تحکم گفت: – ریحانه خانوم ... فعلا یه لیوان اب قند بیار ... نمی بینی داره می لرزه؟ مامان غرغر کنون رفت سمت در ... – معلوم نیست با اون بیچاره چه کرده! بدون پسره رو شسته گذاشته کنار ... وقتی رفت تو صداش هم قطع شد ... متاسفانه مامان از اون دسته زنایی بود که دخترشو به راحتی به دامادش می فروخت ... پسر دوست بود دیگه! کاریشم نمی شد کرد ... بابا صورت منو گرفت بین دستاش ... زل زد توی چشمای اشکیم ... به ترتیب چشمامو بوسید و گفت: – قربون اون چشمات برم توسکای من .... برای چی اینجوری داری بهشون فشار می یاری ... هق هق کنون گفتم: – خب بابا ... بابا دستمو کشید و منو نشوند لب تخت ... خودشو نشست روبروم و دستامو گرفت توی دستش ... دستمو بوسید و گفت: – بابا قربونت بره ... یه سوال می پرسم راستشو بگو ... تو الان داری برای چی گریه می کنی؟ از این ناراحتی که حقیقتو بهت نگفتیم؟ یا از شغل آرشاویر ناراحتی؟ جدی از کدومش ناراحت بودم؟ خودمم نمی دونستم ... داشت وسط گریه خنده ام می گرفت ... ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: – هر دوش .. – خب پس باید در موردش حسابی حرف بزنیم ... مامان از در با لیوان آب قند اومد بیرون ... لیوانو داد دست بابا و با نگرانی گفت: – مامان ... با شوهرت که بد حرف نزدی؟ حالا خوب بود بیکار باشه؟ زشته مامان ... اگه حرفی زدی پاشو برو یه زنگش بزن از دلش در بیار ... به مامان ما رو باش! بابا خیلی جدی گفت: – خانوم ... توسکا مهم تره یا پسر مردم؟ – مرد! اون دامادمونه ... احترامش واجبه! اگه من و تو یاد دخترمون ندیم باید با شوهرش چطور حرف بزنه کی یادش بده؟ دو روز دیگه مادر شوهرش می یاد بعد ... بابا پرید وسط حرفش و گفت: – خانوم برو به غذات برس ... الان وقت این حرفا نیست ... – ا جهانگیر ... – خانوم ... برو بذار من با دخترم حرف بزنم ... مامان با قهر بلند شد رفت ... خوبه من بابا رو داشتم ... وگرنه صد در صد با مامان دعوام می شد ... بعد از رفتن مامان بابا گفت: – ببین دخترم ... پریدم وسط حرفش و گفتم: – چرا بابا؟ چرا بهم نگفتین؟ چه دلیلی داشت که همه تون بدونین جز منی که باید می دونستم؟ شما دیگه چرا گذاشتین سر منو کلاه بذارن؟ همه تون بهم دروغ گفتین ! ولی چراااااا؟!

بابا دستشو گذاشت روی لب من و گفت : – نه دخترم ... هیچ کس به تو دروغ نگفت ... ما همه گفتیم یه چیزی هست که ما نمی تونیم بگیم ... خود آرشاویر باید یه جوری بهت می گفت ... – ولی آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ – دلیلش رو از فریبا دوستت بپرس ... با حیرت گفتم: – فریبا؟!!!! – آره ... – یعنی چی؟ به ... به فریبا چه؟ اصلا اون که خبر نداره از قضیه من و آرشاویر ... – دخترم ... شوهر فریبا یکی از آهنگسازای اصلی کارای آرشاویره ... و به همین دلیل با هم

دوست صمیمی هستن ... اون شبی که آرشاویر تو رو دیده ... فهمیده که تو چیزی در مورد خواننده بودنش نمی دونی و نشناختیش ... تعجب می کنه ... اما خوشحال هم می شه ... چون نمی خواسته دختری اونو به صرف شهرتش بخواد ... اولین دلیلش که بهت نگفته این بوده ... تصمیم داشته بلافاصله بعد از اینکه جواب مثبتتو گرفت بهت بگه ... اما .... اما فریبا که از طریق مازیار قضیه رو فهمیده بوده بهش می گه نذاره تو بفهمی چون تو از خواننده ها بیزاری و شاید به خاطر همین جریان دست رد بزنی به سینه اش ... برای همین هم دیگه می ترسه و کلا حرفی نمی زنه ... سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم: - خدایا!!!! بابا هم آهی کشید و دیگه حرفی نزد ... یه کم سکوت کردم و بعد یهو گفتم: - یعنی چی بابا؟ مگه من با خواننده ها پدر کشتگی دارم آخه؟ من فقط می گفتم هیچ کدوم صدا ندارن شعراشون هم محتوا نداره ... با شخصشون که مشکل نداشتم آخه ... امان از دست فریبا ... شما دیگه چرا هیچی نگفتین؟ - شب خواستگاری پدر آرشاویر همه چیزو برا من گفت ... ولی گفت خوانندگی شغل اصلی پسرش نیست و یه تفریحه براش ... از من خواست فعلا در این مورد به تو چیزی نگم تا خود آرشاویر بهت بگه ... از نظر اون این قضیه یه چیز پیش پا افتاده بود ... از نظر منم همینطور ... با این حال گفتم بهت بگن ... فردای اون روز آرشاویر اومد و حرفای فریبا و ترس خودشو برام گفت ... باور کن از چشماش عشقی که نسبت بهت داشت رو درک می کردم ... به این نتیجه رسیدم که تنها کسیه که می تونم تو رو بسپرم دستش و خیالم راحت باشه ... اون قسم خورد که حتی اگه تو دوست نداشته باشی خوانندگی رو برای همیشه می ذاره کنار ... منم حرفاش باورم شد ... می دونستم ناراحت میشی .. اما ... دوباره هر دو سکوت کردیم ... واقعا نمی دونستم باید چی بگم! بالاخره بابا سکوتو شکست و گفت: - حالا تصمیمت چیه بابا؟ هر تصمیمی تو بگیری من قبول دارم ... آهی کشیدم و گفتم: - نمی دونم بابا ... بذارین ... بذارین چند روز فکر کنم ... مغزم هنگ کرده ... - من می گم بهتره ببخشیش ... پسر خوبیه ... - به این راحتی ها نمی تونم ببخشمش ... اون به شعور من توهین کرده ... من باید خودم تصمیم می گرفتم ولی اون با پروگی جای من هم تصمیم گرفته ... - خیلی خب ... من زورت نمی کنم ... برو خوب فکر کن ببین تصمیمت چیه ... از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت اتاقم گفتم: - بابا خواهش می کنم اجازه ندین مامان به پر و پام بپیچه ... آرشاویر هم اگه اومد اینجا یا زنگ زد یه جوری ردش کنین ... - فیلمبرداریتو چی کار می کنی؟ نمی تونی که خودتو توی خونه حبس کنی ... با غیض گفتم: - یه خاکی تو سرم می کنم بالاخره ... دیگه منتظر حرفی از جانب بابا نشدم و رفتم توی اتاقم ... روی گوشیم ده تا اس ام اس اومده بود ... همه از آرشاویر ... همه حرفای بابا رو از زبون خودش گفته بود و در آخر عاجزانه تقاضا کرده بود ببخشمش ... اما من نمی تونستم به خاطر اینکه آرشاویر بیماره از همه حق و حقوق خودم بگذرم و تبدیل بشم به یه زن تو سری خور ... من جایی که حس کنم حقم داره پایمال می شه دیوونه می شم ... مثل الان ... آرشاویر رو باید تنبیه می کردم ... حتی اگه شده با جدایی ... من آینده مو هرگز تباه نمی کنم ... احساسم به آرشاویر هنوز اینقدر شدید نشده که دوریش داغونم کنه ... باید یه کاری می کردم ... تا شب آرشاویر بارها زنگ زد ولی من راحت خوابیدم تا شب بتونم سر حال برم سر صحنه فیلمبرداری ... حتی مامان با حرص می گفت چند بار تا پشت در خونه اومده اما بابا راهش نداده ... مامان کلی حرص خورد و آخر سر هم با من و بابا قهر کرد .... شب بعد از خوردن شامم حاضر شدم که برم ... می دونستم الان باهاش روبرو می شم ... باید از موضع قدرت برخورد میکردم نه ضعف ... بابا با نگرانی گفت : - می خوای باهات بیام؟ - نه بابا ... از پسش بر می یام ... - پس مراقب خودت باش ... اگه هم اتفاقی افتاد حتما خبرم کن ... - چشم ... بابا رو بوسیدم و خواستم برم که بابا با چشم به مامان اشاره کرد ... با خنده رفتم طرفش و با وجود ممانعتش محکم بوسیدمش و خداحافظی کردم و از خونه

زدم بیرون ... به! اینو باش! پرو پرو تکیه داده بود به ماشینم اونم دست به سینه ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... رفتم سمت ماشین و خیلی خشک گفتم: – برید کنار بی زحمت ... من عجله دارم .... با تعجب گفت: – برید کنار؟!!! دیگه من شدم شما؟! – بله ... بفرمایید اون طرف ... – توسکاااااا ... چشمامو کوبوندم تو چشماشو گفتم: – بله؟ حرفی دارید؟ – آره حرف زیاد دارم ... ولی تو گوش شنوا نداری ... – نه که ندارم ... لطفا مزاحم من نشو ... – توسکا ... می فهمی داری با کی حرف می زنی؟ من شوهرتم! پوزخندی زدم و گفتم: – شوهر! هه ... مسخره است! هلش دادم اونطرف در ماشینو باز کردم و خواستم سوار بشم ...درو گرفت و با صدای بلند گفت: – کجا؟ اصلا مگه من چی کار کردم؟! جرمه خوانندگی؟ یا مشهور بودن؟ نشستم تو ... درو محکم از دستش کشیدم بیرون و کوبیدمش به هم ... آرشاویر محکم کوبید به شیشه ولی توجهی نکردم پامو گذاشتم روی گاز و تخته گاز رفتم .... حالا حالا ها براش داشتم .... دلم از دستش اونقدر گرفته بود که دیگه عود کردن بیماریش هم برام مهم نبود انگار ... اصلا ... اصلا این کارا چه ربطی به بیماریش داشت ... من که کار شک بر انگیز نمی کردم فقط می خواستم انتقام پنهان کاریشو بگیرم ازش ... اگه دلم باهاش یه دل شد می بخشمش اگه نه بیخیالش می شم ... آره ... همین کارو می کنم ... هر چقدرم طول کشید بکشه ... به درک ... چشمش کور دنده اش نرم صبر کنه ....

دوباره همه راهو دنبالم اومد .... ولی انگار می دونست دوست ندارم جلوی عوامل فیلمبرداری بیاد جلو .... ماشینو پارک کردم و رفتم سمت اتاق گریم .... فریبا با خنده گفت: – به به ..... خانوم! سلام عرض شد .... با غیض نشستم رو صندلی و گفتم: – فریبا توام؟ فریبا سر جا خشک شد و با بهت گفت: – چی؟! – توام با اونا هم کاسه بودی؟ نمی شد حداقل تو یه ندا به من بدی؟ چشمای فریبا گشاد شده بود و به من خیره مونده بود ... دیگه تحمل نکردم و داد زدم: – تو بهشون گفتی حرفی به من نزنن؟ فکر می کردم دوستتم ... به اینجا که رسید بغضم شکست .... این بغض شکسته به خاطر دلم بود ... شاید بابا رو می تونستم ببخشم .... شاید حتی آرشاویر و فریبا رو هم می تونستم ببخشم ... اما دلم بد شکسته بود .... فریبا سریع اومد طرفم و بدون حرف بغلم کرد ... چند دقیقه ای توی بغل فریبا زار زدم .... نمی دونم چرا چشمای آرشاویر ... التماس نگاهش ... حتی تحکمش ... آتیشم می زد ... انگار سر پسرم داد زده بودم و الان عذاب وجدان داشتم ... فریبا منو مثل گهواره تو بغلش تکون تکون داد تا بالاخره آروم شدم ... منو نشوند و یه لیوان آب برام ریخت داد دستم ... چشمای خودشم قرمز بود و معلوم بود بغض کرده .... آبو که خوردم هق هقم هم قطع شد و زل زدم به فریبا ... فریبا به میز تکیه داد و گفت: – قضیه مربوط به آرشاویره ... درسته؟ فقط سرمو تکون دادم ... فریبا گفت: – حق با توئه ... این حق تو بود که بدونی ... اما با چیزایی که مازیار از آرشاویر برای من تعریف کرد .... دلم براش سوخت ... نخواستم اینبارم شکست بخوره ... – آخه مگه من با خواننده ها پدر کشتگی داشتم؟ – پس اگه پدر کشتگی نداری دلیل ناراحتی الانت چیه؟ – این که احمق فرض شدم ... – نه عزیزم اینطور فکر نکن ... تو فقط معشوقه فرض شدی ... – یعنی چی؟ – آرشاویر دیوونه توئه ... البته حقم داره منم که دخترم نگاه تو چشمای تو که می کنم ... – فریبا طفره نرو! – خوب بابا! چرا گاز می گیری؟ من دیدم اون اینقدر دوستت داره و اینقدر موقعیتش عالی هست که تو بتونی باهاش خوشبخت بشی ... آرشاویر میخواد به خاطر تو از خوانندگی استعفا بده ... اونم کی؟ دقیقا وقتی که کارای آلبومش تموم شده و قرار بود راهی بازار بشه ... ضرر بزرگی می کنه ولی به خاطر تو می خواست اینکارو بکنه ... – کاش به جای اینکارا فقط دوزار برام اهمیت قائل شده بود و ... – اهمیت؟!!! بچه نباش توسکا .... ارزش کار آرشاویر خیلی زیاده ... من الان به مازیار بگم یا کارت یا من می گه کارم ... با اینکه به قول خودش عاشق منه ... اما آرشاویر به خاطر توئی که چند روزه دیدتت می خواد این کارو بکنه ....

قدر بدون ... –تو ... در مورد ... اون دختره ... – گراتزیا! آره می دونم ... پس توام می دونی ... فقط سرمو تکون دادم ... گفت: – آرشاویر خیلی ماهه به خدا ... دوست چندین و چند ساله مازیاره ... حتی وقتی من نبودم ... مازیار از داداش بیشتر دوسش داره .... رو سرش قسم می خوره ... – اینا رو ... واسه چی به من می گی فریبا ... – خواستم یه موقع این موقعیتو حروم نکنی ... پسر خوبیه ... شنیدم جواب مثبت دادی بهش ... من دهنم قرصه ... ولی خرابش نکن ... هنوز جوابی نداده بودم که در باز شد و شهریار اومد تو ... تند تند اشکامو پاک کردم اما دیر شده بود و اون دید ... بدون خجالت از حضور فریبا جلو اومد و گفت: – گریه می کردی توسکا؟ چیز شده؟ برای پدرت اتفاقی افتاده ... فاصه اش باهام خیلی کم بود ... احساس گناه می کردم ... درست مثل زنی شوهر دار که دوست نداره هیچ مرد دیگه پا به حریمش بذاره .... یه قدم رفتم عقب و گفتم: – چیزی نیست ... من الان می یام ... شهریار پوزخندی زد و گفت: – منو باش اومدم بهتون خبر خوش بدم ... همراه با فریبا با تعجب نگاش کردیم .... اخماش بدجور در هم بود و داشت منو خیره خیره نگاه می کرد ... ای بابا اینم گیر داده بود حالا به من! فریبا پیش دستی کرد و گفت: – دلش گرفته بود شهریار گیر نده دیگه ... خبرتو بگو ... – نه! چند وقته اینجا یه خبرائیه ... چته تو توسکا؟ آروم می یای آروم می ری ... قبلا ها بیشتر تحویلمون می گرفتی ... خاک بر سرم یعنی اینقدر تابلو شدم؟ شونه ای بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم خودمو نبازم گفتم: – به نظر خودم که چیزی عوض نشده ... فریبا انگار شهریار نمی خواد خبرشو بگه ... بی زحمت تو گریمتو بکن من برم ... کار دارم ... شهریار پوفی کرد و گفت: – به درخواست صدا سیما و وزیر ارشاد یه قسمتایی از فیلمنامه کوتاه شد ... دقیقا همون قسمتایی که توام باهاش مشکل داشتی توسکا و می گفتی اضافه است ... برای همین هم کار فیلمبرداری تا اوایل اردیبهشت تموم می شه ... زیاد خوشحال نشدم .... به این پروژه عادت کرده بودم ... شهریار که دمغ شدنم رو حس کرد گفت: – آقای شهسواری یه فیلم می خواد کلید بزنه .... توپ! همه فیلمبرداریش توی شماله ... نقش اولشو گذاشته برای تو ... من تا الان بهت نگفته بودم ... تهیه کننده گیش هم کار مشترک من با احسانه ... با تعجب گفت: – احسان؟!!! احسان خودمون؟! – آره .... پروژه دو ماهه است ... همه اش هم توی رامسر ... عالی می شه ... کل گروه رو دو ماه باید ببریم اونجا ... واسه روحیه ات عالیه که دیگه اینجوری آبغوره نگیری ... با اخم گفتم: – از کجا معلوم من این کارو قبول کنم؟ – حیفه اگه قبول نکنی ... این بهترین فیلمیه که تو عمرم دارم تهیه کنندگیشو انجام می دم ... دستمزدت هم دوبرابره این دفعه است ... – دست و دلباز شدی! – از اینن فیلم بیشتر از اینا هم در میاد ... با خنده اضافه کرد: – وگرنه من جایی نمی خوابم که زیرم آب بره .... حالا فریبا زودتر گریمش کن که این کار باید هر چه زودتر تموم بشه ... حسابی رفته بودم تو فکر ... شمال! دو ماه ! بد فکری هم نبود ... ه آب و هوایی هم عوض می کردم .... فیلمشم مطمئنا خوب بود ... محال بود شهریار بگه خوبه و خوب نباشه ... از الان می دونستم که قبولش می کنم ... باید از آرشاور دور می شدم ... باید احساس خودمو درک می کرد ... هنوز نمی فهمیدم دوسش دارم یا دلم براش سوخته ... باید بفهمم می تونم با همه این قضایا کنار بیام یا نه؟ با بیماریش کنار اومدم ... اما برای چی؟ برای دلسوزی؟ زندگی با دلسوزی به درد نمی خوره ... می رم تا بفهمم دوسش دارم یا نه ... اگه دوسش داشته باشم می بخشمش و اصلا هم به روش نمی یارم ... اما اگه دیدیم حسم فقط دلسوزیه صیغه رو فسخ می کنم ... این اتفاق انگار منو از خواب غفلت بیدار کرد ... باید زودتر از اینا به فکر محک زدن احساسم می افتادم ... اون روز کار به خوبی و خوشی تموم شد و نزدیک صبح با اسکورت آرشاویر رفتم خونه .... شده بود عین روزای اول ... بدون حرف فقط اسکورتم می کرد ... تا رسیدم جلوی در خونه ... پیچید جلوم ... از ماشینش اومد پایین .... ایستاد جلوم ... چشماش دو کاسه خون بود .... اگه کسی ازم در مورد چهره

آرشاویر می پرسیدفقط میتونستم چشمای درشت و کشیده مشکیشو توصف کنم ... انگار دیگه هیچی نمی دیدم .... اونم زل زده بود به چشمای من ... بعد از اینکه یه کم گذشت گفت: – نمی خوای حرفامو بشنوی؟ – تو اس ام اس حرفاتو گفتی ... نگفتی؟ – توسکا .... – بله ؟ – از دستت نمی دم ... حالا هر کاری میخوای بکن ... آره کارم اشتباه بود ... ولی به خداوندی خدا قسم می خورم کارمو بذارم کنار ... – اگه اینکارو بکنی دیگه هیچ وقت اسمتو هم نمی یارم ... من می خوام شوهر کنم نمی خوام که زن بگیرم ... از مرد تو سری خور هم بدم می یاد – من تو سری خور نیستم ولی نمی خوام ... پریدم وسط حرفش ... – بهم مهلت بده ... مهلت بده تا خودمو و تورو بشناسم ... بعد بهت می گم تصمیمم در این مورد چیه ... سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: – به جدایی فکر نکن توسکا ... – من فقط گفتم مهلت می خوام ... – باشه ... هر چی تو بگی ... – توی این مدت ... نمی خوام مزاحمم بشی ... یا سر راهم سبز بشی ... برو یاد بگیر مرد باشی ... بهم ثابت کن مردی ... آرشاویر من مرد می خوام ... اینو بکن توی سرت ... آرشاویر با تعجب نگام می کرد ... خودمم از حرفای خودم متعجب بودم ... سرمو انداختم زیر و رفتم تو خونه ... لحظه آخر نگاهی به سمتش کردم زل زده بود به جای خالی من ... آهی کشیدم و در رو زدم به هم ... طرفای عصر بود که از خواب بیدار شدم ... این کار هم خواب منو کامل برعکس کرده بود ... مامان بابا در حال خوردن عصرونه بودن که رفتم پیششون ... بابا جایی کنار خودش برام باز کرد و گفت: – دختر گلم چطوره؟ – خوبم بابا ممنون ... – چه خبر از کار؟ – تا آخر فروردین و اولای اردیبهشت تموم می شه ... – جدی؟!!!! – بله ... – ولی قرار بود تا تیرماه باشه که ... – درسته ... اما مثل اینکه زیادی کش اومده صدای همه در اومده .... – خب پس زودتر از اونچه که فکر می کردم بی کار می شی ... – نه پیشنهاد یه کار جدید دارم .... به محض تموم شدن اون شروع می شه اما ... – چه خوب! اما چی؟! بابا هم دیگه راحت با کار من کنار اومده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: – باید برم شمال ... واسه دو ماه ... البته حدودا ... قبل از اینکه بابا حرفی بزنه مامان گفت: – توسکا! تو دیگه دختر خونه بابات نیستیا! یعنی چی برم دو ماه شمال؟ همین دیر اومدنات دل منو آشوب می کرد دیگه چه برسه به اینکه بخوای بری یه شهر دیگه ... شوهرت راضیه؟ باهاش حرف زدی؟ آخ که دوست داشتم بزنم تو سر خودم ... بابا چپ چپی به مامان نگاه کرد و گفت: – خانوم ... درسته که توسکا محرم آرشاویره ... ولی عقد دائمش هم که بشه بازم دختر خونه باباشه! این چه حرفی بود؟ مامان با اخم گفت: – جهان! این دختر لج کرده داره دستی دستی آتیش می زنه به زندگیش توام هیچی بهش نمی گی؟ دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: – مامان خانوم! من و آرشاویر فقط یک روزه که محرم شدیم ... من چی کار کردم؟ آیا حق ندارم به قول شما با شوهرم!!!! دو روز قهر کنم؟ این مسئله از نظر من مهم بوده ... نمی خوام زندگیمو خراب کنم ... اما شما هم دارین شورش می کنین ... به خدا اگه زن عقدیشم بودم ... الانم توی خونه اش بودم بازم یه سری حقوقی داشتم ... دیگه چه برسه به الان که این صیغه فقط جهت محرمیت خونده شده نه چیز دیگه و نامزدی ما فقط برای آشنایی بیشتره ... مامان خانوم وقتی این آقا از همین اول کار از من پنهان کاری کرده من چطور می تونم بگذرم؟ بابا اومد وسط حرفم و گفت: – توسکا بابا ... تو از کجا فهمیدی؟ سرمو انداختم زیر و گفتم: – رفتیم رستوران ... یهو طرفداراش اومدن به طرفش ... اینقدر جا خورده بودم که نگو و نپرس .... بابا با حیرت گفت: – یعنی اینقدر معروفه؟!!! – مگه ... مگه شما نمی دونستین؟ – نه والا! به من گفتن فقط یه شغل تفریحی هم داره که اصلا شغل اصلیش نیست و چیز مهمی هم نیست ... گفتن یه خواننده ای که چند تا آلبوم داده بیرون و یه نیمچه شهرتی داره ... ولی نگفتن اینقدر زیاده! – بله بابا جان ... با این حرفا شما رو هم خام کردن ... مامان دوباره رفت روی نرو: – دختر خام چیه؟ اونا هیچی رو قایم نکردن ... همه چی رو هم گفتن ... – به همه! جز اصل کاری! بابا

مامانو به بهونه نخود سیاه فرستاد توی آشپزخونه ... چون می دونست الان با هم بحثمون می شه ... بعد از رفتن مامان با شرمندگی گفت: – باور کن دخترم من اگه می دونستم این قضیه اینقدر جدیه حتما بهت می گفتم ... – می دونم بابا ... آخه شماهم یکی مثل من ... خواننده ها رو از کجا باید می شناختین؟ بابا آهی کشید و گفت: – حالا تصمیمیتو گرفتی؟ تو معروف ... اونم معروف ... زندگی سختی پیش روتونه ها ... – نمی دونم بابا ... خیلی فکر کردم ... اما دیوونگیه اگه به همین راحتی ببرم از همه چی ... باید یه فرصت بدم ... هم به اون هم به خودم ... اما نه حالا ... وقتی که با احساسم یه دل بشم ... وقتی بفهمم ته دلم چی می گذره ... من هنوز نمی دونم حسی که بهش دارم چیه؟ بابا سری به نشانه تفهیم تکون داد و گفت: – آره دخترم ... اون بنده خدا هم با امید پا پیش گذاشته ... اگه دیدی حسی نداری تمومش کن ... هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ... شاید اگه عقد کرده بودین هر طور که بود راضیت می کردم تا ببخشی ... اما حالا ... از قدیم گفتن جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته ... هر چی هم زودتر بهتر! – باشه بابایی ... انشالله بعد از سفر شمالم تصمیممو می گیرم .... – حالا جدی جدی می خوای بری؟ – نیاز دارم بهش ... هم خیلی خسته شدم اینجا .... و سر این پروژه ... هم این یکی دو ماهه فشار زیادی سر جریان آرشاویر روم بوده ... بابا آه کشید و گفت: – روز به روز داری از ما دورتر می شی ... سرمو چسبوندم روی سینه اش و گفتم: – بابایی!!!! بابا بی حرف مشغول نوازش موهام شد ... صدای قلبش آرومم می کرد ... _____ صدای قلبش آرومم می کرد ... یهو صدای مامان بلند شد: – خوب خدا رو شکر که دختر و پدر با هم به توافق رسیدین ... مرد پاشو ... پاشو حاضر شو یه سر بریم خونه برادرت ... بابا زیر لب لا اله الا الهی گفت. با تعجب گفتم: – مگه عمو اینا دیدن ما اومدن که می خواین برین بازدید؟ مامان نشست روی مبل و گفت: – نخیر ... زن عموت قهر کرده ... نه خودش می یاد نه می ذاره شوهر و بچه هاش بیان ... عموت زنگ زده عذر خواهی کرده ... – چرا؟! – والا چی بگم؟ می گه پسرمو دیوونه کردین ... – سام؟!!!! – آره دیگه ... حالا انگار ما خبر داشتیم سام خاطر تو رو می خواد ... بابا سرفه ای کرد و گفت: – گذشته ها گذشته ... ما می ریم تا کدورتا برطرف بشه ... ای خدا سخت تر از این کاری توی دنیا وجود داشت؟! به ناچار حاضر شدم ... دیگه حتی حوصله دید و بازدیدای عید رو هم نداشتم ... خدا رو شکر که بیشترشو سر کار بودم و چیزی نمی فهمیدم ... خونه عمو هم با همه ناراحتیش طی شد ... زن عمو که به خودش زحمت نداد یه چایی جلو ما بگیره فقط هم به من چشم غره رفت و یکی دوبارم از مامانم سراغ دامادشو گرفت ... بیچاره سام! یه گوشه نشسته بود هی رنگ به رنگ می شد ... این مادر فولادزره اش هم به خودش زحمت نمی داد به خاطر این پسر در دهنشو چفت و بست بزنه ... بابا وقتی متوجه ناراحتی سام و عمو شد خیلی زود از جا بلند شد ... خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون ... واقعا نداشتن بعضی فامیلا به داشتنشون می ارزه ... کاش همین چهار تا فامیلو هم نداشتیم ... منی که از اول عید سرم گرم کارا خودم بود فقط تونستم خونه چهارتا فامیل نزدیک رو برم اونا هم اینقدر تیکه بارم کردن که پشیمون شدم ... امان از حسادت! روز بعد بابای آرشاویر زنگ زد خونه ... از شانس بدم خودم جواب دادم ... البته یه کم هم نگران آرشاویر بودم چون شب برای فیلمبرداری دنبالم نیومد ... گوشیو برداشتم و گفتم: – الو ... – توسکا جان؟ – بله بفرمایید ... – بهادرم ... بابای آرشاویر ... قلبم فرو ریخت و گفتم: – سلام پدر جون ... خوبین؟ – خوبم دخترم ممنون ... بابا اینا خوب هستن؟ – سلام دارن خدمتتون ... – دختر گل ... چه خبر شده؟ باز این پسر از خواب و خوراک افتاده که ... و با این حرف خندید ... از خنده اش احساس بدم پر زد و منم خندیدم: – والا باید از خودش بپرسین ... – خودش؟! هر چی می رم دم اتاقش می گم چی شده؟ فقط برام ورد گرفته می گه فهمید ... فهمید ... از لحن پدر جون خنده ام گرفت و با صدا خندیدم ... اونم با خنده گفت: – چیو

فهمیدی دختر گل؟ – همون قضیه رو دیگه پدرجون ... – بگو خودت ببینم ... یه وقت من یه چیز دیگه رو اشتباه نگم ... جفت غش غش خندیدیم و گفتم: – مگه چیز دیگه ای هم هست؟ خنده اشو خورد و جدی گفت: – نه عزیزم ... همین دو تا بود که یکیشو من بهت گفتم یکیشو هم خودش ... – خودش نگفت ... خودم فهمیدم .... تازه پدرجون .... قضه گراتزیا رو هم خودش بهم نگفت ... دوست داشتم خودش هم اشاره ای بکنه ... – نه دخترم ... البته حق با توئه ... ولی نخواه که خودش بگه ... نابودش می کنه اون جریان ... به سختی فراموش کرده ... – حالا اون هیچی ... چرا خوانندگیشو پنهان کرد؟ – منم بهش گفتم باید بهت بگه ... چون این کار همه علاقه اونه ... گفتم تو که این کارو اینقدر دوست داری پس پنهانش هم نکن ... اما زل زده توی چشمم می گه علاقه ام نسبت به کارم بیشتر از علاقه ام به توسکا نیست ... لبخند نشست روی لبم ... این پسر خیلی دوست داشتنی بود برام ... پدر جون گفت: – حالا می خوای چه جوری تنبیهش کنی؟ – نمی دونم ... ولی فعلا نمی تونم قبولش کنم ... – برای همیشه که ... – نه فکر نکنم ... اما خواهشا چیزی بهش نگین ... – ای دختره خبیث! گناه داره این پسر ... اگه ببینیش! می فهمی من چی می گم ... – پدر جون آخه من اگه از الان هی کوتاه بیام که بعدا کلاهم پس معرکه است ... پدرجون خندید و گفت: – هی هی هی! روزگاررررر ... می گن پسر کو ندارد نشان از پدر ...منم از همون اول جلوی حجله جای گربه ها کشته شدم ... توام می خوای پسرمو بکشی ... زن ذلیلی تو خونواده ما ارثیه ... دوتایی خندیدیم و پدر جون دوباره جدی شد و گفت: – ولی توسکا جون ... آرشاویر دنیای محبته ... مطمئن باش اگه یه قدم براش برداری هزار قدم می یاد به سمتت ... – پدر جون حق با شماست ... اما آرشاویر زیادی داره خودشو جلوی من ول می کنه ... می خوام فقط محکم بشه ... صدای پدرجون ته مایه های خنده داشت: – گفتم که ارثیه ... با خنده گفتم: – پدرجون!!!! – باشه دخترم ... تو کار خودتو بکن ... من هواشو دارم ... الان که برج زهرمار شده ... مخ منو سوراخ کرده از بس هر بار یه ساز دستشه داره دلنگ دلنگ می کنه ... یهو می ره تو فاز سنتی و شعرای حافظ و سعدی و مولانا ... یهو هم می ره توی کار پاپ و دیوونه ام می کنه ... پوزخندی زدم و گفتم: – داره از خوندن انتقام می گیره ... اونم آهی کشید و گفت: – شاید ... چند دقیقه دیگه هم با پدرجون صحبت کردم و بالاخره قطع کردم ... دیگه بیشتر مطمئن شده بودم بابت تصمیمم ... الان فقط مامان باهام مخالف بود وگرنه بقیه درک کرده بودن و چیزی نمی گفتن ... اون شب سر فیلمبرداری حاضر شدم ... موقع رفتن از آرشاویر خبری نشد ولی توی راه برگشت دنبالم اومد تا دم خونه ... پیاده که شدم منتظر بودم بازم بیاد خواهش و التماس کنه ... اما هیچی نگفت ... فقط چراغی زد با یه تک بوق و رفت ... نه بابا ! انگار یه تغییراتی کرده بود ... بی اراده لبخند زدم و رفتم توی خونه ... با چشمای گشاد شده گفتم: – راست می گی شهریار؟! – باور کن ... با حرص پشتمو کردم بهش ... نمی خواستم ببنه دارم حرص می خورم ... تازه قرارداد فیلم جدیدو بسته بودم ... کارم سر این فیلم تموم شده بود ... حالا داشتیم بار و بندیل رو می بستیم که همه با هم بریم رامسر ... اما این خبر آرشاویر!!!! ای بمیرین با این خلاقیتاتون!!! چند تا خبر با هم داشت دیوونه ام می کرد ... اول فریبا اومد گفت آرشاویر کار تیتراژ این فیلمو قبول کرده ... حتی خودش پیشنهادشو داده ... که این کارش همه رو شوک زده کرد و بیشتر از همه منو ... اما بدتر از اون ... خدای من! احسان پیشنهاد داده بود تیتراژ پایانی فیلم یه کلیپ باشه ... که خود خواننده هم توش شرکت داشته باشه به همراه دو نفر نقش اول فیلم ... یه کلیپ توی جنگل های شمال ... برای همین هم تصمیم بر این شده بود که آهنگ رو توی یکی از استودیو های شمال پر کنن ... حالا آرشاویر هم داشت همراه گروه می یومد ... ای خدا!!!! من باید چی کار می کردم حالا؟!!!! من داشتم می رفتم که یه مدت این نگهبانو نبینم ولی حالا اونم با هزار ترفند خودشو کرده بود توی گروه ... اینقدر گرمم شده بود که حد نداشت ... منو باش

چی فکر می کردم چی شد! طناز هم قرار بود توی این کار همراهمون بیاد ... یه بازیگر نقش مکمل کم بود منم از خدا خواسته طنازو معرفی کردم ... چند تا تست ازش گرفته شد که چون قبلش من حسابی روش کار کرده بودم تستش خوب در اومد و قبول شد ... سر از پا نمی شناخت ... منم خوشحال بودم ... بالاخره من از صدقه سر اون بازیگر شده بودم ... ولی حالا همه خوشی هام پریده بود ... هی چپ و راست می رفتم حرص می خوردم ... اما چی کار می تونستم بکنم؟ کاش می شد قراردادو فسخ کنم اما نمی شد! انگار چاره ای نبود ... فقط امیدوار بودم توی دست و پای من نپیچه ... واقعا نیاز به آرامش داشتم ... از دفتر شهریار که رفتم بیرون آرشاویرو به همراه آقای شهسواری دیدم ... بدون اینکه به روی خودم بیارم از آقای شهسواری خداحافظی کردم و رفتم بیرون ... – فریبا مطمئنی نیاز نیست من ماشین بیارم؟ اصلا این سرویس کوفتی چی شد؟ – دختر چند بار بهت بگم؟ دقیقا همین امروز زنگ زد گفت ماشینم خراب شده ... دیگه چاره ای نیست! مجبوریم با ماشینای خودمون بریم ... – اه ... همه اش بد بیاری ... خب منم ماشینو می یارم دیگه ... – لازم نیست گلم ... ماشین زیاده ... با ماشین یکیشون می ریم دیگه ... – خیلی خب ... کلا قراره این سفر من معذب بشم ... – معذب واسه چی؟!!! – دوست ندارم هی از این ماشین برم تو اون ماشین ... – غصه نخور تو رو تو هر ماشینی که بکنم دیگه همونجا جاته ... خندیدم و گفتم: – اوکی پس من الان با آژانس می یام ... بعد از قطع کردن، با مامان بابا هم خداحافظی کردم ... از وقتی خبردار شده بودن آرشاویر هم هست خیالشون راحت تر شده بود ... البته مامان علنی بیان می کرد ولی بابا رو از چشماش می فهمیدم ... بعد از وداع اعصاب خورد کنمون که با اشکای مامان همراه شد با آژانس رفتم سر قراری که با گروه داشتم ... تا رسیدم همه آماده بودن و داشتن وسایل رو به سختی عقب ماشین ها جا می دادن .... بی اراده با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... به ماشینش تکیه داده بود و مشغول صحبت با مازیار بود ... خدا رو شکر اصلا متوجه من نشد ... یه تی شرت تنگ خاکستری پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و کفش اسپرت ... یه لحظه دلم لرزید ... سریع نگامو دزدیدم و رفتم پیش فریبا اینا ... فریبا خیلی خوشحال بود و با خوشحالیش همه رو شاد می کرد ... اولین کارش بود که شوهرش هم همراهیش می کرد ... حق داشت شاد باشه ... طناز هم اومد و همه تقسیم شدیم که بریم می دونستم اگه آرشاویر منو ببینه هر طور شده منو سوار ماشین خودش می کنه ... سعی کردم خودمو ازش قایم کنم ... وقتی شهریار دستور رفتن رو صادر کرد تازه به صرافت افتاد بفهمه من کجام و چرا نیومدم اما من بازم خودمو قایم کردم ... شهریار اومد سمت من که پشت یکی از ماشینا بودم و گفت: – اینجا وایسادی واسه چی؟ – خب منتظرم ببینم باید کجا سوار شم ... – تو ماشین من ... با دوستت طناز و دو تا از بچه های فیلمبرداری ... وای جلوی چشمای آرشاویر! چه شود .... سری تکون دادم و گفتم: – باشه ... تو برو منم میام ... بعد از رفتن شهریار یواشکی سرک کشیدم و دیدم آرشاویر هم ماشینشو پر کرده ... فریبا و مازیار و منشی صحنه و یکی از دخترایی که دستیار فریبا واسه گریم بود ... فریبا و اون دو تا دختر نشسته بودن عقب ... مازیار هم جلو ... خب دیگه الان امن و امان بود ... می تونستم خودمو نشون بدم ... بی ام و سفید شهریار دقیقا جلوی ماشین آرشاویر پارک شده بود ... خرامان خرامان راه افتادم سمت ماشینش .... طناز عقب نشسته بود ... از جلوی آرشاویر کاملا بی تفاوت رد شدم و رفتم سمت در جلوی ماشین ... چون عقب پر شده بود ... درو که باز کردم از گوشه چشم به سمت آرشاویر نگاه کردم ... بیچاره خشک شده بود! در ماشینش باز بود ... معلوم بود داشته سوار می شده ... یه پاش بالای ماشین بود و یه دستش روی سقف ... زل زده توی چشمام سر جاش مونده بود ... بهت از چشماش می ریخت ... نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار بشم که عین قرقی در ماشینو کوبید به هم و پرید سمت من ... با ترس اینور اونورو نگاه کردم ... خدا رو شکر کسی حواسش به ما

نبود ... شهریار هم که کلا معلوم نبود کجاست ... اومد ایستاد کنارم ... زل زدم توی چشماش ... اما فقط چند ثانیه ... نمی تونستم زیاد نگاش کنم ... با صدای خشنی گفت: – تو مگه خودت ماشین نداری؟! این آرشاویر بود؟!! اوففففف چه خشن! خودمو نباختم و گفتم: – چرا دارم ... برای چی؟ – پس واسه چی می خوای سوار ماشن این یارو بشی؟!!!! اونم جلو! – فکر نکنم به شما مربوط باشه ... شهریار تهیه کننده فیلم منه ... – توسکا ... ماشین نیاوردی؟! – نوچ ... – پس صبر کن ... ماشینو خالی می کنم بیا سوار شو ... – لازم نکرده ... من همین جا راحت ترم ... سرشو آورد جلو .... از لای دندونا به هم فشرده اش گفت: – جدی؟!! – اوهوم ... پوزخند زد ... خودشو کشید کنار ... چند نفس عمیق پی در پی کشید و یه دفعه انگار تو قالب یه نفر دیگه فرو رفت. سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: – پس راحت باشین خانوم مشرقی عزیز ... بعدم عقب گرد کرد و رفت سوار ماشین خودش شد ... حالا من مونده بودم و یه دهن که اندازه یه گاراژ باز مونده بود ... شهریار بالاخره اومد و گفت: – سوار شو همه راه افتادن ... سوار شدم ... اما هنوز تو شوک بودم ... چقدر دوست داشتم ازم خواهش کنه لجبازی نکنم و برم سوار ماشینش بشم ... اما ... اما اون ... ماشین راه افتاد ... بی اراده نگاه کردم به پشت سر ... با چشم دنبال ماشین آرشاویر گشتم ... اما پشت سرمون نبود از کنارمون سبقت گرفت و بدون اینکه نیم نگاهی به سمت من بندازه رفت جلو ... شهریار هم با فاصله سه تا ماشین داشت پشت سرشون می رفت ... اونا که پشت سرمون نشسته بودن مشغول صحبت بودن حسابی ... طناز با ذوق سوال می پرسید و اونا هم جواب می دادن ... تحمل شهریار تموم شد و گفت: – توسکا ... چرا ساکتی؟ – چی بگم؟ – یه چیزی بگو خوب ... ساکت بودن بهت نمی یاد ... – همه صبحانه خوردن؟ – نه ... قراره یه رستوران سر راهی وایسیم بریم یه چیزی بخوریم ... – اوکی ... لوکیشن کجاست؟ – وای گفتی! لوکیشن وسط بهشته ... – یعنی چی؟ – ببین لوکیشن یه ویلاست روی کوه های نزدیک جواهر ده ... یعنی دور تا دور جنگله یهو وسط یه عالمه دره و سرسبزی یه ویلا سبز شده ... فوق العاده است ... طبیعتش بکره بکره ... اما یه کم خطرناکه امیدوارم کوهنوردیت خوب باشه ... – یعنی برای رفتن توی ویلا باید کوهنوردی کنیم؟ – نه اون که راه ماشین رو داره و مشکلی نیست .... برای صحنه هایی که می خوایم توی جنگل بگیریم یه لوکیشن عاشقانه عالی پیدا کردیم که محشره اما رفتن به اونجا یه کم سخته ... – عاشقانه؟! ولی ژانر فیلم که ترسناکه ... نیست؟! – چرا ... این واسه کلیپه ... صحنه های ترسناکو همون اطراف ویلا می گیریم ... نفسمو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: – من موندم فیلم ترسناک کلیپ عاشقانه می خواد چی کار؟!!!! – نکته همین جاست ... کلیپ هم یه جورایی استرس زاست ... فقط لوکیشنش عاشقانه است ... – خوب خواننده می خواد چی کار ... – گیر دادی توسکا ها! اینم یه ایده است .... مطمئنم طرفدار پیدا می کنه ... – تو آخرم منو به کشتن می دی ... کوهنوردیم صفره! – ای بابا ... حالا نگران نباش ... همه هستیم کمکت می کنیم ... – امیدوارم به خیر و خوشی بگذره ... ماشین های جلویی راهنما زدن و کنار یه رستوران نگه داشتن ... شهریار هم به تبعیت از اونا ایستاد ... همه پیاده شدیم ... طناز با ذوق اومد کنارم و گفت: – وای چقدر اینجا خوشگله توسکا ... – وا! اینجا کجاش خوشگله؟! ذوق مرگیا! – خیلیییییییییی – خب بسه خله ... حالا همه می فهمن آبرومون می ره ... – می گما توسکا ... من نمی دونستم این خواننده هه هم باهامون می یاد ... تا دیدمش فکم افتاد ... می یای بریم پیشش من یه عکس باهاش بندازم؟! دندون قورچه ای رفتم و گفتم: – طناز خانوم ... شما قراره بازیگر بشیا! باهاش عکس بندازم یعنی چه؟! خجالتم خوب چیزیه ... – ای بمیری ... عین این حاج خانوم کوکومه ای ها هی غر بزن ... کنیز مطبخی ! خنده ام گرفت و زدم زیر خنده ... یهو طناز گفت: – اه اه عکس نخواستیم بابا بچه که زدن نداره! با تعجب نگاش کردم که گفت: – همچین چپ چپ نگامون کرد! سریع نگاش کردم ... اما آرشاویر مشغول گپ زدن با مازیار

بود ... هیچ کسو انگار جز مازیار قبول نداشت ... فریبا ورجه وورجه کنون اومد سمتون و با مشت کوبید توی شونه من ... - بیشعووووووووررررر می خواستی ما رو به کشتن بدی؟! با تعجب گفتم: - هان؟!!! با چشم و ابرو به طناز اشاره کرد که یعنی فعلا نمی شه چیزی بگه ... گفت: - یه تار مو از سر من کم بشه روحمو می فرستم کچلت کنه ... فهمیدی؟ خندیدم و گفتم: - باشه بابا ... طناز گفت: - بچه ها اشاره می کنن بریم داخل ... من رفتم ...با رفتن طناز فریبا سریع گفت: - چی گفتی به این آرشاویر؟!!!! - وا! هیچی ... اون فوضولی می کنه ... - باورت نمی شه سوار ماشین شد همچین چند تا مشت کوبید رو فرمون که من اون عقب سکته کردم ... اون دو تا دخترم مات مونده بودن ... بیچاره ها به شکماشون صابون زده بودن حسابی حال کنن با آرشاویر تا رامسر ... مازیار بهش گفت: - چته پسر؟ آرشاویر هم با غیض شروع کرد به پچ پچ کردن با مازیار که نفهمیدم چی می گه ... اما مازیار هم هی تایید می کرد ... الانم که رفتم ازش پرسیدم می گه مردونه بود! بچه پرو!!! ولی خب اینا همه اش به کنار سرعتش هم به کنار ... سکته کردم تا اینجا! پس همچین بی تفاوتم نبوده انگار! برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم: - بمیرم ... می خوای بیای پیش من؟! - آخه ماشین شهریار که جا نداره ... بعدش هم با مازیار چه کنم؟! - جا رو که می شه باز کرد ... بعدش هم مازیار که با آرشاویر خوشه ... توام بیا پیش من ... بی توجه به حرف های من گفت: - بسشه توسکا ... گناه داره ... بگذر ازش ... با ناز گفتم: - فکر می کنم در موردش ... دوباره مشتی حواله شانه ام کرد و گفت: - بچه پرو ... شونه امو گرفتم و خواستم جوابشو بدم که شهریار صدامون کرد: - توسکا ... فریبا ... بیاین تو دیگه ... ما از جانب شما هم سفارش دادیم ... با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... نبود! یعنی بی توجه به من رفته بود تو؟ چرا این اینجوری شده بود؟! دنبال فریبا راه افتادم ... همه دور تا دور دو تا میز بزرگ نشسته بودن ... جای ما سر همون میزی بود که آرشاویر و مازیار و احسان و شهریار هم بودن ... فریبا چپید کنار مازیار ... منم ناچارا نشستم کنار دستش ... آرشاویر بی توجه به من غرق صحبت بود ... حتی سرشو نیاورد بالا نگاه کنه ببینه کجا نشستم ... روبروم شهریار و احسان بودن ... اونا هم با هم حرف می زدن ... فقط من و فریبا ساکت بودیم فکر کنم ... صبحونه رو آوردن اما از دیدن نیمرو آهم بلند شد ... متنفر بودم از نیمرو ... خیلی هم گرسنه بودم ... حالا باید چه خاکی تو سرم می کردم؟! همه مشغول خوردن بودن فقط من نگاه می کردم ... فریبا که دید فقط دارم نگاه می کنم بلند پرسید: - چرا نمی خوری؟! نگاه مازیار و آرشاویر و احسان و شهریار چرخید روی من ... مطمئن بودم اگه بگم دوست ندارم آرشاویر می ره برام عوضش می کنه ... برای همینم لبخندی زدم و گفتم: - متنفرم از نیمرو ... شهریار سریع گفت: - ای بابا ... من همه پرسی کردم ... خودتون نبودین خوب! احسان هم گفت: - خب حالا عوضش کن ... اشکال نداره که ... - می دونم ... اما ... از گوشه چشم به آرشاویر نگاه کردم ... خونسردانه داشت نیمروشو می خورد ... انگار یه پارچ آب یخ ریختن روی سرم ... خیر سرم یعنی نامزدش بودم!!! چه مرگش شده بود؟!! قهر کرده بود باهام؟! فریبا هم متوجه شد و سری تکون داد ... حرصم گرفته بود و اشتهام کور شد ... نمی دونم چرا اینقدر توجه آرشاویر برام مهم بود ... شهریار از جا بلند شد ظرف نیمروی منو هم برداشت تا بره عوضش کنه اما من دیگه میلی نداشتم ... فریبا در گوشم گفت: - چیزیتون شد دوباره؟ همینطور که با ناخنام بازی می کردم گفتم: - نه ... - پس این چشه؟ همیچن دم از عشق می زد که من گفتم جونش واسه تو در می ره ... - اینا همه اش فیلمه ... پسرا همشون همینطورن ... با غیض به آرشاویر نگاه کرد و در جواب من گفت: - واااا شهریار با یه سینی پر و پیمون برگشت ... خامه عسل کره مربا نون تست خامه شکلاتی چایی پنیر ... خلاصه همه چی! بازم به شهریار ... سینی رو گذاشت جلوم و گفت: - هر کدومو که دوست داری بخور ... دوباه زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... دست از خوردن برداشته بود و

داشت به شهریار نگاه می کرد ... نگاهش عین نگاه مار به طعمه اش بود ... فکر کنم داشت نقشه قتلشو می کشید ... لبخند نشست روی لبم ... از همین توجه اندکش هم شاد شدم ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... من به حمایتای آرشاویر خو گرفته بودم ... بهش نیاز داشتم ... اما حالا ...آهی کشیدم و به زور چند لقمه خوردم ... فریبا هم کمکم کرد چون حسابی چشمش صبحونه منو گرفته بود ... وقت تموم شد از جا بلند شدیم که راه بیفتیم ... داشتم می رفتم سمت ماشین شهریار که گوشیم زنگ زد ... نگاه کردم دیدم شماره ناشناسه ... اصولا شماره های ناشناس روی گوشی من افراد خاصی بودن ... تجربه ثابت کرده بود ... گوشی رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم: – بله ... صدای ناز دختری با هیجان توی گوشی پیچید: – خانوم مشرقی؟! با تعجب گفتم: – بله خودم هستم ... شما؟ هجان صداش بالاتر رفت و گفت: – توسکا جون خیلی بی معرفتی به خدا ... منم ترسا ... زیر لب تکرار کردم: – ترسا؟! با غیض نفسشو داد بیرون و گفت: – خانوم دکتر تهرانی ... پسر دایی دوستت طناز ... تازه یادم افتاد و با شادی گفتم: – ترسا جووووون چطوری تو دختر؟! خوبی؟ دکتر خوبن؟ – مرسی ... از احوالپرسی های شما خانوم! آرتانم خوبه سلام می رسونه ... – سلامت باشن ... چه عجب یادی از ما کردی؟ – تو رفتی حاجی حاجی مکه ... انگار قرار مهمونی داشتیما! – ببخش ترسا جون ... سرم خیلی شلوغ بود ... این روزا کارم زیاده ... – من سرم نمی شه .. باید یه روز بیای خونه ما ... – آخه الان که دیگه نمی شه .... با گروه داریم می ریم رامسر ... تا حدود دو ماه دیگه ... – دو ماه؟!!! فیلمبرداری دارین؟!! – آره ... یه پروژه جدیده ... – ای جاااااان!!!! می شه من و آرتانم بیایم؟ قرار بود یه سفر بریم رشت ... حالا می یایم رامسر ... البته اگه ایرادی نداشته باشه ... – نه عزیزم ... از نظر من که ایرادی نداره ... خوشحالم می شم ... – پس حتما دوباره بهت زنگ می زنم آدرس می گیرم ... بازیگرای فیلمتون کیان؟ از شیطنت صداش خنده ام می گرفت ... با خنده اسم بردم ... حتی اسم آرشاویرو هم گفتم ... چه جیغ جیغی راه انداخت بماند ... بعد هم قرار شد حتما دوباره زنگ بزنه و خداحافظی کرد ... دیدن دوباره اشو دوست داشتم ... یه دفعه یاد طناز افتادم و آهم بلند شد! خدای من! شاید طناز دوست نداشته باشه کسی اونو سر فیلمبرداری ببینه ... نکنه حالا ناراحت بشه!!!! سریع طنازو پیدا کردم و جریانو براش گفتم ... با خنده دست زد سر شونه ام و گفت: – بیخیال بابا ... ترسا از خودمونه ... آرتان هم که کلا بیخیاله ... غمت نباشه ... همه فامیل می دونن من می خوام بازیگر بشم ... من چیزی رو از کسی قایم نکردم ... خیالم راحت شد. به سمت ماشین آرشاویر نگاه کردم ... اراده نگاهم دیگه دست خودم نبود ... سرکش شده بود و مدام دور و بر آرشاویر می پلکید ... کسی هنوز سوار ماشینش نشده بود ... سرکی کشیدم تا ببینم کی کجاست! دیدمش ... جلوی پای یه دختر کوچولو با لباسای پاره پوره زانو زده بود ... دستای دختره تو دستاش بود و با علاقه داشت به حرفاش گوش می کرد ... نا خود آگاه چند قدم رفتم جلوتر ... وقتی حرفای دختر تموم شد اونو چسبوند به سینه اش با مهر گونه اشو بوسید و یه بسته اسکناس از داخل کیفش در اورد گذاشت توی کیف کوچولویی که رو شونه دختره بود ... بعدم با مهر دستی رو موهای دختره کشید و بلند شد. دختره چیزی گفت که باعث شد آرشاویر دوباره ببوستش ... ولی بعد از اون دیگه مکث نکرد و با سرعت از دختره فاصله گرفت ... از کنار من رد شد و رفت سمت ماشینش ... نمی دونم چرا اما حس کردم چشماش سرخ بودن ... یعنی به خاطر دختره گریه کرده؟ دختره هنوز سر جاش ایستاده بود و داشت به پولای توی کیفش نگاه می کرد ... رفتم طرفش .. با دیدن من لبخند زد ... خم شدم و بوسیدمش ... چشماش اینقدر معصوم بود و لبخندش اینقدر زیبا که بی اراده آدمو محو می کرد و تسلیم می شدی که ببوسیش ... دو زانو نشستم کنارش ... گفت: – شما هم با اون عمو مهربونه دوستی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: – خانوم خوشگله چی به اون عمو مهربونه می گفتی؟ – هیچی به خدا ... – آخه دیدم داشت تو رو

می بوسید فهمیدم داشتی براش شیرین زبونی می کردی ... – نه ... من فقط براش تعریف کردم ... – چی براش تعریف کردی؟ برای منم می گی؟ – باشه ... شما هم بهم جایزه می دی؟ – بله که می دم ... – داشتم می گفتم مامانم می گه بابام وقتی می خواسته برای سفره مون نون بیاره ... توی دریا غرق شده ... مامانم هم یه بار که داشت گریه می کرد و با خدا حرف می زد همه اش می گفت خدایا نون آور سفره مو بردی ... حالا مجبورم هر بار یه تیکه از بدنمو حراج کنم ... خاله ... من از عمو پرسیدم حراج یعنی چی ... ولی برام نگفت ... شما می دونی یعنی چی؟ قلبم تو سینه داشت تند تند می کوبید ... خدای من! خدایا!!!! بغض گلومو می فشرد ... وقتی دید هیچی نمی گم گفت: – دیشب یه آقایی با مامانم اومد خونه ... دوسش ندارم ... تا منو دید گفت این توله رو بنداز برون من اینجوری حال نمی کنم ... خاله این یعنی چی؟ دوست داشتم بمیرم ... باید در جواب این بچه چی می گفتم ... بغضمو قورت دادم و گفتم: – خونه تون کجاست عزیزم؟! با دستش یه جایی پشت رستوران رو نشون داد ... گفتم: – تو اینجا چی کار می کنی؟! – مامانم هر روز بهم می گه برو بازی تا خودم بیام دنبالت ... منم می یام اینجا تا با بچه های مسافرا بازی کنم ... آخه هیچ کدوم از بچه های همسایه هامون اجازه ندارن با من بازی کنن ... نمی دونم چرا هیشکی منو دوست نداره ... ناخود اگاه کشیدمش توی بغلم و هق هق گریه ام اوج گرفت ... خدایا خدایا!!!! دوست داشتم داد بزنم ... دختره با ترس گفت: – چی شدی خاله؟ من حرف بدی زدم؟!!! سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: – نه نه خاله من دلم برای مامانم تنگ شد ... حالا بگو ببینم عمو چی بهت داد؟ دسته اسکناسو از تو کیفش کشید بیرون و نشونم داد ... همه اش تراول بود ... پول کمی نبود اما با این حال منم دست کردم توی کیفم هیچی پول نقد همرام نبود همه اش داخل عابر بانکم بود به ناچار دسته چکمو برداشتم و یه مبلغی که کم هم نبود نوشتم امضا کردم و دادم دستش گفتم: – خاله ... اینا رو بده به مامانت بگو این راهش نیست ... اما خدا صداتو شنیده ... گرفت و سرشو تکون داد ... دیگه نتونستم بمونم ... گونه اشو محکم بوسیدم و راه افتادم سمت ماشین شهریار ... فقط یه لحظه چشمم به آرشاویر افتاد که کنار ماشینش ایستاده بود ... زل زده بود به من و پک پک سیگار می کشید ... حس کردم بهش افتخار می کنم! با همه وجودم ... چطور هیچ کدوم از ما متوجه این دختر کوچولو نشده بودم؟!! نگامو دزدیدم و سوار شدم ... بالاخره همه جمع شدن و راه افتادیم ... اینبار ماشین شهریار جلو می رفت و بقیه از پشت سر می یومدن ... سه نفری که عقب نشسته بودن خوابیده بودن ... منم هم سرم درد می کرد هم حسابی خوابم گرفته بود ... هر چی می خواستم به آرشاویر فکر نکنم نمی شد ... به قلب مهربونش ... به دست خیرش ... به چشمای اشکیش ... به عشقش ... به دیوونه بازیاش ... آرشاویر داشت همه فکرمو از آن خودش می کرد ... هر از گاهی هم گوشه ذهنم کشیده می شد سمت اون دختر کوچولو که حتی اسمشو نپرسیده بودم ... ولی این جور وقتا به خودم نهیب می زدم با اشک و آه تو هیچی درست نمی شه الان خوشحال باش فقط چون با اون پول این زن می تونه یه کاری دست و پا کنه برای خودش و دست از تن فروشی برداره ... از این زنا پره توی شهر ... بعد صدای موذی مغزم میگفت: – الان فقط به شوهرت فکر کن ... تنم داغ شد ... تصور اینکه آرشاویر مال منه خوشحالم کرد ... با یاد مهربونیاش یه لبخند نشست روی لبم ولی یهو لبخندم پر زد ... نکنه منو دیگه نخواد؟! آخه اینکاراش واسه چیه؟ چرا اینقدر بی تفاوت شده ...صدای شهریار منو از فکر کشید بیرون: – خوابت می یاد؟ درست نبود کسی که کنار دست راننده می شینه بخوابه ... برای همین هم گفتم: – نه ... هنوز خیلی شدت نگرفته ... – تعارف نکنیا ... – نه بابا ... راحتم ... – خیلی خب ... پس بیا حرف بزنیم ... – چی بگیم؟! – توسکا چرا چند وقته عوض شدی؟ پوزخندی زدم و گفتم: – یه سری مشکلاتی داشتم ... – حل شدنی هستن؟ اگه می شه کمکت کنم بهم بگو ... من دوست ندارم تو رو گوشه گیر ببینم ... – حل می شه انشالله ... –

خودتو دست کم نگیر هیچ وقت ... تو در اوجی ... هیچی نباید تو رو بکشه پایین ... یعنی چیزی می دونست؟ نه! محاله اون چیزی بدونه ... گفتم: - نگران نباش ... همه چی خوبه ... - امیدوارم ... ولی اینو بدون من همیشه پشتت هستم ... اگه مشکلی واست پیش اومد می تونی روی من حساب باز کنی ... با همه وجودم گفتم: - ممنونم شهریار ... تو خیلی خوبی! - خواهش می کنم ... حالا دختر خوبی باش و بگیر بخواب ... واقعا خوابم می یومد پس تعارف رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تکون های شدید ماشین با ترس چشم باز کردم و سیخ نشستم سر جام ... شهریار سریع گفت: - نترس ... جاده خرابه! تکیه دادم به صندلی و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبی ها هم بیدار شده بودن ... نگاهی به بیرون انداختم ... توی یه جاده خاکی نم دار پیش می رفتیم ... دور تا دورمون کوه های سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هر از گاهی اون دور دورا می شد لای سبزی ها یه تک درخت قرمز یا نارنجی هم دید ... چه طبیعت بکری! مه همه جا رو گرفته بود و جاده سر بالایی بود ... با سرعت کم پیش می رفتیم اما بازم ماشین تکون های بدی می خورد ... یه عالمه رفته بودیم بالا ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه جاده فرعی رفتیم توی یه سراشیبی ... سراشیبی رو که کمی رفتیم پایین بالاخره رسیدیم به در عریض و بزرگ ویلا ... شهریار پیاده شد و با کلید درو باز کرد و بعد وارد شدیم ... عجب ویلایی بود!!! یه جاده شنی کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویلا ... کناره های این جاده شنی تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو با نرده های چوبی پایه کوتاه و چراغ های پایه بلند از درخت ها جدا کرده بودن ... ماشین ها رو توی محوطه باز و وسیع جلوی ساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین ... ویوی اطراف فوق العاده بود به هر طرف که نگاه می کردی سبز بود ... یه ویلای خوشگل تو دل جنگل! کسایی که ویلا رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییش تعریف می کردن و من و طناز هم از این قاعده مستثنی نبودیم ... فریبا غر غر کرد: - خوشگله ولی ویلای بدون دریا به درد نمی خوره ... - گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به این می گن طبیعت! طناز با خنده گفت: - من که تازه کارم و نمی شه ... اما تو هی خراب بازی کن تا کات بخوره کار طولانی بشه یه چهار پنج ماهی اینجا تلپ شیم ... با خنده گفتم: - بد فکریم نیست ... وسایل رو همه با هم بردیم داخل ساختمون ... داخلش هم شیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقی که وجود داشت بین بچه ها تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توی یه اتاق ... آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقای شهسواری رفتن توی یه اتاق ... وقتی همه چیز سر جای خودش قرار گرفت همه گروه دسته دسته از ویلا رفتیم بیرون تا با راهنمایی شهریار و آقا شهسواری لوکیشنو دقیق ارزیابی کنیم ... آرشاویر هم همراه ما می یومد ... اما کنار مازیار بود ... فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشید عقب ... فهمیدم حرف داره ... سرعتمو کم کردم و گفتم: - چی شده؟! - آرشاویر دیوونه شده ... - چرا؟!!! باز چی شده؟ - مازیار بهش گفت می خوای من برم با توسکا حرف بزنم؟ یه دفعه مثل سگ پاچ مازیار رو گرفت و گفت می شه هی توسکا توسکا نکنی؟ بیا در مورد چیزای بهتر حرف بزنیم ... یهو سر جام خشک شدم ... چی می گفت این؟!!! این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاش کردم ... داشت غش غش می خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار جین آبی تیره با یه تی شرت تنگ خاکی رنگ پوشیده بود ... بازوهاش داشتن آستین تی شرتو جر می دادن ... خداییش خوش هیکل بود ... چرا هر چی نگاش می کردم بیشتر دلم می لرزید؟ دستی توی موهاش کرد و با یه حرکت موهاشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روی دل من ... داشتم دیوونه می شدم یعنی جدی جدی توسکا براش مرد؟ با حس چیز نرمی لای پام سرمو پایین آوردم ... یه موجود نرم کوچیک داشت بین پاهام وول می خورد ... از ترس سکته کردم! چشمامو بستم و جیغی کشیدم بنفشششششش ... همه نگاه ها چرخید به سمت من و اون موجود ناشناخته پا گذاشت به فرار ... همین که اومد از جلوی آرشاویر رد

بشه آرشاویر پاشو آورد بالا و چنان لگدی بهش زد که شوت شد بین درختچه های اون طرفی ... همه یه نگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به موجود پشمالوی کوچولوی بیچاره که دیگه معلوم نبود چه بلایی سرش اومده و یهو همه با هم زدن زیر خنده ... خودمم با وجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولی خنده ام گرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلی معنی ها داشت ... شهریار بین خنده اش گفت: - آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباه گرفتی؟ آرشاویر هم با لبخند دستی توی موهاش کشید و به راهش ادامه داد ... فریبا دستمو گرفت و گفت: - خوبی؟ دوست داشتم این سوالو آرشاویر بپرسه ولی اون عین خیالش هم نبود ... شاید اون حرکتو هم نا خودآگاه انجام داده ... سرمو تکون دادم و گفتم: - آره ... زنده ام هنوز ... - خیلی بامزه بود!!! این آرشاویر هم معلوم نیست چشه ها! پوزخندی زدم و حرفی نزدم ... همه مکان های فیلمبرداری رو دیدیم ... خداییش بهترین ها انتخاب شده بود ... فقط محل فیلمبرداری کیلپ موند که شهریار موکولش کرد برای زمانی که می خوایم کلیپ رو پر کنیم ... می گفت به ریسکش نمی ارزه چند بار بریم ... _____صدای شهریار منو از فکر کشید بیرون: - خوابت می یاد؟ درست نبود کسی که کنار دست راننده می شینه بخوابه ... برای همین هم گفتم: - نه ... هنوز خیلی شدت نگرفته ... - تعارف نکنیا ... - نه بابا ... راحتم ... - خیلی خب ... پس بیا حرف بزنیم ... - چی بگیم؟! - توسکا چرا چند وقته عوض شدی؟ پوزخندی زدم و گفتم: - یه سری مشکلاتی داشتم ... - حل شدنی هستن؟ اگه می شه کمکت کنم بهم بگو ... من دوست ندارم تو رو گوشه گیر ببینم ... - حل می شه انشالله ... - خودتو دست کم نگیر هیچ وقت ... تو در اوجی ... هیچی نباید تو رو بکشه پایین ... یعنی چیزی می دونست؟ نه! محاله اون چیزی بدونه ... گفتم: - نگران نباش ... همه چی خوبه ... - امیدوارم ... ولی اینو بدون من همیشه پشتت هستم ... اگه مشکلی واست پیش اومد می تونی روی من حساب باز کنی ... با همه وجودم گفتم: - ممنونم شهریار ... تو خیلی خوبی! - خواهش می کنم ... حالا دختر خوبی باش و بگیر بخواب ... واقعا خوابم می یومد پس تعارف رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تکون های شدید ماشین با ترس چشم باز کردم و سیخ نشستم سر جام ... شهریار سریع گفت: - نترس ... جاده خرابه! تکیه دادم به صندلی و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبی ها هم بیدار شده بودن ... نگاهی به بیرون انداختم ... توی یه جاده خاکی نم دار پیش می رفتیم ... دور تا دورمون کوه های سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هر از گاهی اون دور دورا می شد لای سبزی ها یه تک درخت قرمز یا نارنجی هم دید ... چه طبیعت بکری! مه همه جا رو گرفته بود و جاده سر بالایی بود ... با سرعت کم پیش می رفتیم اما بازم ماشین تکون های بدی می خورد ... یه عالمه رفته بودیم بالا ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه جاده فرعی رفتیم توی یه سراشیبی ... سراشیبی رو که کمی رفتیم پایین بالاخره رسیدیم به در عریض و بزرگ ویلا ... شهریار پیاده شد و با کلید درو باز کرد و بعد وارد شدیم ... عجب ویلایی بود!!! یه جاده شنی کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویلا ... کناره های این جاده شنی تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو با نرده های چوبی پایه کوتاه و چراغ های پایه بلند از درخت ها جدا کرده بودن ... ماشین ها رو توی محوطه باز و وسیع جلوی ساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین ... ویوی اطراف فوق العاده بود به هر طرف که نگاه می کردی سبز بود ... یه ویلای خوشگل تو دل جنگل! کسایی که ویلا رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییش تعریف می کردن و من و طناز هم از این قاعده مستثنی نبودیم ... فریبا غر غر کرد: - خوشگله ولی ویلای بدون دریا به درد نمی خوره ... - گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به این می گن طبیعت! طناز با خنده گفت: - من که تازه کارم و نمی شه ... اما تو هی خراب بازی کن تا کات بخوره کار طولانی بشه یه چهار پنج ماهی اینجا تلپ شیم ... با خنده گفتم: - بد فکریم نیست ... وسایل رو همه با هم بردیم داخل ساختمون ... داخلش

هم شیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقی که وجود داشت بین بچه ها تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توی یه اتاق ... آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقای شهسواری رفتن توی یه اتاق ... وقتی همه چیز سر جای خودش قرار گرفت همه گروه دسته دسته از ویلا رفتیم بیرون تا با راهنمایی شهریار و آقا شهسواری لوکیشنو دقیق ارزیابی کنیم ... آرشاویر هم همراه ما می یومد ... اما کنار مازیار بود ... فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشید عقب ... فهمیدم حرف داره ... سرعتمو کم کردم و گفتم: – چی شده؟! – آرشاویر دیوونه شده ... – چرا؟!!! باز چی شده؟ – مازیار بهش گفت می خوای من برم با توسکا حرف بزنم؟ یه دفعه مثل سگ پاچ مازیار رو گرفت و گفت می شه هی توسکا توسکا نکنی؟ بیا در مورد چیزای بهتر حرف بزنیم ... یهو سر جام خشک شدم ... چی می گفت این؟!!! این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاش کردم ... داشت غش غش می خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار جین آبی تیره با یه تی شرت تنگ خاکی رنگ پوشیده بود ... بازوهاش داشتن آستین تی شرتو جر می دادن ... خداییش خوش هیکل بود ... چرا هر چی نگاش می کردم بیشتر دلم می لرزید؟ دستی توی موهاش کرد و با یه حرکت موهاشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روی دل من ... داشتم دیوونه می شدم یعنی جدی جدی توسکا براش مرد؟ با حس چیز نرمی لای پام سرمو پایین آوردم ... یه موجود نرم کوچیک داشت بین پاهام وول می خورد ... از ترس سکته کردم! چشمامو بستم و جیغی کشیدم بنفشششششش ... همه نگاه ها چرخید به سمت من و اون موجود ناشناخته پا گذاشت به فرار ... همین که اومد از جلوی آرشاویر رد بشه آرشاویر پاشو آورد بالا و چنان لگدی بهش زد که شوت شد بین درختچه های اون طرفی ... همه یه نگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به موجود پشمالوی کوچولوی بیچاره که دیگه معلوم نبود چه بلایی سرش اومده و یهو همه با هم زدن زیر خنده ... خودمم با وجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولی خنده ام گرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلی معنی ها داشت ... شهریار بین خنده اش گفت: – آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباه گرفتی؟ آرشاویر هم با لبخند دستی توی موهاش کشید و به راهش ادامه داد ... فریبا دستمو گرفت و گفت: – خوبی؟ دوست داشتم این سوالو آرشاویر بپرسه ولی اون عین خیالش هم نبود ... شاید اون حرکتو هم نا خودآگاه انجام داده ... سرمو تکون دادم و گفتم: – آره ... زنده ام هنوز ... – خیلی بامزه بود!!! این آرشاویر هم معلوم نیست چشه ها! پوزخندی زدم و حرفی نزدم ... همه مکان های فیلمبرداری رو دیدیم ... خداییش بهترین ها انتخاب شده بود ... فقط محل فیلمبرداری کیلپ موند که شهریار موکولش کرد برای زمانی که می خوایم کلیپ رو پر کنیم ... می گفت به ریسکش نمی ارزه چند بار بریم ... _____بعد از اینکه همه جا رو دیدم برگشتیم ویلا ... قرار شد مردا جوجه کباب درست کنن ... ای خدا بگم منو چی کار کنه! من جوجه هم دوست نداشتم ... اما اینبار نمی خواستم بازم بگم که آرشاویر کاری نکنه و ضایع بشم ... باید هر جور بود می خوردم ... وظیفه درست کردنش با مردا بود ... شهریار گفت یه آشپز گرفته که از فردا می یاد ولی امروز باید خودمون ناهار و شام رو درست کنیم ... مردا مشغول درست کردن اتیش شدن و ماها مشغول سیخ زدن جوجه ها ... فریبا کنار گوشم گفت: – اوی مواظب دستت باشا ... نزنی خودتو ناکار کنیا ... حال و حوصله دادای آرشاویر رو ندارم ... با پوزخند گفتم: – حالا نیست که اونم خیلی نگران منه ... می بینی که داره چی کار می کنه؟ – ولش کن بابا ... این مردا رو فقط خالقشون می شناسه ... – پس حرف بیخود نزن ... شهریار برای سرکشی به خانوما اومد. آرشاویر و احسان هم پشت سرش بودن ... گفت: – خسته نباشین خانوما ... اون جوجه تندا رو سیخ کردین؟ جوجه ها رو دو مدل درست کرده بودن ... یه مقدارشو با فلفل زیاد و زعفرون دوبل ... یه مقدارشو معمولی ... فریبا سریع گفت: – تندارو توسکا داره سیخ می کنه ... آخراشه

دیگه فکر کنم ... آرشاویر بقیه سیخا جوجه رو برداشت و از کنارم رد شد ... لحظه آخر فقط برگشت و به دستام که پر از مایه جوجه ها بود خیره شد و بعدم رفت ... ای بگم خدا چی کارت کنه! اون نگاه داغت چی شد آخه؟!!!!! دلم براش تنگ شده ... آخه لعنتی چرا داری مجازاتم می کنی؟ آهی کشیدم و آخرین جوجه ها روهم به سیخ زدم و گرفتم جلوی شهریار ... شهریار سینی رو گرفت و تشکر کرد ... منم رفتم دستامو شستم ... سه ربع بعد همه سر سفره نشسته بودیم و جوجه ها حاضر و آماده وسط سفره چشمک می زدن ... یاد سیزده به درا افتادم که همه اش جوجه درست می کردن و من به زور می خوردم ... بابا می گفت یه روز هزار روز نمی شه زشته تو تافته جدا بافته بشی و چیز دیگه بخوری ... یاد حرف بابا افتادم و با بی میلی مشغول خوردن یه تیکه بال شدم ... شهریار سینی جوجه رو از وسط سفره برداشت و گرفت جلوی آرشاویر ... – بخور پسر جون داشته باشی آهنگ ما رو با اون صدای منحصر به فردت عالی در بیاری ... آرشاویر لبخند زد و گفت: – ممنون ... راستش من فقط از این تندا می خورم ... – آخه اونا ممکنه واسه صدات بد باشه ... – نه مشکلی نیست ... نگاش کردم ... اونم داشت نگام می کرد ... تا نگاهمو دید نگاشو دزدید ... دلم واسه خیره شدناش هم تنگ شده بود ... این چه رسمی بود؟ اومدم اینجا راحت باشم و با فکر آزاد در موردش تصمیم بگیرم ... خبر نداشتم می یام اینجا عاشقش می شم! عاشق؟!!! نه ... شاید هم یه وابستگی کوچیک بود ... صدای طناز کنار گوشم بلند شد: – من یا باید این شهریارو تور کنم یا آرشاویرو یا احسانو ... می میرم به خدا ! با خنده گفتم: – طناز! – زهرمار ... منو نشوندی جلوی سه تا هلو بپر تو گلو بعدم می گی طناز! سرمو انداختم زیر و ریز ریز خندیدم ... حق داشت بنده خدا ... ادامه داد: – ولی اگه بخوام الویت بندی کنم اول می گم آرشاویر ... تند نگاش کردم ... حیف که دوستم بود وگرنه چشاشو در می آوردم ... بی توجه به من زل زده بود به آرشاویر و گفت: – ماشالله! خوشگل ... خوش هیکل ... خوش تیپ ... اصلا همه اینا به درک! خوش صداااااا .... نفسمو مثل آه دادم بیرون ... تصور اینکه اون منو نخواد دیگه حس بدی برام به وجد می آورد ... یه حس خیلی بد که حتی می تونست اشکمو در بیاره ... بعد از خوردن ناهار و جمع کردن بساط از وسط ویلا قرار شد یکی دو ساعتی استراحت کنیم و بعدم بریم واسه فیلمبرداری ... چند تا صحنه عصر داشتیم و بقیه اکثرا توی شب و توی جنگل بود ... فکرشم منو می ترسوند ... بیچاره کسایی که می خواستن این فیلمو ببینن! استراحت دو ساعته حسابی سر حالم آورد ... رفتم زیر دست فریبا برای گریم ... گریم مال سکانس های وسط فیلم بود ... یه دختر رنگ و رو پریده با موهای آشفته دور صورتش ... یه دختری که نگاش می کردی فکر می کردی سکته کرده ... طناز هم گریمش مشابه من بود .... ما دو تا شده بودیم دو تا دوست که اومدیم شمال توی ویلای بابای من ... اما متاسفانه گیر یه سری روح سرگردون توی جنگل می افتیم ... تا رفتم بیرون دیدم همه چیز آماده است ... بازیگرای اصلی این فیلم من و طناز بودیم ... یه بازیگر مرد معروف هم داشتیم که بعدا می یومد و فقط چند تا سکانس قرار بود بازی کنه ... یه جورایی می شد ناجی من و طناز ... و عاشق من! رفتیم توی جنگل ... همه جا تاریک شده بود ... صدای هوهوی باد فضا رو ترسناک تر کرده بود ... آرشاویر لب تراس ایستاده بود و داشت نگامون می کرد ... مازیارم کنارش تند تند یه چیزایی رو توضیح می داد و اونم سر تکون می داد فکر کنم داشت راجع به فیلم براش می گفت ... با دستور آقای شهسواری رفتیم سر صحنه ... با اینکه بچه ها همه بودن اما من واقعا ترسیده بودم ... بعد از شنیدن سه دو یک حرکت هر دو شروع کردیم به دویدن ... با تموم وجود می دویدیم و دوربین هم به دنبالمون ... طناز خورد زمین ... نشستم کنارش هر دو نفس نفس می زدیم ... جیغ زدم: – پاشو .... الان می رسن ... طناز با بغض و عجز گفت: – نمی تونم ... سعی کردم بلندش کنم که صدای خش خش اومد ... سکته رو زدم قشنگ ... هر دو برگشتیم به سمتی که

صدای خش خش می یومد ... یهو یه آدم با موهای ژولیده و بلند از لای بوته ها اومد بیرون ... داشت روی زمین خودشو می کشید ... یعنی اون لحظه جیغم واقعی و از ته دل بود ... طناز هم بدتر از من ... جفتمون عقب عقب خودمون رو می کشیدیم روی زمین و جیغ می زدیم ... اون موجود عجیب هم که البته می دونستم یکی از بچه های پشت صحنه است داشت دنبالمون می یومد ... این صحنه رو توی فیلمنامه خونده بودم اما فکرشم نمی کردم گریم این یارو اینقدر ترسناک باشه! بالاخره طنازو کشیدم از روی زمین بالا و دوتایی پا گذاشتیم به فرار ... صدای کات آقای شهسواری بلند شد ... همزمان صدای دست و هورا هم بلند شد ... اینقدر واقعی ترسیده بودم که همه حال کرده بودن! اما خبر نداشتن من تا مرز سکته رفتم! فریبا که حسمو فهمیده بود خودشو رسوند به من دستمو گرفت و گفت: – خوبی؟ آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... گفت: – می خوای برات آب قند بیارم؟ – نه بابا ... آبروم می ره ... – تابلو بود واقعا ترسیدی ... منم ترسیده بودم ... – نه بیخیال ... خوبم ... – باشه ...پس مواظب خودت باش ... بعد از اون دو پلان دیگه هم گرفته شد ... درصد ترسم هی داشت بالاتر می رفت ولی به روی خودم نیاوردم تا بالاخره تموم شد و همه رفتیم داخل ویلا ... بعد از خوردن شام که اینبار کباب بود رفتیم که بخوابیم ... حس می کردم تب دارم ... اما می دونستم به خاطر ترس زیاد درجه حرارت بدنم رفته بالا ... اون لحظه اصلا آرشاویر رو نمی دیدم ... وقتی داشتیم می رفتیم بخوابیم فریبا گفت: – نمردیم امروز یه بخاری از این یارو دیدیم ... – یارو؟ – آرشاویر دیگه ... کنجکاوانه گفتم: – چی کار کرد مگه؟! – نگرانت شده بود ... سر سفره همه حواسش به تو بود ... – وا مگه من چمه؟ – شاید اونم فهمیده ترسیدی ... – عمراً! توام چون منو خوب می شناسی فهمیدی وگرنه بقیه فکر کردن دارم بازی می کنم ... – نمی دونم ... ولی اینو می دونم که نگرانت بود ... توی دلم گفتم امیدوارم! اما به اون فقط گفتم شب بخیر و رفتم توی تختم ... داشت بهم نزدیک می شد ... هر چی خودمو می کشیدم عقب فایده ای نداشت ... یه ذره دیگه بیشتر باهام فاصله نداشتم ... یهو پامو چنگ زد ... چشمامو بستم و از اعماق وجودم جیغ کشیدم ... از صدای جیغ خودم از خواب پریدم و صاف نشستم سر جام ... همه تنم عرق کرده بود ... چراغ اتاق روشن شد و طناز و فریبا و اون دو تا دختر بیچاره هجوم اوردن طرفم ... فریبا سریع بغلم کرد ... سرمو توی بغلش قایم کردم و هق هق کردم ... چه خواب وحشتناکی بود از بس امشب ترسیدم این بلا سرم اومد ... فریبا آروم می گفت: – هیچی نیست عزیزم ... خواب بود ... هیچی نیست آروم باش .. چند ضربه به در خورد ... و دنبال اون صدای مازیار اومد: – فریبا ... خانومی بیداری؟ کی بود جیغ زد؟! فریبا منو انداخت تو بغل طناز و رفت جلوی در اول شالشو انداخت روی سرش بعدم درو باز کرد و رفت بیرون ... صداشونو به خوبی می شنیدم ... – چیزی نیست ... توسکا خواب بد دیده بود ... مازیار گفت: – آرشاویر همه اش تقصیر توئه ... از بس نفوس بد زدی ... اینقدر گفتی اون واقعا ترسیده واقعا ترسیده که بلا سرش اومد ... آرشاویر بی توجه به مازیار گفت: – حالش خوبه فریبا خانوم؟! – آره بیدار شده ... خوبه ... – صدای ... صدای گریه توسکاست؟! – یه کم گریه کنه خوب می شه ... ترسیده خوب ... – لازم نیست ببریمش درمونگاه ؟ – درمونگاه؟ نوک این کوه؟ وسط جنگل؟ بیخیال! نه بابا چیزیش نیست ... – خوب می بریمش شهر ... کاری نداره که ... فریبا خندید و گفت: – نگران نباشین ... به خدا هیچیش نیست ... یه خواب بوده دیگه ... مازیار گفت: – باشه خانومم برو پیشش ... تنهاش نذارین ... ما هم می ریم بخوابیم ... هر چند که این آقا از سر شب تا حالا بیداره .... بیشتر از اینکه از صدای جیغ توسکا از خواب بپرم از صدای بلند شدن این از روی تخت و شیرجه رفتنش توی در بیدار شدم ... سیخ نشسته بود روی تختش تا همین حالا ... صداشون کم کم ضعیف شد و فریبا اومد تو ... با دیدن من توی بغل طناز لبخندی زد و گفت: – چیطوری؟! نصف عمرمون کردی دختر این

جیغ از بنفش رد شده بود تو مایه های زرشکی بود! همه خندیدیم و من گفتم: – ببخشید بیدارتون کردم ... خواب بدی بود ... – فدای سرت عزیزم ... حالا بهتری؟ با شنیدن حرفای آرشاویر معلومه که بهترم! اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم: – آره خوبم ... بخوابین تو رو خدا ... همه اش تقصیر من شد ... فریبا هلم داد روی تخت و گفت: – گمشو بکپ! ما خوابمون می بره راحت و آسوده ... طناز چراغ رو خاموش کرد و اومد بخوابه ... فریبا کنار گوشم گفت: – بیچاره رنگ به روش نبود ... دعا کن اونم بخوابه ... و من دعا کردم ... کاش راحت ترین خواب دنیا رو بکنه ... عشق مهربون و مغرور من!

صبح که بیدار شدم همه بیدار شده بودن ولی توی اتاق بودن و داشتن آماده می شدن ... فریبا با دیدن من گفت: – پاشو دیگه تنبل خان ... می خوایم بریم شهر خرید کنیم ... نشستم سر جام و گفتم: – خرید؟ چی می خوایم بخریم؟ – نمی دونم ... گفتن حاضر شین تا بریم خرید ... کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: – شماها چه سحرخیز شدین ... طناز گفت: – همچین سحرخیزم نیستیم ساعت نه و نیمه ... – من که سرم درد می کنه ولم می کردین تا عصر می خوابیدم ... دیشبم که نتونستیم بخوابیم! – راستی دیشب چه خوابی دیدی؟ الکی گفتم یادم نیست دوست نداشتم برام دست بگیرن ... من خودم از فیلمای ترسناک همیشه فراری بودم! حالا شده بودم بازیگر یه فیلم ترسناک ... خدا بخیر بگذرونه با بقیه فیلم ... بچه ها حاضر شدن و رفتن بیرون فقط فریبا موند ... گفتم: – فریبا من نمی یام ... – واااا! نمی شه باید بیای هیشکی اینجا نمی مونه ... تنها تو این ویلا سکته می کنی توام که مستعدی! خندیدم و گفتم: – گمشو ... – پاشو ... پاشو حاضرشو بچه ها دارن صبحونه رو حاضر می کنن ... به ناچار بلند شدم و رفتم جلوی آینه ... چشمام حسابی پف کرده بود ... یه مداد چشم برداشتم و کشیدم توی چشمم ... یه رژ هم مالیدم روی لبم و بعد از عوض کردن لباسم با فریبا رفتیم بیرون ... بچه ها تند تند داشتن سفره رو پهن می کردن ... همه اش می ترسیدم کسی به غیر از هم اتاقی هام و آرشاویر و مازیار هم از صدای جیغم بیدار شده باشن ... دوست نداشتم مسخره ام کنن ... ولی خدا رو شکر انگار کسی نفهمیده بود چون چیزی نگفتن ... آرشاویر هم همراه بقیه داشت کمک می کرد ... یه پسر مغرور خاکی! بی اراده داشتم با لبخند نگاش می کردم که فریبا زد سر شونه ام و گفت: – نیشتو ببیند تابلو ... خنده امو خوردم و اخم کردم ... یه دفعه آرشاویر برگشت سمت من ... قلبم ریخت ... یه نگاه عمیق بهم کرد و نگاشو برگردوند ... آهم بلند شد ... دیگه همه اش نگاشو می دزدید ... این همون پسریه که دیشب نگران من شده بود؟! همه نشستیم سر سفره و با هر هر خنده های پسرا و جوابای بامزه دخترا صبحونه رو خوردیم ... بعدش همه برگشتیم توی اتاقامون که حاضر بشیم و بریم خرید ... خیلی زود همه حاضر و آماده رفتیم بیرون ... بازم من سوار ماشین شهریار شدم و اینبار آرشاویر حتی بهم تعارف هم نکرد که برم توی ماشینش ... لجم از این می گرفت که عقب ماشینشو پر از دختر میکرد ... حالا باز خوبه که مازیار می شینه کنار دستش وگرنه من از حسودی دق می کردم ... عقب نشستم و فریبا رو هم به زور آوردم پیش خودم ... فریبا با هیاهو گفت: – کجا می ریم شهریار؟ – می ریم شهر ... – بابا این همه آدم معروفو می خوای ببری تو بازار؟ – اونجا هماهنگ کردیم .... چند نفر مامور دنبالمون می یان تا با خیال راحت بریم و برگردیم ... – امیدوارم لوکیشن لو نره ... آینه اش رو روی من تنظیم کرد و گفت: – نه ... حواسمون هست ... بعدم اینجا ملک شخصیه ... کسی نمی تونه نزدیکش بشه ... شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم ... شهریار بازم تو آینه اش نگاه کرد اما اینبار نه به من ... به پشت سرمون و گفت: – فریبا این دوست شوهرت چیزیشه؟ – کی؟! – آرشاویر پارسیان دیگه ... – نه ! ... چطور مگه؟ منم با کنجکاوی بهش نگاه کردم ... پوزخندی زد و گفت: – بدجور به من نگاه می کنه ... انگار ارث باباشو طلبکاره ... فریبا گفت: – نه بابا ... کلا نگاهاش

خشنه ... مشکلی نیست ... به خودت نگیر ... بعد در گوش من پچ پچ کرد: – بچه پرو زن مردمو سوار ماشینش می کنه هی برای من بغ بغو هم می کنه ... خل دیوونه! خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم ... ماشین راه افتاد و همه دنبال هم راه افتادیم سمت شهر ... دوباره اون جاده پر پیچ و خم و سنگلاخی را طی کردیم تا بالاخره بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم به مسیر آسفالت و رفتیم سمت شهر ... به بازار که رسیدیم صبر کردیم تا به قول فریبا بادیگاردا بیان و بعد پیاده بشیم ... خیلی زود رسیدن و همه پیاده شدیم ... همین که وارد بازار بزرگ شهر شدیم توجه همه به سمتمون جلب شد و سیل جمعیت اومد طرفمون ... اول یه کم وقتمون به امضا دادن و عکس گرفتن گذشت تا اینکه بالاخره مامورا تونستن مردم رو متفرق کنن و ماها رفتیم دنبال خریدمون ... هر چند که خرید واسه آدمای معروف خیلی سختی ها داره ... قیمت ها رو دو برابر می گن ... صد تا جنس غیر از اون چیزی که خریدی می خوان بهت بچسبونن و هزار تا مشکل دیگه ... یه عالمه خوراکی واسه ویلا خریدیم با یه مقدار وسیله که بچه ها برای فیلمبرداری می خواستن ... وقتی همه خریدا انجام شد تصمیم گرفتیم برگردیم ... تو راه برگشت ... توی یکی از مغازه ها چشمم یه جفت صندل خوشگل رو گرفت و بی اراده رفتم سمت ویترین ... زل زده بودم بهش ... یه دست کت شلوار خوش دوخت داشتم که این صندل ها خیلی بهش می خوردن ... رفتم داخل مغازه ... فروشنده یه پسر قد بلند بود ... موهای بوری داشت و سنش می خورد بیست و دو سه ساله باشه ... قیافه خوبی داشت ... ولی نگاه عسلیش اصلا به دل نمی نشست ... به پشت سرم نگاه کردم ... هیچ کس دنبالم نیومده بود تو! پس فریبا کجا بود؟!!! دیگه نمی شد برم بیرون تصمیم گرفتم سریع صندل ها رو بخرم و برم ... پسره با نیش گشاد گفت: – خیلی خوش اومدین خانوم مشرقی ... خبر اومدنتون تو بازار ما مثل بمب ترکیده ... خیلی جدی گفتم: – ممنون ... می شه لطف کنین اون صندلی مشکیه توی ویترین رو برام بیارین ... – خواهش می کنم! مغازه متعلق به شماست ... چه سایزی؟! – سی و هشت ... سریع صندل رو آورد و گذاشت روبروم ... خودش هم نشست روی صندلی کنارم و گفت: – مطمئنم خیلی به پاتون می یاد ... توجهی به حرفش نکردم ... کفش اسپرتمو در آوردم و صندلو پام کردم ... با سنگینی نگاهش سرمو بالا اوردم ... بی شرف چنان زل زده بود به پای من که انگار داشت به رون مرغ سوخاری نگاه می کرد ... خودمم به پام نگاه کردم ... حق داشت بیچاره! پاهای ظریف و کوچیک با ناخنای بلند و کشیده که لاک قرمز زده بودم بهشون ... _____آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – قیمتشون چقدره؟ لبخندی پلید زد و گفت: – قابل شما رو نداره ... ارزش شما کل این مغازه است ... یه جفت صندل که چیزی نیست ... با اخم نگاش کردم و گفتم: – بفرمایید لطفا ... فکر کنم ترسید چون سریع قیمت رو گفت ... بعدم رفت دم در و در حالی که به بیرون سرک می کشید گفت: – فکر کنم گروهتون همه رفتن ... اون یکی صندل رو هم پام کردم ... رفتم جلوی آینه که ببینم به پام می یاد یا نه تا سریع بخرم و برم بیرون ... دیگه داشتم نگران می شدم ... خداییش توی پام خیلی قشنگ بود ... دوباره نشستم روی زمین و خم شدم تا بند صندل رو از دور مچ پام باز کنم که اونم زانو زد جلوی پام ... دستشو آورد جلو و گفت: – اجازه بدین کمکتون کنم ... اینقدر شوکه شدم که دستم همونجا خشک شد و زل زدم بهش ... قبل از اینکه دستش برسه به مچ پام صدایی بلند شد: – شاید بهتر باشه من به شما کمک کنم تا از جلوی پای این خانوم متشخص بلند بشی و دستتو هم تا نشکسته بکشی عقب ... چنان با عشق به آرشاویر نگاه کردم که به بابام تا حالا اونطوری نگاه نکرده بودم ... پسره شوکه شد ... آب دهنشو قورت داد ... آروم از جا بلند شد و گفت: – سلام آقای پارسیان ... خیلی خوش اومدین ... من قصد جسارت ... – دهنتو ببند! پسره خفه شد ... آرشاویر با نگاه خشنش به من خیره شد و گفت: – این صندل ها رو می خوای؟ فقط سرمو تکون دادم ... آرشاویر رفت جلوی پسره و گفت:

– قیمت اینا چقدره؟ پسره مرز سکته بود ... گفت: – قابل ... – قیمت؟!!!! منم ترسیدم ... دیگه اون بدبخت که خطا هم کرده بود هیچی! قیمتو گفت ... صندل ها رو بردم گذاشتم روی میز تا برام بذاره توی جعبه ... پسره سریع صندل ها رو گذاشت تو جعبه و بعدم داخل نایلون و داد دستم. نابلون رو گرفتم و به آرشاویر خیره شدم ... آرشاویر هم یه تراول در آورد گذاشت روی میزش و گفت: – بقیه اش هم باشه واسه خودت ... بهتره بری پیش چشم پزشک تا چشماتو یه چک آپ بکنه ... یه کم زیادی می دوه ... دوست دختر بازیگر داشتن با کلاس هست! اما خیلی خیلی گنده تر از دهنته جوجه! لال شده بودم به معنی واقعی کلمه ... اینو که گفت دست منو گرفت و کشید به سمت بیرون ... هیچی نمی تونستم بگم ... اول تصمیم داشتم پول صندل های رو بهش بدم اما پشیمون شدم ... یه یادگاری داشتن از آرشاویر لذتش بیشتر بود ... بذار فکر کنه من پروام! تا اومدیم بیرون گفت: – همینجور سرتو می ندازی زیر از گروه فاصله می گیری؟! نمی فهمی موقعیتت طبیعی نیست؟ این همه مامور دنبال ما راه افتادن که تو واسه خودت سرخود راه بیفتی بری؟ خیلی بچه ای! یه جفت صندل حواستو پرت کرد؟ داشت منو سرزنش می کرد؟! اخم کردم و گفتم: – اونقدر بزرگ شدم که بتونم از خودم دفاع کنم ... پوزخندی زد و گفت: – آره دیدم ... هر کس که می خواست بیاد طرفمون آرشاویر با جمله ببخشید عجله داریم دکش می کرد و با سرعت منو دنبال خودش می کشید ... بغض کرده بودم طاقت نداشتم باهام اونجوری حرف بزنه ... دستم داشت تو دستش له می شد ... دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: – تو چت شده؟! چرا اینجوری می کنی؟! با پوزخند گفت: – چیه؟ ناراحت شدی؟ خودت خواستی ... نخواستی؟ پس دیگه غر نزن ... بدو تا همه نگران نشدن ... – تو .. تو برای چی دنبال من بودی؟ – دنبال تو نبودم ... فقط یه لحظه متوجه شدم رفتی تو مغاره ... بعدم همه رفتن این بود که من اومدم دنبالت ... حوصله نداشتم گم بشی و گروه رو یه روز معطل کنی ... – تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ... اصلا تو کی هستی؟ با غیض زل زد توی چشمام و گفت: – آرشاویر پارسیان ... صدای شهریار نذاشت دو تا داد دیگه سرش بکشم تا خالی بشم: – کجایین شما دوتا ؟ فکر کردم گم شدین ... آرشاویر با سرعت راه افتاد سمت ماشینش و گفت: – خانوم مشرقی خرید داشتن ... شهریار اومد سمتم و گفت: – چرا نگفتی تا همه وایسیم؟ – حواسم نبود ... – خیلی خب حالا برو سوار شو ... بیشتر از این جایز نیست بمونیم ... بازارو به هم ریختیم ... بغضمو فرو دادم و سوار شدم ... فریبا مشغول حرف زدن با طناز بود و ماشین رو گذاشته بودن روی سرشون ... ولی من ساکت و بغ کرده به بیرون خیره شدم تا رسیدیم ... دلم گرفته بود ... دلم محبت آرشاویر رو می خواست ... دلم عشق پاکشو می خواست ... خدایا غلط کردم گفتم نمی خوام ... ببخشید ... با خودم بودم ... اما انگار دیگه خیلی دیر شده بود ... نه نمی ذارم دیر بشه ... باید بهش حالی کنم پشیمونم ... باید بهش بفهمونم منم دوسش دارم ... اون دل منو برده ... الان دیگه محتاج محبتشم ... محتاج عشقشم ... با توقف ماشین تازه متوجه شدم رسیدیم و رفتم پایین ... کمک بچه ها چند تا تیکه وسیله رو بردم تو ... آشپز هم اومده بود و برامون یه غذای شمالی خوش آب رنگ درست کرده بود ... همه حسابی گرسنه بودیم ... البته من با وجود گرسنگی زیاد چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم ... هر وقت به آرشاویر نگاه می کردم اونو متوجه هر جایی می دیدم جز خودم ... داشتم عذاب می کشیدم ... وقتی خواستیم سفره رو جمع کنیم سریع رفتم کنارش و دستم رو دراز کردم تا بشقابایی که تو دستش بود رو بگیرم و گفتم: – بده به من ... دیگه از امروز آقایون لازم نیست کار کنن ... یه تای ابروشو پروند بالا و گفت: – خودم می تونم ... نیازی به کمک نیست ... بعدم از کنارم گذشت و رفت ... بغضم شدت گرفت ... سریع قبل از اینکه کسی متوجه دگرگونی حالم بشه زدم از ویلا بیرون ... جنگل های

اطراف می تونستن آرومم کنن ... باید خودمو آروم می کردم نمی خواستم هیچ کس اشکمو ببینه ...

از ویلا رفتم بیرون و آروم آروم راه جنگل رو پیش گرفتم ... از بالا بلندی ها رد می شدم و اشک صورتمو خیس می کرد ... دلم خیلی گرفته بود ... آرشاویر نامرد دست پیشو گرفته بود ... عوض اینکه من برای اون طاقچه بالا بذارم و حرصش بدم اون داشت این کارو می کرد ... باید یه روش دیگه در پیش می گرفتم ... من با دیدن مهربونی ها و توجه های خاص آرشاویر داشتم کم کم وابسته اش می شدم ... اولین بار بود که یه مرد اینجوری وارد زندگیم شده بود و حالا می خواست بشه عشق اولم ولی محال بود بهش اجازه بدم ازم سو استفاده کنه ... از احساسم ... از محبتم ... احساس من عین یه بچه نوپاست ... نمی ذارم جون نگرفته بال و پرش رو بشکنن ... همینجور که از بین درخت ها می رفتم با خودم حرف می زدم: – هی می گن مراعاتشو بکن ... هواشو داشته باش! حسادتشو تحریک نکن ... د آخه کجایین که ببینین اون داره چی کار می کنه؟!! همینجور که می رفتم حواسم هم بود که مسیر رو گم نکنم ... صدای چهچهه پرنده ها داشت آرومم می کرد ... واقعا جنگل آرامش عجیبی داشت ... رسیدم به یه جایی که جلوی روم رو دیواری از درخت ها و خزه ها گرفته بود ... یه روزنه باریک فقط وجود داشت که به زور ازش رد شدم و از چیزی که اونطرف دیوار دیدم بی اراده جیغ کشیدم .... یه چشمه بود ... گرد و بزرگ... با آب شفاف ... تا تهش پیدا بود ... همه سنگ ریزه های کفشو می شد با چشم دید ... ماهی های ریز و درشت توش در حال شنا بودن و یه رود باریک ازش جدا می شد و توی دل درختا از نظر غایب می شد ... خشک شده بودم سر جام و داشتم به این منظره بدیع نگاه می کردم ... مهی که اطراف رو گرفته بود صحنه رو رویایی تر کرده بود ... آروم آروم به چشمه نزدیک شدم ... آب از دل زمین قل می زد ... اینقدر این آب شفاف بود که بی اراده کفشامو از پام در آوردم ... انگار همه غصه هام یادم رفته بود ... نشستم لب چشمه روی چمن ها و پاهامو آروم کردم داخل آب ... عجیب بود! آبش خیلی سرد هم نبود! جون می داد برای شنا ... چقدر دوست داشتم لخت بشم شیرجه بزنم توی چشمه ... حیف که وقت نداشتم وگرنه همین کارو هم می کردم ... از صدای خش خش برگ های پشت سرم سریع برگشتم ... از فکر اینکه یه جونوری چیزی باشه قلبم داشت تند تند می زد ... قامت آرشاویر که از دیوار خزه ها رد شد نفس حبس شده مو آزاد کرد ... تا حالا دقت نکرده بود چقدر قد بلنده! پیپش گوشه لبش بود ... آروم بهم نزدیک شد و با بهت گفت: – این بهشتو از کجا پیدا کردی؟! لبخند زدم و گفتم: – می بینی چقدر قشنگه؟!!! هنوز باورم نمی شه بیدارم ... خدا چه مناظر زیبایی دور از چشم بشر خلق کرده! تازه این یکیشه ... ببین چند صد هزارتای دیگه هم هست ... زل زد به آب و گفت: – فوق العاده است ... – تو از کجا اینجا رو پیدا کردی؟ انگار مسخ شده بود ... چون همونطور که خیره به آب مونده بود پیپشو از دهنش در آورد و گفت: – فقط من دیدم از ویلا زدی بیرون ... حس کردم حالت خوب نیست ... اومدم دنبالت ... یه ساعت دیگه فیلمبرداریه ... پامو از آب در آوردم و گفتم: – پس برگردیم ... نگران می شن بچه ها ... چشم از آب گرفت و گفت: – یادم باشه دوربین بیارم چند تا عکس فوق العاده از اینجا بگیرم ... منظره اش منحصر به فرده ... – آره خیلی قشنگه ... دوتایی از دیوار سبز عبور کردیم و آرشاویر گفت: – نترسیدی این همه راهو تنها اومدی؟ نگفتی گم می شی؟! – نه .. حواسم بود ... مسیرو حفظ کردم ... – یعنی اگه من دنبالت نمی یومدم خودت راهو پیدا می کردی؟ الکی خندیدم و گفتم: – وای نگوووو ... اگه تو نمی یومدی من اینجا اینقدر می موندم تا استخونامم پودر بشه ... خیلی رو داریا! کسی دنبالت نفرستاده بود ... می تونی بری ... ببینم اصلا تو مگه نیومدی اینجا بری استودیو آهنگتو پر کنی؟ تو که دم به ساعت تو ویلایی ... کار و زندگی نداری؟ این من بودم؟!!! اه اه من دوباره

آمپر چسبوندما! الان می زنه تو جنگل منو می کشه بعدم همین وسط چالم می کنه ... نگاهش پر از تعجب بود ... فکر کنم دلش برای این توسکای وحشی تنگ شده بود ... پوزخندی نشست گوشه لبش و گفت: – فکر نکنم جای تو رو تنگ کرده باشم ... تو دوست نداری منو ببینی خیلی های دیگه دوست دارن ببینن ... دلیل نمی بینم دل اونا رو بشکنم ... اییییییی پرووووووو!!!! راست می گفت خب ... خیلی از دخترا چشمشون دنبالش بود ... اینم پرو! چه قشنگ به روم می آورد ... سرعت قدمامو بیشتر کردم ... از پشت سر گفت: – هان چیه؟ فهمیدی اشتباه کردی؟! خب عذر خواهی کن تا ببخشمت ... حسودی نداره که دیگه ... دلو زدم به دریا ... برگشتم طرفش ... پوزخندی زدم و گفتم: – حسودی؟!!! نه اصلا ... می خوام زودتر برگردم که اگه احسان و شهریار بفهمن من نیستم خیلی بد می شه ... راه می افتن دنبالم ... نگران می شن ... دوباره اومدم سرعت بگیرم که مچ دستم توی دستای قویش اسیر شد ... اوی توسکا خانوم! بازی بازی با دم شیرم بازی؟ با یه حرکت منو کشید به سمت خودش ... نزدیک بود سکندری بخورم ولی زود خودمو کنترل کردم ... از لای دندونای به هم چسبیده اش غرید: – اگه برای حرص دادن من بخوای دور و بر اینا بپلکی نابودت می کنم توسکا ... نمی ذارم استخونات هم نصیب این لاشخورا بشه ... داشتم با ترس نگاش می کردم که یه دفعه نعره کشید: – فهمیدی؟!!! پرده گوش من که پاره شد هیچی ... همه پرنده ها هم خفه خون گرفتن ... اینم از عکس العمل های هیستریک ... با ترس سرمو تکون دادم ... هنوز داشت مچ دستمو فشار می داد ... صورتش سرخ سرخ شده بود و رگ پیشونی و گردنش زده بود بالا ... هنوز آروم نشده بود ... ادامه داد: – اگه دستشون بهت برسه ... اگه فقط نوک انگشتشون بخوره بهت ... هیچ کدومتون رو زنده نمی ذارم ... اینو بکن تو کله ات ... می کشمت توسکا ... به خداوندی خدا می کشمت ... توی چشماش حقیقت فریاد می کشید ... ازش نمی ترسیدم اما خیلی نگرانش بودم .... فقط گفتم: – نگران نباش ... مقید تر از این حرفام ... تا وقتی این صیغه هست ... غرید: – این صیغه تا ابد هست ... بعد دستمو ول کرد و جلوی من راه افتاد ... با لب و لوچه آویزون دنبالش راه افتادم ... حرکتش خوشحالم کرده بود ولی! این نشون می داد هنوز امید هست ... ولی خداییش بازی با غیرتش خیلی خطرناک بود ... دوتایی برگشتیم به ویلا ... خدا رو شکر کسی متوجه غیبتمون نشده بود ... آرشاویر از همون لحظه با مازیار راه افتادن سمت شهر که توی استودیوی شهر آهنگش رو تنظیم کنن ... ما هم آماده فیلمبرداری پلان های روز شدیم ...

_____پنج روز بود آرشاویرو ندیده بودم ... صبح زود می رفتن استودیو شب که همه خواب بودن بر می گشتن ... ما هم توی این مدت همه پلان های روزو گرفتیم و دوباره نوبت پلان های شب رسیده بود ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... حس های عجیب غریبی داشتم این مدت نسبت بهش پیدا می کردم ... دل تنگ؟! اونم برای یه پسر؟! یه کم عجیب بود ... به خودم توپیدم: – این عجیبه که تو دلت براش تنگ نشه ... خیر سرت شوهرته ... محرمته ... واسه خودتم کلاس می ذاری اوسکول؟ با این هشدار آروم تر شدم انگار ... روز ششم بود ... ساعت سه بعد از ظهر بود و همه بچه ها خوابیده بودن تا شب بتونن تا نزدیک صبح بیدار باشن ... منم توی چرت بودم که صدای گوشیم بلند شد ... سریع بدون نگاه کردن به شماره چنگش زدم ... نمی خواستم کسی بیدار بشه ... – الو ... – توسکا جونم سلام ... اینبار شناختمش: – سلام به روی ماهت ترسا خانوم! – خوبی؟! دختر عمه عیال ما خوبه؟ با خنده گفتم: – عیال؟! – آره دیگه ... آرتان عیالمه ... – آره اونم خوبه سلام می رسونه بهتون ... – سلامت باشه .... توسکا جون غرض از مزاحمت اینکه آدرسو بده ما داریم می رسیم ... سیخ نشستم سر جام و گفتم: – جدی نمی گی! از تعجبم طور دیگه ای برداشت کرد و گفت: – ناراحت شدی؟ ولی تو خودت گفت ایرادی نداره ... – نه نه عزیزمممم ... خیلی هم خوشحال شدم فقط یه کم شوکه شدم ... – آهان ... گفتم اگه ناراحت شدی برگردیما ... –

نه عزیزم ... خیلی خوش اومدین ... کجا هستین حالا؟ – تازه وارد رامسر شدیم ... زنگ زدم آدرس بگیرم بیایم پیشتون ... حقیقتا از اومدنشون خوشحال شدم و آدرسو طوری که بفهمن براشون توضیح دادم ... بعدش هم بلند شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم ... به خدمتکارمون دستور چایی تازه دم با کیک دادم و خودم هم رفتم توی باغ ویلا منتظر شدم تا بیان ... یه بلوز گشاد ولی کوتاه به رنگ سبز ارتشی تنم بود با یه شلوار لی مشکی تنگ تنگ ... صندل هایی که خریده بودمو هم پوشیده بودم یه شال حریر مشکی هم انداخته بودم روی موهام ... یه کم که قدم زدم رسیدن ... باغبون ویلا درو روشون باز کرد ... این باغبون رو هم شهریار استخدام کرده بود که تا وقتی اینجاییم گلا و درختا خراب نشن ... فراری قرمز رنگی وارد شد و تا جلوی پای من پیش اومد ... دکتر تهرانی با ژست مخصوص خودش پشت فرمون نشسته بود و ترسا هم کنار دستش بود ... یه بچه کوچولوی تپل مپل هم توی بغل ترسا بود و معلوم بود داره از سینه مامانش شیر می خوره ... تا ماشین ایستاد سریع درو باز کردم و گفتم: – سلام مامان کوچولو ... ترسا هم با خنده سرشو یه کم کشید طرفم و گفت: – سلام بازیگر ... معروف ... مشهور ... سوپر استار ... باقلا ... لواشک ... با خنده بوسیدمش و خوش آمد گفتم ... دکتر تهرانی هم پیاده شد و گفت: – سلام ... خسته نباشین ... صاف ایستادم و گفتم: – سلام دکتر ... شما خسته نباشین ... این همه راهو رانندگی کردین ... – نه بابا چه خستگی؟ مگه کسی کنار تری خسته هم می شه ... ترسا سریع از داخل ماشین گفت: – آرتان یه ماچ رو لپت ... دکتر خنده اش گرفت و گفت: – باید ببخشید که ما مزاحم کارتون هم شدیم ...ولی این خانوم من تا گیر می ده دیگه ول نمی کنه ... – نه بابا چه مزاحمتی؟ مگه توی دست و پای ما هستین؟ اتفاقا خوشحالم شدم ... کمک شما خیلی به کارم می یاد ... – اتفاقی افتاده؟ ماشینو دور زدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم: – دکتر ... پرید وسط حرفم و گفت: – می شه منو دکتر صدا نکنی؟ معذب می شم اینطوری ... – پس چی بگم؟ – آرتان ... خیلی صمیمی ... – ولی آخه ... – ببین توسکا ... من همیشه با مراجعام راحتم ... اونا اکثرا منو به اسم کوچیک صدا می کنن. – اوکی ... ببین آرتان ... آرشاویر اینجاست ... – خب؟ این که خیلی خوبه ... – قضیه داریم آخه ... – یعنی چی؟ – آرشاویر از این رو به اون رو شده ... تند تند شروع کردم به توضیح دادن قضایا ... می خواستم تا کسی نیست همه چیزو تعریف کنم ... آرتان هم موشکافانه همه حرفامو گوش کرد ... و هیچی نگفت ... وقتی حرفام تموم شد گفت: – تو جدا نمی دونستی خواننده است؟ من همون روز که اسمشو روی پرونده اش دیدم شک کردم ... – نه به خدا ... من خواننده ها رو نمی شناسم آخه ... – خیلی خب ... حالا لج کرده؟ – نمی دونم .... لج یا هر چیزی ... ولی داره با رفتاراش اذیتم می کنه ... هم غیرت داره و نمی ذاره یه قدم کج بردارم ... هم کم محلی می کنه و جوری نشون می ده که انگار من اصلا براش مهم نیستم ... – تو کدومو بیشتر می پسندی ؟ – من عاشق بودنشو در عین اقتدار می پسندم ... ترسا از تو ماشین داد زد: – منظورش یکی مثل توئه آرتان ... آرتان با اخم گفت: – تری ... تو به حرفای ما گوش می کردی؟ – وا! خب بلند حرف زدین ... به من چه؟ به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ... گوله نمک بود این دختر ... آرتان گفت: – آترین هنوز سیر نشده؟ – نه بابا ... عین باباش می مونه ... سیر نمی شه که ... لبخند آرتان پر رنگ تر شد و رو به من گفت: – باید ببینمش ... از نزدیک باهاش برخورد کنم ... باید ببینم اینم یکی از رفتارای هیستیریکش هست یا فقط واسه جلب توجه تو داره اینجوری رفتار میکنه ... – دیگه دست خودتو می بوسه ... – باشه ... هر کار از دستم بر بیاد انجام می دم ... با محبت نگاش کردم و خواستم چیزی بگم که ماشین آرشاویر از ته جاده نمایان شد ... خیره موندم به ماشین ... بالاخره بعد از شش روز اومد ... چقدر دلم براش تنگ شده بود!ماشین آرشاویر آروم آروم اومد و کنار ماشین آرتان پارک کرد ... داشت مثل میر غضب نگامون می کرد ... چند لحظه به من و چند لحظه به

آرتان ... آرتان خونسردانه دست به سینه به ماشینش تکیه داد و رو به من گفت: – طبیعی باش ... ترسا از تو ماشین گفت: – کیه؟ آرتان برو اونور ... نمی بینم ... آهسته گفت: – ترسا چند لحظه هیچی نگو ... سر جات هم بمون ... ترسا ساکت شد و من هم به تبعیت از آرتان خونسردانه ایستادم ... آرشاویر از ماشین پیاده شد و در حالی که چپ چپ نگام می کرد گفت: – معرفی نمی کنی توسکا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: – یکی از دوستام ... آرتان ... نمی شد بگم آرتان روانشناسه ... نمی خواستم حس بدی نسبت بهش پیدا کنم ... آرشاویر با چشمای بیرون پریده گفت: – دوستت؟!!! آرتان قدمی جلو رفت و گفت: – خوشبختم آقای پارسیان ... دیدن شما افتخاری بود واسه من ... آرشاویر به ناچار باهاش دست داد و بازم با نگاهی پر از سوال به من خیره شد ... منم بی خیال به اونطرف نگاه کردم ... آرتان گفت: – توسکا جان ... این ویلا فوق العاده است ... بهتره این دور و اطراف رو به من نشون بدی ... وای! این آرتان چرا همچین کرد؟ آرشاویر با رگی بیرون پریده گفت: – خیلی ببخشید ولی زن من لیدر کسی نیست ... زن من؟!!! اااا مگه نامزدی ما پنهانی نبود؟ چرا لو داد؟ لابد فکر کرد اینا غریبه ان! آرتان خیلی خونسردانه به طوری که نشون بده قضیه محرم بودن ما رو می دونه گفت: – آقای پارسیان ... من که نمی خوام توسکا رو بدزدم ... – خیلی ببخشید ... ولی چه دلیلی داره که شما زن منو به اسم کوچیک صدا می کنین؟ اینجا چه خبره؟ اصلا شما کدوم دوستش هستین که من نمی شناسمتون؟ آرشاویر داشت از کوره در می رفت ... من داشتم می ترسیدم اما آرتان هنوز هم خونسرد بود ... گفت: – خب شاید شما همه دوستای توسکا رو نمی شناسین ... هیچ دوستی دوستشو به اسم فامیل صدا نمی زنه ... – یعنی چی؟ توسکا ... من که از صدای بلند آرشاویر جا خورده بودم گفتم: – آرتان .... آرشاویر قدمی جلو اومد و با داد گفت: – آرتانو کوفت ... آرتانو زهرمار ... بیا برو سوار ماشین شو ببینم ... قلبم مثل یه بچه گنجیشک می زد ... آرتان هم که فهمید من ترسیدم از جلوی ماشین کنار رفت و گفت: – ترسا ... خانومم ... آترینو بده به من دیگه ... بسشه ... خودت هم بیا پایین ... یکی از خواننده های مورد علاقه ات اینجاست ... آرشاویر مات مونده بود روی ترسا و آترین ... آرتان با یک دست آترین رو کشید توی بغلش ... آترین کوچولو شصت دستش رو کرده بود توی دهنش و داشت می مکید ... دلم براش ضعف رفت چقدر دوست داشتم برم بغلش کنم ... اما الان وقتش نبود ... ترسا خانوم وار پیاده شد و به دور از شلوغ بازی با لبخند گفت: – آقای پارسیان! خلی از دیدنتون خوشحالم ... من ترسا هستم ... دوست توسکا ... و خانوم آرتان ... آرشاویر واقعا لال شده بود ... آب دهنشو قورت داد و گفت: – خوشبختم ... داشتم از خنده می ترکیدم ... ترسا خودشو چسبوند به من و گفت: – عزیزم دلم برات یه ذره شده بود ... بیا بریم یه دوری بزنیم من درست و حسابی ببینمت ... برای این که از اون وضع خلاص بشم راه افتادم به سمت پشت ویلا ... ترسا هم کنارم می یومد و غر غر می کرد: – بیا ! به من می گه گوش نکن ... اگه گوش نکرده بودم که الان نمی دونستم باید جلوی هیجانمو بگیرم و این آقای غیرتی رو بشونم سر جاش ... می پریدم وسط و می گفتم واااااااای آرشاویر ججوووون من عاشق صداتم ... نوکرتم بیا یه امضا بده ... نه امضا کمهههههه بیا یه عکس عشقولی با هم بگیریم ... خندیدم و گفتم: – ترسااااا بیش فعالیا! خندید و گفت: – آره آرتانم همینو می گه ... – پسرت چه جیگر خوردنیه ! – دست رو دلم نذار که خونه ... عشق باباشه! از حسودی بعضی وقتا می خوام بمیرم ... – ا چرا؟ اون که پیداست واسه تو می میره ... – آره خداییش ... ولی خب بعضی وقتا حسودیم می شه ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... با خنده گفتم: – خودت بچه خواستی؟! – آره بابا ... به خاطرش افسردگی گرفتم یه مدت ... – جدی؟! – آره ... ماجراها داره برای خودش ... – تعریف کن برام تا برخورد این پسره یادم بره ... این منو دیوونه نکنه خیلیه ... – وا این بدبخت چی کار کرد مگه؟! همه مردا همینطورن ... آرتان همچین غیرتی می

شد قبلنا که من خودمو خیس می کردم ... - جدی می گی؟ یعنی طبیعیه؟ - من نمی تونم عین آرتان نظر کارشناسانه بدم ... اما اگه نظر شخصیمو بخوای می گم طبیعی بود ... خب تو زنشی ... جدی زنشی؟!!!!!! از حالتش خنده ام گرفت و گفت: - ماجراش مفصله ... تو ماجرای بچه تو بگو ... - هان! جونم براتون بگه ... من و آرتان سر یه سری مسائلی یه کم دیر رفتیم ماه عسل ... - خب ... - وقتی رفتیم من حامله بودم ... - آخیی نازی ... - آره ... اونوقت کلی عشق و حال کردیم اونجا ... یک ماه تموم ... وقتی بر می گشتیم من دو ماهم بود ... جا دشمنت خالی توی فرودگاه تهران که می خواستیم فرود بیایم ... هواپیما خیلی بد فرود اومد ... تقریبا همه سکته کردن! منم مثل بقیه ... آرتانو گرفته بودم جیغ می کشیدم ... بعدم تکونای خیلی خیلی بدی خورد هواپیما ... هیچی دیگه دردسرت ندم ... بچه سقط شد رفت پی کارش ... صدای آهم نا خود آگاه بلند شد ... - وای! - آره ... منو رسوندن از فرودگاه بیمارستان و با هزار درد سقط کردم ... آرتان بیچاره سکته رو زد ... من درد می کشید زار می زدم آرتان داد می زد و فحش و بد و بیراه نثار خلبانه و شرکت هواپیمایی و کانادا و ماه عسلو بچه و خودشو شایانو خلاصه همه کرد ... بالاخره بعد از یه هفته من مرخص شدم اما افسرده ... دلم بچه مو می خواست ... آرتان هی می گفت بابا به خدا ما وقت زیاد داریم برا بچه دار شدن ... اما فایده نداشت ... خل شده بودم! الان که فکر می کنم می بینم عجب دیوونه ای بودما! اما خوب حرف تو مخم نمی رفت که نمی رفت ... دست آخر آرتان دیوونه شد ... بقیه اش بالا هجده است بگم؟! با خنده گفتم: - بگو دختر شیطون ... - هیچی آقا یه شب که من داشتم گریه می کردم هی می گفتم وای بچه ام ... وای گل پسرم ... وای تاج سرم یهو دیدم پر شدم رو دست آرتان و منو برد توی اتاق خوابوند روی تخت و گفت: - همین الان یه بچه دیگه بهت می دم ... به شرطی که بخندی ... بخندی برام ... می خندی؟ آره ترسا؟ قول می دی بخندی برام؟ زل زدم توی چشماشو سرمو تکون دادم ... لبخندی زد و منم خندیدم ... خدا می دونه اون شب این پسر با من چی کار که نکرد! ولی از صبحش می دونستم که صد در صد حامله ام ... به اینجا که رسید غش غش خندید ... منم خندیدم و گونه اشو کشیدم ... درست عین بچه ها تخس بود ... _____صدای آرتان از پشت سرمون بلند شد: - به چی می خندی عسل؟ ترسا خنده اشو خورد و گفت: - زنونه بود عزیزم ... آرتان هم با لبخندی موذی سرشو تکون داد و رو به من گفت: - توسکا ... مشکلش خیلی هم حاد نیست ... - یعنی چی؟ - یعنی یه کم زیادی غیرتی شد ... ولی غیر طبیعی نبود ... هر مردی جای اون بود و یه مرد غریبه رو توی ویلای شخصیشون کنار زنش می دید همین کارو می کرد ... تازه زنه هم برگرده بهش بگه دوستمه ... ترسا با خنده گفت: - ووی ووی ووی من اگه جا تو بودم ... این آرتان تیکه تیکه ام می کرد ... این بیچاره که فقط دو تا داد زد ... آرتان هم لبخندی نثار ترسا کرد و به من گفت: - الان که چیزی از بیماری درش نیست ... اما در آینده ... نمی دونم ... شاید هم نگرانی ما بی علته ... - پس دلیل این رفتارای اخیرش چی می تونه باشه؟ - اینو باید کم کم بفهمم ... هر چند که الان این برام مشخص شد اون دیوونه توئه ... مردا فقط برای کسی که دوسش دارن و براشون مهمه غیرتی می شن ... آهی کشیدم و زیر لب گفتم: - امیدوارم ... آترین تو بغل آرتان به قان و قون کردن افتاد ... ای جاااننننمممممم ... تازه وقت کردم درست حسابی این بچه رو ببینم ... یه سر همی لی به رنگ سورمه ای تنش کرده بودن ... شلوارش پاچه کوتاه بود تا سر زانوهاش ... یه جفت جوراب هم پوشیده بود که یه کم بالاتر از مچ پاش می یومد .... با کفشای کوچولوی آل استار سورمه ای و سفید ... موهای بلندش باز ریخته بود دور و برش ... پوست سفیدش عین برگ گل بود ... از نزدیک چشماش بیشتر عسلی می زد ... دستاشو می کشید تا بره بغل مامانش ... ترسا غر غر کرد: - سنگینی آترین ... یه ذره بغل بابات بمون ... رفتیم تو می گیرمت ... بچه غر می زد ... ترسا هم با غر جوابشو می داد ... مرده بودم از دستشون از خنده ...

آرتان که منو دید خنده اش گرفت و گفت: – می بینی؟ این نی نی خودش حالا حالا ها باید بزرگ می شد ... ترسا! بچه خودشو کشت! رفتم جلو و با یه حرکت کشیدمش تو بغل خودم .... موهای لختش ریخت روی صورتش ... با یه حرکت بامزه سرشو تکون داد تا موهاش برن عقب و بتونه منو ببینه ... یه ذره منو نگاه کرد ... یه دفعه لب برچید ... دهنشو باز کرد اندازه دهن اسب آبی و شروع کرد با جیغ به گریه کردن ...تا زبون کوچیکه ته حلقشو هم دیدم ... با ترس گرفتمش سمت ترسا و گفت: – ووی مال خودت ... بیا بگیرش نخواستم ... آرتان در گوش ترسا چیزی گفت که چون گوشام تیز بود شنیدم: – بچه هم عین باباش به بغل هیشکی جز تو عادت نداره ... چی کار کردی با ما؟ و ترسا هم در حالی که آترین رو بغل می گرفت با تمام عشقی که یک زن می تونه نسبت به شوهرش داشته باشه به آرتان خیره شد ... لبخندی زدم و خواستم ازشون فاصله بگیرم که ترسا سریع گفت: – توسکا می ری تو؟ – آره عزیزم ... – ما هم می یایم ... اینجا کسی ما رو نمی شناسه یه وقت مثل آرشاویر پاچه مونو می گیرن ... من خندیدم و آرتان با چشم غره گفت: – ترسا! همه با هم رفتیم داخل ... بچه ها تک و توک بیدار شده بودن ... ترسا و آرتان رو به عنوان دوست خونوادگی معرفی کردم و بعدم ترسا رو بردم توی اتاق خودم ... آرتان هم به خواست خودش با آرشاویر و بقیه هم اتاق شد ... آرشاویر تموم مدت جاگیر شدن آرتان اینا یه گوشه نشسته بود و موشکافانه ما رو زیر نظر گرفته بود ... منم هی از جلوش رد شدم و پشت چشم براش نازک کردم ... خیلی عجیب بود با آرتان گرم گرفته بود ... چه عجب ... جز مازیار یکی دیگه رو هم داخل آدم حساب کرد ... البته با همه خوب بود ... ولی صمیمی نه! شاید الان چون مازیار نبود و استودیو مونده بود برای اینکه حوصله اش سر نره با آرتان سرگرم شده بود ... آترین بیچاره مدام دست به دست می شد و نمی دونست بخنده یا گریه کنه ... خداییش بچه خیلی خوشگلی بود و همه رو عاشق خودش کرده بود ... ترسا نشست کنار من و گفت: – تو یه مجله خوندم لیسانس داری ... درسته؟ با لبخند گفتم: – آره ... – چه رشته ای؟ – مدیریت صنعتی ... – خوش به حالت راحت شدی! – تو دانشجویی مگه؟ – آره ... الانم مرخصی گرفتم اومدم یه نفس بکشم ... کارای آترین و خونه داری و درس با هم ... خیلی سخته به خدا! – آره واقعا ... خدا صبرت بده ... چه رشته ای می خونی؟ – پزشکی ... با حیرت گفتم: – واقعا؟!!!! – آره ... با کمک همین آرتان قبول شدم ... وگرنه می خواستم برم کانادا ... – بابا اراده! بابا خانوم دکتر ... خندید و گفت: – اگه این آترین بذاره من درس بخونم ! همه کتابامو پاره می کنه ... هر وقت می بینه نشستم پای درس جیغ می کشه بنفش ... شبا که آرتان می یاد خونه می دمش دست آرتان می رم توی اتاق مطالعه ام می شینم تازه به درس خوندن ... اونم با وجود اون همه خستگی ... – چرا پرستار براش نمی گیری؟ – پرستار جوون که خطرناک و دردسر سازه ... با اینکه از آرتان مطمئنم ولی از مکر دخترا می ترسم ... به خصوص از وقتی کتاب الهه ناز رو خوندم ... خوندی؟ خندیدم و سر تکون دادم ... گفت: – آره والا چشم ترس شدم ... پرستار مسن هم از پس این وروجک بر نمی یاد ... حالا قراره یه خدمتکار بگیریم که من حداقل کارای خونه رو نداشته باشم بکنم ... که البته بازم آرتان غر می زنه می گه من دستپخت کسیو به جز تو نمی خورم ... – امان از این مردای شکم پرست ... – همینو بگو ... خلاصه که تا این درس من بیاد تموم بشه و من یه نفس راحت بکشم شش بار جون می دم ... – نه عزیزم انشالله به خوبی و خوش تموم می شه ... – انشالله! طناز اومد خودشو انداخت کنارمون و گفت: – خب عروس دایی! تعریف کن ببینم ... چه خبرا اومدین اینوری؟ – تو بگو ... دختر عمه آرتان ... خوبی؟ عمه خوبه؟ – همه خوبن ... سلام می رسونن ... شنیدم قراره بیاین شمال ... اما فکر کردم با خاله ایناى آرتان می رین ... – آره قرار بود با طرلان و نیما بریم که ما تصمیم گرفتیم بیایم پیش شما ... اونا هم دیگه انصراف دادن .... چون پسر من کوچیکه ... هنوز خیلی شیطون نشده ... اما پسر

نیمایی و طرلان زلزله است به معنای واقعی! می یومد اینجا رو به گند می کشید ... - ای جانم! من فقط یکی دوبار دیدمش ... اسمش اگه اشتباه نکنم نیاوش بود ... - درسته ... نیاوش ... ورپریده! هر بار می یاد خونه مون من عزا می گیرم ... دیدم اون دو تا سرگرم حرفای خونوادگی شدن که من ازش سر در نمی یارم پس بلند شدم که جایی سر خودمو گرم کنم ... ترجیح می دادم فیلمنامه پر استرس امشبو یه بار دیگه مرور کنم ...

_____غرق مطالعه بودم که شهریار نشست کنارم و گفت: - مگه حفظ نیستی؟ بدون اینکه چشم از نوشته ها بردارم گفتم: - چرا ... دارم مرور می کنم ... - باریکلا ... ولی اینو ول کن ... یه خبر برات دارم ... کنجکاوانه نگاش کردم و گفتم: - چی؟ - از فردا برنامه عوض می شه ... - یعنی چی؟ - یعنی اینکه شروین سالار فردا می یاد ... باید پلان های مخصوص اونو زودتر بگیریم چون دو هفته بیشتر فرصت نداره ... - جدی؟!!!! - آره ... آرشاویر اومد و خیلی بی توجه به ما نشست روی مبل کناری شهریار و مشغول پوست گرفتن پرتغالی که تو دستش بود شد ... می دونستم از فوضول اومده نشسته اینجا ... بی توجه بهش گفتم: - پس باید قسمتای مخصوص به اونو بخونم ... کلیپ چی می شه؟ - همه پلان هاشو که گرفتیم می ریم واسه کلیپ ... - با این حساب دو هفته پر فشاری داریم ... - آره می دونم توی این دو هفته گروه خیلی خسته می شن ... - امشب کجا رو می گیریم؟ - همون پلان های فرارو ... - اه ... بدم می یاد! - چون بدت می یاد اینقدر قشنگ بازی می کنی خانوم قشنگ؟ یه دفعه آرشاویر گفت: - راستی شهریار ... شهریار نگاش کرد و گفت: - بله؟ کمی من و من کرد و گفت: - هیچی ... از اولش هم معلوم بود هیچی نداره بگه ... فقط یه لحظه نتونست جلوی خودشو بگیره ... لال شی توام شهریار! خانوم قشنگ چی بود این وسط؟ آرتان که کمی دورتر از ما نشسته بود هم پوزخند زد ... اونم شنیده بود فکر کنم .... شهریار یه دفعه بدون مقدمه گفت: - آرشاویر ... گیتارت رو آوردی؟ آرشاویر هم بدون مکث گفت: - همیشه همراهمه ... - پس بدو بیار یه آهنگ برامون بزن ... تا شارژ شیم بریم سر فیلمبرداری .... آرشاویر اخمی کرد و گفت: - می دونی که اهل اجرای زنده نیستم ... - خواهش بابا ... کلاس نذار جون من ... یه آهنگ فقط ... خسته شدیم این چند وقته ... منم با نگام یه جورایی داشتم التماسشو می کردم ... دوست داشتم بخونه ... دوست داشتم استعداد همسر آینده امو به چشم ببینم ... آرشاویر سنگینی نگامو حس کرد ... سرشو بالا آورد و نگام کرد ... التماس نگامو دید ... سریع از جا بلند شد و گفت: - اوکی ... ولی فقط یه آهنگ ... همه اونایی که دور و اطراف بودن با شادی دست زدن و منم لبخندی به وسعت همه علاقه ام بهش زدم .... رفتن و برگشتنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید ... گیتار مشکی رنگشو از توی کاورش کشید بیرون ... ترسا شیرجه زد روی مبل کناری من و گفت: - آخ جون اجرای زنده داریم؟ سرمو تکون دادم و گفتم: - فکر کنم ... خدمتکار داشت بین همه کاپوچینو پخش می کرد ... چه فضایی شده بود ... هوای دم غروب ... نم نم بارون که داشت می بارید ... کاپوچینو و یه موسیقی زنده از طرف کسی که دوستش داشتم ... آرشاویر گیتارشو گرفت توی بغلش و رو به جمعیت مشتاق گفت: - یه آهنگ زبون اصلی می خونم ... ایرادی که نداره ؟ صدا از کسی در نیومد ... انگار برای کسی مهم نبود چی می خونه ... مهم فقط خوندنش بود ... ترسا پچ پچ کرد: - جون من واقعا شوهرته؟ سرمو تکون دادم و گفتم: - آره ولی هیچی نگو ... حتی طناز هم نمی دونه ... - ولی آخه چرا؟! - بعدا برات می گم ... - من می رم فوضولی ... ریز خندیدم و گفتم: - تری! اونم خندید و گفت: - زبانت خوبه؟! - ای بد نیست ... ولی خیلی هم خوب نیست ... - یعنی الان هر چی بخونه می تونی بفهمی؟ - فکر نکنم ... - پس برات ترجمه می کنم ... شاید می خواد واسه تو بخونه ... با قدردانی نگاش کردم ... بالاخره صدای سیم های گیتار بلند شد و پچ پچ ما هم در دم خفه شد ... با همه وجودم گوش شده و با چشمام خیره شده بودم به دستاش که

با ناخنای بلندش آروم آروم با سیمای گیتار بازی می کرد ... _____تا شروع کرد به خوندن
حس کردم لال شدم ...ترسا بیت به بیت کنار گوشم ترجمه می کرد .... Once upon a time
Somebody ran away saying fast روزی روزگاری یکی فرار کرد - somebody ran
من - -I've got to go... got to go یکی با تمام توانش فرار کرد و گفت - -as I can
باید برم ... باید برم Once upon a time we fell apart - روزی روزگاری ما از هم جدا شدیم
You're holding in your hands the two Halves of my heart - تو دوتکه
Ohhhhh, ohhhhh! Ohhhhh... Once upon a time, we از قلبم و تو دستات گرفتی
Now all we ever seem to do is یه زمانی شدیدا عاشق بودیم - burn bright
And on and on که همچنان ادامه داره - On and on و حالا تنها کاری که میکنیم دعوائه - fight
روزی روزگاری - Once upon a time on the same side و همچنان ادامه داره - and on
روزی - Once upon a time on the same side, the same Day در همین اوضاع
d why'd you have to go have to go and An روزگاری در همین اوضاع و در همین روز
I چرا باید می رفتی و همه رو انداختی گردن شهرت من ؟ - throw it all on my fame
من میتونستم یه پرنسس بشم و تو یه - could've been a Princess, You'd be a King
پادشاه میتونستم یه قلعه داشته باشم و یه - Could've had a castle, and wore a ring
حلقه اما نه، تو من و ول کردی - But noooooo, you let me goooooooo I could've
been a Princess, You'd be a king Could've had a castle, and
wore a ring But noooooo, you let me goooooooo! And stole my
La, la, la, la, la, la, la, la You stole و تو ستاره ام رو دزدیدی - star
my star la, la la la la laaaaaa Ooooooooh-oh oh ooooooooh oh oh
oh ohhhhhhhhh Ooooooooh-oh oh ooooooooh oh oh oh ohhhhhhhhh
No you really hurt me چون تو واقعا بهم صدمه زدی - Cause you really hurt me
نه تو واقعا بهم صدمه زدی - Cause you really hurt me No you really hurt me
Cause you really hurt me Ooooooooh no you really hurt me Cause
اون می خوند و من ...you really hurt me Ooooooooh no you really hurt me
اشکم داشت کم کم سرازیر می شد ... خدایا! واقعا داشت واسه من می خوند ... چه صدایی داشت! آرشاویر با این
استعدادی که تو توی وجودش گذاشتی خدا جون اگه خواننده نمی شد جای حرف داشت! الان بهترین کارو کرده ...
منم اصلا ناراحت نیستم پس فکر نکن که دارم ناشکری می کنم ... وقتی آهنگش تموم شد همه شروع کردن به
دست زدن ... ولی من اینقدر مسخ شده بودم که دست زدن هم از یادم رفت ... ترسا در گوشم دوباره پچ پچ کرد: -
واسه تو خوند؟ فقط سرمو تکون دادم ... از جا بلند شد و دستمو کشید: - پاشو ببینم ... - چی کار کنم؟ - پاشو بریم
یه جای خلوت برام تعریف کن ... دارم می میرم از فوضولی ... ناراحتی هام از یادم رفت ... خنده ام گرفت و دنبالش
رفتم ... یه گوشه دنج سالن نشست و گفت: - همه اینا به کنار ... چه بد نگامون کرد آقاتون! - جدی؟! - آره والا
انگار دارم زنشو می دزدم ازش ... راستی تو چرا دست نزدی براش ؟ بدجور با حسرت نگات می کرد ... انگار
دوست داشت فقط تو ازش تشکر کنی ... توام که قربونت برم بی احساس!!! خندیدم و گفتم: - نخیر من بی احساس
نیستم ... اینقدر مسخ صداش شده بودم که یادم رفت باید دست بزنم ... - باشه بابا قبول ... حالا تعریف می کنی یا

نه؟ آهی کشیدم و ماجرا رو از اول براش با طمانینه تعریف کردم ... وقتی تموم شد آهی کشید و گفت: - ای بابا! توام برای خودت فیلمیا! زندگی نامه تو بده فیلم کنن ... ماجراهایی می شه واسه خودش ... - آره دقیقا ... - هر چی فکر می کنم فقط یه جمله به ذهنم می رسه ... عجب!!!! - واقعا هم که عجب! با دستور شهریار همه رفتیم سر سفره ... بعد از شام باید می رفتیم واسه فیلمبرداری ... شام رو که یه غذای ساده و سبک بود همه با هم خوردیم و رفتیم واسه گریم ... فریبا و ترسا خیلی زود با هم دوست جون جونی شدن ... جفتشون شیطون بودن و روحیاتشون با هم خوب جور می شد ... ترسا اینقدر کرم ریخت و از سر و کول فریبا بالا رفت تا تونست اونو راضی کنه تا کاری رو که می خواست انجام بده ... من هر کاری کردم نتونستم بفهمم می خوان چی کار کنن ... فریبا بعد از یه کم کار کردن روی صورت من گفت: - پاشو عزیزم حاضره ... بلند شدم و رفتم سمت آینه ... ولی از چیزی که دیدم نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم؟!!! حالا می فهمیدم نقشه ترسا چی بوده! فریبا منو درست شبیه یه گربه نقاشی کرده بود ...جیغ کشیدم: - می کشمت به خدا ترسا ... ترسا با غش غش خنده دور اتاق می دوید و منم به دنبالش ... فریبا هم یه گوشه نشسته بود می خندید ... دست آخر به زور منو گرفت دوباره نشوند روی صندلی و خواست گریم رو پاک کنه که در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... حالا هیشکی هم نه و آرشاویر! من اگه شانس داشتم اسممو م ذاشتن شانس الدوله! من موندم این بشر توی اتاق چی می خواست ... با دیدن من اول سر جاش خشک شد ولی یه دفعه زد زیر خنده ... حالا نخند کی بخند ... فریبا و ترسا هم نگاهی به هم کردن و دوباره مشغول هر هر خندیدن شدن ... با حرص بلند شدم یه دستمال کاغذی برداشتم و خواستم همه اشو به زور پاک کنم که آرشاویر سریع اومد جلو دستمالو از دستم کشید بیرون و گفت: - اینحوری نه ... پوستت داغون می شه ... هر کی این بلا رو سرت آورده خودشم خوب می تونه پاکش کنه ... فریبا با خنده اومد جلو و گفت: - بشین تا آماده ات کنم دیر شد ... دوباره نشستم و گفتم: - به وقتش جفتتونو آدم می کنم ... - تو اول خودتو آدم کن گربه خانوم ... - ترساااا - جون دلم ... حتی آرشاویر هم از دست ترسا خنده اش گرفته بود ... اینقدر غر غر کردم تا فریبا همه رو پاک کرد و مشغول گریم اصلی صورتم شد ... آرشاویر هم بعد از انجام دادن کارش که فکر کنم فقط فوضولی بود از اتاق خارج شد ...

_____اون شب در حین بازی هر چه نگام تو چشمای آرشاویر می افتاد می دیدم که چشماش داره می خنده ... همین خنده ها قبل از فیلمبرداری باعث شده بود که زیاد نترسم ... و هر بار بین هر سکانس دوباره ترسا خودشو به من می رسوند و هر هر خنده رو راه می انداخت ... آرتان هم اکثرا کنار مازیار و آرشاویر بود و آترین هم تو بغلش ... این بچه هم پا به پای ما بیدار بود ... تا ساعت شش صبح که هوا داشت گرگ و میش میشد چند پلانی رو گرفتیم و بعد با خستگی زیاد همه به هم خسته نباشید گفتیم و رفتیم که بخوابیم ... واقعا خسته شده بودیم ... صبح روز بعد بالاخره بازیگر نقش مقابل من هم اومد ... طرفای عصر بود و همه تازه بیدار شده بودیم که اومد ... شروین سالار ... تاحالا باهاش بازی نکرده بودم اما بازیشو خیلی دوست داشتم ... اول از همه با شهریار و آقای شهسواری سلام و احوالپرسی کرد و بعد تک تک با بقیه ... جلوی من که رسید لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد ... منم با لبخند دست بردم به سمتش و گفتم: - سلام رسیدن به خیر ... یه لحظه از گوشه چشم نگام افتاد به آرشاویر ... همچین نگام کرد که یاد نگاه یه گرگ گرسنه به طعمه اش افتادم ... سریع دستمو از توی دست شروین در آوردم و بقیه حرفاشو به خشکی جواب دادم ... دست خودم نبود ... وقتی آرشاویر ناراحت یا عصبی می شد حس بدی بهم دست می داد ... بعد از خوردن عصرانه به جای ناهار همه رفتیم سر فیلمبرداری ... چند تا سکانس عصر داشتیم که باید با شروین می گرفتیم ... وقت واقعا کم بود ... از همون لحظه باید شروع می کردیم تا برسیم

توی دو هفته تمومش کنیم ... به کل از یاد نگاه خصمانه آرشاویر خارج شدم ... ساعت دوازده بود که آقای شهسواری استراحت داد و رفتیم برایی خوردن شام ... داشتم برای خودم غذا می کشیدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم ... نگاه که کردم آرشاویرو دیدم ... متوجه نگاهم که شد پوزخندی زد و گفت: – همیشه ترس و عشق رو اینقدر طبیعی بازی می کنی؟ یا دستای یارو کار خودشو کرد؟ چپ چپ نگاش کردم و گفتم: – من بازیگرم ... اسمش روشه ها! یا شاید باید براتون معنیش کنم ... – بهت گفتم خوش ندارم دست کسی بهت بخوره ... – چرا اونوقت؟ – با اعصاب من بازی نکن توسکا ... صاحب تو منم ... – اسیر نگرفتیا! بعدشم چیزی ازت ندیدم که بخوام حس کنم مال توام ... با غیض گفت: – یعنی چی؟ بشقابمو برداشتم ... راه افتادم سمت کاناپه وسط پذیرایی و گفتم: – یعنی همین که شنیدی ... به سرعت خودشو رسوند به من و گفت: – توسکا ... کاری نکن که به همه بگم تو مال منی! – اگه جرئتشو داشتی از همون اول می گفتی .... – جرئت؟!!! یعنی تو جدی جدی فکر کردی من ترسیدم از بیان این موضوع؟ – بله که همین فکرو کردم وگرنه چه دلیلی داشت؟ – هزار تا دلیل داشت که ترس جزوشون نبود ... – می شه چند تا از این دلایل رو من بدونم؟ – بله که می شه ... این حق توئه ... اولین دلیلش این بود که مامانم می خواست توی همه مراسمای من باشه و من هم دلم نمی یومد بدون هیچ مراسمی به همه بگم تو نامزدمی ... لیاقت تو بیشتر از این حرفاست ... – این دلیل قبول نیست ... من نیاز به جشن نداشتم ... بعدی ... – دلیل بعدیش شرایط من و تو و به خصوص توئه! – چه شرایطی ... اینهمه آدمای معروف با هم ازدواج می کنن ... هیچ اتفاقی هم نمی افته ... کسی حرفی براشون درست می کنه؟ – نه ... اما هیچ کدوم از اونا دو سال با هم نامزد نمی مونن ... می دونی این خودش چقدر حرف توشه؟! – تو اگه ریگی به کفشت نباشه نباید هیچ کدوم از این حرفا برات مهم نیست ... – ریگ؟!!! توسکا این چه حرفیه؟ – حقیقت تلخه ... – حالا که اینطور شد مطمئن باش در اولین فرصت قضیه رو علنی می کنم ... داشتن توی دلم قند آب می کردن ولی با این وجود گفتم: – از کجا معلوم من دیگه بخوام؟ اینبار صداش بالا رفت: – یعنی چی؟!!! مگه دست خودته که نخوای؟! – آروم باش! می خوای آبروی منو ببری؟ صداشو کمی پایین آورد و گفت: – این حرفت چه معنی داشت؟ – یعنی اینکه از کجا معلوم من بازم بخوام با تو ازدواج کنم ... چنان نگام کرد که به قول ترسا خودمو خیس کردم ... بعدم از جا بلند شد بشقاب غذاشو که دست نخورده بود ول کرد روی میز و راه افتاد سمت در ... ولی وسط راه انگار پشیمون شد ... عقب گرد کرد ... اومد روبروم ایستاد و خم شد زل زد توی چشمام ... منم همونطور خشک شده زل زده بودم بهش ... نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: – موهای خوشگل سیاهت ... اگه رنگ سفیدی چشمات هم بشه ... باز روزی رو بدون آرشاویر تو زندگیت نخواهی دید ... حتی اگه آرشاویر هیچ کاره ات باشه ... بعد از این حرف دوباره صاف شد و رفت سمت در ... نه بابا! کلا آرشاویر تو همه چی سیم آخر بود! ولی الان می فهمیدم که واقعا دوسش دارم ... تحکمش ... عشقش ... مهربونیش ... بداخلاقیش ... اخمش ... قهرش ... غرورش ... خاکی بودنش ... صداش همه و همه برام زیباترین بودن ... دیگه به این نتیجه رسیدم که برای من آرشاویر یه شانس بوده توی زندگیم ... رفته رفته یه لبخند نشست روی صورتم ... آرتان اومد کنارم و گفت: – مشکلی پیش اومد؟ حس کردم آرشاویر عصبیه ... – یه کم سر به سرش گذاشتم ... – دختر! من چند بار بهت بگم اینکارو نکن؟ خندیدم و گفتم: – فعلا که طوری نشده آرتان ... – از کجا می دونی که قطره قطره دریا نمی شه؟ یه موقع اینا رفته رفته روی هم جمع بشه و بعد یهو بترکه ... – به نظر من که اگه چیزی بود از همین الان خودشو نشون می داد ... – میل خودته ... من نظر خودمو گفتم ... فقط حواست باشه که تلنگر نهایی رو وارد نکنی ... – آرتان تو با این حرفات منو می ترسونی ... – دارم فقط بهت هشدار می دم ... تو الان زوده که بخوای از جانبش

مطمئن بشی ... وقتی می تونی مطمئن بشی که چند سال باهاش زندگی کرده باشی و چیزی ندیده باشی ... پوست لبمو جویدم ... راست می گفت ... من که دوسش داشتم ... اونم که منو دوست داشت ... پس بهتر بود تمومش کنیم ... ولی کاش خود آرشاویر زودتر تمومش کنه ... برای من سخت بود که برم بهش بگم آرشاویر همه چیزو فراموش کن ... بیا با هم خوب باشیم ... آخه لعنتی یعنی من و تو نامزدیم ... اما کجامون به نامزد می خوره؟ این جنگل ... این هوا ... اون چشمه می تونه برای من و تو دنیای فوق العاده ای بسازه ... اما من و تو ... آه کشیدم ... سرمو گرفتم بالا که در جواب آرتان چیزی بگم ... ولی نبود ... اونم منو گذاشته بود به حال خودم تا حسابی فکر کنم ... بچه ها کفش اسپرت بپوشین ... شروین اون کت شلوار سفیده که گذاشتم تو اتاقت رو بپوش ... کروات نزن گیر می دنا ... توسکا کفش پاشنه بلنداتو بیار ... اونجا عوض کن ... شروین گفت: – بابا مگه تو نمی گی مسیرش خطرناکه؟ اگه لباسامون رو بپوشیم که هم چروک می شه هم کثیف ... می یاریم اونجا لای درختا عوض می کنیم دیگه ... احسان گفت: – آره شهریار راست می گه ... هم توسکا هم شروین بهتره همونجا لباسشونو عوض کنن چون سفیده .... حتی من می گم آرشاویر هم همونجا لباس عوض کنه ... – لباس اون که دیگه مشکیه ... – خب خاکی می شه توی این کوه نوردی ... – خیلی خب باشه ... لباساتون رو بردارین بیارین اونجا بپوشین ... لباس ها رو داخل کاور کردیم و دادیم به یکی از بچه ها که مسئول شد تا بالا بیاره ... کفشای اسپرتم رو پوشیدم و کفش پاشنه دار هامو گذاشتم داخل کوله ام ... بیشتر بچه ها توی ویلا می موندن ... حتی ترسا و آرتان هم به خاطر آترین تصمیم گرفتن که بمونن ... حدود پونزده نفر داشتیم می رفتیم ... از اینکه نه فریبا همراهم بود و نه ترسا و نه طناز دلم گرفت ... اونا منو شاد می کردن و باعث می شدن شاداب تر به کارم ادامه بدم ولی حالا داشتم با یه اکیپ کاملا مردونه می رفتم ... گریمم هم همینجا انجام شده بود ... بالاخره همه با هم راه افتادیم ... نمی دونم چرا استرس داشتم... شیطونه می گفت چشمه رو بهشون معرفی کنم تا به کل بیخیال اون فضای شاعرونه شون بشن ها! انگار مجبور بودیم این همه راهو با این همه سختی بریم ... اما خب نمی شد حرفی زد ... اوایل مسیر ساده بود اما وقتی قرار شد کوه رو دور بزنیم سخت شد .... مسیر هایی که از زور باریکی نصف بدنمون هم توش جا نمی شد ... و مجبور بودیم محکم خزه ها و درخت ها رو بچسبیم که یه وقت نیفتیم ته دره ... همه سختیش دور زدن کوه بود ... همه جا رو مه گرفته بود و جلومون رو درست نمی دیدیم ... اگه هم به پایین نگاه می کردیم بی برو برگرد سرمون گیج می رفت و سقوط می کردیم ته دره ... چه مرگ در آوری! همه مردها می خواستن به نوعی هوای منو داشته باشن ... آرشاویر اما از همه نگران تر بود ... همه اش می گفت: – جا قحطه آخه؟ با یه کم گشتن می شد جاهای قشنگ تر هم پیدا کرد ... می دونم که اونم مثل من حواسش به چشمه بود ... اما اونم انگار مثل من دلش نمی یومد جای چشمه رو لو بده ... چند بار پام لیز خورد که هر بار با عکس العمل سریع یکی از بچه ها به خیر گذشت و نفس حبس شده من و آرشاویر از تو سینه خارج شد ... واقعا ترسیده بودم ... اما بالاخره کوه رو دور زدیم ... حالا باید می رفتیم از کوه پایین ... جایی که شهریار می گفت پایین دره بود ... پایین رفتن از دور زدن راحت تر بود ... اما همینطور که می رفتم پایین همه اش به بالا رفتن و برگشتن از این مسیر صعب العبور فکر می کردم ... پایین که رسیدیم تازه لوکیشن عاشقانه مون رو دیدم .... یه چیز تو مایه های چشمه اکتشافی خودم بود ... فقط اینجا چند تا آبشار هم داشت .... خداییش قشنگ بود ... کمی خستگی در کردیم و خدا رو برای این سلامت رسیدنمون شکر گفتیم و بعدش رفتیم برای تعویض لباس ... لباس من یه لباس شب بلند سفید بود ... با آستین های بلند و یقه بسته ... با یه شال سفید ساده که همینجور انداختمش روی سرم و دسته هاشو از اینور و اونور ول کردم .... چند تا طره از موهامو هم ول کردم دور صورتم ... خداییش رنگ سفید

خیلی بهم می یومد ... خودم می دونستم ... تا رفتم سر صحنه شروین و آرشاویر هم اومدن ... آرشاویر یه دست لباس اسپرت مشکی رنگ پوشیده بود ... مشکی به پوست سفیدش فوق العاده می یومد و دیوونه کننده اش می کرد .... چند لحظه بی حرف زل زدم بهش ... اونم سر جاش خشک شده بود و داشت به من نگاه می کرد ... با تذکر شهریار به خودم اومدم و رفتم جایی که شهریار گفته بود ایستادم ... شروین هم با اون کت شلوار سفیدش یه طرف دیگه ایستاد ... کارگردان این کلیپ مازیار بود و داشت به آرشاویر می گفت کجاها قدم بزنه ... چه جوری راه بره ... دستاشو چی کار کنه و خلاصه همه چی! اما حواس من و آرشاویر انگار گیج هم بود ... آخر سر هم مازیار عصبی شد ... چپ چپی به من و چپ چپی هم به آرشاویر نگاه کرد که هر دو خنده مون گرفت ... بالاخره تونستن توی مخ ما دو نفر بکنن که باید چی کار کنیم ... یه بار امتحانی انجام دادیم که من گند زدم ... دست خودم نبود ... بیشتر از شروین حواسم می رفت به ارشاویر و حواس اونو هم پرت می کردم ... مازیار صدام زد یه کنار و گفت: – توسکا به خدا اگه قرار بود این کلیپو از تو و آرشاویر بگیرم تا الان پر شده بود رفته بود پی کارش! به خدا آرشاویرو قرار نیست دزد ببره ... حواستو بده به شروین... خندیدم و گفتم: – باشه ... سعی می کنم ... – دختر خوب با این نگاهات حواس اونو هم پرت می کنی ... یهو می بینی پرت شده توی چشمه ها! – ا خدا نکنه ... – نترس شناش خوبه ... به دنبال این حرف خندید و رفت ... منم رفتم و به خودم قول دادم کمتر ندید بدید بازی در بیارم ... بالاخره بعد از چند بار غر غر و تهدید و تذکر کلیپ گرفته شد و خیلی هم قشنگ در اومد ... هوا داشت کم کم تاریک می شد ... یک ساعت وقت داشتیم که خودمون رو به ویلا برسونیم وگرنه هوا تاریک می شد و گیر می افتادیم توی تاریکی مطلق جنگل ... تند تند وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم ... آرشاویر از جلو با مازیار می رفتن و داشتن در مورد کار صحبت می کردن ... منم همه اش تو فکر آرشاویر بودم که چند بار چون در حین خوندن نگاش افتاد به من کات گرفت ... به این می گفتن جدایی اجباری ... جفتمون رو تشنه تر کرده بود نسبت به هم ... با بدبختی از کوه می رفتم بالا ... واقعا خسته شده بودم ... حتی وقت نکردیم لباس عوض کنیم ... فقط کفشامو عوض کردم ... به بالای کوه که رسیدیم دوباره نوبت دور زدن کوه رسید ... همه تمرکزم رو گذاشته بودم روی قدمام که جای اشتباه قدم نذارم ... شهریار در همون حالت اومد کنارم و گفت: – کلا برای جلوی دوربین استعدادت خوبه توسکا ... هم فیلم ... هم کلیپ ... تو آینده خیلی خوبی داری ... حتی می تونی بری هالیوود ... از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: – بس کن شهریار ... اونم خندید و گفت: – به خدا جدی می گم ... راستی یه چیز دیگه ... – دیگه چیه؟! – رنگ سفید محشرت می کنه ... درست عین فرشته ها! ناخودآگاه نگاهم افتاد به آرشاویر ... سر جاش خشک شده بود و داشت به ما نگاه می کرد ... حتما خنده هامون رو دیده ... حالا پیش خودش چی فکر کرده؟ آب دهنمو قورت دادم ... یه دفعه دستم داغ شد ... شهریار دستمو گرفته بود ... در گوشم گفت: – تاره خجالت که می کشی دیگه دیوونه کننده می شی ... این چی می گفت این وسط خداجون؟! نزدیک بود سکته کنم ... خواستم دستمو از دستش در بیارم ... نگام دوباره افتاد به آرشاویر ... خیز گرفت که بدوه به طرفمون ... مازیار گرفتش ... داشت باهاش حرف می زد اما از چشمای آرشاویر خون می بارید ... شهریار گفت: – توسکا ... می خوام یه چیزی بهت بگم ... فکر کنم الان بهترین وقته ... وای نه ... نه الان بدترین وقته ... دوباره سعی کردم دستمو از دستش در بیارم ... نگام فقط روی آرشاویر بود ... نگاه اونم روی دستای ما دوتا ... شهریار که تقلای منو دید دستشو انداخت دور کمرم و گفت: – بذار کمکت کنم عزیزم ... اینجا خطرناکه ... آرشاویر با یه حرکت مازیار رو هل داد ... دوید به طرفمون ... خدایا نه ... نه اینجا جای دعوا نیست ... باید خودم آرومش کنم ... دستمو به شدت از دستش کشیدم بیرون و هلش دادم ... ولی اون محکم بود ... از جاش تکون نخورد ... این فشار

فقط باعث شد خودم تعادلمو از دست بدم ... قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم ... صدای جیغم توی نعره آرشاویر گم شد

ذهنم قفل کرد ... داشتم سقوط می کردم که یهو گیر کردم و حس کردم دارم خفه می شم ... دستمو گرفتم به شالم ... پیچیده بود دور گردنم و داشت خفه ام می کرد ... صدای نعره های بچه ها رو از بالای سرم می شنیدم ... اما فقط فکرم به این بود که شالو از دور گردنم باز کنم ... دستمو کشیدم بالا ... یه شاخه کلفت بالای سرم بود ... دستمو محکم گرفتم بهش و با دست دیگه ام به سختی شالو از دور سرم باز کردم ... اشکم سرازیر شد ... بالای یه دره عمیق آویزون بودم ... شالم هم که نجاتم داده بود افتاد ته دره ... الان وقت گریه نبود ... به بالا نگاه کردم ... شاید چهار پنج متر اومده بودم پایین ... ولی بچه ها رو نمی تونستم ببینم ... صدای ضجه هاشون رو می شنیدم ... بیشتر از همه صدای عربده های آرشاویر می یومد ... تموم توانم رو جمع کردم ... دستم درد گرفته بود باید بهشون می فهموندم زنده ام تا کمکم کنن وگرنه پرت می شدم پایین ... دستام قدرت زیادی نداشتن ... با تموم وجودم جیغ کشیدم: – کمک!!!! صداها کمتر شد .... دوباره جیغ زدم: –کمک!!!!!! اینبار صدای همهمه اشون بلند شد ... صدای داد آرشاویر بلند شد: – توسکاااااا ...توسکاااااا عزیزم کجایی؟؟؟؟؟؟؟ – اینجاااااممممم چند متر اومدم پایینننن ... به یه شاخه گیر کردممم ... آرشاویر دارم می افتمممم شهریار گفت: – مسعود برو کمک بیار ... طناب نداریم که بتونیم بکشیمش بالا ... بدوووووو ...گوشی لعنتی خط نمی ده ... صدای مازیار اومد: – چی کار می کنی آرشاویر؟ صدای شهریار اومد: – این دیوونگیه ... نکن این کارو! الان مسعود با طناب می یاد ... صدای نعره آرشاویر لرزه به تنم انداخت: – تو خفه شو عوضی! حسابمو با تو یکی بعدا تصفیه می کنم ... مازیار گفت: – نرو آرشاوییر ...به خدا این خودکشیه ... می یاریمش بالا ... صدای آرشاویر اومد: – توسکا ... توسکاااااا جان ... کجایی عزیزممم ... می تونی خودتو به من نشون بدی؟ بغضم ترکید ... خدایا تو این بدبختی و این جای خطرناکی که من گیر کردم فقط آرشاویر راضی شد بیاد کمکم ... آخ خدا دارم می میرم ... اصلا کاش بمیرم ... من چرا زودتر عشق اونو درک نکردم؟ فقط دوست داشتم زودتر برسم بهش و با همه وجودم بغلش کنم ... با هق هق گفتم: – نمی تونم تکون بخورم آرشاویر ... دارم می افتم ... – الان می یام پیشت عزیزم ... فقط یه ذره دیگه تحمل کن ... با همه توانم چنگ زدم به درخت ... الان وقت مردن نبود ... پاهاشو دیدم با کمک درختایی که به دیواره کوه روییده بود داشت می یومد پایین ... تا دیدمش جیغ زدم: – آرشاویررررررر ... یه دفعه سر خورد و حدود یه متر اومد پایین تر اما سریع دستشو بند کرد و برگشت به پایین نگاه کرد درست بالای سرم بود ... با دیدن من نفس عمیقی کشید و با بغض گفت: – دختر تو که منو نصف عمر کردی! – خوبی آرشاویر؟ چرا سر خوردی؟ سالمی؟ – خوبم ... تا اونجوری صدام کردی سکته کردم عزیز دلم ... ترسیدم افتاده باشی ... با بغض گفتم: – آرشاویر منو ببر بالا ... دستم دیگه جون نداره ... – الان ... الان خانومم ... فقط یه دقیقه دیگه پیشتم... با بدختی خودشو کشوند کنار من ... دستشو گرفت به همون شاخه ای که من گرفته بودم ... پاشو هم گذاشت روی شاخه پایینی ... من چون قدم کوتاه تر بود پام به شاخه پایینی نمی رسید و آویزون مونده بودم ... حالا درست روبروم بود و صورتش صاف جلوی صورتم قرار داشت ... خدا رو شکر درختا قطور بودن و می تونستن نگهمون دارن ... صدای داد شهریار از بالا اومد: – آرشاویر رسیدی بهش؟ سالمین؟!

آرشاویر خودشو به من نزدیک تر کرد ... سینه اش بالا و پایین می رفت ... صورتش خراش کوچیکی برداشته بود ... لبای قلوه ایش کمی از هم باز مونده بودن و چشماش و نگاش سوزنده تر از هر وقت دیگه ای بود ... زیر لب گفت:

– به تو ربطی نداره ... توی اون وضعیت هم این حرفش برام خیلی شیرین بود و بی اراده لبخند زدم ... یکی از

دستاشو از تنه درخت جدا کرد و پیچید دور کمر باریک من ... آروم منو کشید سمت خودش ... توی بغلش که فرو رفتم دیگه برام مهم نبود که حتی تنه درخت کنده بشه و دوتایی بیفتیم پایین ... لرزش خفیف بدن جفتمون رو گرفته بود ... تند تند آب دهنم رو قورت می دادم ... سرمو گرفتم بالا و زل زدم به صورتش ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... صدای داد مازیار بلند شد: - توسکاااا ... آرشاویر ... سالمین؟ جواب بدین تو رو خدا ... آرشاویر داد کشید: - آره ... ولی دیگه حرفی نزد ... در ازاش منو محکم تر چسبوند به خودش و گونه ام رو با لذت بوسید ... هر دو داشتیم گریه می کردیم ... زمزمه کردم: - آرشاویر ... - هیچی نگو ... الان می ریم بالا ... فکر کرد می خوام اعتراض کنم؟! ولی من فقط می خواستم بگم دوستت دارم ... باشه اشکال نداره رفتیم بالا حتما بهش می گم ... با داد سوم مازیار آرشاویر بالاخره منو از خودش جدا کرد و گفت: - خوبی؟! - دستم درد می کنه ... دوباره دست انداخت دور کمرم ... اینبار با قدرت بیشتر و منو از درخت کند ... جیغ کشید چون گفتم محاله بتونه هر دومون رو نگه داره ... اما تونست ... منو چسبوند به خودش و شاخه بالاتری رو گرفت و با پاش رفت روی یه شاخه دیگه ... گفتم: - می افتیم آرشاویر ... وایسیم طناب می یارن ... دستت خسته می شه ... من سنگینم ... با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: - چند کیلویی؟ منم خیلی جدی گفتم: - پنجاه ... اینبار خندید و گفت: - می دونی شوهرت چند کیلوئه؟ - نه ... چند کیلوئه؟! دستشو به یه شاخه دیگه بند کرد و جفتمون رو کمی کشید بالاتر ... با نفس نفس گفت: - اونقدری هستم که تو رو له کنم ... با اعتراض و شرم گفتم: - آرشاویر ... خندید و گفت: - آخه من هشتاد و هفت کیلوئم ... انگار جفتمون از یاد برده بودیم داریم می افتیم ... داشتیم صمیمانه با هم حرف می زدیم ... با حیرت گفتم: - هشتاد و هفت؟!!!! چه خبره؟!!!! پوزخندی زد ... فشار محکمی به کمرم داد و گفت: - شهریار از من لاغرتره ... ناراحت شدم و دلم گرفت ... پیش خودش چه فکری کرده بود؟ هیچی نتونستم بگم ... بازم رفتیم بالاتر ... حالا می تونستم بچه ها رو ببینم که همه خم شده بودن ... مازیار با دیدن ما سریع گفت: - آرشاویر ... یه کم بیارش بالاتر من می گیرمش ... آرشاویر هم بی هیچ حرفی منو از خودش جدا کرد و با قدرت منو برد بالا ... عین یه عروسک ... مازیار خم شد و شهریار مازیار رو گرفت ... دستم رو بردم بالا و دست مازیار رو گرفتم ... با چند تا زور محکم منو کشید بالا ... همین که پام رسید به لب صخره نفس راحتی از ته دل کشیدم و خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت ... سریع نگاه کردم ببینم ارشاویر کجاست ... اونم با کمک یکی دیگه از بچه ها اومد بالا و درخواست اب کرد ... اصلا حواسش به من نبود انگار ... شهریار نشست کنارم و گفت: - خوبی؟! جایت درد نمی کنه؟! - نه خوبم ... - برسیم ویلا می برمت دکتر ... صورتت خراش برداشته ... گردنت هم کبوده ... دستی کشیدم روی گردنم ... شالم نجاتم داده بود ... لبخندی زدم و گفتم: - نه چیزی نیست ... شالم پیچید دور گردنم ... بازش کردم زود وگرنه خفه ام کرده بود ... - اوه خدای من! ببخش توسکا ... همه اش تقصیر من شد ... من ترسوندمت ... نگام افتاد به آرشاویر ... داشت به ما نگاه می کرد ... لیوان آبی که گرفته بودن طرفش رو با غیض پس زد و از جا بلند شد ... راه افتاد که بره ... لعنت به تو شهریار! با غضب برگشتم نگاش کردم و گفتم: - مرده بودم هم فقط می گفتی ببخشید؟!! اون چه حرکتی بود که تو انجام دادی؟ شوکه شد ... - من ... من ... - تو چی؟! جلوی چشم اون همه آدم می خواستی چی بگی به من؟ هان؟! - تو چت شد یه دفعه ؟ من که کاری نکردم! - کاری نکردی؟ دیگه می خواستی چی کار کنی؟ اگه اگه ... خواستم بگم اگه بلایی سر رابطه من و آرشاویر بیاد پدرتو در می یارم اما هیچی نتونستم بگم ... از جا بلند شدم ... مازیار لیوانی آب برام آورد و گفت: - بد کردی توسکا ... با بغض گفتم: - من نه ... مازیار به خدا همه اش تقصیر شهریاره .... هی می چسبه به من ... آرشاویر هم می بینه ... - تو اگه یه بار با تندی باهاش برخورد کنی دیگه اینکارو نمی کنه

... نبودی حال آرشاویرو ببینی که ... تا افتادی داشت جون از تنش می رفت بیرون ....کم مونده بود اونم بپره پایین ... به زور نگهش داشته بودم ... تا اینکه صدات اومد ... اولین نفر بود که اومد برای کمکت بدون اینکه فکر کنه این راه چقدر خطرناکه ... ارزششو داره به خاطرش دو تا داد بزنی سر شهریار ... – حالا باید چی کار کنم مازیار؟ – فعلا هیچی ... بذار به حال خودش باشه ... باید آروم بشه ... – ولی ... – راهش همینه فقط ... ساکت شدم ... همه وسایلا رو دوباره جمع کردن ... دیگه جون توی تن کسی نمونده بود ... همه با هم راه افتادیم ... آرشاویر خیلی زودتر از ما رفته بود من فقط دعا می کردم زود برسه و اتفاقی براش نیفته ...

بقیه راه به خوبی طی شد و بالاخره رسیدیم ... اخمای همه مون در هم بود ... به محض رسیدن با نگاه دنبال آرشاویر گشتم ... نبود ... ماشینش هم نبود ... پریدم سمت مازیار و گفتم: – آرشاویر ... – چی شده؟ – نیست ... ماشینش هم نیست ... با خونسردی گفت: – نگران نباش ... جای دوری نمی ره ... بر می گرده ... – مطمئنی؟ – آره می شناسمش ... همه رفتیم تو ... بچه ها با هیجان اومدن طرفمون ... ولی من بی حوصله تر از اون بودم که بتونم حرفی بزنم ... به خصوص وقتی فهمیدن چی شده همه با هم ریختن روی سرم ... یکی برام آب قند می اورد ... یکی آب طلا ... یکی یخ می آورد بذاره روی صورتم ... یکی اصرار می کرد ببرتم دکتر ... دست آخر از جا بلند شدم و گفتم: –ولم کنین بابا ... بعد هم رفتم توی اتاق و در اتاق رو بستم ... نمی خواستم کسی رو ببینم ... گوشیمو برداشتم و شماره آرشاویرو گرفتم ... خیلی نگرانش بودم ... اما خاموش بود! با حرص گوشیو کوبیدم روی تخت ... لبمو می جویدم تا اشکم سرازیر نشه ... اگه شهریار می یومد جلوی چشمم حتما می کشتمش ... خروس بی محل! دیگه کسی سراغم نیومد ... یعنی کسی جرئت نداشت طرفم بیاد ... فکر کنم همه فهمیده بودن یه چیزی بین من و آرشاویر هست ... احمق که نبودن ... اون از اونطرفی رفته بود و منم اینجا عین سگ پاچه می گرفتم ... اون موقع هم که افتادم آرشاویر بدجور خودشو لو داد ... نمی دونم چند ساعت گذشت که طاقت نیاوردم و رفتم از اتاق بیرون ... همه یه جور خاصی نگام می کردن ... شروین رفته بود ... حتی جرئت نکرده بود بیاد از من خداحافظی کنه ... رفتم سمت فریبا و گفتم: – مازیار کجاست؟ آب دهنشو قورت داد و گفت: – رفته بیرون ... – کجا رفته؟!!! – نمی دونم ... – کی رفت؟ – یک ساعتی می شه ... نزدیک بود جیغ بزنم که در باز شد و مازیار اومد تو ... دویدم به سمتش ... – مازیار ... دستشو آورد بالا و گفت: – آروم باش ... – کجاست؟ گوشیش خاموشه ... رفت از در بیرون و گفت: – همه دارن نگاه می کنن ... بیا بیرون حرف می زنیم ... دوتایی رفتیم از ویلا بیرون ... مازیار نفس عمیقی کشید و گفت: – من نمی دونم این چه رسمیه که تو اینجا داری زجر می کشی و اونم اونجا ... حالش خیلی خرابه ... هر چی می گم بیا بریم ویلا دیگه نمی یاد ... کارش تموم شده ... ولش می کردم بر می گشت تهران ... – مازیار تو رو خدا ... – آروم باش توسکا ... کسی نباید فعلا بفهمه چی شده ... – آخه چیزی که نشده ... چرا آرشاویر اینجوری می کنه؟ – نمی تونه به عشق تو مطمئن باشه ... مدام فکر می کنه اونو به دیگران می فروشی ... – به خدا اینطور نیست ... – من می دونم ... چون دارم حال تو رو می بینم ... اما اون باور نمی کنه ... – باید چی کار کنم؟ – فعلا چند روز نگهش داشتم ... – کجاست الان؟ – رفته هتل ... – آخه چرا هتل؟ – اینجا داشت عذاب می کشید ... هر بار که نگاه می کرد یا نگاه شهریار روی تو بود یا خودش کنارت ایستاده بود ... رفت که نبینه ... وقتی هم که می دید تو عین خیالت نیست بیشتر اذیت می شد ... – بر می گرده؟ به خدا اگه برگرده جبران می کنم ... – بر می گرده ... تا چند روز دیگه ... ولی خواهشا از این بدترش نکن ... – دیگه چه جوری قراره از این بدتر بشه؟ – لازم نیست تو هی بری طرفش که فکر کنه داری بهش ترحم می کنی ... بذار وقتی اون اومد طرفت تو با سر ازش استقبال کن ... – خیلی سخته ... – خیلی هم سخت نیست ... چون

تنها راهه ... حالا بریم تو که بچه ها حسابی کنجکاو شدن ... شما دو تا باید یه شیرینی بدین به بچه ها ... همه شون دیگه فهمیدن یه خبری شده ... - همه چی اوکی بشه شیرینیش با من ... لبخندی بهم زد و دو تایی رفتیم تو ... چهار روز طول کشید ... بیشتر صحنه ها گرفته شده بود ... ولی من دیگه اون توسکا نبودم حس می کردم یه چیزی گم کردم ... هر بار که بچه ها کلیپ رو می ذاشتن و نگاه می کردن با دیدن آرشاویر و شنیدن صداش داغ دلم تازه می شد ... خوب یادمه یه روز شهریار اومد طرفم ... اول می خواستم چشماشو در بیارم ولی بعد دیدم اینجوری نمی شه ... باید باهاش حرف می زدم ... پس گذاشتم بیاد ... می خواست بازم عذرخواهی کنه فکر می کرد دلیل افسردگی و ناراحتی من حرکت اون روز اونه ... گذاشتم خوب حرفاشو بزنه ... وقتی تموم شد توی چند جمله بهش گفتم با آرشاویر نامزد کردم ... دهنش اندازه غار باز مونده بود ... باورش نمی شد ... همه چیزو مجبور شدم براش بگم تا باور کرد ... حالش خیلی خراب شد ... هی می خواست حرف بزنه اما نمی تونست آخر هم هیچی نگفت و پا شد رفت ... وقتی رفت نفس راحتی کشیدم و گفتم: - آخی راحت شدم! البته شهریار بیچاره داغون شد ... همون روز آرشاویر برگشت ... وسط حیاط ویلا با ترسا داشتیم با آترین بازی می کردیم که اومد ... با دیدن ماشینش سر جا خشک شدم ... ترسا هلم داد و گفت: - هوی نخوری پسر مردومو با چشم ... به روی خودت نیار ... طبیعی باش ... - آخه ... - دیوونه نشو ... بهت می گم بازیتو بکن ... به چه حقی 4 روز تو رو گذاشت و رفت ... می گم کارتو بکن ... صدای مازیار هم توی گوشم زنگ زد : - بذار اون بیاد طرفت ... تو فقط هلش بده ... - چه جوری هلش بدم؟ ترسا گفت: - هان؟ چیو چه جوری هلش بدی؟ لبخندی زدم و گفتم: - هیچی ... بازیتو بکن ... بازی می کردیم اما همه حواسم به آرشاویر بود ... از ماشین اومد پایین ... کمی این پا و اون پا کرد بلکه ما بریم طرفش ولی دید خبری نیست ... راه افتاد سمت ویلا ... ترسا داد زد: - سلام آقای پارسیان ... رسیدن به خیر ... آرشاویر ایستاد .. برگشت به طرفمون و گفت: - سلام ... منم زیر لبی گفتم: - سلام ... قدمی اومد جلو ... انگار می خواست چیزی بگه ... اما نگفت ... دوباره رفت عقب و گفت: - سلام ... و با سرعت رفت داخل ویلا ... با بغض گفتم: - دیدی ترسا؟! - چی چیو؟ صداتو برای من نلرزون یکی می زنم تو سر خودم یکی تو سر این پسره ها! بابا این عاشق ... تو عاشق ... دیگه دردت چیه؟ سرمو تکون دادم و گفتم: - خودمم نمی دونم ... _____ هر دو رفتیم داخل ... اینجور که آقای شهسواری می گفت یه هفته دیگه بیشتر اونجا نبودیم ... توی کمتر از دو ماه پروژه تموم شد ... امروز رو کلا استراحت داد ... بچه ها واقعا خسته شده بودن کار خیلی فشرده بود تا حالا فیلم دو ماهه بازی نکرده بودم ... تصمیم گرفتیم بریم توی جنگل تفریح کنیم یه کم ... بند و بساط رو جمع کردیم و زدیم بیرون ... همه شاد بودن ... می گفتن می خندیدن ... فقط من و آرشاویر و شهریار بیچاره لال شده بودیم انگار ... ترسا و فریبا سعی داشتن منو بخندونن ولی فایده ای نداشت ... مازیار هم سر به سر آرشاویر می ذاشت ... اما هر بار از قبل نا امیدتر می شد ... یه کم که گذشت بچه ها یه آتیش بزرگ درست کردن و همه حلقه زدیم دورش ... آرتان نشست کنار آرشاویر و آروم آروم باهاش مشغول حرف زدن شد ... می دیدم که یخ آرشاویر داره کم کم باز می شه و هر چی بیشتر می گذشت انگار داشت آروم تر می شد ... حتی یکی دوبار دیدم خندید ... داشتم با حسرت نگاش می کردم ... چقدر دلم می خواست برم کنارش بشینم ... سرمو بذارم روی شونه اش و ازش بخوام برام بخونه ... درخواست منو یکی دیگه از بچه ها اعلام کرد .... - آرشاویر جون ... دم غروبه و ماه هم امشب کامله و امشبم شب استراحته و فقط صدای محشر تو رو این وسط کم داریم ... افتخار بده یکی دو تا آهنگ برامون بخون ... آرشاویر با خنده گفت: - همچین ازم تعریف کردی که نتونم بگم نه؟ همه خندیدن و آرشاویر رفت تا گیتارشو بیاره ... ترسا در گوشم گفت: - حرفای

آرتان معجزه کرد ... بچه از این رو به اون شد! لبخند زدم و گفتم: - به شوهرت بگو مدیونشم ... - می گم حتماً هر دو خندیدیم ... از شادی آرشاویر منم شاد شده بودم ... لحظاتی بعد آرشاویر با گیتارش برگشت ... نشست کنار آرتان ... گیتارشو بغل گرفت و گفت: - خب چی بخونم؟! یکی از پسرا گفت: - یه چیزی بخون که از ته دل بیاد و بره ته دل بشینه ... آرشاویر سری تکون داد و گفت: - حالا اگه ته دل من به ته دل شما ننشست چی؟ همه خندیدن و یکی دیگه از پسرا گفت: - صدای تو هر چی بخونه به دل می شینه ... بخون بابا ! هر چی عشقته بخون ... اصلا از کارای آلبوم جدیدت یکی رو کن ... - نه دیگه! اونا سورپرایزه ... یه آهنگ می خونم ... ولی وسطش رپ داره ها از من انتظار نداشته باشین پا شم این وسط براتون رپ بخونم ... باز صدای خنده بالا رفت ... تصور آرشاویر در حالت رپ خوندن خیلی بامزه بود ... یکی از پسرا گفت: - به خدا که ین صدای بم تو جون می ده واسه رپ خوندن ... آرشاویر چشم غره ای بهش رفت و دست کشید روی سیمای گیتارش ... همه صداها خوابید و اون شروع کرد ... بازم صداش لرزه به وجودم انداخت ... - روزایی که بودی می ترسیدم از نبودت که آخرم اومد نمی دونم دلت بی وفا شد یا من از عشق بدم اومد؟ واسه دلتنگیات برگرد که بی تو این حسم تلف می شه تو نبودی ببینی بی تو من چه بلایی سرم اومد بیا برگرد هنوز خیسه چشمات برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد برگرد هوز خیس چشمات برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد یه نفر که دیگه نیست و رفت و بود کلی دلم خوش بش یه در که دیگه بسته شد و دو تا چشمامو کرد خشکش هر شب خیره می شم به این در که شاید بازم واشه همون در که می بندی رومو با اشک و سر می خورم پشتش همه رفته بودیم تو حس آهنگ و من زل زده بودم به آرشاویر ولی اون همه حواسش به گیتارش بود ... چقدر قشنگ و با التماس می گفت بیا برگرد! مازیار خم شد در گوشش یه چیزی گفت که اونم همینطور که داشت آهنگشو می زد با خنده سرشو تکون داد ... همه زل زده بودیم به اون دو تا که یه دفعه مازیار بلند شد و شروع کرد به خوندن رپش ... اول همه تو شوک بودیم ولی یهو زدیم زیر خنده ... به خصوص که اومده بود وایساده بود جلوی فریبا و داشت برای اون می خوند ... وای که وقتی نگام می افتاد به ادا اطوارای مازیار از خنده دل درد می گرفتم ... از همه خنده دار تر قیافه فریبا بود که با چشمای از حدقه در اومده داشت به مازیار نگاه می کرد ... همه ولو شده بودن روی زمین و ریسه رفته بودن ... خود آرشاویر هم غش کرده بود از خنده ... ترسا که کنار من مرده بود! ولی خدایی مازیار هم صدای قشنگی داشت ... - هوا آروم آروم داره می شه تیره منم دلم بدجوری پیشش گیره چشمامم تو چشماش خیره دستامم تو موهاش می ره لالایی می خونم براش تا که بیاد خوابش دستم زیر سرش همیشه جا بالش چشا خماری که می یاد به دنبالش شبا عادت کرده بودم من به این کارش بوس آرومی که می یاد می ده با عشق و اون موهای مشکی با اون پیچ و تابش با اینکه من اونو می بینم تو خوابم اما اون منو هر رزو می بینه تو فالش نیست می شم باز می بندم چشامو خیس می شم باز و می خندم هه به دروغایی که گفتن همه نگو چشمای توام اینقدر بی رحمن وقتی رفت نشست دیگه همه رو به موت بودن ... واقعا سورپرایز جالبی بود ... ادامه آهنگو خود آرشاویر خوند ... - بیا برگرد هنوز خیسه چشمات برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد برگرد هوز خیس چشمات برگرد نگو کی کشش داد بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد وقتی تموم شد صدای دست و سوتا کر کننده بود ... و هنوز بعضیا داشتن غش غش می خندیدن ... فریبا بلند شد با کفشش افتاد دنبال مازیار ... اما من همه حواسم دنبال یه جمله بود ... - بیا برگرد ... نگو کی کشش داد؟ زل زدم به آرشاویر اونم داشت نگام می کرد ... با حرکت لبش گفت: - بیا برگرد ... قلبم فرو ریخت ... قبل از اینکه بتونم کاری بکنم یا در

جوابش حرفی بزنم صدای بچه ها اوج گرفت که می خواستن آرشاویر یه آهنگ دیگه بخونه ... آرشاویر هم به ناچار گیتارش رو بغل کرد و گفت: - خب دیگه ... به اندازه کافی خندیدین ... اینبار می خوام یه غمگین بخونم ... این یکی به ته دل همه تون می شینه ... چون از ته دله ... و به دنبال این حرف خیره شد به من ... سرمو گذاشتم روی شونه ترسا و چند بار پلک زدم ... آرشاویر هم لبخندی بهم زد و شروع کرد: - خودت خواستی که من مجبور باشم برم جایی که از تو دور باشم تو پای منو از قلبت بریدی خودت خواستی که من اینجور باشم خودت خواستی که احساسم بشه سرد خودت خواستی نمی شه کاریم کرد می دیدم دارم از چشمات می افتم مدارا کردم و چیزی نگفتم برام بودن تو بازی نبودو به این بازی دلم راضی نبودو از اول آخرش رو می دونستم تو تونستی ولی من نتونستم برات بودن من کافی نبودو حقیقت این که می بافی نبودو دارم دق می کنم از درد دوری می خوام مثل تو شم اما چه جوری؟ اشک حلقه زد توی چشمام ... هوا تاریک شده بود ... ماه کامل تو آسمون غوغا می کرد ... مهتاب افتاده بود روی اکیپ پر جمعیتمون و همه رو برده بود توی خلسه ... آهنگی که داشت می خوند یعنی چی؟ یعنی سرد شده بود؟ یا اینکه می خواست سرد بشه اما نمی تونست؟ نه گفت دارم دق می کنم از درد دوری ... دیگه نمی تونستم توی جمع بمونم ... آهنگ که تموم شد صدای دست بالا رفت ... اینبار منم دست زدم اما نگام به قدری غمگین بود که باعث شد آرشاویر چند لحظه خیره بمونه توی چشمام ... مطمئنم دریای عشقمو از نگاهم خوند و حس کرد ... بچه ها داشتن اصرار می کردن که حتما یه آهنگ دیگه بخونه ... از جام بلند شدم ... ترسا سریع گفت: - کجا؟! - بر می گردم ... - زود بیایا ... - باشه ... راه افتادم سمت چشمه ... زلالی آب ... با پاکی و شفافی نور مهتاب می تونست آرومم کنه ... حالا که آرشاویر گیر افتاده بود بین بچه ها و نمی تونست بیاد پیشم تا سر بذارم رو شونه اش و داد بزنم عاشقشم پس بهتر بود برم یه جا احساسمو تخلیه کنم ... باید فکر می کردم چه جوری آرشاویرو هل بدم ... تا بیاد سمتم و من ازش استقبال کنم ... جدایی دیگه بسه! _____ از نگاه آرشاویر وقتی داشت می خوند حس کردم که اونم الان دوست داره پیش من باشه ... هیچ جدایی نباشه ... با هم باشیم ... در اصل با هم خوش باشیم ... دیگه به عشقش ایمان داشتم ... عشق آرشاویر یه عشق واقعی بود ... به دور از هر هوس یا حس بدی ... آرشاویر تنها کسی بود که با همه وجودم دوست داشتم بغلش کنم ... حسش کنم ... ببوسمش ... تا قبل از اون نسبت به هیچ بنی بشری چنین حسی نداشتم ... رسیدم به چشمه .... وسط جنگل بودم ولی نمی دونم چرا نمی ترسیدم ... انگار اینجا امنیت داشتم ... دور تا دور چشمه چمن های خودرو روییده بود ... رفتم جلو ... آب داشت بهم چشمک می زد ... دیوونه وار هوس شنا زده بود به سرم ... هم وقت داشتم ... هم حوصله ... هم نیاز ... پس لباسامو در اوردم ... دونه به دونه و همه رو ریختم روی هم یه گوشه ... با لباس زیر رفتم نزدیک ... مثل همیشه قبل از شیرجه بسم الله گفتم و پریدم ... آب دورمو گرفت ... چون هوا گرم بود خنکی آب روحمو نوازش می کرد ... از اینور می رفتم اونور و برعکس بر می گشتم ... بی اراده خنده ام گرفته بود ... می خندیدم ... شیطنت می کردم آب رو مشت می کردم می ریختم روی سرم خودم ...می رفتم زیر آب و می یومدم بالا ... دیوونه شده بودم و داشتم دیوونگی می کردم ... بعد از نیم ساعت شنای بی وقفه خسته شدم و اومدم بالا ... همونجا کنار چشمه روی چمنا دراز کشیدم ... نور مهتاب افتاده بود روی بدن خیس و براقم ... چشمامو بستم ... باید یه کم خشک می شدم تا بتونم بلند شم لباس بپوشم و برگردم ... بزم بچه ها اینقدر گرم بود که فکر نکنم هیچ کس حتی آرشاویر هم متوجه غیبت من شده باشه ... نسیم خنکی که می یومد بدنمو مور مور می کرد ... بعد از یه ربع از جا بلند شدم تا لباسامو بپوشم ... صدای خش خشی از پشت سرم بلند شد ... سریع چرخیدم تا ببینم چیه که توی آغوش کسی فرو رفتم ... قلبم از کار ایستاد و اومدم با

همه وجودم جیغ بکشم که صدای آرشاویر زمزمه وار کنار گوشم بلند شد: – منم عشقم ... آرشاویر ... جیغ نزن خانومم ... حالا حالا نمی خوام کسی مزاحممون بشه ... هیچی نگو .... بدن خیسم توی بغل آرشاویر می لرزید ... اونم دست کمی از من نداشت ... هر دو داشتیم می لرزیدیم ولی نه از سرما .... از هیجان ... لاله گوشمو با لباش حس کرد و گفت: – گل ناز من ... این وقت شب ... وسط جنگل ... نمی گی بلایی سرت می یاد؟ الان وقت استقبال من بود: – تا وقتی بادیگاردی مث تو داشته باشم مگه می شه بلایی سرم بیاد آرشاویرم ... فشار دستاش چند برابر شد ... انگار می خواست منو توی خودش حل کنه ... بازوهاش دور بدن برهنه ام منو از خود بیخود کرده بود ... دوست داشتم ببوسمش .... خودمو بالا کشیدم و با همه عشقم گونه اشو بوسیدم ... یه دفعه دستاشو کشید عقب ... و گذاشت اینطرف اونطرف صورتم ... زل زدیم توی چشمای هم ... چشمای اون سرخ سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... خواستم کمی ناز کنم براش ... – بریم آرشاویر ... بچه ها نگران می شن ... سرشو یه کم آورد پایین ... لباشو دوبار نرم چسبوند روی پیشونیم و گفت: – گور بابای بچه ها ... یه ساعته اینجا داری دیوونه ام می کنی دختر ... حالا بذارم بری؟ خندیدم و گفتم: – تو از اول اینجا بودی؟ – اوهوم ... و خدا می دونه با چه زوری جلوی خودمو گرفتم که نیام تو آب یه لقمه چپت کنم ... دوباره خندیدم ... فاصله صورت آرشاویر هر لحظه داشت کمتر می شد ... من می خندیدم ولی اون لبخندم نمی زد ... زمزمه کرد: – می دونی دیوونه اتم؟ – نه ... – می دونی عاشقتم؟ روانیتم؟ – نه ... – خیلی دوستت دارم عزیز دلم ... عزیز دل آرشاویر ... روح زندگی آرشاویر ... دنیای آرشاویر .. حالا من بودم که داشتم بهش نزدیک می شدم ... فاصله تموم شد ... لبام چسبید روی لبای داغش ... آرشاویر نفس عمیقی کشید ... انگار به آرامش رسیده بود ... دستامو پیچیدم دور کمرش ... آروم همو می بوسیدیم ... زمان متوقف شده بود ... صدا از هیچی در نمی یومد ... حتی جیرجیرکی که داشت جیر جیر می کرد لال شده بود انگار ... با دستش آروم روی بازوم خط می کشید ... هی از هم جدا می شدیم ... چند صدم ثانیه تو چشمای پرعطش هم خیره می شدیم و دوباره از اول ... وسط بوسه ها هر از گاهی سرشو فرو می کرد بین موهای خیسم و همینطور که نفسای عمیق می کشید می گفت: – مگه می ذارم مال کس دیگه ای بشی؟ تو نفس منی ... نفسم به نفس تو بسته است ... وباز من بودم و طعم شیرین لبای آرشاویر ... نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای پارس سگی از دور دست شنیده شد ... ولی من ترسیدم و سریع خودمو کنار کشیدم ... آرشاویر خنده اش گرفت منو کشید تو بغلش ... با لبخند انگشت کشید روی لبم و گفت: – تا وقتی آرشاویر پیش مرگته ... از هیچی نترس خانومم ... از هیچی .... بازوهای محکمش رو چنگ زدم و گفتم: – آرشاویر ... دیگه چیزی رو ازم پنهان نکن ... باشه؟ سرش رو جلو آورد و در حالی که گردنم رو بو می کشید گفت: – عزیز دلم ... هیچ وقت دوست ندارم چیزی رو ازت مخفی کنم ... مگه اینکه حس کنم اون چیز اونقدر قدرت داره که تو رو از من بگیره ... – شاید با نگفتنش زودتر منو از دست بدی ... انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت: – هیسسسسس ... از جدایی حرف نزن ... دلم می ترکه ... این مدتم خل نشدم خیلیه ... از حرفش همه وجودم پر از عشق شد و با علاقه نوک انگشتشو بوسیدم ... بازوهامو محکم بوسید ... زل زد توی چشمام و گفت: – با اینکارات دیوونه ترم نکن که یه کاری دست خودم و تو بدم خانوم کوچولو ... با دستپاچگی خودم رو کنار کشیدم و گفتم: – لباسام کو؟ غش غش خندید ... رفت کنار و لباسامو برداشت آورد داد دستم .... گرفتم و تند تند مشغول پوشیدنش شدم ... شاید برام مهم نبود با آرشاویر رابطه ای هم داشته باشم ... ولی اینجا جاش نبود! وسط جنگل! لباسامو که پوشیدم برگشتم به طرفش ... دست به سینه ایستاده بود و با علاقه نگام می کرد ... سرمو کج کردم و گفتم: – پوشیدم دیگه ... خب بریم ... یه قدم اومد سمتم ... دستشو دراز کرد و در حالی که منو می کشید توی بغلش

گفت: - خب حالا که محفوظ شدی بیا بغلم ببینم ... همین که دستمو کشید سمت خودش تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که میون زمین و هوا منو گرفت در آغوش او حس خوبی داشتم ... بی اراده خندیدم ... من از پشت خم شده بودم و آرشاویر هم خم شده بود روی من ... دستش زیر کمرمو محکم گرفته بود که نیفتم ... تا دید می خندم چشمک زد که دلم براش ضعف رفت و دوباره سرشو آورد پایین ... از تصور لمس دوباره لباش دلم ضعف رفت ... نمی دونم چقدر گذشته بود ... هر دو در اوج لذت بودیم که صدای نفس های بیقرار آرشاویر بلند شد ... فهمیدم بدجور تحریک شده و اوضاع خطرناکه ... به آرامی خودم رو کنار کشیدم و گفتم: - بسه دیگه آرشاویر ... باید برگردیم ... دیر شده ممکنه بیان دنبالمون ... همینطور که با چشمای خمار شده و پر از نیاز به لبهام خیره شده بود گفت: - فقط یه کوچولو دیگه ... دوباره جلوش کم آوردم و تسلیم شدم ... بعد از حدود یک دقیقه ... از من فاصله گرفت و در حالی که دستش رو دور شونه ام حلقه می کرد گفت: - بریم عزیز دلم ... چه راحت خودشو کنترل کرد! کشته مرده اش شدم با اینکارش! پیداست بی جنبه نیست! _____دستمو محکم گرفته بود توی دستش و آروم آروم قدم بر می داشتیم ... زمزمه وار گفت: - قدم زدن با تو هم عالمی داره ... آدم حس می کنه روی ابراست ... دستامونو عین بچه ها تاب دادم به جلو عقب و گفتم: - آرشاویر ... اینقدر خوب نباش ... من بد وابسته می شما ... دستمو آورد جلوی دهنش ... آروم بوسید و گفت: - عشق من ... به شوهرت وابسته نشی به کی بشی؟! لبخندی زدم و از ته دلم گفتم: - دوستت دارم ... سر جاش ایستاد ... آروم گفت: - چی گفتی؟! خندیدم و سرمو تکون دادم ... دوباره گفت: - بگو .... توسکا مرگ آرشاویر بگو! با اخم گفتم: - این چه حرفیه؟ - بگو ... بگو ... - بابا دوست دارم ... دوستت دارممممممم .... یهو سرشو گرفت رو به آسمون ... داد کشید: - خداااااااا ... بالاخره گفت ... بالاخره گفت دوستم دارههههه ... خدایا نوکرتم ... دیگه ازت هیچی نمی خوام ... همن الان می تونی جون منو بگیری ... جون منو بگیر بده به توسکای من ... خدا جووووون گفت دوستم داره ... توسکا من حقیرو دوست داره! داشت گریه ام می گرفت ... نا خودآگاه رفتم طرفش و بغلش کردم ... به خدا قسم که داشت توی بغلم می لرزید ... سر و صورتمو هزار بار بوسید ... یه دفعه با یه حرکت منو کشید توی بغلش و شروع کرد به چرخیدن ... دو تایی قهقهه می زدیم ... از ته دل می خندیدیم و از عشق هم سرمست بودیم ... یه کم که دیوونگی کردیم آرشاویر منو گذاشت زمین و گفت: - بریم خانومم ... الان سرت خیسه ... سرما می خوری ... بریم موهاتو خشک کنم ... با ترس گفتم: - جلو همه می خوای موهامو خشک کنی؟ خونسردانه گفت: - آره ... مگه چیه؟! - خب اینجوری که همه می فهمن! تازه شش ماهه مامانت رفته ها ... یک سال و نیم دیگه از نامزدی پنهان ما مونده ... لبخند زد و گفت: - منم می خوام همه بفهمن ... همین امشب به همه می گم تو قراره خانوم خونه من بشی ... می خوام ببینم دیگه کی جرئت داره به خانوم من نگاه چپ بکنه ... با پوزخند گفتم: - بیچاره شهریار ... اونم خندید و گفت: - آره ... واقعا هم بیچاره شهریار ... من یک درصد هم اگه به جاش بودم صدبار می مردم ... - خدا نکنه عزیزم ... دوباره از حرف زدن من غش و ضعف کرد ... منو محکم کشید تو بغلش و در گوشم گفت: - خدا بکنه! خدا انشالله اگه خواست تو رو از من بگیره منو تبدیل به گوسفند کنه که زیر پات قربونیم کنن ... از تصور گوسفند بودن آرشاویر خنده ام گرفت و گفتم: - نه ... موی فر بهت نمی یاد ... دستی به موهای من کشید و گفت: - ولی به تو دیوانه وار می یاد! سرمو چسبوندم سر شونه اش ... اونم دستشو حلقه کرد دور شونه من و دوتایی راه افتادیم سمت بچه ها که دیگه فاصله زیادی هم باهاشون نداشتیم ... تا رسیدیم بهشون یکی یکی متوجه ما شدن و نگاهاشون متعجب شد ... نمی دونم چرا داشتم خجالت می کشیدم ... خواستم خودمو بکشم کنار که اجازه نداد و منو محکم تر چسبوند به خودش ... شهریار

از جا بلند شد و با غیض جمع رو ترک کرد ... آرشاویر به صورتم لبخندی زد و دوباره برگشت سمت جمع و گفت: – اینطوری نگاه نکنین خوب! خانومم خجالت کشید ... صدای مازیار اولین صدایی بود که شنیده شد ... – آرشاویر! آرشاویر با خنده گفت: – خانم ها آقایون ... قابل توجه همتون ... نامزدی خودم رو با توسکای عزیزم همین جا رسما اعلام می کنم ... اصلا دلیل اومدن من توی این اکیپ حضور توسکا بود ... ببخشید که خیلی بی خبر شد انشالله در اولین فرصت از خجالت همه تون در می یایم ... چند لحظه جمعیت در بهت و ناباوری و سکوت غرق شد و سپس صدای دست و سوت و هل هله به شکل کر کننده بلند شد ... فقط یه سری از دخترا با غیض و غضب جمع رو مثل شهریار ترک کردن ... ولی بقیه از سر و کولمون بالا می رفتن ... آخر هم آرشاویر رو مجبور کردن تا همه رو ببره شهر و رستوران شام بده ... آرشاویر هم که حسابی خوشحال بود قبول کرد و همه رفتن داخل تا حاضر بشن ... آرشاویر منو برد توی اتاق گریم مثل یه دختر کوچولو نشوند روی صندلی و با صبر و حوصله مشغول سشوار کشیدن موهام شد ... ولی همه حواسش رو جمع می کرد که مبادا یکی از فرهای موهام باز بشه ... از حرکاتش خنده ام گرفت و گفتم: – لوسم نکن آرشاویر ... با جدیت گفت: – هیسسسسس حرفی نباشه ... این دختر عمر منه هر کاری دوست داشته باشم باهاش می کنم ... خندیدمو گفتم: – برای چی به همه گفتی؟ – برا اینکه خانومم فکر نکنه من می ترسم ... من جز از خدا و جدایی از تو از هیچی نمی ترسم ... – آرشاویر ... – جون دلم؟ – مامانت ناراحت نشن یه موقع؟ – نه گلم ... ما که مراسم نگرفتم ... وقتی برگشت چنان عروسی برات می گیرم که همه انگشت به دهن بمونن ... – مرسی آرشاویر ... سشوارو خاموش کرد ... جوی پام زانو زد و در حالی که توی عمق چشمام خیره شده بود گفت: – عزیز دلم ... هیچ وقت لازم نیست از من تشکر کنی ... باورکن خوشحالی تو به اندازه دنیا منو شاد می کنه ... همین که لبخند بزنی برام از هزار بار تشکر بهتره ... پس هیچ وقت ازم تشکر نکن ... چون هر کاری که می کنم وظیفمه ... به دنبال این حرف سرشو گذاشت رو پام ... به نرم مشغول نوازش موهای نرمش شدم ... چقدر این پسرو دوست داشتم؟! فقط خدا می دونست ... _____ – نیست ... انگار آب شده رفته توی زمین ... دیگه طاقت نیاوردم ... نشستم روی زمین و اشکم سرازیر شد ... آرشاویر بدون توجه به دیگرون منو از روی زمین بلند کرد کشید توی بغلش و گفت: – آروم باش ... هیششششش ... پیدا می شه ... زیر سنگم رفته باشه پیداش می کنیم ... – جوا... ب ... ما .. ما ... نشو ...چی ... بدم؟ – توسکا ... عزیزم ... با گریه تو طناز پیدا نمی شه ... خواهش می کنم خودتو کنترل کن ... می زنم این ویلا رو روی سر همه مون خراب می کنما ... نریز این اشکا رو ... دست و پای منو نلرزون ... – یعنی کجا رفته آرشاویر؟ – چه می دونم! دختره بی فکر ... برگرده به وقتش من می دونم و اون ... احسان کتشو از روی دسته مبل برداشت تنش کرد و گفت: – اینجوری که نمی شه هی بشینیم کاسه چه کنم چه کنم دست بگیریم ... من می رم دنبالش ... به دنبال این حرف بقیه هم بلند شدن که برن ... مازیار ... شهریار ... آقای شهسواری ... بچه های تدارکات ... و یه سری دیگه ... همه گروه گروه شدن و راه افتادن توی جنگل ... امروز روزی بود که می خواستیم برگردیم اما یه دفعه طناز غیبش زد ... هر جا رو دنبالش گشتیم پیداش نکردیم ... گوشیشو هم تو ویلا جا گذاشته بود ... هر چند که می برد دنبالش هم فایده ای نداشت چون آنتن نمی داد ... آرشاویر منو نشوند روی صندلی و رو به فریبا گفت: – بی زحمت یه لیوان آب قند واسه توسکا درست کن فریبا جان... فریبا سریع رفت دنبال آب قند ... آرشاویر مشغول بازی با موهام شد و گفت: – عزیزم منم می خوام برم دنبال طناز ... اما با این وضع تو ... سریع مچ دستشو گرفتم و گفتم: – من خوبم ... برو ... یه نفر بیشتر هم یه نفره .... برو من فریبا پیشمه ... دستمو با اون دستش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد ... اومدم پلک بزنم که یعنی مطمئنش کنم ولی دو قطره اشک از

لای پلکم افتاد بیرون ... یه دفعه زد به سرش ... خم شد روی صورتم و دیوونه وار شروع به بوسیدن چشمام کرد ... گریه و غم و طناز و همه چی از یادم رفت ... سعی کردم از خودم دورش کنم ... می ترسیدم یه نفر ببینه ... اما آرشاویر دیوونه شده بود ... محکم بغلم کرد و در گوشم گفت: - نکن ... گریه نکنن ... چند بار بگم این اشکارو جلوی من نریز ... - آرشاویر ... - جانم جانم ... پیدا می شه ... به خدا پیدا می شه ... - برو ... برو دنبالش بگرد ... - من تو رو تنها نمی ذارم ... - قول می دم که گریه نکنم ... صدای فریبا در حالی که قند ها رو هم می زد تا حل بشه از پشت سرمون بلند شد ... - من پیششم آرشاویر ... نگران نباش تو برو ... سریع از تو بغل آرشاویر اومدم بیرون و رنگم سرخ شد ... خیلی خجالت کشیدم ... اما فریبا خیلی معمولی بود ... انگار نه انگار ... آرشاویر هم خونسرد بود ... لیوان آب قند رو گرفت و در حالی که می گرفت سمت دهن من گفت: - خیالم راحت باشه فریبا؟ - آره بابا ... خودم شش چشمی مواظبشم ... آرشاویر آروم آروم آب قندها رو ریخت توی دهنم ... و منم به ناچار همه شو خوردم تا زودتر بره ... تموم که شد لیوانو داد دست فریبا آروم پیشونیمو بوسید و گفت: - مواظب خودت باش ... پیداش می کنیم ... - توام مواظب خودت باش .... خم شد در گوشم گفت: - خیلی دوستت دارم ... - منم همینطور ... لبخندی مهربون به صورتم زد ... نگاهی عاجزانه به فریبا کرد و به سرعت از خونه زد بیرون ... فریبا با غرغر گفت: - همه اش تقصیر این ترساست ... با بغض گفتم: - به اون چه؟ - از پریروز که اون رفت ... این طنازم هی ول می کنه می ره توی جنگل ... تا قبلش سرش با آترین گرم بود تو ویلا بند می شد ... ولی بعدش دیگه نه ... - خدا به خیر بگذرونه ... فریبا هم آهی کشید و نشست کنار من ... ساعت دوزاده شب بود ... همه مردا اکثرا برگشته بودن ولی خبری از احسان و طناز نبود ... طناز کم بود! احسان هم گم شده بود ... دیگه همه چیز به هم ریخته بود حسابی ... باورن شدیدی هم می بارید همین باعث شده بود بچه ها دیگه نتونن بگردن ... به جنگل بانی هم خبر داده بودن و چند تا گروه دیگه هم مشغول گشتن بودن ... اما هنوز خبری نشده بود ... من که تو بغل آشاویر بدون خجالت از جمع داشتم می لرزیدم ... آرشاویر داشت به آقای شهسواری می گفت ما بر می گردیم ولی من با ناله می گفتم تا طناز برنگشته جایی نمی یام ... با این حال می دونستم اگه کاری بخواد بکنه می کنه ... آقای شهسواری هم وقتی حال منو دید خودش اصرار کرد که حتما برگردیم ... آرشاویر وسط گریه های من داشت وسایلمون رو جمع می کرد که در ویلا باز شد و احسان و طناز اومدن تو ... همه مون بی حرف بهشون خیره شده بودیم ... کاپشن احسان تن طناز بود و رنگ هر دو سفید رنگ گچ بود ... یکی از پسرا دوید طرف احسان که تلو می خورد ... زیر بازوشو گرفت و نشوندش روی مبل ... منم دویدم طرف طناز ... انگار پاهام جون گرفته بودن ... طنازو کشیدم توی بغلم و با هق هق گریه گفتم: - کجا بودی؟ کجا ول کردی رفتی؟ دختره بی فکر ... طناز هیچی نمی گفت ... اما خیره شده بود به احسان ... نگاهش پر از نگرانی بود یه جورایی ... دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم: - طناز ... حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟ می گم کجا بودی؟ ولی حقیقتا حال هیچ کدومشون خوب نبود ... به هم پنهانی نگاه می کردن اما مستقیم نه ... اون شب مجبور شدیم هر دوشون رو ببریم درمونگاه و هردو هم رفتن زیر سرم ... طناز وقتی کمی بهتر شد برام تعریف کرد رفته قدم بزنه که راهو گم می کنه و از هر طرف که می ره به ویلا نمی رسه ... تا اینکه احسان می رسه بهش ولی همین که می خوان برگردن بارون می گیره ... می رن توی یه غار پناه می گیرن تا بارون بند بیاد ... سعی می کنن اتیش درست کنن ولی موفق نمی شن و هوا هم هی سرد و سردتر می شه ... فقط تا همین جا بهم گفت و بعدش نگاشو ازم دزدید ... منم ترجیح دادم فعلا چیزی ازش نپرسم ... همین که سالم کنارم بود خودش به دنیایی می ارزید ... اما طبیعی نبودن اونا رو حتی آرشاویر هم احساس کرده بود ... _____داشتیم از

درمانگاه بر می گشتیم ... من و آرشاویر با هم بودیم ... احسان و طناز تو ماشین شهریار بودن ... آرشاویر دستمو گرفت و گفت: - خوبی عشق من؟ - آره بهترم ... - دیگه نبینم گریه کنیا ... من بعدا حساب این دو تا رو هم می رسم ... بهش نگاه کردم و به هم لبخند زدیم ... دستمو فشار داد و گفت: - گلم ... می یای یه کم دیوونگی کنیم؟ با تعجب گفتم: - چه دیوونگی؟ - فقط بگو پایه هستی یا نه؟ با اطمینان گفتم: - با تو پایه همه چیزی هستم ... لبخند صورتشو باز کرد . پاشو روی پدال گاز فشرد ... گفتم: - نمی خوای بگی چی کار می خوایم بکنیم؟ - می خوام واست یه شب فوق العاده بسازم ... یه شب عالی خاطره آخرین شبمون توی رامسر ... با اعتماد بهش گفتم: - پس پیش به سوی یه شب رویایی ... اول از همه جلوی یه مغازه میوه فروشی ایستاد و چند تا صندوق خالی با یه پلاستیک سیب زمینی خرید بعد هم سوار شد و راه افتاد به سمت جایی که نمی دونستم کجاست ... ترجیح دادم سکوت کنم تا ببینم قصدش چیه ... مسیر در سکوت سپری شد تا رسیدیم کنار ساحل ... خدای من! دریا ... دو ماه بود شمال بودیم ولی رنگ دریا رو هم ندیده بودم ... آرشاویر با نگاهی به چشمان مشتاق من ماشینو روی شن ها پارک کرد ... کمربندشو باز کرد ... خم شد سمتم و قبل از اینکه بتونم خودمو بکشم کنار بازوهامو گرفت توی دستش و چشمامو دوبار بوسید ... با شرم گفتم: - ا آرشاویر ... تو همون حالت که کامل خم شده بود روی من زل زد توی چشمام و گفت: - جان آرشاویر ... - خجالت می کشم با اینکارای تو ... در گوشم گفت: - از شوهت هیچ وقت خجالت نکش ... سپس لبخندی زد ... دستمو ول کرد و پیاده شد ... منم سریع پریدم پایین ... صندوق میوه ها رو چید روی هم با پاش خوردشون کرد و بعدم با یه ذره بنزین روشنش کرد .... سیب زمینی ها رو هم ریخت وسطش ... دو تا تیکه چوب بزرگ هم آورد گذاشت کنار هم و دستاشو رو به من از هم باز کرد ... رفتم سمتش و خواستم بشینم که منو کشید تو بغلش ... با خنده گفتم: - نکن بچه ... بذار کنار این آتیش یه ذره صفا کنیم ... گونه امو بوسید و گفت: - بشین خانومم تا من برم بساط مطربی رو هم بیارم ... غش غش خندیدم و آرشاویر رفت که گیتارشو بیاره ... نشستم روی تکه چوب و خیره شدم به آتیش ... خیلی زود با گیتارش برگشت و نشست کنارم ... با عشق دستمو گذاشتم زیر چونه مو زل زدم بهش ... اونم خیره شد بهم و گفت: - اگه بخوای از اول تا آخر اینجوری زل بزنی بهم که من همه چی یادم می ره ... با خنده رومو برگردوندم سمت دریا ... در حالی که حس می کردم اینقدر دوسش دارم که دوست داشتم برم بشینم توی بغلش ... آرشاویر شروع کرد به زدن ... یه آهنگ عاشقونه می زد و من حسابی رفته بودم تو حس ... صدای دریا و صدای آرشاویر در کنار هم غوغا می کرد! - چه خوبه عاشقی اما فقط با تو ... می بینم هر شب رویای چشماتو چه احساس قشنگی من به تو دارم چقدر خوبه که می دونی دوستت دارم ... یه کم از آهنگ که گذشت هر دو خیره شده بودیم به هم ... آسمون رعد و برقی زد و دوباره نم نم شروع به باریدن کرد ... هوا داشت سرد می شد ولی ما هر دو داغ بودیم ... داغ از عشق هم ... خیره شده بودیم توی چشمای هم و آرشاویر با صدای قشنگش داشت می خوند ... دیگه طاقت نیاوردم پاشدم رفتم نشستم روی پاش ... دستشو جابه جا کرد که من جام بشه ... هنوز داشت می خوند ... بارون می ریخت روی صورتم ... دستمو آوردم بالا و نرم کشیدم روی صورتش ... دست از خوندن برداشت و زل زد توی چشمام ... آسمون غرشی کرد ... سرمو بردم جلو ... چشمامو بستم ... دستای آرشاویر حلقه شد دور کمرم ... منو کشید تو بغلش و چسبوند به خودش ... لبام داغ شد ... بارون تند شد ... رگبار روی سرمون می بارید ولی ما سفت به هم چسبیده بودیم ... نفسای هر دومون تند شده بود ... یه دست آرشاویر روی پام بود و محکم داشت پامو فشار می داد ... هوس کردم سر به سرش بذارم ... همونجوری از جام بلند شدم آرشاویر هم همراهم کشیده شد ... قدم قدم عقب می رفتم ولی آرشاویر دل از بوسیدنم نمی کند و همراهم میومد ...

از پشت پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و افتادم توی آب ... شالم افتاد روی شونه ام ... شالمو کشید پرت کرد اونطرف ... نشست کنارم . و باز هم به کارمون ادامه دادیم ... هر از گاهی از هم جدا می شدیم چند لحظه به هم نگاه می کردیم من خنده ام می گرفت می خندیدم و آرشاویر مشتاق تر از قبل جلو می یومد ... بالاخره هر دو خسته شدیم ... سرمو گرفت توی بغلش و گفت: - کی منو سیراب می کنی دختر؟ تشنه تم ... تشنه ... - یه تشنه خیلی هم زود سیراب می شه ... - نه تو گلوله نمکی ... من بیشتر تشنه می شم ... هر دو خندیدیم ... دستمو آوردم بالا ... حلقه ام توی دستم برق می زد ... گفتم: - این چی می گه؟ سرشو فرو کرد بین موهام و گفت: - می گه تو همه زندگی منی ... گونه اشو محکم بوسیدم ... بهترین جوابو بهم داد ... اینبار نوبت اون بود دستشو گرفت جلوی صورتم ... به حلقه اش اشاره کرد و گفت: - این چی می گه؟ کمی فکر کردم و گفتم: - می گه تو تا ابد در قلبتو روی هیچ کس جز من باز نمی کنی ... جوابم در عین خودخواهی بود ولی آرشاویر با مهربونی منو بغل کرد و در گوشم گفت: - شک نکن گلم ... شک نکن! این قلب تا ابد مال توئه مگه اینکه دیگه نتپه ... تا نزدیک صبح اونجا نشستیم و با هم حرف زدیم و سیب زمینی خوردیم ... وقتی خمیازه هامون شروع شد بلند شدیم گیتار آرشاویرو برداشتیم و رفتیم سمت ویلا ... صبح باید راه می افتادیم و چیزی وقت برای خوابیدن نداشتیم ...چهار پنج ساعت که وقت داشتیم رو حسابی خوابیدیم که سرحال بشیم ... حدودای ظهر بود که بالاخره برگشتیم سمت تهران ... دلم برای مامان بابام یه ذره شده بود ... توی این مدت تقریبا هر شب باهاشون حرف زده بودم اما بازم هیچی مثل دیدنشون نمی شد ... اینبار با عشق سوار ماشین آرشاویر شدم و نشستم کنار دستش ... اونم با مهر دستمو گرفت توی دستش اول بوسید و بعد گذاشت روی دنده ... همه با لبخند نگامون می کردن ... منم کمتر خجالت می کشیدم ... دیگه برای منم جا افتاده بود که آرشاویر شوهرمه و این حرکات طبیعیه ... مسیر برگشت رو اصلا حس نکردیم ... هر دو غرق صحبت بودیم ... از آینده ... از وقتی مامانش می یومد ... از وقتی این دوره انتظار تموم می شد و می تونستیم راحت با هم زندگی کنیم ... به تهران که رسیدیم یه جا ایستادیم همه بچه ها با هم خداحافظی کردیم و هر کسی رفت به سمت مسیر خودش ... من و آرشاویر هم سوار شدیم و آرشاویر گفت: - خب عزیز دلم کجا دلش می خواد بره؟ - خب معلومه! خونه ... دلم برای بابا و مامان یه ذره شده! آهی کشید و گفت: - اگه منو هم یه مدت نبینی همینقدر دلت تنگ می شه؟ با ناز گفتم: - آرشاویر ... - جاااان آرشاویر ... - لوس نشو دیگه ... - تو انگار منو جدی بیشتر می پسندی ... دوست داری جدی باشم؟ سریع صاف نشستم سر جام و گفتم: - وای نه!!! مرسی همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود ... خندید و گفت: - بدجور تنبیهت کردم ... ببخش عزیز دلم ... - نه اتفاقا خیلی هم خوب بود ... فهمیدم مرد زندگیم به وقتش یه دنیا جذبه داره ... - پس فکر کردی من سیب زمینیم؟ عزیزم؟ خندیدم و گفتم: - خوب ببخشید اینجوری به نظر می یومد ... لبخندی زد و گفت: - فدای تو بشم ... موضوعی ذهنم رو حسابی مشغول کرده بود ... آرشاویر دستم رو فشار داد و گفت: - بگو خانومی ... با تعجب نگاش کردم و گفتم: - چیو؟ - همون چیزی که ذهنت رو مشغول کرده ... بگو چی توی فکرته ... از دقتش خنده ام گرفت و گفتم: - راستش یه چیزی می خوام بگم ولی ... - به ولیش فکر نکن .... حرفتو بگو خانومی ... دلو زدم به دریا و گفتم: - آرشاویر مامانت نمی تونه یه هفته بیاد و برگرده؟ آخه اینجوری ... خجالت کشیدم حرفمو ادامه بدم ... دوست نداشتم فکر کنه هول کردم ... آهی کشید و گفت: - مامان می تونه ولی آرشین نمی تونه ... - چرا؟ - چون آرشین این دو سه ترم رو کار تحقیقی باید انجام بده و گفته حتی یه روز هم نمی تونه از اونجا خارج بشه ... کارش خیلی سنگینه ... برای همین هم مامان رفت پیشش که کاراشو انجام بده ... آرشین حتی فرصت آشپزی هم نداره ... دوباره طوطی وار گفتم: - آخه اینجوری ... حرفمو قطع

کرد و گفت: – توسکای من ... تو فکر می کنی برای من راحته؟ من دلم می خواد همین الان به جای اینکه تو رو ببرم تحویل بابات بدم ببرمت خونه خودم ... اما ... آرشین گناه داره ... من حاضرم تو رو عقدت کنم که خیالت از بابت من راحت بشه ... اما برای عروسی و مراسم باید هر دو صبر کنیم ... به دنبال این حرف نگام کرد تا ببینه نظرم چیه ... الان همسرم نیاز به تایید من داشت ... نباید با نق نق الکی فشاری که روی دوشش قرار داشت رو بیشتر می کردم ... از این رو گفتم: – نه عزیز دلم ... من از بابت تو خیالم راحته ... صیغه نود و نه ساله کم از عقد هم نیست ... صبر می کنیم تا درس خواهرت تموم بشه و برگرده ... دستمو گرفت توی دستش و بوسید و گفت: – به خدا شرمنده چشماتم توسکا ... حق تو این نیست ... عشق من ... من الان باید بهترین جشن ها رو برای تو بگیرم .... اصلا ... اصلا تا برگشتیم یه جشن می گیریم ... حالا که همه فهمیدن دیگه اشکالی نداره نامزدیمون رسمی بشه ... – ولی پس مامانت! – مامان اگه خوشحالی من براش مهم باشه خوشحال هم می شه ... – نمی خوام برات درسر بشه ... – نمی شه عزیزم ... نمی شه ... جلوی در خونه که رسیدیم آرشاویر فقط تا توی حیاط اومد ... توی تلفن هایی که به بابا می زدم قضیه آشتیم با آرشاویر رو هم گفته بودم و بنده خداها مامان بابا خیلی خوشحال شدن ... وقتی بابا رو دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با همه وجودم پریدم توی بغلش ... آشکارا دیدم آرشاویر از این حرکت من و اینکه یه ربع کامل توی بغل بابا خودمو لوس می کردم ناراحت شد ... مدام پوست لبش رو می جوید و با حرص با پاش روی زمین می کوبید ... خیلی زود هم خداحافظی کرد و بدون توجه به اصرارهای مامان برای نگه داشتنش رفت ... بابا و مامان هم متوجه غیر طبیعی بودن رفتارش شدن ... ولی چیزی نگفتن ... اون شب کنار مامان بابا تلافی روزای دوری رو در آوردم و حسابی خودمو بهشون چسبوندم ... آخر شب هر چی منتظر زنگی از جانب آرشاویر شدم خبری نشد ... خودم گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولی جوابمو نداد ... نمی دونستم چرا اینجوری می کنه ... ولی با این توجیه که لابد خسته بوده و خوابیده خودمو راضی کردمو گرفتم خوابیدم .... با اینکه خوابیدن بدون شنیدن صداش برام سخت بود ...از فردای اون روز زندگیم یه کم روی روال سابقش برگشت ... هیچ کار به درد بخوری هنوز بهم پیشنهاد نشده بود ... منم توی خونه پیش مامان بابا بودم ... آرشاویر عجیب سر و سنگین بود ... وقتی دیدم تا ظهر خبری ازش نشد خودم دوباره گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم ... بعد از پنج بوق جواب داد ... – الو ... – سلام عزیزم ... معلوم هست تو کجایی؟ – خب معلومه سر کار! با تعجب از سردی صداش گفتم: – سلام کردما! آهی کشید و گفت: – سلام ... – خوبی آرشاویر ... بدون اینکه حرفی بزنه یه دفعه صدای ویلن بلند شد ... یه نوای خیلی خیلی سوزناک ... هر چی صداش کردم دیگه جوابی نداد ... نشستم لب تختم و به صدای ساز گوش کردم ... اینقدر غم داشت که بغضم گرفت ... دیگه طاقت نیاوردم گوشیو قطع کردم و زنگ زدم به پدرجون که تازه از ایتالیا برگشته بود ... با سومین بوق جواب داد: – سلام به دختر گلم ... – سلام پدر جون .... خوبین؟ رسیدن بخیر ... – ممنون عزیزم ... آره دخترم ... خوبم ... مگه می شه صدای تو رو بشنوم بد باشم؟ – لطف دارین شما ... مادر جون و آرشین جون خوب بودن؟ – خوب خوب! بهت هم یه عالمه سلام رسوندن ... سوغاتی هاتو هم دادن که من برات بیارم ... – وای شرمنده ام می کنن به خدا ... اون سری هم کلی خجالتم دادن ... شما هم که هر چی می گم قبل از رفتنتون یه خبر به من بدین تا یه سری هدیه بدم براشون ببرین هیچ وقت بهم نمی گین ... – لازم نیست شما خودتو به زحمت بندازی ... همین که منت گذاشتی شدی عروس ما خودش یه دنیاست! – ممنون پدر جون ... فقط می تونم بگم ممنون ... پدر جون چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: – چیزی شده توسکا جان؟ به نظر ناراحت می یای ... – راستش ... پدر جون ... من حس می کنم آرشاویر حالش خوب نیست ... – برای چی این حسو داری؟ اتفاق

جدیدی افتاده؟ نگرانم کردی دختر ... - نه ... اتفاقی نیفتاده ولی از دیشب که برگشتیم با من سر و سنگینه ... الان هم که خودم بهش زنگ زدم باهام حرف نزد فقط صدای ویلن می یومد ... - اه اه پس اوضاع وخیمه ... - چرا؟! - آرشاویر فقط مواقعی که خیلی دلش گرفته می ره سراغ ویلنش ... - آخه برای چی باید دلش گرفته باشه ... - دیروز بینتون اتفاقی افتاد؟ چون وقتی آرشاویر اومد خونه حالش زیاد تعریفی نداشت .... بحثی چیزی؟ - نه به خدا ... اصلا موضوعی نبود ... فقط از وقتی من اومدم توی خونه آرشاویر از این رو به اون رو شد ... پدر جون با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: - پس بگو! پدر سوخته دلش تنگ شده ... - ولی ... - ولی چی؟ - پدر جون حس می کنم نسبت به رابطه من و بابا هم یه جورایی ... پدر جون پرید وسط حرفم و گفت: - راست می گی؟ تو مطمئنی؟ - باور کنین تا من پریدم تو بغل بابا آرشاویر اخماش در هم شد ... آهی کشید و گفت: - این حالتاش مشکوکه ... ولی باید باهاش مدارا کنیم ... - آخه اگه بدتر بشه چی؟ - انشالله که نمی شه ... فقط تو حساسیتشو تحریک نکن ... - باشه سعی می کنم ... الان باید چی کار کنم؟ - برو خونه ما ... برو پیشش ... - اون که گفت سر کارم ... - نخواسته تو بفهمی توی خونه است ... حوصله بیرون اومدنو نداشت ... - باشه من الان می رم اونجا ... - آفرین دختر گلم ... بعد از قطع کردن تلفن تند تند آماده شدم و بعد از گفتن به مامان و بابا رفتم به سمت خونه آرشاویر اینا ... قبلش یه دسته گل بزرگ از گلای رز سرخ خریدم که تقدیمش کنم به عشقم ... باید می فهمید که در حال حاضر برام از هر کسی مهم تره ... حسادت براش مثل زهر بود ... دم خونه شون که رسیدم قبل از اینکه پیاده بشم زنگ زدم به آرتان ... اونم باید تاییدم می کرد ... آرتان مریض داشت و به خاطر همین مجبور شدم تند تند براش قضیه رو تعریف کنم ... کمی فکر کرد و گفت: - یعنی داره به بابای توام حسادت می کنه؟ خب این با وجود بیماریش طبیعیه ... باید خیلی مراقب باشی توسکا ... حواست باشه ببین به کیا حساس می شه ... از همونا دوری کن ... - آخه از بابام که نمی تونم دوری کنم ... - فقط یه مدت کوتاه ... همیشه که آرشاویر پیشت نیست .... هر وقت که بود بیشتر از بابات به اون توجه نشون بده ... اون مثل یه بچه کوچولو می مونه که دوست نداره مادرشو با کسی تقسیم کنه ... - باشه ... همین کارو می کنم ... - الان داری می ری پیشش؟ - آره ... - شماره منو روی گوشیت سیو کن بابا ... بعد گوشی رو بذار یه جایی که جلوی چشمش باشه من نیم ساعت دیگه زنگ می زنم روی گوشیت تو یه نگاه کن و جواب نده ... به آرشاویر بگو فعلا تو مهم تری ... یا هر چیزی که می دونی آرومش می کنه ... لبخند موذیانه ای زدم و گفتم: - یعنی گولش بزنم؟ با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: - نه ... فقط می خوای حساسیتشو کم کنی .... - باشه ... فکر خوبیه ... - یادت نره ها! اگه یادت بره تا زنگ بزنم اسمم می افته و اونوقت گاوت دو قلو زایمان می کنه ... غش غش خندیدم و گفتم: - نه الان درستش می کنم ... گوشیو که قطع کردم سریع اسم آرتانو عوض کردم و رفتم پایین ... _____چهار پنج بار زنگ زدم تا بالاخره در باز شد ... داشتم حیاط طویلشون رو طی می کردم که یهو در سالن باز شد و آرشاویر با لباس راحتی از خونه پرید بیرون .... منم سرعت قدم هامو زیاد کردم ... نزدیکش که رسیدم قبل از اینکه حرفی بزنه پریدم توی بغلش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم ... آرشاویر دستاشو دور بدنم حلقه کرد و با خنده گفت: - دختر الان می افتادم! - می خواستم امتحانت کنم ... اگه منو نمی تونستی نگه داری ازت طلاق می گرفتم ... یعنی چی؟! مرد باید بتونه زنشو تحت هرشرایطی بلند کنه ... کنار لاله گوشم گفت: - پس تو شانس آوردی که شوهرت زیادی قویه ... و لاله گوشمو با لبش آروم کشید ... قلقلکم شد و با خنده گفتم: - نکن آرشاویر ... منو گذاشت روی زمین و گفت: - اینجا چی کار داری فسقلی؟ دسته گل رو گرفتم طرفش و گفتم: - اومدم عشقمو ببینم خوب ...دلیلی دیگه ای نداره ... خم شد دستمو بوسید و گل رو از دستم گرفت ... بعدم دستشو

پیچید دور کمرم و دو تایی رفتیم به سمت خونه ... منو نشوند روی مبل و رفت برام آبمیوه بیاره ... گوشیمو گذاشتم روی میز و نشستم منتظر ... خوشحال بودم که آرشاویر طوری برخورد کرد که انگار طوری نشده ... اینجوری راحت تر بودم ... با آبمیوه برگشت و نشست کنارم ... دسته گلو هم گذاشته بود داخل آب ... گفت: – چه خبرا خانومی؟ – هیشی ... سلامتی ... شما چه خفرا ... لبخندی زد و گفت: – با من اینجوری حرف نزن جنبه ندارما ... خندیدم و مشغول نوشیدن آبمیوه ام شدم ... اونم در سکوت مشغول بازی با ریشه های شال من شد ... بی مقدمه گفتم: – آرشاویر ... من اذیتت می کنم؟ سریع نگاهم کرد و گفت: – نه ... نه اصلا ... چرا اینطوری فکر کردی؟ – حس کردم ... – حست غلطه عزیزم ... من ... این منم که باعث آزار تو می شم ... اصلا عاشقی به من نیومده ... انگار می خواست یه چیزی بگه ... باید کمکش می کردم ... خودمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم: – این چه حرفیه عزیزم؟ مگه چیزی شده؟ من که از دست تو ناراحت نیستم ... – ولی می شی ... می دونم که می شی ... اخلاق من باب طبع هیچ دختری نیست ... – آرشاویر! این چه حرفیه؟ من اخلاق تو رو خیلی هم دوست دارم ... – نه ... حتی تو هم بهم گفتی برو مرد شو ... یادته؟ – اوه عزیز دلم ... من عصبانی بودم ... بعدشم دوست نداشتم جلوی من خودتو کوچیک کنی ... همین ... آهی از ته دل کشید و گفت: – توسکا ... باور کن نمی خوام تو رو هم از دست بدم ... نمی خوام ... تو رو به هیشکی نمی دم ... واقعا حس کردم یه بچه کوچولوئه که نیاز به حمایت داره ... سرشو بغل کردم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: – عزیز دلم توسکا وقتی دلشو بده به یه نفر دیگه داده ... محاله بتونم ازت دل بکنم ... – توسکا ... تو ... تو نمی دونی چه به روز من اومده ... داشتیم به بحث مورد علاقه من نزدیک می شدیم ... دوست داشتم همه چیزو از زبون خودش بشنوم ... با کنجکاوی گفتم: – بگو عزیزم .... بگو تا بدونم ... – گفتن نداره ... فقط از من بیزار می شی ... – عزیز من ... تو رو خدا اینجوری فکر نکن ... من فقط می خوام خودتو خالی کنی ... – می خوام بگم ... دوست دارم تو همه چیزو بدونی اما می ترسم ... از رفتنت می ترسم ... صورتشو گرفتم بین دستام ... بوسه ای نرم روی لبش زدم و گفتم: – من هیچ جا نمی رم ... تا ابد بیخ ریشت بسته شدم ... لبخندی زد ... سیگارشو از روی میز برداشت ... سیگاری روشن کرد و گفت: – یه دختری بود ... توی ایتالیا ... بیست و دو سالش بود ... منم بیست و پنج بودم حدودا ... برام مهم شد ... دوست داشتم خوشحالش کنم ... دوست داشتم هر کاری که اون دوست داره بکنم ... نمی خواستم ناراحت بشه ... می خواستم باهاش ازدواج کنم ... دوسش داشتم ولی عاشقش نبودم ... به اینجا که رسید پک محکمی زد به سیگارش ... زل زد توی چشمام و گفت: – من الان عاشقم ... اون موقع نبودم ... باور کن نبودم ... دستشو فشار دادم و گفتم: – می دونم عزیزم ... بگو ... اخم ابروهاشو به هم نزدیک کرد و گفت: – منو بوسید ... اون منو بوسید ... من می خواستم بعد از ازدواج باهاش باشم ... چون خودش برام مهم بود نه جسمش ... ولی کدوم پسریه که یه دختر بره طرفش و دلش نلرزه ؟ به خصوص که دختره رو هم دوست داشته باشه ... من اوج احساس بودم و اون اوج خشم ... تصورش هم دیوونه ام می کنه ... من لطافتو دوست داشتم و اون خشونتو ... از تصور بوسیده شدن آرشاویر توسط دختر دیگه حالم بد شد ... اما به روی خودم نیاوردم نباید می فهمید ناراحت شدم وگرنه حالش بد می شد ... سعی کردم خونسرد باشم ... ادامه داد: – تصور کن من موقع بغل کردنش بوسیدنش دوست داشتم آهنگ ملایم گوش کنم .... اون آهنگ متال ... من دوست داشتم نرم بغلش کنم اون دوست داشت لباساش تو دست من جر بخوره ... به اینجا که رسید بغض صداشو لرزوند ... – سعی کردم اونجوری باشم ... اما نشد ... به روحیه ام نخورد ... اونی نشدم که گراتزیا می خواست ... برای همینم از دستش دادم ... آخ ... نبودی ... ندیدی توسکا ... وقتی گراتزیا رو لخت بین یه عده مرد و زن ... به اینجا که رسید به هق هق افتاد ... با ترس بغلش کردم و شروع به

نوازش کمرش کردم ... تو همون حالت گفتم: – عزیزم ... عشق من ... تموم شده ... بس کن آرشاویر ... الان منو داری ... الان من پیش توام ... انگار حرفای منو نمی شنید ادامه داد: – می زدنش ... عین یه حیوون تو دستای اون قهقهه می زد و اونا کتکش می زدن ... با شلاق با کمربند ... وقتی می خواستم از زیر دست اونا درش بیارم چند تا از این ضربه ها که بهم خورد نفسمو بند آورد ... اما گراتزیا لذت می برد ... اون بیمار بود ... من باید کمکش می کردم ... باید کمکش می کردم ... اما تنهاش گذاشتم ... من تنهاش گذاشتم و اجازه دادم تو دستای اون عوضیا جون بده ... به اینجا که رسید دوباره صدای هق هقش اوج گرفت ... واقعا ترسیده بودم ... هر کاری می کردم آروم نمی شد ... یهو منو کشید توی بغلش و با یه حالت هیستریک گفت: – من گراتزیا رو فقط دوست داشتم ... اما تو رو ... تورو می پرستم ... عاشقتم ... اون موقع که گراتزیا رو تو بغل کسای دیگه دیدم داشتم دیوونه می شدم ... می خواستم خودمو بکشم ... حالا اگه تو رو ... اگه یه روزی تو رو ... به اینجا که رسید زد به سیم آخر نعره کشید: – نهههههه ... نمی ذارم ... نمی ذارم دست کسی به تو بخوره ... می کشم ... هم خودمو هم اونا رو هم تو رو ... نمی ذارم ... به خداوندی خدا نمی ... دیگه نتونست ادامه بده ... داشتم توی بغلش له می شدم ولی گذاشتم خودشو تخلیه کنه ... بمیرم الهی ... آرشاویرم داشت با این افکار زجر می کشید ... حق داشت اینقدر به همه چی شک داشته باشه ... کاش می شد کمکش کنم ... کاش می شد یه جوری آرومش کنم ... خدایا خودش نجاتش بده از این زجر ...

یه کم که گذشت انگار آروم تر شد چون از من جدا شد و بلند شد رفت سمت دستشویی ... یه کم دیگه از شربتمو خوردم و خودمو آماده برخورد بعدیم کرد ... همین که آرشاویر برگشت گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... نیازی نبود گوشیمو بذارم توی دیدش چون خودش خم شد و گوشیو برداشت ... نگاهی به صفحه اش انداخت و با پوزخند گفت: – بیا باباته ... الان وقت اجرای نقشه بود ... گوشیو از دستش گرفتم ... صداشو قطع کردم انداختمش توی کیفم و گفتم: – مهم نیست عزیزم ... با چشمای از حدقه در اومده گفت: – باباته ها! نمی خوای جواب بدی؟ – نه ... بعدا که از پیش تو رفتم خودم بهش زنگ می زنم ... آب دهنشو قورت داد و نشست کنارم ... چند ثانیه ای توی سکوت گذشت تا اینکه گفت: – توسکا بیا یه زنگ بزن به بابات ... یه موقع نگرانت می شن ... داشت خنده ام می گرفت ... من اگه همون موقع جواب داده بودم آرشاویر خلم می کرد ولی الان ... واقعا که راهکار های آرتان حرف نداشت ... با لبخند گفتم: – اونو ول کن .... آرشاویر حالت خوبه که من یه سوال بپرسم؟ آهی کشید و گفت: – بهترم ... باید ببخشی عزیزم ... ولی باور کن ... پریدم وسط حرفش و با حساسیت آشکاری گفتم: – خیلی دوسش داشتی؟ با اخم نگام کرد ... خیره شده بود توی چشمام ... منم چشم دوخته بودم بهش و پلک هم نمی زدم ... بعضی وقتا دوست داشتم تو سیاهی چشماش غرق بشم ... بعد از چند لحظه بالاخره گفت: – دوسش داشتم ... ولی خیلی!!!! دوستت دارم ... اونو خیلی!!!! دوست نداشتم ... – آخه ...تو به خاطرش گریه ... منو کشید توی بغلش و با لحن سر خوشی گفت: – عزیززززز دلمممممم ... چه لذتی داره برام که داری حسادت می کنی ... من برای بدبختی گراتزیا و اینکه نتونستم کاری براش بکنم گریه کردم ... وگرنه تو ... به خدا اگه تو یه تار از موهای خوشگل سرت کم بشه من دنیا رو ویرون می کنم ... گریه که سهله ... – دوست ندارم جلوی من از بوسیدنش ... هنوز حرفم تموم نشده بود که لباش چسبید روی لبام ... نفسم بند اومد و حرف توی دهنم ماسید ... اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم ... بی اراده بلند شدم نشستم روی پاش ... دستش رفت سمت دکمه های مانتوم ... رادارام به کار افتاد نباید می ذاشتم کار بیخ پیدا کنه ... دستمو گذاشتم روی دستش ... خودشو کشید کنار و با چشمایی پر التماس گفت: – هانی ... سرمو به چپ و راست تکون دادم ... گفت: – من شوهرتم ... – می دونم ... ولی ... – باشه باشه ... هر چی تو بگی ... نفس عمیقی

کشیدم و دوباره راحت نشستم سر جام .... دوست نداشتم همه چیز خراب بشه ... باید اول آرشاویر درمان می شد بعد من خودمو کامل در اختیارش می ذاشتم ... الان استرس نمی ذاشت راحت باشم ... اونم انگار درک کرد حالت منو که بیشتر از این اصرار نکرد ... تا عصر پیشش موندم ... ناهارو هم با هم خوردیم ... وقتی حس کردم حالش رو به راهه خداحافظی کردم و برگشتم خونه ... آرشاویر اونقدر ها هم بیماری حادی نداشت ... با کمی توجه حالش رو به راه می شد ... من باید کمکش می کردم ... دوست نداشتم آرشاویر زجر بکشه ... باید تحت هر شرایطی از این وضع خارجش می کردم ... دو روز بعد بود ... توی خونه داشتم با مامان آشپزی می کردم که صدای زنگ خونه بلند شد ... مامان با لبخند گفت: – فکر کنم آرشاویره ... آرشاویر عادت داشت یهو سر زده بیاد ده دقیقه منو ببینه و بره ... مامان عاشق این کاراش بود ... برای همین هم قبل از من پرواز کرد سمت در ... جلوی آینه دستی توی موهام کشیدم و رفتم سمت در که دیدم مامان و طناز توی حیاط هستن و مامان داره طنازو می یاره تو ... توی دلم گفتم: – طناز؟! اینجا؟! به حق چیزای ندیده ... کم پیش می یومد طناز بیاد خونه ما ... با لبخند رفتم پشوازش و گفتم: – به به ... باد آمد و بوی عنبر آورد ... درست گفتم؟ حالا هر چی .... چه عجب خانوم! لبخند مصنوعی زد و گفت: – من که همیشه مزاحم تو هستم ... سریع فهمیدم یه چیزی غیر طبیعیه ... دست گذاشتم پشت کمرشو گفتم: – بیا بریم اتاق من ببینم دوستم در چه حاله ... مامان اعتراض کرد: – مامان! بذار دوستت یه دقیقه بیرون بشینه ازش پذیرایی ... پریدم وسط حرف مامان ... – نه همونجا ازش پذیرایی می کنم ... دیگه فرصت حرف زدن به مامان ندادم و طنازو هل دادم توی اتاقم و درو بستم ... طناز که انگار منتظر همین فرصت بود بغضش ترکید سرشو گذاشت روی شونه من و مشغول گریه کردن شد ... با ترس گفتم: – چی شده طناز؟! جان توسکا حرف بزن ... با هق هق گفت: – تو ... تو ... با حرص گفتم: – ای بابا انگار داره توتو صدا می زنه ... چی می گی؟ – توسکا ... حالم خیلی بده ... نشوندمش لب تختم و گفتم: – بگو گلم ... بگو چی تونسته اشکتو در بیاره ... صورتشو پوشوند بین دستاش و نالید ... – احسان ... ترس وجودمو پر کرد ... فقط نگاش کردم ... جرئت نداشتم چیزی بپرسم ... گذاشتم خوب گریه کنه تا تخلیه بشه و بتونه حرف بزنه ... یه ربع تموم زار زد تا بالاخره آروم شد ... با دستمال اشکاشو پاک کرد و شروع کرد به حرف زدن ....

– یادته اون روز که گم شده بودم؟ سرمو تکون دادم ... ادامه داد: – وقتی احسان رسید به من هوا هنوز تاریک نشده بود با دیدنش حس کردم خدا دنیا رو داده به من ... چون ... چون ... – چون چی؟ – به خدا فکر نمی کردم یه روزی مجبور بشم این حرفا رو واسه کسی بزنم ... حس کردم داره اذیت می شه ... و نمی تونه درست حرف دلشو بزنه ... دستشو گرفتم توی دستم و در حالی که نوازش می کردم گفتم: – طناز جونم ... عزیز من ... من دوست توام ... با من حرف نزنی می خوای با کی حرف بزنی؟ بگو قربونت برم ... بگو خودتو خالی کن ... چونه اش لرزید و گفت: – من احسانو خیلی دوست داشتم ... توی اون مدت که با هم کار کردیم دیوونه منش و وقارش شدم ... ولی به روی خودم نمی آوردم ... هر بار که احسان می یومد جلو که باهام حرف بزنه مثل سگ پاچه شو می گرفتم ... دست خودم نبود هر چی علاقه ام بهش بیشتر می شد اخلاقم نسبت بهش بدتر می شد ... اونم برعکس هر چی من بیشتر باهاش بدرفتاری می کردم بیشتر می یومد سمتم و انگار کنجکاو شده بود دلیلی این همه خصومت منو بدونه ... توسکا خیلی برام سخت بود ... خیلی زیاد ... وقتی با دخترای دیگه گرم می گرفت دوست داشتم بمیرم ... اشکش سرازیر شد و میون گریه گفت: – تا وقتی ترسا و آترین بودن سرمو یه جوری گرم می کردم که حواسم پیش احسان نره ولی وقتی رفتن ... منم از ویلا می زدم بیرون که پیش چشمش نباشم ... محال بود احسان نگام کنه و من بتونم جلوی خودمو

بگیرم و نگاش نکنم ... ولی نمی خواستم فکر کنه دارم بهش نخ می دم نمی خواستم فکر کنه دختر بدیم برای همینم می زدم از ویلا بیرون ... اینقدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم کجا دارم می رم فقط یهو به خودم اومدم دیدم وسط جنگلم و اصلا نمی دونم کجا هستم ... داشت گریه ام می گرفت ... راحتت کنم توسکا ... من اشهدمو هم خوندم چون می دونستم محاله ویلا رو پیدا کنم ... داشتم دور خوردم می چرخیدم و گریه می کردم که یهو دیدم احسان جلوی روم ایستاده ... هوا داشت تاریک می شد و احسان اون لحظه یه فرشته بود واسه من ... چقدر خوشحال بودم که ناجی من عشق منه! با دیدن من داد کشید: – تو معلومه کجایی؟ بغضم ترکید و با گریه و هق هق گفتم: – اومدم یه دوری بزنم ولی گم شدم ... با اخم گفت: – خیلی خب ... حالا وقت گریه کردن نیست ... راه بیفت بریم تا هوا تاریک نشده ... هنوز حرفش تموم نشده بود که رعد و برق زد ... با ترس جیغ زدم و نا خودآگاه پریدم بازوشو گرفتم ... اونم دستشو گذاشت روی بازوی من و با لحن ملایمی گفت: – نترس ... من اینجام ... چیزی نبود که رعد و برق بود ... – الان ... الان بارون ... دستمو گرفت توی دستش کشید به یه سمتی و گفت: – آره راه بیفت تا سیل راه نیفتاده ... دو تایی با سرعت راه می رفتیم ... خسته شده بودم ولی الان وقت خستگی در کردن نبود ... باید می رفتم ... بارانم نم نم شروع به باریدن کرده بود و لحظه به لحظه داشت شدید تر می شد هر چی بارون تند تر می شد سرعت قدم های احسان و فشار دستش رو دستای منم بیشتر می شد ... به جایی رسیدیم که دیگه جلوی چشممونو هم نمی دیدیم ... آب از سر و روی هر دوتامون می چکید ... برگشت سمت من و گفت: – دیگه نمی شه بریم ... با ترس گفتم: – پس کجا بریم؟ – بیا دنبال من ... – تو اون حال یه غار کوچیک تو دل یه کوه پیدا کرد و رفت داخلش ... من جلوی در ایستاده بودم و جرئت نداشتم برم تو ... سرشو آورد بیرون و گفت: – چرا وایسادی بیا تو دیگه ... – من ... من می ترسم ... اومد بیرون ... وایساد جلوم و گفت: – از چی می ترسی؟ – اون تو یه موقع ماری ... موشی ... حیوونی ... خندید ... از اینکه تو اون موقعیت می خندید تعجب کردم ... گفت: – آخه دختر خوب حیوون کجا بود؟ اون تو فقط من هستم ... از منم می ترسی؟ با اطمینان گفتم: – نه ... دستمو گرفت تو دستش ... لبخندی به صورتم رنگ پریده ام زد و گفت: – خب پس بریم ... دو تایی با هم رفتیم داخل غار ... تاریک بود و نمناک ... یه کم روی زمینو به سختی وارسی کردم و و وقتی یه جای صاف پیدا کردم چمباتمه زدم روی زمین ... خیلی سردم شده بود ... وقتی هم که نشستیم تحرکمون هم به صفر رسید و کم کم شروع به لرزیدن کردم ... احسان هم بدون حرف نشسته بود کنارم ... وقتی دندونام شروع کردن به بهم خوردن احسان تازه متوجه من شد و گفت: – سردته؟! – آره ... خیلی ... سریع از جا بلند شد و کتشو در آورد ... توی همون حالت گفتم: – خودت سردت ... اومد نشست کنار من ... منو از دیوار جدا کرد ... کتو انداخت روی شونه ام و دستامو هم به زور کرد داخل آستیناش ... بعدم تند تند مشغول بستن دکمه هاش شد ... کت به تنم زار می زد ... _____. با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: – اگه می دونستم یه روز قراره کتمو بدم به یه دختر حتما یه سایز کوچیک تر می خریدم ... منم لبخند زدم ... داشتم گرم می شدم ... بهتر از هیچی بود ... ولی خود احسان یه تی شرت تنها تنش بود ... عذاب وجدان گرفته بودم ... گفتم: – خودت ... سردته ... هیچی نپوشیدی ... مشخص بود سردشه ولی برای اینکه خیال منو راحت کنه گفت: – بابا این عضله ها که الکی نیست ... بالاخره یه ذره گرمای بدن منو تامین می کنه که یخ نزنم بمیرم ... لبخند زدم و چشمم رفت سمت بازوهای کلفتش ... راست می گفت ... عضله های محکمی داشت ... داشتم دیدش می زدم که یهو گفت: – طناز تو چرا از من بدت می یاد؟ صاف نشسته بود روبروی من ولی با فاصله ... از سوالش جا خوردم و گفتم: – چی؟! – می گم چرا از من بدت می یاد؟ چرا دوست نداری ریخت منو ببینی ؟ با تعجب گفتم: – کی این حرفو زده؟ – لازم نیست

کسی بگه ... خودم دارم می بینم ... از من دوری می کنی وقتی باهات حرف می زنم سعی داری منو بکوبی ... دلیل این برخوردات چیه؟ - هی .... هیچی ... - هیچی که نمی شه ... خودت هم می دونی یه چیزی هست ... صداش کم کم داشت از زور سرما لرز بر می داشت ... خواستم حرفو عوض کنم ... - سردته احسان ... بیا کتتو بگیر ... آهی کشید و گفت: - سرد هست ... ولی بذار تن تو باشه ... هنوز غیر قابل تحمل نشده ... خواستم درش بیارم که دستشو گذاشت روی دستم و گفت: - بذار باشه طناز ... تو مهم تری ... دلم لرزید ... زل زدم توی چشماش ... هر دو به هم خیره شده بودیم ... بخار از دهنمون خارج می شد و روی صورت دیگری پخش می شد ... دندوناش داشت به هم می خورد ... به زور گفت: - بگو ... بگو چرا از من بدت می یاد ؟ انگار جفتمون دیگه توی این دنیا نبودیم ... منم داشت دوباره سردم می شد ... پاهام کرخت شده بود ... تکون نمی خورد ... چند دقیقه ای که گذشت دیگه اختیار حرفام با خودم نبود ... گفتم: - ازت بدم نمی یاد احسان ... قضیه ... قضیه برعکسه ... چشمای احسان ... نگاهش عجیب غریب شد و زمزمه وار گفت: - اگر با دیگرانش بود میلی ... چرا ظرف مرا بشکست لیلی ... تو چشمای هم نگاه کردیم ... انگار هم زمان با هم به احساس دیگری پی بردیم ... هر دو نفس عمیقی کشیدیم ... احسان دستشو آورد جلو دست سردمو گرفت توی دستش ... گفتم: - احسان ما یخ می زنیم ... مگه نه؟ اشکم سرازیر شد ... نمی خواستم بمیرم ... حالا که حس می کردم اونم منو دوست داره ... حالا که فهمیده بود منم دوسش دارم نباید می مردیم ... احسان دستمو گرفت جلوی دهنش چند بار ها کرد و گفت: - خدا بزرگه ... برف که نمی یاد ... بارونه ... بند می یاد ... ولی بارون هی داشت شدیدتر می شد و ما دو تا بیشتر سردمون می شد ... احسان دستمو گرفته بود و ول نمی کرد ... بعد از چند دقیقه خودشو کشید کنارم و گفت: - باید بچسبیم به هم طناز ... اینجوری گرم تر می شیم ... چیزی نگفتم ... حاضر بودم هر کاری بکنم که گرم بشیم ... به خصوص احسان که چیزی هم تنش نبود ... پلک زدم و احسان سریع منو کشید توی بغلش ... دو تایی تند تند نفس نفس می زدیم ... نه از هیجان ... از سرما! ولی عجیب بود که کم کم داشتم حرارتو حس می کردم ... انگار دستام داشت داغ می شد ... احسان دکمه های کتشو که تن من بود باز کرد و چسبید بهم ... در گوشم زمزمه وار گفت: - منو ببخش ... برای نجات جونمون مجبورم ... من انگار دیگه تو این عالم نبودم ... جواب دادم: - راحت باش ... من راحتم .... دستش اومد سمت دکمه های مانتوم ... یکی یکی دکمه ها رو باز کرد ... زیر مانتوم فقط یه تاپ صورتی تنم بود ... دوباره چسبید به من ... نمی دونم چرا اینقدر دوست داشتم ببوسمش ... حس عجیبی داشتم نسبت بهش ... عشق زیادم داشت کار دستم می داد ... حس می کردم احسان هم یه جور عجیب غریبی داره صورتشو می کشه به صورت من ... صورت نرمش داشت لبامو تحریک می کرد که لمسش کنم ... آخر هم نتونستم خودمو کنترل کنم ... آروم کنار گوششو نزدیک گردنشو بوسیدم ... به اینجا که رسید هق هقش اوج گرفت و گفت: - همه اش تقصیر من شد ... همه اش تقصیر منه ... احسان حق داره که نمی خواد ریخت منو ببینه ... بغلش کردم و گفتم: - بس کن عزیزم ... طوری نشده که ... تو مقصر نیستی ... احسان هم اینقدر کوته فکر نیست که تو اون موقعیت بخواد در مورد تو قضاوت کنه ... خودشو از من جدا کرد ... انگار دیگه منو نمی دید ... اصلا تو این دنیا نبود ... با هق هق گفت: - احسان یهو انگار برق گرفتش ... از من جدا شد چند لحظه زل زد توی چشمام و بعد یهو منو کشید توی بغلش و شروع کرد به بوسیدن لبام ... دیگه هیچ کدوم حال خودمونو نمی فهمیدیم ... نفهمیدم کی رفتم توی بغل احسان و نفهمیدم کی .... کی ... از دنیای دخترونه ام فاصله گرفتم ... دوباره هق هقش اوج گرفت و گفت: - هر دو تا مون داغ شده بودیم ... خیلی زیاد ... اینقدر که دیگه سرما رو حس نمی کردیم ... وقتی از هم جدا شدیم هر دو از هم خجالت می کشیدیم ... بارون بند اومده بود ... احسان بلند شد و زیر لبی به منم

گفت بلند شم تا برگردیم ویلا ... حالم خوب نبود ... درد داشتم ... احسان منو کشید تو بغلش ... ولی توی چشمام نگاه نمی کرد ... تا نزدیک ویلا منو روی دستاش آورد ... اینقدر حالم بد بود که نمی تونستم ازش بخوام منو بذاره روی زمین ... ولی هیچ کدوم حرف نمی زدیم ... اصلا فکر نمی کردم یه روزی همچین کاری بکنم از خودم بدم می یومد ولی وقتی به احسان نگاه می کردم بیشتر از خودم نگران اون می شدم ... حالت صورتش یه جور عجیبی بود انگار از همه چی بدش می یاد ... انگار حتی از خودش هم بیزاره ... جلوی ویلا که رسیدیم منو گذاشت روی زمین ... داشت تلو تلو می خورد ... با این وضعش این همه راه منو با خودش کشیده بود ... زمزمه کرد: – منو ببخش ... و راه افتاد سمت داخل ویلا ... منم هیچی نتونستم در جوابش بگم و همراهش راه افتادم ... بقیه اشو دیگه خودت می دونی ... فقط اینو بدون از اون روز تا حالا من دیگه نه احسانو دیدیم نه خبری ازش دارم ... حالم خیلی بده توسکا ... من بدبخت شدم ... فکر می کردم عاشقم ... اما ... خیلی وحشت کرده بودم ولی الان نه وقت سرزنش بود نه وقت ابراز نگرانی ... پس سعی کردم جلوی خودمو بگیر و گفتم: – دیگه دوسش نداری؟ – چرا ... هنوز هم دیوونه وار می پرستمش ... حتی بیشتر از قبل ... – پس من ... من باید یه کاری کنم ... نمی شه این قضیه رو همینطوری ول کرد ... – من نمی خوام زورش کنم توسکا ... این من بودم که رفتم طرفش ... من بهش حالی کردم دوسش دارم ... نمی خوام مجبور به ازدواج با من بشه ... – نه نترس ... کاری باهاش می کنم که به دست و پات بیفته ... – چی کار؟ – یکی دو هفته دیگه قراره من و آرشاویر یه مراسم کوچک به مناسب نامزدیمون بگیریم ... دعوتش می کنم توام بیا ... ولی محل بهش نذار ... باشه؟ – یعنی چی آخه؟ – هیچی ... یعنی اینکه تو کاری به کار احسان نداشته باش ... من خودم آدمش می کنم ... – نمی خوام زورش .. – ا باز حرف خودشو می زنه ... می گم بسپارش به من ... – می خوای چی کار کنی؟ – خودمم هنوز نمی دونم ... ولی یه کاریش می کنم ... چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه ... سرشو تکون داد و گفت: – باشه ... چاره دیگه ای ندارم ... از وقتی خبر بازیگریم همه جا پیچیده خواستگارای خیلی خوبی برام می یاد ... ولی دیگه ... دیگه نمی تونم با هیچکس ازدواج کنم ... هم روحم گروی احسانه و هم جسمم ... – می فهمم چی می گی عزیزم ... ولی مطمئن باش اجازه نمی دم که غرورت بشکنه ... دوباره اومد توی بغلم و به گریه افتاد ... بهش حق می دادم ... درد بدی بود براش ... الان واقعا سردرگم بود ... انگار خدا منو آفریده بود که به همه کمک کنم ... پس به خودم قول دادم که حتما احسانو وادار به ازدواج به طناز کنم ... هر طور که شده .... کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: – ای بابا خسته شدم آرشاویر ... آرشاویر دستمو کشید و گفت: – بیا تنبل کوچولوی من ... – بسه آرشاویر بیا همین جا بشینیم ... ایستاد و گفت: – چه تنبل شدی امروز خوشگل خانوم ... – ساعت چهار صبح منو کشیدی از خونه بیرون تازه بهم می گی تنبل؟ – خوب عزیزم ما باید وقتی هوا تاریکه از خونه بیایم بیرون ... زود هم برگردیم ... – خوب باشه .... ولی دیگه بشینیم ... – باشه ... می شینیم ... زیر اندازو پهن کردیم و نشستیم ... بساط صبحونه رو پهن کردیم و با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم ... گفت: – ماه عسل دوست داری کجا ببرمت خانوم گل ... کمی فکر کردم و گفتم: – دوست دارم بریم توی همون ویلا ... رامسر ... – ای جانم! باشه گلم ... می ریم همون جا ... – آرشاویر ... – جون دلم؟ – می شه همون شب عروسی بریم؟ همون شب همه رو بپیچونیم و بریم ... خندید و گفت: – ای شیطون ... می خوای همه برامون حرف در بیارن؟ – خب در بیارن ... بریم دیگه ... فرار بهم مزه می ده ... – باشه عزیزم ... اینم چشم ... هر چی تو بگی ... با بچه ها هماهنگ می کنم تا همه رو از راه به در کنن و ما بریم ... – البته تو خسته ای ...ممکنه دردسر بشه ... – خسته؟ نه بابا ... من شب عروسی خودم که خسته نمی شم ... پر از انرژیم ... اینو گفت و با شیطنت خودشو کشید سمت من ... یه کم رفتم عقب و با

خنده گفتم: - اذیت نکن ! بچه بدا!غش غش خندید و گفت: - حالا هی جلوی منو بگیر ... به وقتش من می دونم و تو ... صبحونه رو خوردیم و بعد از یه کم گپ زدن پا شدیم که بریم ... ساعت هفت بود ... داشتیم دست تو دست هم پایین می رفتیم ... هنوز خلوت بود و ما هم از یه مسیر خلوت می رفتیم ... کمی جلوتر رسیدیم به یه اکیپ حدودا سی نفره ... آرشاویر گفت: - عینکتو بزن به چشمت ... شالتو هم بکش جلوتر ... به حرفش گوش کردم ... شالمو کشیدم جلو و خواستم عینکمو بزنم که یکی از پسرای جمع منو دید و با هیجان به بقیه اکیپشون خبر داد ... یهو همه شون با هم هجوم آوردن طرفمون ... هیچوقت از بودن در جمع مردم ناراحت نمی شدم از هیجانشون شاد می شدم ... داشتم با خنده و روی خوش امضا می دادم و عکس می گرفتم ولی آرشاویر اخم کرده بود و زیاد کسی رو تحویل نمی گرفت ... آخر سر هم اومد طرف من و گفت: - بریم توسکا دیره ... با لبخند گفتم: - دیر نیست که ... وایسا آرشاویر ... گناه دارن ... علاوه بر اونا چند تا اکیپ دیگه هم متوجه شدن و اومدن سمتمون ... غلغله ای شده بود دیدنی! آرشاویر دستمو گرفت توی دستش و با خشم گفت: - می گم بریم ... پسرای جمع بیشتر می یومدن سمت من و دخترا می رفتن سمت آرشاویر ... ولی آرشاویر اجازه بیشتر موندن رو بهم نداد و دستمو کشید ... چند نفرشون دنبالمون راه افتادن اما وقتی برخورد بد آرشاویر رو دیدن پشیمون شدن و برگشتن ... با ناراحتی گفتم: - آرشاویر چرا اینجوری می کنی؟ من اگه بازیگر شدم برای این آدما شدم ... نمی شه که خودمو براشون بگیرم ... من به بابام قول دادم ... - بابا بابا!!! بس کن دیگه ... دوست ندارم زنم بین یه عده پسر ... - اا یعنی چی؟ تو از اولم می دونستی من بازیگرم ... این اقتضای شغلمه تو تا کی می خوای منو از بقیه قایم کنی اگه برای تو مهم نیست بین مردم چهره ات خراب بشه برای من مهمه ... می فهمی؟ به دنبال این حرف دستمو از دستش کشیدم بیرون ... رسیدیم به یه اکیپ دیگه بی توجه به آرشاویرو اخمش مشغول صحبت و امضا دادن شدم ... آرشاویر یه گوشه ایستاده بود و پوست لبش رو می جوید اونم مجبور بود هر از گاهی امضایی بده و عکسی بگیره ... وقتی همه شون رفتن اومد سمتم و گفت: - امضا می دی بده ... حداقل با هر کس و نا کسی عکس نگیر ... چرا اجازه می دی بچسبن بهت ... با جدیت گفتم: - ببین آرشاویر ... این قضایا برای من طبیعیه ... من از اول همینطور بودم ... من بازیگرم اینو می فهمی؟ بهت اجازه نمی دم با تعصب بی جا طرفدارامو ازم دور کنی ... هیچی نگفت ... هر دو در سکوت رفتیم پایین و رفتیم به سمت ماشینش ... مجبور بودم باهاش تند برخورد کنم ... شاید شغلمو اولاش دوست نداشتم ولی الان نسبت بهش احساس تعهد داشتم ... یه جورایی باید گربه رو دم حجله می کشتم سوار شدیم و راه افتادیم یه کم که گذشت دستمو گرفت توی دستش خواستم دستمو بکشم بیرون که اجازه نداد محکم گرفتم و گفت: - ببخش خانومم حق با توئه ... - یعنی چی؟ یعنی هر کاری دوست داری بکنی آبروی منو ببری بعدم بگی ببخش؟ - من روی تو غیرت دارم توسکا ... دست خودم نیست ... ولی قول می دم دیگه اینکارو نکنم گلم ... قول می دم ... نفس عمیقی کشیدم ... نباید حالا که داشت عذر خواهی می کرد بحثو کش می دادم ... پس لبخند زدم و گفتم: - روی قولت حساب می کنم ... دستمو بوسید و گفت: - نوکرتم ... جلوی در خونه پیاده شدم در حالی که از ته دل امیدوار بودم قول آرشاویر قول باشه ... پایین لباس پف دار سبز رنگمو صاف کردم ... لباسی بود که مادر آرشاویر از ایتالیا برام فرستاده بود به رنگ سبز کاهویی ... مدل پرنسسی ... خیلی ناز بود و مهم تر از اون اینکه خیلی بهم می یومد ... موهامو برده بودن بالا و چند تا تیکه از اینطرف اونطرف صورتم ول کرده بودن ... چشمامو هم کشیده تر آرایش کرده بودن و خداییش خیلی ناز شده بودم ... خودم از خودم توی آینه دل نمی کندم ... همراهانم مامانم بودن و فریبا و طناز ... از دخترای فامیل هیچ کس با من نیومده بود ... حتی اینجا هم دست از غرور بر نمی داشتن ... مامان با دیدن من اشکش در اومد

و تند تند مشغول خوندن دعا شد ... آرایشگر خواست از من و طناز عکس بگیره که فریبا سریع پرید جلو و اجازه نداد ... اصلا دوست نداشتم عکسم خوراک اینترنت بشه .... آرشاویر هم به همه مون سفارش اکید کرده بود که مراقب باشیم فریبا از منم بیشتر می ترسید ... آرشاویر و مازیار اومدن دنبالمون ... مامان تند تند منو بوسید و گفت: – مامان من با مازیار شوهر دوستت می یام ... تو با ارشاویر تنها باش ... اصلا وقت نداد من چیزی بگم و با طناز و فریبا بدو بدو رفتن ... شاید اونا هم از برق نگاه آرشاویر پی به هیجان شدیدش برده بودن ... خود منم دست کمی از آرشاویر نداشتم ... کت شلوار اونم درست رنگ لباس من بود ... پیرهنش سفید بود و کراواتش مخلوطی از سفید و سبز ... چقدر بهش اومده بود ... قدم قدم اومد سمتم و با صدایی لرزون زمزمه وار خوند: – احساسی که به تو دارم یه حس فوق العاده است من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و ساده است احساسی که به تو دارم به هیچ کسی نداشتم من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم این اولین باره دلم داره می گه آره دوستت داره گرفتاره بگو آره به بیچاره دوستت داره با یه قلب تیکه پاره دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پریدم توی بغلش ... دستشو پیچید دور کمرم و در گوشم گفت: – بگو آره ... – من که خیلی وقته گفتم آره ... – به بیچاره؟ – نخیر به خوشبخت ترین مرد دنیا ... – نه نه ... به بدبخت ترین مرد دنیا که وقتی تو رو به دست آورد شد خوشبخت ترین مرد دنیا ... – مرسی آرشاویر ... این قشنگ ترین استقبالی بود که تو از من کردی ... – برای تو باید زمین زیر پاتو طلا بریزم ... اینا که کاری نیست ... – عزیزم تو با حنجره طلاییت دنیای منو طلایی کردی ... طلا می خوام چی کار ... پیشونیمو بوسید و با عشق نگام کرد ... گفتم: – بریم عشقم ... دیره .... هر دو سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه آرشاویر اینا ... همه اومده بودن و تقریبا می تونم بگم این نامزدی چیزی از یه عروسی کم نداشت ... دخترای فامیل چنان با غیض و غضب نگام می کردن که خنده ام می گرفت اما دلم هم براشون می سوخت ... این همه کینه قلباشون رو سیاه می کرد ... همه بودن جز زن عمو و دختر عمو ... فقط سام و عمو اومده بودن ... سام که از چشماش غمش معلوم بود ... عمو هم پکر بود ... ولی زن عمو و دختر عموم کلا نیومده بودن ... اینا دیگه برام اهمیتی نداشت ... مهم فقط آرشاویر بود ... داشتیم به همه خوش آمد می گفتیم که طناز دستم رو کشید و گفت: – احسان اومد ... نگاش کردم. یه لباس دکلته بلند نارنجی رنگ خوشگل پوشیده بود و حسابی خوشگل شده بود ... با خونسردی گفتم: – آروم باش ... بهش توجه نکن که فکر نکنه اون قضیه همه ذهن تو رو درگیر کرده ... بذار بهش ثابت کنی اگه هم تو رو می خواد باید خودتو بخواد نه اینکه از روی عذاب وجدان یا احساس مسئولیت بیاد طرفت ... می فهمی طناز ؟ – آره ... – پس بیخیال برو بشین یه گوشه ... بعد از رفتن طناز به بقیه هم خوش آمد گفتیم و رفتیم که بشینیم ... بابا چنان با محبت نگام می کرد که غرق لذت می شدم اما سعی می کردم زیاد طرفش نرم ... فعلا باید حواسمو جمع می کردم ... برعکس من آرشاویر عجیب دور و کنار بابا می پلکید و سفارش می کرد به خدمتکارا که از بابا مامان پذیرایی کنن ... آرتان هم با دیدن رفتارای آرشاویر لبخند و چشمکی بهم زد که خنده ام گرفت ... طناز اومد نشست کنارم و گفت: – می خوام پیش تو باشم ... احسانو می بینم حالم بد می شه ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... – می فهممت عزیزم ... انشالله همه چی درست می شه ... سرمو که آوردم بالا دیدم احسان داره می یاد به طرفمون ... سقلمه طناز خوابید توی پهلوم ... به روی خودم نیاوردم و با لبخند ازش استقبال کردم ... جلوم با حالت نمایشی کمی خم شد و گفت: – سلام عرض شد عروس خانوم ... – سلام آقای احسان آقا ... کم پیدایی برادر ... سرشو زیر انداخت و گفت: – کم سعادتیه ... – اختیار دارین آقا ... شاید فهمیده بود دارم بهش طعنه می زنم که اینقدر آقاوار رفتار می کرد... طناز کنار من داشت غش می کرد ... احسان آب دهنشو قورت داد و رو به طناز گفت: – خوبین شما

طناز خانوم؟ پریدم وسط و به جای طناز گفتم: - طناز خانوم؟!!!! والا تا قبل از اینکه می گفتی طناز ... چی شده یهو؟ رنگ احسان پرید و گفت: - خوب ... خب ... الان می خواستم ازش درخواست رقص کنم گفتم یه کم جنتلمنانه رفتار کنم ... سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم: - فعلا شرمنده ... پسرعموم شدید خواهان طنازه قول رقص باهاشو هم بهش دادم ... می خواد یه جورایی مخشو بزنه ... منم می خوام کمکش کنم ... چون خیلی به هم میان ... چشمای احسان گرد شد و گفت: - چی؟! - همین که شنیدی ... - به ... به طناز هم گفتی؟ - آره گفتم ... چیزی نگفت ... شاید سکوت نشانه رضایته ... - ولی ... ولی همیشه هم اینطور نیست ... از تته پته کردن احسان فهمیدم یه خبرایی هست .... خوشحال شدم ولی خونسردانه گفتم: - شایدم باشه ... این دور رقص همه چیزو معلوم می کنه ... احسان آب دهنشو قورت داد و رفت کنار ... داشتم از خوشی می مردم ... با رفتن احسان طناز سریع گفت: - چی داشتی پچ پچ می کردی؟ من داشتم می مردم اونوقت تو ... - هیسسسس هیچی نگو ... کارا درسته ... فقط گوش کن ببین چی می گم ... الان به سام می گم بیاد باهات برقصه باهاش برو برقص ... بعدم لبخندو از لبت دور نکن ... - چی می گی؟!!!!! با سام برقصم؟! - بله ... - ولی ... - ولی و اما نداره ... بذار ترس از دست دادنت توی وجود احسان به وجود بیاد تا یه تکونی به خودش بده ... - من می ترسم ... سامو چه جوری راضی می کنی؟ - هیچی نگو ... بسپارش به من ... اینو گفتم و رفتم سمت سام ... _____سام به سختی قبول کرد ولی بالاخره راضیش کردم ... البته نگفتم جریان چیه ولی گفتم با اینکار کمک بزرگی به دوستم می کنه ... خواه نا خواه در حین رقص هر دو لبخند می زدن و مشغول صحبت شده بودن ... مشغول دید زدن احسان شدم .. چنان با غیض به اون دو تا نگاه می کرد که حد نداشت ... لبخندی بدجنسانه روی لبم نقش بست. خواستم ازشون فاصله بگیرم که دست کسی دور کمرم حلقه شد و سرم محکم توی سینه اش کشیده شد ... صدای آرشاویر کنار گوشم بلند شد: - عزیز دلم! داری چی کار می کنی تنها تنها؟ - هیچی ... داشتم به طناز اینا نگاه می کردم ... - داشتی با سام صحبت می کردی؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - آره ... فشار دستش بیشتر شد: - چی می گفتی؟ - می خواست با طناز برقصه ... - همین؟ - آره خب ... - سعی کن دیگه با سام همکلام نشی ... - چرا؟!!! اون پسر عمومه ... - هر کسی که باشه ... قبلا خواستگارت بوده یا نه؟ من خوشم نمی یاد زنم با خواستگارای قبلیش حتی هم کلام بشه ... - ولی عزیزم مهم اینه که من از بین همه خواستگارام به تو جواب مثبت دادم ... - آره ... این مهم هست اما اگه تو از دست من ناراحت باشی ممکنه به راحتی به هر کدوم از اونا دل ببازی ... - چی می گی؟!!!! خدای من! آرشاویر ... انگار باز فهمید زیاده روی کرده چون سریع منو چسبوند به خودش و گفت: - نه عزیزم ... تو اینجوری نیستی من فقط می ترسم .... می ترسم که از دستت بدم ... هیچی نگفتم ... حرفی نداشتم که بزنم ... حرفای آرشاویر همه اش هذیان های بیمارگونه بود ... که من خودم با علم به این قضیه توش پا گذاشته بودم ... پس باید کنار می یومدم ... آهنگ تموم شد و همه رفتیم که بشینیم ... طناز داشت می یومد به سمت من ... بهش لبخند زدم و خواستم برم کنارش که آرشاویر دستمو گرفت و گفت: - بسه هر چی کنار دوستات بودی ... بهتره بیشتر وقتت رو برای من بذاری ... آهی کشیدم و ایستادم کنارش طناز هم اومد ایستاد اونطرفم ولی به خاطر حضور آرشاویر نتونست حرفی بزنه ... احسان از اول مراسم تا آخر یه کنار نشسته بود و نه با کسی حرف می زد نه می رقصید ... معلوم نبود چشه ... منم سعی کردم زیاد دور و برش نپلکم ... گذاشتم با خودش کنار بیاد ... کارشون غلط بوده ... هر دو هم مسلما قبول داشتن ... اما شهوت چیزیه که ناخودآگاه به وجود می یاد ... توی پسر راحت تر به وجود می یاد و توی دخترا سخت تر ... به نظر من توی این شرایط این پسره که باید جلوی خودشو بگیره ... حتی اگه دختر اصرار کنه ... این نظر شخصیمه و برای همین هم احسان رو مقصر می دیدم ...

طناز یه امانت بود تو دستای احسان ... نباید اینکارو باهاش می کرد ... عین یه گل پر پرش کرد و ولش کرد ... حتی یه حال ازش نپرسید ... شاید اگه می تونستم عکس العملای خیلی بدتر و تندتر نشون می دادم اما چه دردی از طناز دوا می شد؟ اگه سرش داد می زدم ... اگه به شلی متهمش می کردم ... هیچ اتفاقی نمی افتاد فقط بیشتر می شکست ... الان وقت این کارا نبود ... فقط وقت کمک کردن بهشون بود ... اما آخه چه جوری؟ سرمو گرفتم بالا و زمزمه کردم: – خدایا ... خودت همه چیزو درست کن ... اینا گناه کردن درست ... ولی انسان جایزالخطاست ... ببخششون و نذار آبروشون بره ... آرشاویر نگام کرد و گفت: – چی می گی عزیزم؟ – داشتم برای خوشبختیمون دعا می کردم ... دستمو به لبش نزدیک کرد ... نرم بوسید و گفت: – قول می دم خوشبختت کنم ... بهش لبخند زدم ...من تو چه فکری بودم و آؤشاویر تو چه فکری! تا پایان شب که شام سرو شد اتفاق خاصی نیفتاد فقط آرشاویر به شکل عجیب غریبی به من چسبیده بود و حتی اجازه رقص دو تایی با طنازو هم بهم نداد ... رفتاراش اذیتم می کرد و بعضی وقتا دوست داشتم از دستش داد بزنم ... ولی تحمل می کردم تا ببینم آستانه تحملم کی تموم می شه ... الان وقت طغیان نبود ... بعد از مراسم همه با آرزوی خوشبختی برامون رفتن و من و آرشاویر بالاخره به صورت رسمی نامزد شدیم ... می دونستم که از فردا خبر به گوش همه رسانه ها هم می رسه ... اما برام چندان اهمیتی نداشت ... همون بهتر که همه بفهمن و دیگه بازار شایعه داغ نشه ... اما با این حال دلم شور می زد و دلیلش رو نمی دونستم ... دو سه هفته ای از نامزدیم می گذشت ... یه قرارداد جدید بسته بودم البته با هزار بدبختی ... آرشاویر تا وقتی همه عواملو چک نکرد اجازه نداد ... وقتی از همه چیز خیالش راحت شد اوکی رو داد ... اینبار هم متاسفانه شهریار یکی از دو تهیه کننده فیلم بود و این یکی از مسائلی بود که آرشاویر خیلی بهش گیر داد ولی بالاخره راضی شد و رضایت داد اونم با هزار بار قربون صدقه رفتن من ... بازم یه فیلم سینمایی بود با ژانر اجتماعی ... فیلمنامه اینو هم خیلی دوست داشتم و باهاش حال می کردم ... آرشاویر اما دستش بند کارای آلبومش بود و نتونست موسیقی متنشو بخونه ... همین بیشتر حرصش می داد ... مشکلات زیادی داشت برام به وجود می یومد و فشار زیادی روم بود اما به هر زوری بود تحمل می کردم به امید اینکه بعد از سختی ها آسونی برسه ... یه روز که توی خونه بودم طناز دوباره بی خبر اومد خونه مون ... فهمیدم یه خبری شده ... دعوتش کردم تو و بردمش توی اتاقم ... اینبار خیلی راحت رفت سر اصل مطلب ... – رفتم دکتر ... – که چی؟ – برای اینکه گندی که زدمو درست کنم ... دیگه طاقت نیاوردم و با حرص گفتم: – چی کار می خوای بکنی طناز؟ داری با زندگیت چه می کنی؟ – من نمی خوام دیگه با احسان ازدواج کنم توسکا ... حتی اگه احسان هم بیاد جلو من می گم نه ... اون ذهنیتش نسبت به من خراب شده ... منم نسبت به اون ... نمی تونم با همچین آدمی ازدواج کنم ... درک کن! – ولی این قضیه اگه لو بره چی؟ – من یه اشتباهی کردم ... حالا مجبورم پای همه چیش وایسم ... یهو بغضش ترکید ... سرشو آورد توی بغلم و با هق هق گفت: – ما دخترا خیلی بدبختیم توسکا ... پسرا هر غلطی بخوان تو دوران مجردیشون می کنن بعدم ازدواج می کنن کسی هم نمی گه خرتون به چند من؟ ولی ما ... ببین من یه اشتباهی کردم خودم هم قبول دارم اما چی کار کنم؟ به خدا اگه می تونستم بر گردم به عقب اصلا اگه به احسان دست می زدم ... حاضر بودم یخ بزنم ولی نذارم بهم نزدیک بشه ... اما حالا اینطوری شده ... من می تونم بپوشونمش اما فرض کنم روزی که خواستم ازداوج بکنم طرفم بفهمه ... من هزار بار هم که بگم به پیر به پیغمبر ناخواسته بوده ... مگه درک می کنه؟ اگه یه دختر بعد از ازدواجش بفهمه شوهرش با بیست نفر خوابیده چی کار می کنه؟ تو رو قرآن بگو چی کار می کنه؟ فوقش چند قطره اشک می ریزه ... دو سه روز قهر می کنه ... یه هفته سر سنگین می شه ... بعدم مجبوره فراموش کنه ... دل چرکین می شه که به درک! نمی تونه با این قضیه کنار بیاد به

درک! حسودی می کنه به درک! باید درک کنه ... شوهرش اون موقع غریزه داشته ... طبیعی بوده ... ولی دختره چی؟ همین کافیه شوهرش بفهمه این تو دوران مجردی فقط یه نفرو بوسیده ... دیگه هیچی! کمترین کاری که می کنه می ذاره کف دست خونواده دختره و آبروشو می بره ... یه وقت طلاقش هم بده ... چرا دخترا اینقدر بدبختن؟ چرا غریزه فقط مال مرداست؟ چرا حق فقط با اوناست؟ چرا ما باید بگیم اونا مردن ... اشکال نداره! ما نباید این کارو بکنیم؟ چرا واسه اونا گناه صغیره هم نیست ولی واسه ما گناه کبیره است ... چرا ما باید غریزه رو توی خودمون بکشیم اما اونا باید خیلی راحت آرومش کنن ... چرا چرا چرا؟ چرا من نباید جرئت داشته باشم دردمو به کسی بگم؟ آخه چرا؟ چنان با درد و بغض و گریه اینا رو می گفت که اشک منم در اومده بود ... چسبوندمش به خودم و سعی می کردم آرومش کنم اما نمی شد ... بدنش به رعشه افتاده بود ولی دست بر نمی داشت: - اون دختری که نه وضع باباش خوبه و نه قیافه عالی داره چه گناهی کرده؟ چه گناهی کرده که کسی واسه ازدواج انتخابش نمی کنه؟ هان؟ این بیچاره که باید تا آخر عمرش مجرد بمونه باید با غریزه اش چی کار کنه؟ طناز زده بود به سیم آخر ... می دونستم که این مدت از بس فکر کرده مغزش داغون شده ... حرفاش درست بود اما با دین مغایرت داشت با عرف همخونی نداشت ... منم الان هیچی نمی تونستم بهش بگم ... پس فقط بغلش کردم و گذاشتم خوب خودشو تخلیه کنه .. وقتی همه حرفاشو زد لیوانی آب داد دادم دستش تا هق هقش بند بیاد ... چند قلوپ آب خورد و گفت: - با چند تا بخیه به دوران دختریم برگشتم ... البته دختری که گناه کبیره مرتکب شده ... با یکی از خواستگارای خوبم هم ازدواج می کنم ... نمی خوام این قضیه برام بشه کابوس ... تاوانشو تا هر جا که باشه پس می دم حتی اگه کارم به جدایی بکشه ... با بغض گفتم: - پس احسان چی؟ - احسانم به درک ... من دلسوزی اونو نمی خوام ... نفرینش هم نمی تونم بکنم چون مقصر اون نبود ... مقصر هر دومون بودیم ... اما اون لذت برد بدون نگرانی ... من لذت بردم با احساس عذاب وجدان و گناه و ترس ... من آینده ام ممکنه تباه بشه ولی اون ککش هم نمی گزه ... فقط می تونم بگم خوش به حالش ... آهی کشیدم و گفتم: - خودتو اذیت نکن طناز ... خیلی از دخترا از این راهای خطا رفتن ... ولی برای جبران هیچ وقت دیر نیست ... - نگران نباش .. من قصد ندارم این راهو ادامه بدم ... گفتم که ازدواج می کنم ... - واقعا نمی دونم بهت چی بگم ... از جا بلند شد ... مانتوشو صاف کرد و گفت: - چیزی لازم نیست بگی ... فقط خواستم بدونی که تصمیمم چیه و دیگه نگرانم نباشی ... این قضیه رو فقط من و تو احسان و خدا می دونیم ... برای همین خواستم نتجیه اشو هم بدونی ... به کسی هم چیزی نگو ... حتی اگه زندگیم نابود شد ... نمی خوام حتی احسان چیزی بفهمه ... سرمو تکون دادم ... گونه امو بوسید و بدون هیچ حرفی از در رفت بیرون ... زیر لب گفتم: - خدایا ... تنهاش نذار ... بیشتر از هر وقتی نیاز به تو داره ... حقیقت این بود که طناز تصمیمشو گرفته بود ... اشتباه کرده بود و حالا آماده بود تا هر تاوانی رو پس بده ...با خنده از خونه خارج شدم و درو زدم به هم ... خدایشش اینقدر خندیده بودم که دلم درد می کرد ... دوستای ترسا عین خودش خیلی با مزه و شوخ بودن ... توی جمعشون حس خیلی خوبی داشتم .... بالاخره ترسا منو مجبور کرد برای مهمونی برم خونه اش و دوستاشو هم دعوت کرده بود ... دو سه ساعتی دور هم گفتیم و خندیدم ... باورشون نمی شد منو دارن از نزدیک می بینن و وقتی فهمیدن نامزدم آرشاویره دیگه واقعا قیافه هاشون دیدنی شده بود ... با ترسا کلی بهشون خندیدیم ... هنوز فکم درد می کرد ... نشستم پشت فرمون ماشین و راه افتادم سمت خونه .... تا فردا فیلمبرداری نداشتم ... بین راه بودم که گوشیم زنگ خورد ... آرشاویر بود ... - جانم ... - جانت بی بلا سلام به روی ماهت ... خندیدم و گفتم: - سلام ... - خوبی عزیزم؟ خوش گذشت ... - ممنون ... آره خیلی خوب بود ... جات خالی ... با تردید گفت: - مگه نگفتی جمع

دخترونه است؟ نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: - خب چرا ... - پس چرا می گی جات خالی؟ - بابا تعارف کردم الان یعنی ... - آهان از اون لحاظ ... راستی توسکا شوهر این ترسا دوستت روانشناسه؟ - آره ... از کجا فهمیدی؟ - توی رامسر خودش بهم گفت ... - خب ... مشکلیه؟ چرا پرسیدی؟ - همینجوری ... از روانشناسا زیاد خوشم نمی یاد ... ولی از این یکی خوشم اومده ... زیر لب گفتم: - خدا رو شکر ... - چیزی گفتی؟ - نه عزیزم ... دارم رانندگی می کنم زیاد نمی تونم حرف بزنم ... بی توجه به حرفم گفت: - توسکا ... - جانم؟ - تو از کی عاشق من شدی ... بع! اینم وقت گیر آورده ها ... ولی بار اولش نبود ... خیلی تا حالا این کارو کرده ... انگار شک داره و هربار من باید یادآوری کنم که دوسش دارم ... آرتان هم بهم تاکید کرده که اینکارو انجام بدم ... لبخندی زدم و گفتم: - از همون لحظه که با ماشینت اومدی وسط صحنه فیلمبرداری ... با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: - جدی؟ - آره ... باور کن اون لحظه از جسارتت دلم لرزید ... اون کار دل شیر می خواست ... هنوز که هنوزه یادم می افته دلم قیلی ویلی می ره ... - خودمم که به اون لحظه فکر می کنم خنده ام می گیره ... عزیزم اگه از اون لحظه حس کردی دوستم داری چرا ... پریدم وسط حرفش و گفتم: - چون مطمئن نبودم ... چون بهت اعتماد نداشتم ... چون حتی نسبت به احساسم مطمئن نبودم ... من اون موقع که تو شمال کم محلی می کردی بهم فهمیدم چقدر محتاج توجهت هستم ... - تو محتاج هیچی نیستی ... این منم که محتاج توام عزیزم ... اون روزای شمال خیلی سختی کشیدم ... باورت نمی شه اون لحظه که توی رستوران گفتی نیمرو نمی خوری و دوست نداری چه جوری جلوی خودمو گرفتم که بی تفاوت باشم ... وقتی شهریار بلند شد دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم ... خیلی سخت بود برام ... اما وقتی فکر می کردم با این راه می تونم به دستت بیارم نیرو می گرفتم ... - واقعا هم تونستی ... جذبه تو دیوونه کننده است ... ترجیح می دم به کسی نشونش ندی وگرنه از فردا باید خواستگاراتو جواب کنم ... به دنبال این حرف غش غش خندیدم ... سکوت کرده بود و داشت به خنده های من گوش می کرد ... یه دفعه گفت: - توسکا می خوام ببینمت ... منم دلم براش تنگ شده بود ... می دونستم که الان وقت ناز کردن نیست ... پسرا وقتی با اوج نیازشون ابراز دلتنگی می کنن فقط دوست دارن متقابلا همینو از طرفشون بشنون ... پس سریع گفتم: - کجایی؟ می یام پیشت ... - بیا خونه مون ... - باشه گلم ... تا نیم ساعت دیگه اونجام ... - می بینمت گلم ... سریع راه افتادم سمت خونه آرشاویر اینا ... نیم ساعت شد تقریبا چهل و پنج دقیقه چون مسیر طولانی بود ترافیک هم سنگین ... ماشینو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم ... زنگ رو که زدم در سریع باز شد .... همین که پا گذاشتم داخل ... جلوی روم یه فرش گسترده شده قرمز رنگ دیدم ... فرش نبود ... بستری از گلبرگ های گل سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... چشمامو یه بار باز و بسته کردم ... خواب نبودم ... به نرمی پا گذاشتم روی گلبرگ ها ... تا جلوی در ساختمون کشیده شده بود ... خدای من! آرشاویر توی چهل و پنج دقیقه چه بساطی راه انداخته بود برام ... حس می کردم قلبم توی سینه ام سنگینی می کنه ... نرم نرم رفتم جلو تا رسیدم به در ... درو که باز کردم از جلوی در تا وسط سالن بازم گل بود ... وسط سالن روی پارکت های قهوه ای رنگ یه قلب با گلبرگ ها درست کرده بود و دور تا دورش هم شمع چیده بود ... آرشاویر آدم بود یا فرشته؟ بعضی وقتا از شاعرها هم عاشق تر می شد و رفتاراش عاشقانه تر ... درست وسط گلبرگها و شمع ها خودش دست به سینه با یه شاخه رز توی دستش ایستاده بود .... نفس عمیقی کشیدم ... حقیقتا لال شده بودم و هیچی نمی تونستم بگم ... کیفم از دستم افتاد کنار در ... با قدم های ناموزون رفتم به طرفش ... صدای آهنگ ملایمی به گوش می رسید ... یاد حرفش افتادم که گفت من آهنگ ملایم دوست داشتم و گراتزیا آهنگ متال ... نه منم آهنگ ملایم دوست داشتم ... لبخند زدم ... رفتم به طرفش ... آغوشش به روم باز شد و گفت: - سلام عزیزم ... توی

آغوشش گم شدم ... اگه بد اخلاق بود ... اگه شکاک بود ... اگه بدبین بود ... اگه بیماری داشت ... همه این بدی ها توی آغوشش فراموشم می شد ... فقط من می موندم و اون و عشقش ... منو به خودش فشرد ... طاقت نیاوردم سرمو گرفتم بالا و مشغول بوسیدنش شدم ... تشنه تر از همیشه منو می بوسید ... توی این دوران نامزدی اگه یه روز همدیگه رو نمی بوسیدیم اون روز شب نمی شد ... حتی یادمه یه روز که هر دو گرفتار بودیم و تا نصفه شب نتونستیم همو ببینیم آخر شب طاقت نیاوردیم ... آرشاویر اومد دم خونه و من رفتم توی ماشینش ... یک ساعت تموم فقط به هم نگاه می کردیم ... انگار از دیدن هم سیراب نمی شدیم و بعد از اینکه همو بوسیدیم از هم جدا شدیم و تونستیم راحت بخوابیم ... به خداوندی خدا که اگه همو نمی دیدیم خوابمون نمی برد ... آرشاویر فهمیده بود دیگه نباید پاشو از گلیمش دراز تر کنه و برای همین بعد از بوسیدنم ازم جدا شد و بهم لبخند زد ... منم لبخند زدم ... برام سخت بود ... خیلی سخت ... من تشنه بودم محتاج آرشاویر بودم و از چشماش می خوندم که اون از من بدتره ... حتی اون لحظه حس می کردم حالش از همیشه خراب تره ... دیگه انگار چیزی برام مهم نبود ... دوباره خودمو چسبوندم بهش و مشغول بوسیدنش شدم ... کمی باهام همراهی کرد ... نفسام بدجور بریده بریده شده بود ... خودشو ازم جدا کرد و گفت: - بسه ... بسه توسکا خودتو اذیت نکن ... با عشوه گفتم: - تو اذیت نمی شی؟ آهی کشید و گفت: - من ؟ برام از جون دادن سخت تره ... وقتی می بینم توام علایق منو دوست داری ... توام گل و شمع و موسیقی لایت به هیجانت می یاره دیوونه می شم که نمی تونم الان ... همین الان به دستت بیارم ... دلو زدم به دریا و گفتم: - ولی من می خوام ... من می خوام آرشاویر .. حال خرابم داشت عین طناز کار دستم می داد ... بمیرم ! الان و تو این شرایط خیلی خوب می تونستم درکش کنم ... رو به مرز دیوونگی بودم ... دوباره رفتم سمت آرشاویر که انگشتشو گذاشت روی لبم ... منو کشید توی بغلش و گفت: - نه ... نه عزیزم ... نه قربونت برم ... نمی خوام به خاطر من تن به کاری بدی که علاقه ای بهش نداری ... با تعجب گفتم: - کی گفته علاقه ندارم؟ - اون روزی که اختیارم از دستم در رفت و خواستم باهات باشم ... خواستم همه جوره آرومت کنم ... وقتی جلومو گرفتی عدم اطمینانو توی چشمات دیدم ... خواستن توی چشمات فریاد می کشید ... اما چیزی جلوتو می گرفت ... اون چیز منو عذاب می ده ... تا وقتی اون هست جسمتو نمی خوام توسکا ... اگه تا اون لحظه شهوت داشت خلم می کرد الان عشق بود که کمر به نابودیم بسته بود ... خدایا! آرشاویر من با این همه خوبی چرا باید عذاب بکشه؟! چرا خدا؟! اون یه فرشته است .... خودمو چسبوندم بهش و گفتم: - عزیزم ... خیلی دوستت دارم ... اما حقیقت اینه که هر دختری دوست داره بعد از در آوردن لباس عروس از تنش بره تو آغوش شوهرش ... پیشونیمو بوسید و گفت: - درک می کنم عزیزم ... درک می کنم ... برای همین هم الان هیچی ازت نمی خوام ... بهش لبخند زدم و هر دو نشستیم بین شمع و گلا ... زمزمه کرد: - دوست داری برات پیانو بزنم؟ چشمم افتاد به پیانوی گوشه سالن ... با لبخند سر تکون دادم ... رفت نشست پشت پیانو با ژست منحصر به فردش مشغول نواختن شد ... روحم به پرواز در اومد ... خدا رو هزار بار برای داشتن آرشاویر شکر گفتم ... و از خودش خواستم که اونو برام نگه داره ... اون روز کنار آرشاویر روز خیلی خوبی ساختیم ... حقیقت این بود که من کنار اون هیچی کم نداشتیم ... فقط اگه پای شخص سوم به ماجرا باز نمی شد ... اما تا کی می شد اینجور زندگی کرد؟ باز هم همه چیزو به خدا سپردم ... _____ تو رو خدا .... آرشاویر ... ولی انگار نمی شنید ... یقه پسره رو گرفته بود چسبونده بودش به ماشین و با دندون قروچه داشت تهدیدش می کرد ... بیچاره اومد فقط ساعتو از من بپرسه ... بعد فهمید من کیم وایساد به حرف زدن ... منم هول داشتم ... آرشاویر قرار بود بیاد دنبالم ... نمی خواستم منو با پسره ببینه ... حوصله دردسرش رو نداشتم ... پسره انگار فهمید ... دستشو

گرفت طرفم که باهام دست بده و بره ولی همین که دستم رفت طرفش آرشاویر رسید و قیامت شد ... اصلا نذاشت من حرف بزنم ... دیگه طاقت نداشتم نشستم روی جدول ها و اشک صورتمو خیس کرد ... سرمو گرفتم رو به آسمون ... - خدایا ... دیگه خسته شدم ... اون هفته جلوی سام سکه یه پولم کرد ... سام اومد ازم یه سی دی بگیره آرشاویر هم خونه مون بود همچین به سام توپید که بیچاره دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... بابا هم به رفتاراش شک کرده بود ولی به روی خودش نمی آورد ... خیلی دلم گرفته بود ... بلند شدم رفتم کنار خیابون ... یه تاکسی داشت رد می شد ... دستمو آوردم بالا ... آرشاویر حواسش به من نبود ... منم نگاش نکردم ... سوار شدم و آدرس خونه رو دادم ... با کلید درو باز کردم و رفتم تو ... سی مهر بود ... امشب تولد آرشاویر بود ... قرار بود با هم باشیم ... ولی زهرمارم شد ... قدم که به حیاط گذاشتم فهمیدم مهمون داریم ... شش هفت تا از شاگردای بابا بودن ... همین که منو دیدن همه شون صاف نشستن و مبهوت موندن ... ناراحتی هام از یادم رفت و غش غش خندیدم ... بابا هم خندید و گفت: - چیه؟ چتون شد؟ مونده بودن چی بگن ... با تک تکشون دست دادم تا از بهت خارج شدن ... خیلی وقت بود نیومده بودن خونه مون ... همه شون رو می شناختم ... پسرای خوب و خیلی شیطون و باحالی بودن ... بابا تعریفشون رو زیاد می کرد ولی اونا تا حالا منو ندیده بودن ... هر وقت می یومدن من خودمو توی اتاقم حبس می کردم که راحت باشن ... اینبار نشستم کنارشون و گفتم: - چطورین؟ شروع کردن به داد و فریاد و هیجانشون رو یه جوری تخلیه کردن ... بودن در جمعشون شادم می کرد ... واقعا نیاز داشتم کنارشون باشم ... شاید یک ساعتی گذشت تا بالاخره دل کندن و بلند شدن که برن ... بابا تلفنش زنگ زد و رو به من گفت: - دخترم بچه ها رو تا دم در بدرقه کن ... برای بابا سری تکون دادم و همراه پسرها رفتم دم در ... هنوز هم داشتن سوال می پرسیدن و آتیش می سوزندن ... ازشون خواهش کردم به کسی در موردم چیزی نگن ... دوست نداشتم از فردا یه مدرسه آدم جلوی در بایسته ... بچه ها یکی یکی رفتن از در بیرون و هر از گاهی بر می گشتن یه تیکه می انداختن و منو می خندوندن ... داشتم غش غش می خندیدم که متوجه ماشین آرشاویر شدم ... از درون ترسیدم ولی سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم ... از ماشین اومد پایین ... نگاهش گنگ بود ... با تعجب یه نگاه به من کرد یه نگاه به پسرا ... پسرا دیگه دور شده بودن و آرشاویر رو ندیدن ... اما مطمئنم آرشاویر دیده که اونا از خونه ما اومدن بیرون ... اخمی کردم بهش و خواستم برم تو ... هنوز باهاش قهر بودم ... همه برنامه مون رو به هم ریخته بود ... از پشت دستمو کشید ... با خشم برگشتم و گفتم: - چته؟ دستمو ول کن ... با خشمی که هنوز فوران نکرده بود ولی آماده ترکیدن بود گفت: - اینا کی بودن؟ - به تو مربوط نی... دستمو به شدت فشار داد و گفت: - بهت می گم اینا کی بودن؟ یه گله پسر تو خونه شما چه غلطی می کردن؟ اشک تو چشمام جمع شد اما نذاشتم از چشمام بزنن بیرون ... غرورم باید حفظ می شد ... با خشم نگاش کردم و گفتم: - فکر کردی داد بزنی من می ترسم؟ - نیازی ندارم بترسی ... می خوام جوابمو بدونم ... با بغض گفتم: - تو به من اعتماد داری یا نه؟ خسته ام کردی آرشاویر .... پوزخندی زد و گفت: - اعتماد؟! خسته؟ جالبه ... پس داری خسته می شی ... می دونستم ... می دونستم ... - بحثو نپیچون ... گفتم به من اعتماد داری یا نه؟ دستمو ول کرد و موهاشو محکم کشید عقب ... نفسشو با صدا داد بیرون و فریاد کشید: - به چی اعتماد کنم لعنتی؟ خودم با چشم خودم دارم می بینم ... باید توضیح می دادم ... ولی آخه تا کی باید کوچک ترین رفتارم رو هم براش توضیح بدم؟ ای خدا تا کی؟ صدای دادش منو پروند بالا: - چرا جواب نمی دی؟ می گم کی بودن اونا ... حرف می زنی یا به حرفت بیارم ... چونه ام تو دستش داشت له می شد ... اصلا نفهمیدم کی چونه امو گرفته توی مشتش ... چونه ام لرزید ... و اشک توی چشمم حلقه زد ... چونه امو محکم تر فشار داد و گفت: - یه قطره اشک ریختی

نریختیا ... فقط حرف بزن ... حرف بزن تا سرمو توی دیوار خورد نکردم ... می دونستم که اینکارو می کنه ... با بغض گفتم: – شاگردای بابام بودن ... اومد حرفی بزنه که صدای بابام از پشت سر بلند شد ... – آرشاویر پسرم ... آرشاویر سریع چونه امو رها کرد و آهی کشید و گفت: – سلام باباجون ... – سلام به روی ماهت پسرم ... چرا اینجا وایسادی؟ بیاین تو ... اومدم ببینم توسکا چرا دیر کرده ... – توسکا برای چی اومده بود جلوی در بابا؟ لعنتی! هنوزم شک داشت ... بابا لبخندی زد و گفت: – چند از تا از بچه های مدرسه اومده بودن دیدن من ... به توسکا گفتم بدرقه شون کنه ... صدای نفس عمیق آرشاویر رو شنیدم و با غیض نگاش کردم ... ولی منتظر نشدم چیزی بگه و سریع رفتم داخل خونه ... می دونستم خودش هم عذاب می کشه ولی عذاب من از اون هم سخت تر بود ...

_____خواستم برم توی اتاق که مامان گفت: – توسکا مامان ... آرشاویر اومده؟ – بله ... داره می یاد تو ... مامان پرید تو اتاقش لباس عوض کنه منم راه افتادم سمت اتاقم که بابا صدام کرد ... اه حالا اگه گذاشتن من مث آدم قهرمو بکنم! چرخیدم و گفتم: – جانم بابا؟ – کجا می ری بابا؟ بیا بشین کنار ما ... رو حرف بابا نمی شد حرف بزنم ... به ناچار نشستم کنارشون ... بابا با لبخند به آرشاویر گفت: – اولا که تولدت مبارک پسرم ... آرشاویر با تعجب لبخند زد و گفت: – ممنون ... شمام می دونستین بابا؟ – معلومه که می دونستم ... این دختر یه هفته اس خواب و خوراک نداره ... آرشاویر با قدردانی نگام کرد و من با غیض رومو برگردوندم ... بابا متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: – توسکا که گفت قراره شامو با هم باشین! پس چرا برگشتین خونه؟ اون موقع هم بچه ها اینجا بودن نشد از توسکا بپرسم چرا اینقدر زود برگشتین ... من به آرشاویر نگاه کردم و اون به من ... مونده بودیم چی بگیم که مامان با ظرفی پر از میوه وارد سالن شد و راحتمون کرد ... بعد از سلام و احوالپرسی کمی دور هم نشستیم و سپس آرشاویر دیگه طاقت نیاورد ... اومد نشست کنارم و گفت: – پاشو حاضر شو بریم بیرون ... با اخم نگاش کردم و گفتم: – نمی یام ... آروم گفت: – خانوممم ... مامان و بابا خودشونو سرگردم حرف زدن کرده بودن که ما مثلا راحت باشیم ... با غیض گفتم: – بیام که چی بشه؟ نمی یام .... دوباره می خوای یقه مردومو بچسبی ... – در اون مورد حرف نزن که دوباره دیوونه ام می کنی ... تو می خواستی با اون یارو دست بدی؟ صد بار باید بهت بگم نمی خوام دست کسی بهت بخوره ... – بس کن آرشاویر ... اگه خشکه مذهب بودی دلم نمی سوخت ... ولی تو یعنی امروزی هستی ... این حرفا چیه می زنی آخه؟ – ببین توسکا ... – نخیر تو ببین ... تو همه اش داری شخصیت منو زیر سوال می بری ... کاری نکن که ترکت کنم ... این حرف نا خواسته از دهنم در اومد ولی آرشاویرو داغون کرد ... نگاش یه جوری شد که نمی تونم توصیفش کنم ... پشیمون شدم از حرفم ... حرفای آرتان پیچید تو سرم ... چرا اینجوری کردم؟ مونده بودم چه خاکی تو سرم کنم که دستمو گرفت و گفت: – توسکا ... من ... من سعی می کنم اخلاقمو درست کنم ... نرنج از من ... باور کن دست خودم نیست ... من خودمم اذیت می شم ... برای جبران حرفم لبخندی زدم و گفتم: – بریم رستوران خودت ... با خوشحالی گفت: – می یای؟ – ده دقیقه وقت بده آماده بشم ... سریع رفتم توی اتاق تا آماده بشم ... ذهنم خیلی مشغول شده بود ... چرا اون حرفو بهش زدم؟ من که همچین قصدی نداشتم ... چی توی نا خودآگاهم می گذشت که باعث شد همچین حرفی بزنم؟ آهی کشیدم و گفتم: – خدایا یا آرشاویرو خوب کن یا صبر منو زیاد ... اون شب هم با تلاش زیاد آرشاویر حسابی خوش گذشت ... به خصوص که دو تایی با هم نشستیم یه دل سیر قلیون کشیدیم ... از این شیطنتای دو تایی دوست داشتم ... تازه کلی هم از سر و کولش بالا رفتم تا اجازه داد یه نخ سیگارم بکشم ... با این قضیه مشکلی نداشت فقط می گفت نمی خوام دندونات و پوستت خراب بشه ... منم قول دادم دیگه نکشم ... فقط با خودش ... هدیه ای که براش خریده بودم یه پیپ دست

ساز بود که روی دسته اش با طلا کار شده بود و حسابی خوشگل بود ... ازش حسابی خوشش اومد و یه بوس طولانی ازم گرفت ... نمی دونم چرا با بوسه هاش اینقدر حس خوبی بهم دست می داد ... انگار کل آرامش دنیا به دلم سرازیر می شد ... وقتی داشتیم بر می گشتیم خونه توی ماشین دستمو گرفت و گفت: – توسکا جان ... – جانم ... – شاید بهتره یه چیزایی رو بدونی ... با ترس گفتم: – چی؟ لبخندی زد و گفت: – نترس خانومم ... من که هیولا نیستم ... فقط نگاش کردم ... آهی کشید و گفت: – توسکا ... وقتی عصبی می شم ... یا به یه چیزی گیر می دم ... اون لحظه منطق ندارم .... هیچی نمی فهمم ... باهام مدارا کن ... من خودمم دوست ندارم اینجوری بشم ... ولی دست خودم نیست ... وقتی این مدلی شدم سعی کن قانعم کنی که اشتباه می کنم اگه هیچی نگی یا از کارت دفاع کنی بهت شک می کنم ... نمی دونم چطور می تونم به تو شک کنم ... الان که دارم باهات حرف می زنم خوبم هیچ شکی هم نیست ... ولی اون لحظه ... تو رو خدا توسکا ... نذار با شک های بی جام اذیتت کنم ... اولین باری بود که خودش به بیماریش اشاره می کرد ... خودش هم می دونست که رفتاراش طبیعی نیست .. دستشو فشار دادم و گفتم: – عزیزم من همه سعیم رو می کنم ... ولی بعضی وقتا واقعا همه چیز جلوی چشمم تار می شه ... با این حال سعی می کنم نذارم از این خراب تر بشه ... دستمو نرم بوسید و گفت: – ممنون ... جبران می کنم ... مطمئن باش که جبران می کنم خانومیتو ... فقط بهش لبخند زدم ... جز خدا نمی تونستم از کسی کمک بخوام ... فقط خدا بود که می تونست دوام رابطه مو حفظ کنه ... امیدوارم بودم دیگه هیچ اتفاقی نیفته که آرشاویر به سرش بزنه ... چون تجربه ثابت کرده بود هر بار که اتفاقی می افته آرشاویر از بار قبلش بدتر می شه ... نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم: – خدا دفعه بعدی رو به خیر بگذرونه ...

هوا خیلی خیلی سرد شده بود ... سنگ می ترکید ... از سر صحنه فیلمبرداری می خواستم بر گردم خونه ... ساعت شش بود و هوا تاریک شده بود ... منتظر آرشاویر وایسادم کنار خیابون ... هوای آذرماه عجیب سرد شده بود ... خودم ماشین نیاورده بودم و ناچار بودم منتظر آرشاویر بمونم ... سابقه نداشت دیر کنه ولی هیچ خبری ازش نبود ... قرار بود ساعت پنج و نیم بیاد ... الان ساعت شش بود و هنوز نیومده بود ... وایسادم کنار خیابون ... شالمو کشیدم جلوتر و یه دستمال هم گرفتم جلوی دماغم ... ساعت شش و ربع شد ولی بازم خبری ازش نبود برای بار بیستم شماره شو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود ... داشتم از نگرانی و سرما می مردم ... بی ام و شهریار جلوی پام زد روی ترمز و شیشو کشید پایین ... همینو کم داشتم این وسط ... – بیا بالا توسکا ... می رسونمت ... – نه مرسی آرشاویر می یاد ... – بیا الان یخ می زنی ... هنوز که نیومده ... یه زنگش بزن بگو که با من می ری ... خدایا من الان به این چی می گفتم؟ به ته خیابون نگاه کردم هیچ خبری نبود ... دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید ... ناچارا سوار شدم باید زودتر خودمو می رسوندم خونه تا یه خاکی تو سرم کنم ... شهریار هم پاشو روی گاز فشار داد ... سریع گوشیمو از داخل کیفم در آوردم و شماره پدرجون رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد: – سلام به دختر گلم ... – سلام پدر جون ... خوبین؟ – ممنون عزیز دلم ... تو خوبی؟ خسته نباشی ... – مرسی پدر جون ... راستش زنگ زدم ببینم شما از آرشاویر خبر ندارین؟ – نه ... مگه قرار نبود بیاد دنبال تو؟ – چرا ... ولی چهل و پنج دقیقه اینجا منو نگه داشت هیچ خبری هم ازش نشد ... گوشیشم خاموشه ... پدرجون نفس عمیقی کشید و گفت: – نگران نباش ... – چطور نگران نباشم پدر جون؟ قلبم تو دهنمه ... – تا همین بیست دقیقه پیش تو کارخونه بود ... یکی از دستگاه ها خراب شده بود وایساده بود بالا سر مهندس ناظر ... شارژ گوشیشم تموم شد اعصابش حسابی داغون بود کارش که

تموم شد با سرعت اومد پیش تو ... – ای بابا! خوب زودتر بگین پدر جون ... داشتم سکته می کردم ... حالا من که دارم با یکی از بچه ها می رم هوا خیلی سرد بود نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم ... چه جوری خبرش کنم؟ – خودش می یاد می بینه نیستی میاد خونه تون ... تو نگران پسر سیریش من نباش ... خنده ام گرفت و با خنده خداحافظی کردم ... شهریار که منتظر بود من تلفنم تموم بشه سریع گفت: – آرشاویر گم شده ... – مگه بچه اس که گم بشه؟ – آخه دیدم سراغشو از باباش می گیری ... – نگرانش شده بودم ... گوشیش خاموش بود ... من واسه چی داشتم به این توضیح می دادم؟ پسره پرو ... نذاشت به افکارم ادامه بدم و گفت: – دوسش داری توسکا ... دیگه داشت زیادی پرو می شدا ... گفتم: – می شه یه کم تند بری شهریار ؟ آخه زیادی داشت آروم می رفت ... دنده رو عوض کرد و گفت: – نمی خوای جواب بدی؟ – دلیلی نمی بینم در مورد مسائل خصوصیم حرفی بزنم ... – مسائل خصوصی؟ من فقط پرسیدم دوسش داری یا نه ... برای اینکه از سر خودم بازش کنم گفتم: – آره خیلی زیاد ... اگه دوسش نداشتم باهاش نامزد نمی کردم ... آهی کشید که ناراحتم کرد ... وارد کوچه مون شد و گفت: – از امروز به بعد به عنوان داداش روم حساب کن ... هر مشکلی برات پیش اومد من هستم ... صداقت گفتارش بدجور به دلم نشست ... ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم: – یادم می مونه ... ازش تسکر کردم و از ماشین پیاده شدم ... شهریار بوقی زد و دنده عقب گرفت از کوچه خارج شد ... رفتم سمت در ... داشتم زیر لب خدا رو شکر می کردم که آرشاویر منو با شهریار ندیده ... کلیدو از توی کیفم در آوردم و کردم توی در ... هنوز نچرخونده بودمش که صدای ماشین از پشت سرم اومد ... چرخیدم ... آرشاویر بود ... یه لحظه ترسیدم ... خدایا نکنه شهریارو دیده باشه ... همچین ترمز کرد که صدای کشیده شدن لاستیکش و بوی لنتاش بلند شد ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند رفتم طرف ماشینش ... پیاده شد و درو محکم کوبید به هم ... از چشماش خون می بارید ... صدامو گم کردم ... حتی یادم رفت سلام کنم ... اومد جلوم ایستاد و با خشم گفت: – خوش گذشت ؟ یه جورایی از ترس اشهدمو خوندم قیافه اش از خشم کبود شده بود ... یه قدم رفتم عقب ... مچ دستمو کشید و تقریبا شوتم کرد داخل ماشینش ... صاف روی صندلی نشستم و هیچی نگفتم ... آرشاویر هم بدون حرف سوار شد و راه افتاد ... دوباره صدای جیغ لاستیکا بلند شد ... کم کم داشت گریه ام می گرفت ... شده بود آش نخورده و دهن سوخته ... با سرعت هر چه تمام تر رفت به سمت خونه شون ... حتی جرئت نداشتم دهن باز کنم و از خودم دفاع کنم ... ترجیح دادم سکوت کنم تا آروم بشه بعدا من حرف بزنم ... ماشین رو جلوی در خونه ناشیانه پارک کرد و دوباره به سمت من اومد ... دستم رو گرفت و در حالی که با سرعت می رفت داخل خونه منو هم کشان کشان با خودش کشید ... وارد پذیرایی که شدیم منو انداخت روی کاناپه و خودش با فاصله از من روی یه مبل یه نفره نشست و پاکت سیگارش رو از جیبش در آورد ... دستاش می لرزیدن بد جور ... درست مثل دل من ... چقدر دلم می خواست حرفی بزنم تا آتیش درونشو خاموش کنم ولی می دونستم هر چی هم بگم اون بدتر می شه ... پس ساکت موندم تا ببینم چی پیش می یاد ... هی داشتم توی دلم دعا می خوندم ... – خدایا خودمو به خودت می سپارم نزنه منو بکشه ... خدایا تو شاهدی که من بی گناهم ... وای خدا عجب غلطی کردم ... کاش سوار ماشین اون شهریار نفهم نشده بودم ... اینقدر استرس داشتم که عرق سرد نشسته بود روی تنم ... واقعا نمی دونستم چی در انتظارمه ... وقتی پی در پی چهارتا سیگار کشید جعبه خالی سیگار رو پرت کرد به طرفی و ناله کنان گفت: – چطور باور کنم ؟

به خودم جرئتی دادم و با صدای آهسته گفتم: – اتفاقی نیفتاده که تو بخوای باورش ... پرید وسط حرفم و با فریاد گفت: – حرف نزن تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم ... لعنتی! با چشم خودم دیدم ... تموم طول راه پشت سرتون

بودم ... می دیدم چطور آروم می ره تا بتونه بیشتر باهات بزنه ... تو که میخواستی با اون باشی دیگه چرا منو بازیچه کردی؟ هاااااااااان؟!!!! بغض کردم ... می دونستم قراره توبیخ بشم ... ولی فکر نمی کردم دادگاه آرشاویر اینقدر ناعادلانه قضاوت کنه ... همونطور با بغض گفتم: – اشتباه می کنی ... با حرص مشتش رو روی میز کوبید و گفت: – دارم بهت می گم خودم دیدم ... اینبار طاقت نیاوردم ... منم فریاد کشیدم: – تو فقط پوسته قضیه رو دیدی ... تو چه می دونی واقعا چه اتفاقی افتاده؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم ولی خاموش بودی؟ پوزخندی زد و گفت: – آهان اینم شد دلیل جنابعالی ... یعنی اگه من جوابتو ندم می ری با یه نفر دیگه ... بغضم ترکید و گفتم: – آرشاویر بس کن ... هوا خیلی سرد بود ... تو نبودی ... تاکسی هم نبود ... شهریار لطف کرد منو رسوند ... اینبار به جای فریاد نعره کشید: – می خوام صد سال سیاه لطف نکنه ... بار آخرت باشه جلوی من اسم اون عوضی رو می یاری ... اینقدر حرص می خورد که ترسیدم سکته کنه ... به خصوص که رنگش عجیب غریب سرخ شده بود ... از جا برخاستم و سریع براش لیوانی آب آوردم ... لیوانو که گرفتم جلوش دوباره زد به سرش ... محکم زد زیر دستم ... لیوان پرت شد یه گوشه و با صدای بدی هزار تیکه شد ... درست مثل قلب من ... اشک صورتمو شست ... خیلی ترسیده بودم ... چرا آرشاویر آروم نمی شد ... چرا مثل همیشه زود از سر خطام نمی گذشت ... به خدا من خطایی نکرده بودم ... دستمو گذاشم روی قلبم و کنار دیوار چمباتمه زدم ... همه بدنم می لرزید ... سرمو گذاشتم روی زانوم و از ته دل زار زدم ... خدایا این چه عذابی بود؟ چرا منو گرفتار این عذاب کردی؟ من آدم نیستم؟ من حق ندارم مثل آدم زندگی کنم؟ تا کی باید از شوهرم بترسم؟ داشتم مظلومانه هق هق می کردم که حس کردم نشست کنارم ... با ترس خودمو کشیدم کنار و دستمو حایل صورتم کردم ... اینقدر روانی شده بود که می ترسیدم بلایی سرم بیاره ... با دیدن حالت من لبشو گزید و با بغض سرمو کشید توی بغلش ... انگار آروم شده بود ... به این آرامش نیاز داشتم ... خودمو انداختم توی بغلش و با صدای بلند گریه کردم ... در گوشم شروع کرد به حرف زدن: – عزیزم ... عزیز دلم ... توسکای من ... تو رو خدا بگو ... بگو که فقط منو دوست داری ... توسکا من می ترسم ... می ترسم از دستت بدم ... همینجور که هق هق می کردم گفتم: – به خدا آرشاویر من فقط تو رو دوست دارم ... آخه چرا اینجوری می کنی؟ با این افکار هم خودتو آزار می دی هم منو ... چرا نمی تونی قبول کنی که شهریار فقط یه همکاره واسه من ... آرشاویر منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: – نمی دونم توسکا ... نمی دونم چرا اینجوری می شم ... دست خودم نیست ... ولی اینو می دونم که تو رو فقط واسه خودم می خوام ... دلم نمی خواد با هیچ کس به خصوص شهریار گرم بگیری ... آه کشیدم ... فشار زیادی روی من بود ... ناچارا گفتم: – باشه عزیزم تو آروم باش من با هیچ کس حرف می زنم ... – قول می دی؟ دوباره عین بچه ها شده بود ... – آره عزیزم قول می دم .... آرشاویر با سرخوشی لبخند زد و با مهر پیشونیمو بوسید ... حس می کردم سردمه ... می دونستم به خاطر استرس های زیادیه که بهم وارد شده ... ترس و استرس با هم منو تحلیل برده بودن ... آرشاویر که دید دارم می لرزم ... بغض کرد و گفت: – لعنت به من ... دارم با تو چی کار می کنم توسکا ... – مهم نیست ... مهم نیست عزیزم ... خوب می شم ... دندونام داشت می خورد به هم ... آرشاویر سریع از جا بلند شد ... رفت توی اتاقش و با یه پتو برگشت ... پتو رو دور تا دور من پیچید ... سر و صورت منو غرق بوسه کرد و هزار بار عذر خواهی کرد ... در جوابش فقط می تونستم لبخند بزنم ... رفت گیتارش رو آورد و با بغضی که تو گلوش بود شروع کرد به زدن و خوندن ... صداش می لرزید ولی هنوزم جذابیت داشت ... انگار با شعری که می خوند می خواست از عذابش کم کنه ... خودش هم می فهمید من دارم زجر می کشم ... زجر من و زجر خودش باهم داشت داغونش می کرد ... – قصه ی این عشقی که میگم / عشقه لیلای مجنونه با یه روایته دیگه / لیلی جای

مجنونه! مجنون سره عقل اومده/ شده آقای این خونه تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه! اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره با یه اخمه کوچیکه اون ، دلش ماتم میگیره میگه باید بسازم، این مثله یک دستوره! همین یه راه مونده واسش! ، چون عاشقه مجبوره زوره ، عشقه تو زوره / احساس ، همیشه کوره هرجا، خودخواهی باشه / انصاف ،از اونجا دوره عاقبته لیلیه ما / مثله گلهای گلخونه تو قابه سرده شیشه ای / پژمرده و دل خونه حکایت عشقه اونا / مثله برفه زمستونه اومدنش خیلی قشنگ / آب کردنش آسونه! اخمه تو خالی از عشقو / بی نوره سوتو کوره! عاشق کشی مرامته / نگات سرده و مغروره عشق اومده توی نگاش / از کینه ی تو دوره! یه کاری کن تو هم براش/کمه عاشقیتم زوره! زوره ، عشقه تو زوره / احساس ، همیشه کوره هرجا، خودخواهی باشه / انصاف ،از اونجا دوره (آهنگ اسیری از شهرام شکوهی) اون می خوند و اشک قطره قطره از چشمای من می ریخت ... هر دو داشتیم عذاب می کشیدیم و من نمی دونستم این عذاب تا کی ادامه پیدا می کنه ... آیا سزای عاشقی زجر کشیدنه؟!!!جیغم بلند شد: – دروغ می گی فریبا ... – دروغم کجاست؟ به خدا الان مجله اش جلوی منه ... برو باهاش حرف بزن ... با بغض گفتم: – چی بهش بگم آبرو واسه من نمونده دیگه ... – حالا غصه نخور طوری نیست که ... از این شایعات برای همه هست ... – شایعات یه بار دو بار ... توی همه مجله ها شدم سوژه ... توسکا مشرقی ... ستاره سینمای ایران ... در درگیری خیابانی همراه با نامزد خوش آوازه خود آرشاویر پارسیان ... خدا وکیلی تو بگو دیگه برام آبرو مونده؟ – می خوای چی کار کنی؟ اصلا چی شد که دعوا شد؟ – نمی دونم ... پسره اومد بیاد طرف من آرشاویر گفت کم محلی کن بره ... من نتونستم بهش لبخند زدم ... به خدا فقط لبخند زدم پسره هم جواب لبخند منو داد یهو مشت آرشاویر رفت توی صورتش ... دوست داشتم زمین دهن باز کنه منو ببلعه ... همه با موبایلاشون فیلم می گرفتن ... من باید بازیگری رو ببوسم بذارم کنار .. با این وضعیت دیگه خجالت می کشم سرمو بگیرم بالا ... – آخه این چه وضعشه؟ یعنی حرف حساب حالیش نمی شه؟ غیرت هم یه اندازه ای داره ... بغضم ترکید و گفتم: – چه خاکی تو سرم کنم؟ فریبا از بیماری آرشاویر چیزی نمی دونست و من نمی تونستم حرفی باهاش بزنم ... – من به مازیار می گم باهاش حرف بزنه ... – مازیار هم باهاش حرف بزنه ... گیرم درست هم بشه .. آبروی ریخته من درست می شه؟!!! – مردم زود از یادشون می ره ... مهم اینه که دیگه تکرار نشه ... – نمی دونم چی بگم ... – نکنه می خوای جدا بشی؟ اگه قبلا این سوال رو می پرسید سریع می گفتم : – نه عمراً ... ولی اون لحظه با تردید سکوت کردم ... نمی دونستم باید چی بگم ... دو دلی داشت منو می کشت ... با اون وضعیت دیگه نمی تونستم با آرشاویر سر کنم ... ولی طاقت دوریشو هم نداشتم ... وقتی سکوتمو دید گفت: – اصلا همه این حرفا رو ول کن ... آخر این هفته تولدمه ... باید بیای ... لبخند نشست روی لبم و گفت: – ا مبارک باشه! نمی دونستم دی ماهی هستی ... خندید و گفت: – خرافاتیه بدبخت! – گمشو! – در هر صورت گفته باشما ... باید بیای ... آهی کشیدم و گفتم: – می دونی که خیلی دوست دارم ... ولی آرشاویر پنج شنبه جمعه رو می ره شهرستان ... پرید وسط حرفم و گفت: – خب اون می ره ... تو که هستی ... بچه هم نیستی ... بیا ... خودمم بدم نمی یومد برم ... گفتم: – باشه بذار ببینم چی می شه ... یه کم دیگه حرف زدیم و قطع کردیم ... می دونستم حرف زدن با آرشاویر بی فایده است ... فقط خودم حرص می خوردم و می ریختم توی خودم ... پنج کیلو وزرن کم کرده بودم ... آرشاویر هر بار با دیدنم اخماش در هم تر می شد ... بابا هم آب شدنمو می دید ولی نمی دونست ماجرا چیه ... من و آرشاویر در ظاهر با هم خیلی خوب بودیم و بابا فکر می کرد مشکل از کار منه و عاجزانه ازم می خواست کمش کنم ... منم قبول کرده بود ولی دیگه خبر نداشت این خانه از پای بست ویران است ... گوشیو برداشتم ... باید خبر تولدو به آرشاویر می دادم و بعدش می رفتم برای خودم لباس

می خریدم ... وقت زیادی نداشتم ... - الو ... - سلام آرشاویر ... - سلام عزیزم خوبی ... دوست داشتم همه چیزایی که شنیده بودم رو با جیغ بزنم تو سرش ولی جلوی خودمو گرفتم الان وقتش نبود ... به نرمی گفتم: - ممنون ... تو خوبی؟ - مگه می شه صدای تو رو بشنوم و بد باشم ؟ آهی کشیدم و گفتم: - آرشاویر آخر هفته عازمی؟ - آره عزیزم ... ما که در این مورد با هم صحبت کرده بودیم ... - اوکی ... مواظب خودت باش ... - باشه عزیزم حتما ... - راستش ... نمی دونستم چرا جرئت نداشتم حرفمو بزنم ... فهمید و گفت: - چیزی شده؟ - نه ... خب ... چیزه ... - بگو توسکا ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - آخر هفته تولد فریباست ... _____چند لحظه سکوت کرد سپس با جدیت گفت: - خب ... - می خوام برم دیگه ... - یادت رفته من نیستم؟ - نه ولی ... می خوام تنها برم ... - چی؟!!!! همچین داد کشید انگار چی گفتم! یه لحظه نزدیک بود گوشی از دستم بیفته .... با تته پته گفتم: - خب ... دعوتم کرده ... - بیخود ... اونجا یه مهمونی مختلطه ... امکان نداره بذارم بدون من پاتو اونجا بذاری ... با نرمی گفتم: - آرشاویر تو که نیستی من حوصله ام سر می ره ... قول می دم مواظب خودم باشم ... پوزخندی زد و گفت: - مطمئنی؟!!!! حرصم گرفت ... انگار همه شوقم برای رفتن تخلیه شد ... اصلا دیگه نمی خواستم باهاش حرف بزنم ... از صداش خسته شده بودم انگار ... آهی کشیدم و گفتم: - کاری نداری آرشاویر؟ سریع گفت: - پس نمی ریا ! آرشاویر هم عوض شده بود ... قبلا از کوچیک ترین حالت من متوجه ناراحتیم می شد ولی حالا ... شاید هم می فهمید ولی براش مهم نبود ... فقط گفتم: - باشه ... خداحافظی کردیم ... خیلی سرد ... زندگیم مثل پیست اسکی شده بود ... سرد و یخی و برفی ... دیگه هیچی دلگرمم نمی کرد ... حتی عشق آتشین آرشاویر ... دو هفته ای بود که با آرشاویر سر سنگین بودم ... اونم سعی می کرد آرومم کنه ولی خودش هم می دونست که تموم سعیش رو به کار نمی گیره ... هر دو سرد شده بودیم انگار ... شاید هم تب تندمون زود فروکش کرده بود ... دنبال یه هیجان بودم ... یه چیزی که زندگیمو از رخوت نجات بده ... همه برنامه ام شده بود رفتن سر صحنه فیلمبرداری و برگشتن با آرشاویر ... حرف هم در حد چند کلمه ... - سلام ... خوبی؟ ... چه خبر؟ ... سلام برسون ... خداحافظ ... اما همه اینا به کنار غیرتش هنوز سر جاش بود ... وقتی پشت یه چراغ قرمز کسی متوجه ما می شد و میخواست با هیجان حرفی بزنه شیشه رو می کشید بالا و هیچ توجهی نمی کرد ... داشت با این رفتاراش زجرم می داد ... حتی داشت خودشو از چشمم می انداخت ... توی خونه بودم ... افسرده و غمگین ... گوشیم زنگ خورد ... حوصله گوشی رو هم نداشتم ... با این فکر که شاید آرشاویر باشه برداشتم ... انگار وظیفه داشتم هر بار زنگ می زنه حتما جواب بدم ... بدون هیچ علاقه ای ... بدون حس خاصی ... بدون علاقه؟!!!!!! یعنی جدی جدی علاقه ام از دست رفته بود؟! آرشاویر نبود ... ترسا بود ... با این فکر که کمی از حس غم در میام گوشیو جواب دادم: - الو ... - سلام به بی معرفت ترین زن هالیوود ... لبخند زدم و گفتم: - اینجا ایران است ... صدای جمهوری اسلامی ایران ... اشتباه گرفتین ... - ااا ببخشید ... سلام به بی معرفت ترین بازیگر ایروود ... از واژه اش خنده ام گرفت و بالاخره بعد از چند روز خندیدم ... خودش هم خندید و گفت: - بابا بی معرفت! بابا بی محبت ... بی عاطفه ما یه زنگ نزنیم تو نباید زنگ بزنی حالمونو بپرسی؟ - چطوری خانوم؟ - از احوالپرسی های شما بد نیستم ... - خب به سلامتی ... تیکه بسه دیگه دختر خوب! - خب دیگه گناه داری تیر بارون شدی ... لبخند زدم و گفتم: - لطف داری شما ... - خواهش ... راستش زنگ زدم دعوتت کنم ... دعوت؟ دیگه به کجا؟! سوالمو بلند پرسیدم: - دعوت به کجا؟ - عروسی بنفشه است ... نتونستم جلوی شادیمو بگیرم و گفتم: - جدی؟!!!! - آره ... تاکید اکید کرده که تو و شوهرتو هم ببرم ... - آخه ... - می دونم که شما هر جایی نمی تونین بیاین .. اما پنج دقیقه هم که بیاین دل این دوست من شاد می شه ... گناه داره به خدا ...

عروسه دلش می شکنه ... با لبخند گفتم: - با آرشاویر صحبت می کنم ببینم چی می گه ... - پس من کارتشو برات می یارم ... اجازه مخالفت بهم نداد و قطع کرد ... به یک ساعت نکشید که دم در خونه بود ... به زور آوردمش تو ... همونجا توی حیاط لب حوض نشست و گفت: - چه خونه خوشگلی ... - لطف داری چشات قشنگ می بینه ... - نه جدی می گم ... - ممنون ... مامان وسایل پذیرایی رو آورد و من با کنجکاوی گفتم: - با کی ازدواج کرده حالا؟ با دهان پر در حالی که پرتغال می خورد گفت: - ببین ... کارتشو که چوبی بود باز کردم و داخلشو خوندم ... نوشته بود مازیار و بنفشه ... با خنده گفتم: - ا ... مازیار فریبا رو طلاق داد؟ پقی زد زیر خنده و گفت: - نه بابا اون فریبا که مثل مار چمبره زده رو شوهرش ... این یه مازیار دیگه اس ... الان فقط می تونم بگم بیچاره بچه این دو تا ... - چرا؟!!!! با همون خنده اش گفت: - اون شبنمو که دیدی از دیوار راست بالا می ره .... - آره ... - مازیار از اون بدتره ... اینا با هم دوست بودن البته نه از اون دوستایی که بد باشه ها ... دوست معمولی ... کار همو راه می انداختن یادمه یه بار رو لج و لجبازی میخواستم مهمونی آرتانو به هم بزنم این مازیار خیلی کمکمون کرد اون موقع سرباز بود ... یهو زد و شش ماه پیش ادعا کرد عاشق بنفشه است ... بیچاره بنفشه هنگولیده بود ولی کم کم اینم افتاد تو دام عاشقی ... نفهمیده نفهمیده ... به دنبال حرفش غش غش خندید و وقتی بازم نگاه پر از ابهام منو دید قضیه موش ها و ماموربازی و قطع برق و پارتی به هم خورده آرتان رو برام تعریف کرد ... اون شب بعد از مدت ها حسابی خندیدم و وقتی ترسا رفت از ته دل به آرتان برای داشتن همچین همسری غبطه خوردم ... کارت دعوت رو بردم توی اتاقم ... عروسی یک هفته دیگه بود ... باید آرشاویر رو راضی می کردم ... رفتن به این مهمونی برام مهم بود ... خیلی افسرده و کسل شده بودم ... بالاخره روز جشن رسید ... آرشاویر به راحتی قبول کرده بود بریم و برام جای تعجب داشت ... اصولا جاهای شلوغ نمی یومد ولی حالا راحت پذیرفت ... حاضر شدم و دعا کردم مشکلی پیش نیاد ... یه ماکسی پوشیده طوسی رنگ پوشیدم که بدجور بهم می یومد ... آرشاویر هم کت شلوار طوسی پوشیده بود ... تا محل جشن هر دو سکوت کرده بودیم ... خدایا کجا رفته بود اون همه شور و حرارت ما؟ نکنه چشم خوردیم؟ جشن توی یه باغ خارج از شهر بود .... آرشاویر ماشین رو داخل پارکینگ جلوی باغ پارک کرد و پیاده شدیم ... یه سری از مهمونا جلوی در ایستاده بودن و بیشترشون هم پسرای جوون بودن ... داشتیم کنار هم قدم بر می داشتیم به سمت در و من وجعلنا می خوندم زیر لب که خیلی دیده نشم که یه دفعه ... - خانوم مشرقی؟!!!! آقای پارسیان .... همین بس بود که ازترس سر جام خشک بشم ... توی دل نالیدم ... - خدایا دیگه کشش ندارم ... خودت به خیر بگذرون ... همه شون هجوم آوردن به طرفمون ... سعی می کردم با لبخند باهاشون برخورد کنم ... حتی آرشاویر هم داشت بهتر از همیشه برخورد می کرد ... کمی از من فاصله گرفته بود و داشت امضا می داد ولی زیر چشمی مراقب من هم بود ... در کسری از ثانیه قبل از اینکه بتونم جلوی وقوع حادثه رو بگیرم ... یکی از پسرا که سن زیادی هم نداشت دستشو حلقه کرد دور کمرم و به دوستش گفت: - میثم ... یه عکس یادگاری از ما بگیر می خوام بذارم تو اف بی ... با وحشت به آرشاویر نگاه کردم ... حتی لحظه ای هم مکث نکرد ... پسری که کنارش بود رو چنان با خشونت هل داد که پسر نقش زمین شد و هجوم آورد سمت ما ... دستای پسر از دور کمرم باز شد و مثل گونی پیازی شد زیر مشت و لگد های آرشاویر ... اشک صورتمو خیس کردم ... بی صدا فقط اشک می ریختم ... موبایل ها پی در پی فلش می زدند ... عکس و فیلم بود که گرفته می شد ... کسی قادر به جدا کردن آرشاویر از پسر بخت برگشته نبود ... همه مهمونا ریختن از باغ بیرون ... آرتان و ترسا هم بودن ... همه با بهت و حیرت به ما نگاه میکردن ...آرتان سریع پرید سمت آرشاویر و ترسا هم زیر بازوی منو گرفت ... به هر زوری بود از هم جداشون کردن ... من فقط می لرزیدم ...

طبق معمول همیشه دندونام می خورد به هم ... همه با ترحم نگام می کردن ... چشمامو بستم ... دوست نداشتم کسی بهم ترحم کنه ... ترسا منو به خودش فشار می داد و با بغض دلداریم می داد ... ولی هیچی منو آروم نمی کرد ... هیچی ... آرشاویر اومد طرفم ... حتی نگاش نکردم ... با خشم گفت: - بریم ... ترسا رو پس زدم و بدون حرف سوار شدم ... آرتان و ترسا با نگرانی نگامون می کردن ... هنوزم دوربین ها مشغول به کار بودن ... حتی به خودم زحمت ندادم صورتمو بپوشونم ... بذار همه بدبختی منو ببینن ... مگه بابا نگفت زندگی عادیت رو از دست می دی؟ خودم خواستم ... باید تاوانشو هم بدم ... سرمو چسبوندم به پشتی صندلی ... ماشین با سرعت جاده رو می شکافت ... حتی چشم باز نکردم که بفهمم داره کجا می ره ... رمق توی تنم نبود ... ولی کاش بود ... کاش بود تا حداقل چند تا جیغ می کشیدم و خودمو خالی می کردم ... وقتی ایستاد چشم باز کردم ... جلوی در خونه مون بود ... بهتر! نمی خواستم شب رو کنارش سر کنم ... دیگه از بودن کنارش لذت نمی بردم ... حقیقت این بود ... دیگه نمی خواستم ببینمش ... از غیرتش بدم می یومد ... از بی آبرویی در آوردنش ... خواستم پیاده بشم که مچ دستمو چسبید ... دستش سرد بود ... درست مثل احساس من ... ایستادم ... زمزمه کرد: - خیلی دارم زجرت می دم؟! نگاش کردم ... عمق چشمای سیاهش از یه اندوه مثل قیر ذوب شده رقیق بود ... نمی دونم توی چشمام چی دید که دستمو ول کرد و نگاشو به روبرو دوخت ... هیچی نگفتم ... اونم هیچی نگفت ... پیاده شدم و درو آهسته بستم ... با قدم های ناموزون رفتم سمت خونه ... با کلید درو باز کردم ... رفتم تو ... درو بستم ... حتی برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ... صدای ماشینش نیومد ... پس هنوز همون جا ایستاده ... نفس عمیق و سنگینی کشیدم و رفتم داخل سالن ... برام مهم نبود .... مامان و بابا جلوی تلویزیون نشسته بودن ... زیر لب سلام کردم .. مامان با نگرانی از جا پرید ولی بابا دستشو گرفت ... حتما فهمیده بود یه چیزی شده ... می دونست الان باید تنها باشم ... هیچی نگفتم ... راهمو به سمت اتاقم کج کردم ... جا نمازم پهن بود ... سرمو گذاشتم روی مهر ... - خدایا ... خودت می دونی ... خیلی ساختم ... خیلی مدارا کردم .. الان نه ماهه .... ولی هیچ فرقی نکرد ... روز به روز بدتر شد ... اون روزی که وارد این شغل شدم قسم خوردم هیچ وقت خودمو گم نکنم ولی خدا آرشاویر ازم می خواست خودمو گم کنم... نتونستم ... سرپیچی کردم ... خدایا منو ببخش ... ازش می گذرم توام از من بگذر ... خدایا هر چه به صلاحمه همون بشه ... عشقی که تو دلم سرد شده سرد بمونه .... کمک کن تا بتونم کاری رو که می خوام بکنم ... خدایا می دونی که این برای جفتمون بهتره ... آره ... این خیلی بهتره ... رفتم سمت گوشیم ... برش داشتم ... ساعت پنج صبح بود ... ولی برام مهم نبود ... شماره گرفتم ... با دومین بوق جواب داد ... صداش خسته بود ... خسته تر و داغون تر از من ... یه لحظه پشیمون شدم ... هنوزم صداش می تونست دلمو بلرزونه ... نگام افتاد به جانمازم ... توکل کردم به خدا ... هر چی اون می خواست همون می شد ... نذاشتم هیچی بگه اونم البته قصد نداشت حرف بزنه ... سریع گفتم: - بسه ... هر چی کشیدم و کشیدی بسه .. می برم این بندو ... دیگه نمی تونم با تو بودن رو تحمل کنم ... فراموشت می کنم و ازت می خوام فراموشم کنی ... این به نفع هردومونه ... صدای آهش جیگرمو سوزوند ... چند لحظه سکوت و سپس ....

بـــــــــــوق ! _____صدای بغض آلود مامان بلند شد: - بس کن این کار کوفتی رو .... خسته شدم از بس هر شب ساعت دوازده رفتی صبح برگشتی ... شدی تف سر بالا برامون ... همین کارا رو کردی که پسره ولت کرد ... دلم خوشه دختر تربیت کردم ... بغش گلومو فشار می داد ... بابا به مامان توپید: - بس کن زن! ... بعد رو کرد به من و با عطوفت گفت: - برو دخترم ... برو مواظب خودت هم باش .... بدون حرف از خونه زدم بیرون ... باد سرد لرز به تنم انداخت ... دو ماه از جداییمون می گذشت ... آخرای اسفند ماه بود .... دقیقا همین موقع ها بود که

باهاش آشنا شدم ... چه زود گذشت ... آه کشیدم و سوار ماشین شدم ... اشک صورتمو خیس کرد ... حرفای مامان بعضی وقتا آتیشم می زد ... ولی مامانم بود چی می تونستم در جوابش بگم؟ باید سرمو می انداختم زیر و فقط گوش می کردم ... اون که از چیزی خبر نداشت ... استارت زدم و نالیدم: – خدا ازت نگذره آرشاویر ... ببین چه به روزم آوردی ... توی این دو ماهه هیچ خبری ازش نداشتم ... رفت که رفت ! حتی یه بار هم زنگ نزد که ازم خواهش کنه ببخشمش ... انگار اونم دنبال یه بهونه بود ... چقدر دلم از دستش گرفته بود ... یعنی من ارزش اینو نداشتم که یه بار فقط یه بار ازم بخواد نرم؟ این دو ماه همه فکرم در گیر این قضیه شده بود ... تنها چیزی که ازش می دونستم این بود که رفته ایتالیا پیش مامانش اینا .... باباش بهم گفت ... یه بار زنگ زد که بفهمه جریان چی بوده وقتی براش گفتم سکوت کرد ... انگار اونم می دونست رفتارای پسرش واقعا غیر قابل تحمل بوده ... بعد از اون دیگه هیچ خبری نداشتم ازشون ... خبر به هم خوردن نامزدیم مثل بمب صدا کرد ... همه فهمیدن و یه مدت شدم نقل همه محافل .... این وسط دو نفر از همه خوشحال تر بودن و با همین خوشحالیشون به من نشون دادن که اصلا براشون ارزشی ندارم ... اول شهریار و بعد هم سام ... اگه من ذره ای براشون اهمیت داشتم اینقدر از شکستم شاد نمی شدن ... اونا عاشق من نبودن عاشق خودشون بودن ... اما خوشبختانه به خودشون اجازه نمی دادن قدمشونو از گلیمشون دراز تر کنن ... بدجور عصبی و زودرنج شده بودم ... به کوچک ترین محرکی چنان واکنش شدیدی نشون می دادم که همه وحشت می کردن ... دیگه دست خودم نبود ... فقط کافی بود کسی اسم آرشاویر رو جلوم بیاره ... تا می تونستم سرش داد و هوار می کردم و بعد تازه گریه هام شروع می شد ... نمی تونستم انکار کنم ... دلم براش تنگ شده بود! * – طناز به من هیچ ربطی نداره! – دختر گل من که نمی گم به تو ربط داره می گم من می خوام برم با این یارو حرف بزنم ... توام همراهم بیا که من تنها نباشم ... – خواستگار توئه به من چه؟! بیام بشم لولوی سر خرمن ... صدای احسان از پشت سرمون بلند شد: – خانوما ... اتفاقی افتاده؟ چرا دعوا می کنین؟ طناز با کینه نگاش کرد و خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرف و گفتم: – از این بپرس! احسان این طناز هم خله ها! می خواد بره با خواستگارش حرف بزنه .... منو هم می خواد بکشونه دنبال خودش ... چشمای احسان اندازه در قابلمه گشاد شد و زل زد به طناز ... طناز هم پشت چشمی نازک کرد و خیلی خونسردانه رو به من گفت: – همین که گفتم! تو باید باشی ... – طناز ول کن جون من! من خجالت می کشم ... – اه خوبه منشی صحنه خودمون هم هست ... غریبه که نیست بابا ... اومدم یه چیزی بگم که احسان با غیض گفت: – شادمهر؟ شادمهر خواستگاری کرده ازت طناز؟ طناز چنان نگاش کرد که جای اون حساب کار دست من اومد و گفت: – دلیلی نمی بینم واسه شما توضیح بدم آقای نیرومند ... احسان با عجز به من خیره شد ... دلم نمی یومد اذیتش کنم ولی ناچارا توضیح دادم : – آره ... شادمهر ازش خواستگاری کرده حالا می خوان برن عصر با هم حرف بزنن ... گیر داده می گه توام باید بیای .... احسان بدون اینکه چیزی بگه سری تکون داد و زیر لب گفت: – خوشبخت بشی ... بعد هم رفت ... با رفتنش نگاهم افتاد به طناز ... چونه اش داشت می لرزید ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... با تعجب گفتم: – چته طناز؟ – دیدی؟ دیدی اصلا براش مهم نبود ... دستشو گرفتم توی دستم ... حال گذشته های منو داشت ... پس درکش می کردم ... زمزمه کردم: – برات مهمه؟ – نمی خوام باشه ... نمی خوام ... پس مهم بود ... دیگه چیزی نگفتم ... حرفی نداشتم برای دلداری بهش بگم ... اونم نمی خواست چیزی بشنوه ... دستمو رها کرد و رفت سمت رخت کن تا لباسشو عوض کنه و بره ... همین که طناز رفت منم رفتم به سمت ماشینم ... کار امروز تموم شده بود ... داشتم در ماشین رو باز می کردم که کسی صدام زد: – توسکا ... برگشتم ... احسان پشت سرم بود ... ولی اینقدر صداش گرفته بود که نشناختم ... با تعجب گفتم: –

سرما خوردی؟ سرفه مصلحتی کرد و گفت: - ای ... - مواظب خودت باش ... خوب بگو ... کارم داشتی؟ - راستش ... می خواستم بپرسم ... - چیه احسان؟ چیزی شده؟ - شادمهر و طناز چه ساعتی و کجا قرار دارن ... دو تا شاخ سبز شد روی سرم ... با حیرت گفتم: - چی؟!!!!!!!!! سریع انگشت گذاشت روی لبش و با التماس گفت: - هیچی نگو تو رو خدا ... نمی خوام طناز بفهمه ... جون بابات! قسمم داد ... دیگه سرمم می رفت نمی تونستم حرفی بزنم ... پس آهی کشیدم و ساعت و محل قرار رو گفتم ... لبخندی زد و خواست برگرده که گفتم: - آبرو ریزی نکنی که اونوقت دیگه هیچ وقت طناز نگاتم نمی کنه ... انگار دلش خیلی پر بود .... برگشت طرفم و گفت: - حالا مگه می کنه؟ حرفی نداشتم بزنم ... حق داشت ... طناز حتی دیگه نگاشم نمی کرد ... ولی الان فهمیدم دلیل دوریشون از هم علاقشونه ... همین امروز فهمیدم که هر دو هنوز هم به هم علاقه دارن ... ادامه داد: - می دونم از من متنفره ... اما نمی دونم باید چی کار کنم؟ - بذارش به حال خودش ... پوزخندی زد و بعد از تشکر دوباره راهشو کشید و رفت ... سوار ماشین شدم ... برام مهم نبود اونا چی کار می کنن انگار همه چیز تو زندگی رنگ اصلیشو از دست داده بود ... از آینه به پشت سرم نگاه کردم ... چرا انتظار داشتم آرشاویر اسکورتم کنه؟ انگار دوست داستم اون الان پشت سرم باشه ... عین قبلنا ... ولی نبود ... آهی کشیدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... حامی من از دستم رفته بود! دور و کنار خیابون بساط ماهی فروشی و سبزه فروشی گسترده بود ... شاید اگه وقت دیگه ای بود حتما چند تا ماهی برای حوضمون می خریدم ولی الان اصلا دل و دماغشو نداشتم ... گوشیم داشت زنگ می زد ... یعنی یه جورایی داشت خودکشی می کرد ... بار سوم بود که داشت زنگ می خورد ... ماشین رو کشیدم کنار خیابون ... چون شلوغ بود نمی تونستم هم حرف بزنم و هم رانندگی کنم ... بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم ... - الو ... - خانوم مشرقی؟! صدای یه مرد جوون بود ... هر چی فکر کردم نشناختم و گفتم: - خودم هستم ... - حال شما خانوم مشرقی؟ خسته نباشین ... - ممنون ... شما؟ - من ریاحی هستم ... کاوه ریاحی ... دستمو گذاشتم روی شقیقه ام و فشار دادم ... اسمش آشنا بود ولی یادم نمی یومد ... وقتی سکوتمو دید خندید ... و بعد از لحظاتی گفت: - ماشالله اینقدر سرتون شلوغه که یه جورایی همکارای خودتون رو هم نمی شناسین ... بازیگر بود؟! نذاشت زیاد فکر کنم و گفت: - من مجری برنامه نوروزتان پیرزو هستم ... هر سال عید ... شناختمش ... یکی از بهترین مجری های تلویزونی بود ... سریع گفتم: - اه ببخشید آقای ریاحی ... این روزا ذهنم خیلی مشغوله ... - خواهش می کنم خانوم مشرقی ... سوپر استاری مثل شما باید هم سرش شلوغ باشه ... - ممنون لطف دارین ... منتظر شدم تا حرفشو بزنه ... چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: - راستش خانوم مشرقی می خواستم برای برنامه زنده سال تحویل امسال ازتون دعوت کنم ... افتخار بدین قدم سر چشم برنامه ما بذارین ... ابروهام پرید بالا ... بار اول بود که کسی برای برنامه زنده ازم دعوت می کرد ... مونده بودم چی بگم ... اونم سکوت کرده بود و منتظر بود من حرف بزنم ... بالاخره دل رو به دریا زدم و گفتم: - این برنامه ساعت چند هست؟ - راستش خانوم مشرقی سال تحویل ساعت 4 صبحه ... برنامه ما از ساعت 10 شب شروع می شه ... شما مهمون لحظه تحویل ما هستین یعنی ساعت 3 باید توی استودیو باشین ... کمی فکر کردم ... مشکلی با این موضوع نداشتم ... بدم نمی یومد توی یه برنامه زنده شرکت کنم ... هر چند که می دونستم بازیگر پر حاشیه ای شدم به خاطر جریان آرشاویر ... اما حداقل اینطور می تونستم از خودم دفاع کنم .... کاوه سکوت کرده بود و منتظر پاسخ من بود .... آهی کشیدم و گفتم: - باشه مسئله ای نیست ... - پس تشریف می یارین ... - بله باعث افتخاره ... بیچاره خیلی خوشحال شد و بقیه قرار مدارا رو گذاشت ... گوشی رو قطع کردم و خواستم راه بیفتم که دوباره زنگ زد ... اینبار به شماره نگاه کردم ... طناز بود ... دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم: -

الو ... – سلام بیشعور ... – سلام به روی ماهت ... – خیلی بدی که نیومدی ... – حالا تو رفتی چی شد؟ – هیچی ... ضایع شدم و برگشتم ... – چرا؟!!!! – شادمهر نیومد ... – وا! – به خدا! گفت ماشینم از چهار چرخ پنچر شده نمی رسم بهت ... انشالله یه روز دیگه ... – خب با یه تاکسی می یومد ... – چه می دونم والا! – لابد قسمت نبوده ... – قسمت هم داره با من بازی می کنه ... پوزخند زدم ... با منم بازی می کرد ... شاید یه جورایی داشت با همه بازی می کرد ... کمی با طناز حرف زدم ... مثلا دلداریش دادم ولی طناز خودش هم فهمید من خودم هم نیاز به دلداری دارم برای همینم زود قطع کرد ... نگام افتاد اون طرف خیابون ... چه گلدون های شب بوی خوشگلی داشت ... بابا عاشق شب بو بود ... خوب بود چند تا بخرم تا بابا توی باغچه اش بکاره ... لبخند زدم ... تنها چیزی که شادم می کرد شاد کردن بابا بود ... از بعد از جدا شدن من و آرشاویر از هم بابا هم پا به پای من آب شده بود ... الان که من احساس راحتی می کردم چرا بابا نکنه؟ از خیابون رد شدم ... چهار تا گلدون بنفش انتخاب کردم و به شاگرده گفتم برام بیاره ... اونم که منو شناخته بود بیچاره سر از پا نمی شناخت و می خواست خوش خدمتی کنه گلدون ها رو برداشت و زودتر از من پرید اون سمت خیابون ... سرمو گرفتم رو به آسمون و توی دلم گفتم: – خدایا این حق من نبود؟ چرا آرشاویر باید اینقدر ازم حمایت می کرد که حالا با نبودش احساس تنهایی کنم؟ من قبل هم کسی تو زندگیم نبود اما اینقدر که الان حس تنهایی دارم اون موقع نداشتم ... خدایا چرا اینقدر حسم بده ؟ خسته شدم ... خدایا خودت کمکم کن ... اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی از جا کنده شدم و اون طرف خیابون پرت شدم روی زمین ... از ترس به نفس نفس افتاده بودم ... نگامو دوختم به وسط خیابون ... یه مرد در حدود سی و پنج شش ساله هلم داده بود ... فکر کنم حواسم نبود و ماشین داشت می زد بهم ... مردم دورم جمع شدن و تازه وقتی فهمیدن کی هستم بدتر پیله ام شدن که حتما ببرنم بیمارستان اما می دونستم که طوریم نشده ... اون مرد واقعا مثل فرشته نجات به کمکم اومده بود وگرنه معلوم نبود چی پیش می یومد ... نگامو دوختم بهش تا تشکر کنم اومد طرفم ... از جا بلند شدم ... جز یه کوفتگیه ساده از زمین خوردنم دیگه مشکلی نداشتم ... جلوم ایستاد ... چهره معمولی داشت ولی می شد بهش گفت جذاب! پالتوی قهوه ای کوتاهی تنش بود با پلیور کرم رنگ و شلوار جین ... لبخند زدم و گفتم: – ازتون ممنونم ... هنوز جوابی نداده بود که گوشیش زنگ خورد ... نگاهی به گوشی انداخت ... اخمی کرد و جواب داد: – الو ... کشتی منو تو! – نه اتفاقی نیفتاد ... – یه تصادف جزئی ... – اه اه چرا داد می زنی؟! – بابا می گم طوری نشد ... – اهمه ول کن دیگه ... به من اعتماد نداری؟ – خیلی خب هر جور میلته ... منو باش سنگ کیو به سینه می زنم ... دو ماهه منو از کار و زندگی انداختی ... – باشه ... خداحافظ ... نمی دونم چرا به مکالمه اش گوش کردم ... اما نسبت به اون مرد یه حسی داشتم .... شاید به خاطر اینکه مدیونش بودم ... مرد اومد طرفم ... با لبخند پرسید: – خوبین شما؟ حواستون کجا بود؟ اگه یه لحظه دیرتر رسیده بودم ... – من واقعا مدیون شمام ... حسابی توی فکر بودم اصلا متوجه خیابون نشدم ... لبخند تلخی زد و گفت: – آره کاملا معلوم بود ... الان خوبین؟ اگه می دونین لازمه تا برسونمتون بیمارستانی جایی ... – نه نه خوبم .... نیازی نیست ... سری تکون داد و گفت: – اوکی ... پس با اجازه ... دیگه منتظر حرفی از من نشد ... سرشو زیر انداخت و رفت به سمت ماشینش که کمی عقب تر از ماشین من پارک شده بود ... یه پرشیای سفید ... برام عجیب بود ... اون هیچ آشنایی با من نداد ... انگار اصلا براش مهم نبود که داره با یه بازیگر صحبت می کنه ... حتی اجازه نداد بیشتر ازش تشکر کنم ... چقدر عجیب غریب ... شاگرد گل فروشی گلدون ها رو عقب ماشین چید و من بعد از دادن یه عالمه امضا سوار ماشینم شدم و راه افتادم ... این مردم هم عجب وقت گیر می آوردنا! انگار نه انگار من داشتم تصادف می کردم وقتی مطمئن شدن حالم خوبه به فکر خودشون افتادن ... یه کم که از اون محل

دور شدم گوشیم دوباره زنگ خورد ... روی صندلی بود ... چنگش زدم ... شماره رو نمی شناختم ... یه شماره عجیب غریب بود ... با تعجب گوشی رو گذاشتم در گوشم: – الو ... هیچ صدایی نیومد ... فقط صدای نفس ... نفس های کشدار ... حس کردم صدامو نمی شنوه دوباره گفتم: – الو ... بفرمایید ... صدای نفس ها هی داشت بلندتر می شد ... اعصابم خورد شد و گفتم: – لالی؟! چرا حرف نمی زنی؟! مگه مریضی؟! یه صدای آرومی شنیدم ... انگار یکی داشت زمزمه وار می گفت: – آره آره ... بعدم تماس قطع شد ... چند بار محکم پلک زدم ... نکنه توهم زدم؟ چند بار به شماره نگاه کردم ... نشناختم ... مشخص بود از ایران نیست ... خیلی طولانی و خیلی عجیب غریب بود ... شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت خونه ... مانتوی بلند قهوه ای رنگ رو پوشیدم با شلوار جین کرمی لوله تفنگی .... شال کرم قهوه ایمو سرم کردم و موهامو تا جایی که می شد پوشوندم ... کفش های پاشنه ده سانتی کرم قهوه ایمو پا کردم و کیفمو هم برداشتم ... ساعت دو بود ... باید سریع خودم رو می رسوندم استودیو ... بابا با لذت سر تاپامو نگاه کرد و برای اولین بار توی مدت بازیگر شدنم گفت: – بهت افتخار می کنم ... هنوز شیرینی حرف بابا رو با تموم وجود حس نکرده بود که مامان خودشو مثل گهواره تاب داد و گفت: – همین کارارو می کنی که روز به روز داره گستاخ تر می شه مرد! همین سال تحویلو هر سال کنار هم بودیم یعنی که اونم امسال داره ول می کنه می ره ... مگه ما چند تا بچه داریم آخه؟ این یکی هم اینجوری شد ... ای خدا کاش اینو هم نداده ... بابا پرید وسط حرفش و گفت: – ریحانه! خجالت بکش زن! چرا اینقدر خون به دل این دختر می کنی؟ می دونم دلت سوخته و همه حرفات هم به خاطر نگرانیته ... ولی با این حرفا فقط داغون ترش می کنی ... سعی کردم لبخند بزنم ... بهتر بود ناراحتی بابا رو حداقل بیشتر نکنم ... رفتم جلو با محبت هر دوشون رو بوسیدم و گفتم: – حق با مامانه ... من نباید سال تحویل تنهاتون بذارم ... الان هم اگه بخواین نمی رم ... بابا سریع گفت: – نه دخترم برو قول دادی ... از سر شب که داریم این برنامه رو می بینیم همه بازیگرا اومدن کسی بد قولی نکرده برو که توام بد قول نشی ... یه ساله دیگه ... ما هم باید کم کم به نبودنت عادت کنیم ... بالاخره توام یه روز برای همیشه می ری دنبال بخت خودت من می مونم و این ریحان خانوم ... بعد به مامان لبخند زد ولی مامان با بغض روشو برگردوند ... خم شدم گونه تپل مامانو دوباره بوسیدم و گفتم: – فدای مامان خوشگلم بشم ... ببخش و بخند دیگه ... مامان به زحمت لبخند زد ... می دونستم دوستم داره ولی خب محبت مادرانه اش اینجوری بود دیگه! سال نو رو پیش پیش تبریک گفتم و از خونه خارج شدم ... هوا خنک بود ولی انگار از همیشه تمیز تر بود ... چند تا نفس عمیق کشیدم و به قول طناز کل جدول مندلیف رو قورت دادم ... هوای تهران بود و دود و دمش! توی پاکی هم آلوده بود ... سوار ماشین شدم و راه افتادم .... تا استودیو زیاد راهی نبود و خیلی زود رسیدم ... حسابی حرفامو با خودم مرور کردم اصلا دوست نداشتم توی اولین پخش زنده ام گاف بدم ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم ... انگار همه منتظرم بودن ... از دیدن اون همه بازیگر یک جا تعجب کردم ... احسان هم بود ... با اینکه احسان توی سریال ها کار نمی کرد و کارش فقط سینمایی بود ولی امشب شده بود مهمون ویژه این برنامه ... گویا کارش تموم شده بود و داشت می رفت دیگه ... رفتم توی اتاق گریم و خیلی زود حاضر شدم ... وقتی کاوه اسممو گفت با لبخند رفتم روی صحنه و نشستم روی مبل دو نفره ای که جلوش بود ... به احترامم بلند شد و چنان بازار گرمی برام راه انداخت که خنده ام گرفت .... از فکر اینکه مامان بابا دارن می بینم حس خوبی داشتم ... انگار دیگه توی دنیا کسی رو جز اون دو نفر نداشتم ... کاوه با لبخند گفت: – خب خانوم مشرقی اجازه دارم جسارت کنم بپرسم چند سالتونه؟ خندیدم و گفتم: – سوالتون یه کم برای خانوما سنگینه آقای ریاحی ... – اه بله باید ببخشید گفتم شاید شما با بقیه فرق داشته باشین ... ببینم چه حسی دارین که

توی اولین برنامه زنده حضور پیدا کردین الان نروس نیستین؟ نروس و مرض! نروس و زهرمار! تو نمی گی شاید چهار تا آدم بی سواد دارن برنامه رو می بینن؟ نمی دونم چرا همیشه دوست داشت از واژه های تخصصی استفاده کنه شاید می خواست بگه ما هم بله! یه چیزایی حالیمونه ... لبخند تلخی زدم و گفتم: - عصبی؟!! نه اصلا عصبی نیستم ... استرس هم ندارم ... سریع تیکه کلام منو دریافت کرد و با یه لبخند کجکی نگام کرد ... خودش فهمید منظورم چی بوده! یه کم چرت و پرت گفت و آخر سر پرسید: - راستی خانوم مشرقی بزرگترین شایعه ای که در مورد خودتون شنیدین چی بوده؟! رنگم پرید ... پس بگو! این همه صغری کبری چید که برسه به چیزی که دلش می خواد ... لجم گرفت دوست داشتم بزنم تو سرش ... ولی سعی کردم طبیعی باشم ... لبخند زدم و گفتم: - شایعه ای وجود نداشته ... اگه هم بوده من نشنیدم ... با تعجب گفت: - ولی این روزای اخیر خیلی خبرا در موردتون پخش شد ... منتظر بودم خودتون تکذیبش کنین ... مرتیکه فضول! حالا یعنی می خواد مچ بگیره ... خدایا چی کار کنم؟! بگم همه چی دروغه؟ یا تصدیق کنم ... چشمامو بستم ... صدای پدرم توی گوشم پیچید: - دخترم همیشه تو زندگیت صادق باش ... خودت رو با مصلحت چسبوندن به دروغ گول نزن ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - درسته که همیشه پشت سر یه خبر راست هزار تا یک کلاغ چهل کلاغ هست ... اما مهم اینه که خبر اصلی حقیقت داره ... کپ کرد! فکر نمی کرد اینقدر راحت حقیقتو بگم ... شاید می خواست از خودم به دروغ دفاع کنم ... نفس عمیقی کشید و گفت: - خیلی خب ... بینندگان عزیز ... همونطور که گفتم امشب براتون دو تا سورپرایز داشتیم ... یکیش که همین خانوم مشرقی عزیز بودن که افتخار دادن و مهمون برنامه ما و خونه های شما شدن و دیگری ... چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: - بهتره من چیزی نگم .... خودتون ببینین ... صدای موسیقی توی استودیو پخش شد ... چراغ ها خاموش شد و یه گوشه فقط یه نور افتاد ... فهمیدم یه خواننده ای چیزی می خواد بخونه ... سرمو انداختم زیر ... ترجیح می دادم الان فکر کنم با سوالای بعدی این کاوه پرو چه خاکی تو سرم کنم ... اما یه دفعه با شنیدن صدای خواننده برق دویست و بیست ولت به تنم وصل شد ... - تو رو رنجوندم با حرفام چقد حس میکنم تنهام چه احساس بدی دارم از این احساس بیزارم نه نرو تنهام نزار من عاشقتم دیوونه وار نه نه نه نرووو تنهام نزار من عاشقتم دیوونه وار چی شد چشماتو رد کردم چی شد من با تو بد کردم نمیدونی ، نمیدونم ولی بدجور ، پشیمونم نه ، نرو ، تنهام نزار من عاشقتم دیوونه وار نه نه نه ، نرو تنهام نزار من عاشقتم دیوونه وار صدامو میشنوی یا نه صدایه خستگیهامو دلم خیلی واست تنگه ببین دستایه تنهامو نه ، نرو ، تنهام نزار من عاشقتم دیوونه وار نه نه نه ، نرو تنهام نزار من عاشقتم ، دیوونه وار (نه نرو از سیروان خسروی) فشارم در جا افتاد ... وای خدایا برنامه زنده اس من غش نکنم که خیلی بد می شه! این اینجا چی کار داشت؟!!!!!!! آرشاویر مگه ایتالیا نبود؟ بمیری کاوهههههه چیو میخواستی به بیننده های پر و پا قرص برنامه ات نشون بدی؟!!!! این که من و آرشاویر یه روزی نامزد بودیم ؟ اینکه اگه الان که نامزدی به هم خورده همو ببینیم چی می شه؟ وای خدایا کمکم کن ... الان وقت خراب شدن حال من نیست ... آهنگ تموم شد و کاوه شروع کرد به دست زدن ... من هم با یه لبخند ژکوند همراهیش کردم ... می گم لبخند ژکوند چون واقعا همونه ... چشمای غصه دار و بدبخت ... لبهای خندون ... آرشاویر اومد و با کاوه دست داد ... چقدر خونسرد بود ... چقدر طبیعی! انگار هیچیش نبود ... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود ... انگار ... چرا اینقدر راحت بود؟ کت شلوار مشکی پوشیده بود که لب یقه اش ساتن ابریشمی کار شده بود ... چقدر خوش تیپ شده بود ... موهاشو رو به بالا شونه زده بود ... همون مدلی که من دوست داشتم و بهش گفتم بهت می یاد ... آرشاویر با فاصله از من نشست ... خدایا چقدر عطرش خوشبو بود ... دوست داشتم داد بزنم ... دستامو مشت کرده بود و ناخنام حسابی داشت توی دستم فرو می رفت ... چه مرگم شده

بود؟ دوست داشتم سر خودم داد بزنم آروم باااااااش احمق!!!!! تو خودت خواستی ازش جدا بشی یادت رفته چه جوری روی اعصابت دراز نشست می رفت ؟ با این فکرا یه کم آروم تر شدم ... حقیقتش این بود که خاطره هام با آرشاویر اذیتم می کرد وگرنه دیگه مثل قبل حسم نسبت بهش آتشین نبود ... صدای قهقهه های آرشاویر و کاوه بلند شده بود ... انگار نه انگار که منم هستم گل می گفتن و گل می شنیدن ... کاوه گفت: - شنیدم رم بودی - آره ... دیشب برگشتم ... - وقتی زنگ زدم باهات هماهنگ کنم پدرت گفت که نیستی ... منم خواستم خودشون بهت بگن ... خوب شد به موقع رسیدی ... - ممنون از دعوتت ... تو همیشه به من لطف داری ... اوف چه تعارف هم تیکه پاره می کنن ... خرسای گنده خاله زنک! خسته شدم ... دوست داشتم برم خونه ... جلوی دوربین نشستن اذیتم می کردم ... اونم اینجوری و این مدلی! می دونستم کل ملت دارن منو نگاه می کنن و عکس العملامو می سنجن ... از فردا می شدم خود حاشیه! خدا به داد برسه ... خدا رو شکر کاوه دیگه حرفی در مورد شایعات نزد ... هر چند که می دونستم اگه دست خودش بود صد در صد فوضولی می کرد ولی انگار می دونست بیشتر از این نباید وارد جزئیات بشه ... برای همینم بیشتر داشتن در مورد کار و کنسرت و آلبومای آرشاویر حرف می زدن ... با دقت نگاش کردم ... چقدر لاغر شده بود ... زیر چشماش گود افتاده بود انگار ... ولی هنوزم خوش استیل بود و دختر کش ... کاوه چند تا سوال دیگه از من پرسید و بالاخره رفتیم تو فاز سال تحویل ... بهتر از اون وضعیت بود ... یه آقایی که قرآن می خوند به جمعمون اضافه شد و مشغول خوندن دعای موقع تحویل سال شد ... حالا من رفته بودم تو فکر مامان بابا که با دیدن آرشاویر چه حالی بهشون دست داده! فامیلو بگو ... وای خاک بر سر من! کاش قبول نکرده بودم بیام می تمرگیدم تو خونه ... زیر لب گفتم: - حالا بکش توسکا خانوم ... آرشاویر مشغول بازی با انگشترش شد ... حلقه اش دستش نبود ... ای بی وفا ... به خودم توپیدم: - آخه بیعشور ... اون که دیگه نامزد تو نیست برای چی باید حلقه اش دستش باشه؟! عجب احمقی هستیا مگه مال خودت دستته؟ نگاه به دستم کردم ... نبود ... چقدر دوست داشتم نگام کنه ... انگار دوست داشتم هنوزم دنبال بدوه و له له بزنه ... آرشاویر اینجوری برام غریبه بود ... چقدر زود من از یادش رفتم ... حدسم به یقین مبدل شد! آرشاویر از اول هم دنبال بهونه بود برای جدایی که من این بهونه رو دادم دستش ... بدون تو ایتالیا رفته چه عشق و حالی کرده! پسره بی شعور! داشتم با خودم حرص می خوردم که توپ تحویل سال رو زدن و همه به هیجان اومدن ... خیلی از بازیگرا که پشت صحنه بودن اومدن جلوی دوربین با خانومای دیگه مشغول دست و روبوسی شدیم ... اه ... رسم و رسوم مسخره! من می خوام برم خونههههههه ... همه دور هم نشستیم و کاوه از آرشاویر خواست یکی دیگه از کاراشو برامون بخونه ... نمی تونستم انکار کنم که هنوز هم محتاج شنیدن صداش هستم ... خودمو توجیح کردم: - خب منم یکی مثل بقیه ... چه فرقی داره! منم صداشو دوست دارم ... نه چیز دیگه ... آرشاویر با لبخند رفت توی قسمت مخصوص و آماده شد ... صدای آهنگ بلند شد ... چشمامو بستم ... شنیدن صداشو با چشم بسته دوست داشتم تنهای تنهام ... جز تو هیشکی رو تو این دنیا نمی خوام دوباره بیا مث اون روزا تا بازم آروم بشه دنیای ما هیچ جا نمی تونم دیگه حتی یه لحظه بمونم دیگه فکر نمی کنم بشه زنده بمونم حال و هوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون جدایی آدمو می کشه منو به زندگی برگردون زندگیم بی تو مثل زندونه آه عشق من! یه حرفی بزن ولی نگو دیره هیشکی جاتو تو دلم نمی گیره! هیچ جا نمی تونم دیگه حتی یه لحظه بمونم دیگه فکر نمی کنم بشه زنده بمونم حال و هوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون جدایی آدمو می کشه منو به زندگی برگردون امشب می خوام که یادت بیاد کی شونه بود واسه گریه هات ببین کی عاشقت کرد وقتی تنها بودی تو شبای سرد تو دلت تنگ بود اشک تو چشات غم تنهایی تو صدات من دستاتو گرفتم نگو یادت رفت! هیچ جا نمی تونم دیگه حتی

یه لحظه بمونم دیگه فکر نمی کنم بشه زنده بمونم حال و هوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون جدایی آدمو می کشه منو به زندگی برگردون بی تو ... نمی تونم ... نه ... نمی تونم ... منو به زندگی برگردون! (آهنگ جدایی از آرتا امید) وقتی خوندنش تموم شد حس کردم نفس منم بالا نمی یاد ... خداییش ترکوند ... صدای دستا داشت کرم می کرد منم دست می زدم ولی حالم اصلا خوب نبود ... تا اومد بشینه کاوه با هیجان گفت: – ماشالله چه کردی پسر! صدات استودیو رو به لرزه در آورد ... موافق بودم باهاش! خداییش از ته دلش می خوند ... با همه صداش ... توی دلم زمزمه کردم: – یعنی واسه من خوند؟ ولی نه! اون حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد ... فقط همون اول که اومد بشینه یه سلام رسمی جلوی دوربین بهم کرد که مطمئنم اونم برای خالی نبودن عریضه بوده ... نفسمو فوت کردم نمی دونم چرا اینقدر عصبی بودم ... از بقیه برنامه و حرفا چیز زیادی یادم نیست ولی بالاخره برنامه به آخر رسید و خداحافظی کردن و کات دادن ... سریع از جا بلند شدم می خواستم برم خونه ... دیگه طاقت موندن نداشتم ... همه داشتن با هم خداحافظی می کردن ... کاوه جلو اومد و با وقار و شخصیت خاص خودش بازم بابت حضورم ازم تشکر کرد ... فقط لبخند زدم ... واقعا نمی تونستم چیز دیگه ای بگم ... همه دسته دسته از استودیو خارج می شدن کیفمو انداختم روی شونه ام و زیر چشمی نگاهی به آرشاویر کردم ... بی توجه به من داشت با کاوه بگو بخند می کرد ... دندون قروچه ای کردم و از استودیو زدم بیرون ... رفتم سمت ماشینم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم ... برگشتم ... آرشاویر بود ... نا خودآگاه ایستادم ... با لبخند اومد طرفم .... قلبم داشت می یومد توی دهنم ... خیلی عادی ایستاد جلوی من ... دستشو تکیه داد به سقف ماشینم و گفت: – دوباره سلام عرض شد ... این چرا اینجوری می کرد؟ سعی کردم منم طبیعی باشم ... – سلام ... – خوبی؟ – ممنون ... – مزاحمت نمی شم ... فقط خواستم حال بابا مامانتو بپرسم ... خوب هستن؟ با غیض و کینه گفتم: – از احوالپرسی های شما ... دستی توی موهای پر پشت مشکیش کشید ... چشمای درشت و سیاهش رو دوخت توی چشمام و گفت: – اون موقع شرایط خوبی واسه احوالپرسی نداشتم ... ولی به زودی حتما خدمتشون می رسم ... اونا برای من خیلی عزیز هستن ... دوست داشتم بگم خودم چی؟ ولی زبونمو محکم گاز گرفتم ... توی دلم از خودم پرسیدم: – اگه همین الان ازت بخواد برگردی ...بر می گردی؟! قاطعانه و به سرعت گفتم: – نه ... پس چه مرگم بود؟! انگار این مشخصه همه ما دخترها بود که دوست داریم همه چیزو به دست بیاریم ... بعدش دیگه مهم نیست ... فقط به دست آوردنش مهمه ... در ماشینو باز کردم و گفتم: – حتما این کارو بکن خوشحال می شن ... سری تکون داد راه افتاد سمت ماشین خودش که با چند ماشین فاصله از من پارک کرده بود و گفت: – حتما ... عمدا معطل کردم ببینم می ره یا دنبالم راه می افته ... این آرشاویر شکاک محال بود بذاره من خودم تنها این مسیر رو برم ... حتما مثل قدیما دنبالم راه می افته ... نشستم پشت فرمون ... ماشینو روشن کردم و یه کم گاز دادم که یعنی گرم بشه ... آرشاویر دنده عقب از پارک اومد بیرون ... چهار چشمی داشتم نگاش می کردم ... بدون اینکه حتی به من نگاه بکنه پاشو روی گاز فشار داد و با سرعت هر چه تموم تر از پارکینگ رفت بیرون ... من موندم با یه دهن باز! رفت؟!!!! به همین راحتی؟! چرا اینقدر عوض شده؟ وای خدای من ... سریع از پارکینگ رفتم بیرون ... هنوز باورم نمی شد رفته باشه ... با خودم گفتم شاید کنار خیابون جایی منتظر باشه اما حقیقت این بود که رفته بود .... با حال خراب ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم... دزدگیر رو که زدم در خونه باز شد و بابا به یه ژاکت روی شونه هاش اومد بیرون معلوم بود منتظرم بوده ... می دونستم الان لبخندم از صد تا گریه تلخ تره ... ولی بهش لبخند زدم و رفتم طرفش ... با شادی مصنوعی گفتم: – عیدت مبارک بابا جونم ... بابا داشت با نگرانی نگام می کرد ... می دونستم به خاطر آرشاویره ... هر کی هم که نفهمیده باشه اون ساعات به من چی گذشته مطمئنا بابا

فهمیده ... از همین فکرا بغض کردم و چونه ام لرزید ... سریع پشت کردم به بابا ... نمی خواستم غصه اش بیشتر بشه ... اشک چکید روی صورتم ... لعنتی الان وقتش نبود! دست بابا نشست روی شونه ام ... به ناچار برگشتم ... بابا محکم منو کشید توی بغلش دیگه طاقت نیاوردم و صدای هق هقم اوج گرفت ... بابا بدون حرف فقط نوازشم می کرد ... وسط کوچه ایستاده بودیم و من داشتم زار می زدم! اگه یکی می دید چی می گفت؟ گور بابای همه ... خسته شدم از بس از فکر و حرف مردم ترسیدم ... وقتی کمی آروم تر شدم بابا منو از خودش جدا کرد و با صدای لرزون گفت: – کاش نذاشته بودم بری بابا ... اصلا کاش نذاشته بودم بازیگر بشی ... چی به روز روح لطیف دخترم اومده؟ – بابا ... بابا ... یه جوری با من رفتار می کنه انگار من ... انگار من غریبه ام ... انگار اون صیغه رو ... یادش رفته ... حقیقت این بود که من و آرشاویر هنوز هم به هم محرم بودیم ...بعد از جداییمون آرشاویر رفت ایتالیا و دیگه وقت نشد برای جدایی رسمی اقدام کنیم ... بابا دستمو فشرد و گفت: – آروم باش دخترم ... همه غم هات یه روز تموم می شه ... خدایی که اون بالاست عادل تر از اون چیزیه که تو حتی بتونی تصورشو بکنی ... – بابا ... چرا برگشته؟ – باید بر می گشت ... اینجا کشورشه ... – من نمی تونم باهاش روبرو بشم ... دیدنش برام سخته بابا ... – دختر گلم برای مشکلت هیچ وقت نباید صورت مسئله رو پاک کنی ... توسکایی که من تربیت کردم خیلی محکم تر از این حرفاست ... غیر ممکنه به این راحتیا عقب بکشه ... – چی کار کنم بابا؟ می گی چی کار کنم با این آدم؟ – هیچی ... فقط جلوش محکم باش ... نمی خوام حس کنه دختر منو زمین زده ... دختر من همیشه باید تو اوج باشه ... همینطور که تا الان بوده ... دماغمو بالا کشیدم و گفتم: – ولی سخته بابا ... به خدا سخته ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت: – زندگی عادته دخترم ... عادت می کنی ... ولی من مطمئنم همه چیز حل می شه ... به بابا قول بده غصه نخوری ... با اینکه خودم هم از قولم مطمئن نبودم گفتم: – باشه ... قول می دم ... – آفرین دخترم ... حالا بریم تو که مامانت هم حال خوبی نداره ... می دونستم مامان هم با دیدن آرشاویر به هم ریخته .... مامان آرشاویرو خیلی دوست داشت ... آهی کشیدم و همراه بابا وارد شدم ... می خواستم بشم مایه افتخارشون ... ولی مایه غصه شون شدم ... برام خیلی سخت بود ... خیلی سخت ... یک هفته گذشت ... دیگه هیچ خبری از آرشاویر نداشتم ... بهتره بگم هیچ خبری ازش نشد ... فقط یه روز که من سر صحنه فیلمبرداری بودم وقتی برگشتم خونه احساس کردم مامان زیادی خوشحاله و بابا هم قیافه اش در همه ... نشستم کنار بابا و با تعجب گفتم: – چیزی شده بابا؟ بابا آهی کشید و با صدای آرومی گفت: – آرشاویر اومده بود اینجا ... با چشمای گشاد شده گفتم: – جدی؟!!!! – آره ... منم تعجب کردم ... ولی ... – ولی چی؟ – بعدش ازش بیشتر خوشم اومد ... – بابا! – اون برای ما حرمت قائل شد ... جدای از مشکلی که با تو داره اومد اینجا ... خیلی هم به ما احترام گذاشت و با همه وجودش و از ته قلبش عذر خواهی کرد ازمون ... – پس واسه همینه که مامان خوشحاله؟ – آره ... – عجب! – پسر خوبیه ... اگه حرفایی که در موردش زدی رو کس دیگه ای می گفت محال بود باور کنم ... آهی کشیدم و گفتم: – ولی حقیقت داره بابا ... دلیل جدایی ما رو هیچ کس جز بابا نمی دونست ... همه فکر می کردن دلیلش عدم تفاهمه ... ولی بابا دلیل مسخره و کلیشه ای منو قبول نکرد و اینقدر پاپی من شد تا سر از قضیه در آورد ... – می دونم دخترم .... حرف تو برام حجته! از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... می خواستم خاطره هاشو هم تو ذهنم کمرنگ کنم ... دیگه خسته شده بودم ... باید با خودم روراست می شدم ... آرشاویر اولین پسری بود که دل منو لرزوند و من با همه وجودم بوسیدمش بغلش کردم و بهش محرم شدم ... اولین عشقم بود ... فراموش نمی شد ... تحت هیچ شرایطی اما شاید می تونستم برای خودم کمرنگش کنم که دیگه با دیدنش اینجوری داغون نشم ... لباس عوض کردم ... رفتم توی تخت و لحاف رو کشیدم سرم ... می خواستم بخوابم ... نمی خواستم

به هیچی فکر کنم ... گوشیم داشت خودکشی می کرد ... ماشینو کنار خیابون پارک کردم و از توی کیفم درش آوردم ...شماره ترسا بود ... – الو ... – سلام خانومی ناناز خودم ... – سلام ترسا جون ... خوبی؟ آرتان خوبه؟ آترین چطوره؟ – اووه ... همه اشون خوبن ... تو خوبی؟ – مرسی ... چه حال؟ چه خبر؟ – خبرای داغ داغ هالیوودی ... – چی هست حالا این خبرای داغت ... – ببین توسکا من چون خودم تو عشق خیلی زجر کشیدم تو رو درک می کنم ... برای همینم هر اطلاعاتی که شاید بتونه کمکت کنه رو بهت می رسونم ... هر چند که آرتان اگه بفهمه صاف منو می کشه ... این دختر چی پیش خودش فکر می کرد؟! درک من؟! آهی کشیدم و گفتم: – چیزی شده؟ – آقاتون دوباره رفتن ایتالیا ... آشکارا جا خودم و گفتم: – جدی؟! – آره ... اومده بود اینجا فقط یه سر به باباش بزنه گویا ... – تو از کجا فهمیدی؟ – هان! از اینجا به بعدش مهمه ... – بگو دیگه ترسا ... کشتی منو ... – خب بابا! منو نخور ... راستشو بخوای از همون روزی که برگشته رفته سراغ آرتان البته من تازه امروز فهمیدم ... – خب خب؟ – هیچی دیگه آرتان هم یه کم باهاش کار کرده ... گویا این دو ماهی که ایتالیا بوده رو کامل بستری بوده ... با صدای خفه ای گفتم: – چی؟!!!! – آره ... رفته اونجا و تحت دارو درمانی شدید بوده ... الان هم به زور بهش اجازه دادن بیاد ایران به شرط اینکه زود برگرده ... – پس ... پس واسه چی دیگه پیش آرتان رفته؟ – واسه اینکه بعد از اینکه دوره دارو درمانیش تموم بشه باید تحت رفتار درمانی باشه ... یه جورایی باید روانکاوی بشه ... اینه که از آرتان خواست وقتی دوباره برگشت ایران باهاش کار کنه ... – آرتان ... آرتان چی می گفت؟ – هیچی می گفت الان هم خیلی بهتر شده ولی هنوزم جای کار داره ... آهی کشیدم و گفتم: – خوشحالم که به فکر درمان خودش افتاده ... اما بین ما همه چیز دیگه تموم شده ... اصلا پیش خودم یه درصد هم احتمال نمی دم که آرشاویر برگرده و من بخوام باهاش باشم ... فقط براش خوشحالم که از این عذاب راحت می شه ... – دروغ می گی؟!!!! – نه ... کاملا راست گفتم ... – توسکا ... ولی تو دوسش دا... – داشتم ... الان فقط می خوام خودش راحت بشه ... رابطه من و آرشاویر با یه دنیا دلخوری تموم شد ... این رابطه دیگه نباید از نو شروع بشه ... چون چون حرمت ها از بین رفته ... – بس کن توسکا ... این عشقه! نه یه احساس دم دستی ... این حرفا حالیش نیست ... آهی کشیدم و گفتم: – هر کس عقیده ای داره ... عشق هم حرمت داره ... ولی حرمتش بین من و آرشاویر از بین رفت ... سکوت کرد و چیزی نگفت ... دیگه حوصله چونه زدن نداشتم برای همین هم با یه خداحافظی کوتاه تماسو قطع کردم ... حقیقتا از اینکه آرشاویر می خواست درمان بشه خوشحال بودم ... این همه زجر حق آرشاویر نبود ... واقعا که حقش نبود ...

– الو سلام ... – سلام شهریار جان خوبی؟ – ممنون خانوم! شما که از بس به من زنگ می زنی من شرمنده می شم ... – اذیت نکن دیگه ... – کجایی خانوم؟ – تو خونه ... کجا باید باشم؟ کار که ندارم بیکار افتادم اینجا ... – خوب پس به موقع زنگ زدم ... – خبری شده؟ – آره یه فیلم خوب برات دارم ... البته اینبار من تهیه کننده اش نیستم ... – چه عجب! – دست شما درد نکنه ... اینقدر از من خسته شدی؟ ریز خندیدم و گفتم: – نه ... ولی دیگه داشتیم باعث شایعه سازی می شدیم ... اکثر فیلمای من تهیه کنندگیش با توئه ... – نه خانوم نگران نباش ... کسی جرئت نداره پشت سر من شایعه بسازه ... – اه اه! بابا جذبه! مردونه خندید و گفت: – شیطونی نکن شیطون خانوم! الان فیلمنامه رو برات می یارم ... بخون خبرشو بهم بده ... – باشه ... وقتی تو معرفی کنی یعنی خوبه دیگه ... چند لحظه سکوت کرد و سپس با صدای آهسته ای گفت: – مرسی ازت ... بابت اعتمادت خانوم گل ... چشمامو بستم ... حرفش هیچ لذتی بهم نبخشید ... زمزمه کردم: – کاری نداری؟ – نه مواظب خودت باش ... – خداحافظ ... یکی دو ماهی بود که شهریار عجیب خودشو به من نزدیک کرده بود و منم به جورایی بهش پناه برده بودم ... البته هیچ حرفی به جز فیلم

و کار نداشتیم که با هم بزنیم ... حتی یه بار هم در مورد خودش یا آرشاویر حرفی نزده بود ... برای همینم من کم کم باهاش احساس راحتی کردم ... حتی یکی دوبار هم با هم رفتیم بیرون ... خیلی آقا وار رفتار می کرد اما برای منی که مدام داشتم با آرشاویر مقایسه اش می کردم زیاد هم دلچسب نبود ... به خصوص که همه اش می ترسیدم بهم گیر بده و مثل آرشاویر شکاک باشه ... برای همین هم حد خودمو باهاش رعایت می کردم ... کم کم داشتم می فهمیدم که پسر خوبیه ... همه که مثل هم نبودن! – خانم مشرقی ... این مطمئنم بهترین کار سینمایی شما خواهد شد ... با دست شقیقه ام رو مالش دادم ... این تهیه کنندهه بدجور روی اعصابم بود ... از بس حرف می زد سرم داشت می ترکید ... آخ شهریار کاش اینم کار خودت بود ... این منو دیوونه کرد! شهریار هم نشسته بود کنار یارو و با خنده داشت منو برنداز می کرد ... از قیافه اش منم خنده ام گرفت ... یه لحظه یاد آرشاویر افتادم ... اگه بود الان چه فکری در موردم می کرد؟ چهار ماه از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت ... بعضی وقتا دل ازم نافرمانی می کرد و سر می ذاشت به کوی اون ... اینجور وقتا با بدبختی یکی از آهنگاشو گوش می کردم و زل می زدم به تنها عکسی که ازش داشتم ... یه کم آروم می شدم ولی چه جوری باید به دلم حالی می کردم که دیگه آرشاویری نیست ... دیگه کسی نیست که ازم حمایت کنه ... دیگه ... با صدای تهیه کننده پریدم بالا: – خانوم مشرقی ... شما با این شرایط موافق هستین ؟ دیگه چه فرقی می کرد؟ سری تکون دادم و زیر قرارداد رو امضا کردم ... اینقدر از همه چی بریده بودم که حتی نپرسیدم هم بازی هام کی هستن؟! فقط می خواستم سرم گرم باشه ... ولی این سوالو شهریار پرسید: – بالاخره بازیگر نقش اول مرد انتخاب شد؟ – نه هنوز ... شهریار با تعجب گفت: – نه؟!!!! ای بابا! کمتر از یک ماه دیگه فیلمبرداری شروع می شه ... پس می خواین چی کار کنین؟ – تقصیر آقای شکوهیه ... پدر ما رو در آورده ... – آقای شکوهی کیه؟ – کسی که انتخاب بازیگر با اونه ... می گه این نقش یه بازیگر خاص می خواد ... چیزی که تو ذهنشه فکر کنم هنوز از مادر زاییده نشده ... ما خودمون خیلی ها رو پیشنهاد دادیم ولی همه رو رد کرده ... – ای بابا! – با این کارای این آقا فکر کنم کار فیلمبرداری عقب بیفته ... کارگردان سکته نکنه خوبه ... – چی بگم والا؟! خدا به دادتون برسه! از جا بلند شدم و گفتم: – دیگه با من کاری ندارین؟! – نه ... می تونین برین ... خیلی لطف کردین ... شهریار هم از جا بلند شد و گفت: – من ماشین ندارم توسکا منو هم تا یه جایی برسون ... هر دو خداحافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم ... توی ماشین که نشستیم شهریار گفت: – از فیلمنامه راضی بودی؟ فکر کنم با همه کارایی که تا الان کردی فرق داشته باشه ... – آره خیلی خاصه ... اما زیاد از حد عاشقانه اس عین رمانای ایرانی می مونه ... – قشنگی و خاصیش به همینه ... – من همه فیلمای عاشقانه ام عشقشون در کنار یه مسئله دیگه بیان می شدن اما این عشقش هم توی دل عشق بیان می شه به نظر من اگه قسمتای عاشقانه اش حذف بشه دیگه هیچی ازش نمی مونه ... – درسته! و با بازیه تو می شه یه فیلم عاشقانه فوق العاده ... – حالا کاش همبازیم کسی باشه که بتونم باهاش حس بگیرم ... – رفتگر محله هم که باشه تو عالی درش می یاری ... لبخندی زدم و گفتم: – شاید ... شهریار رو پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ... داشتم ماشین رو پارک می کردم که گوشیم زنگ خورد ... نگاه کردم روی صفحه اش ... ترسا بود ... عجیبه! خیلی وقت بود با من تماس نگرفته بود ... با تعجب جواب دادم: – الو ... – سلام ترسا خانوم کم پیدا! – سلام توسکا جونم ... خوبی؟ چطوری خوش می گذره؟ بابا چه خبره اینقدر فیلم زرت زرت می دی بیرون؟ خسته شدم هر بار خواستم برم سینما فقط فیلمای تو رو دیدم ... خندیدم و گفتم: – حقا که وروره جادویی ... – آره آرتانم همین عقیده رو داره ... دو تایی با هم خندیدم که یه دفعه گفت: – وای داشت یادم می رفت برای چی زنگ زدما ... توسکاااااااااا از جیغش پریدم بالا و گفتم: – هان؟!!!! بابا کر شدم! – خبر نداری! – از چی؟! – آرشاویر

... آرشاویر برگشته ... پریدن رنگم رو حس کردم ... زانوهام از تو شروع به لرزیدن کردن ... اسمش که می یومد همیشه همینطور می شدم ... با صدای لرزون گفتم: – جدی؟ – آره ... آره ... دیروز رفته پیش آرتان ... آرتان می گفت حالش خیلی بهتر شده ... می گفت با چند جلسه روانکاوی توپ توپ می شه! آه کشیدم ... پس بالاخره راحت شد ... خدا رو شکر! ترسا وقتی دید صدام در نمیاد گفت: – کوشی؟! هستی؟ – هستم ... – تعجب کردی؟ – نه ... خوشحالم ... راحت شد ... – تازه! با مامان و خواهرش هم برگشته ... گویا درس خواهرش تموم شده! چشمام گرد شدن! چه زود! درس آرشین که باید سه چهار ماه دیگه تموم می شد ... آرشاویر گفته بود درسش خیلی خوبه لابد ... لابد زودتر پاس کرده بود ... بغض داشت خفه ام می کرد ... ترسا با هیجان گفت: – حالا همه اینا به کنار ... قسمت هیجان انگیزش مونده ... دیگه هیجان انگیز تر از این؟ لابد الان می گه می خواد بیاد خواستگاریت ... اگه اینو بگه دیگه می شه اوج هیجان ... خودم از فکر خودم خنده گرفت و گفتم: – دیگه چی؟ – ببینم تو تا حالا متوجه یه پرشیای سفید نشده بودی که تعقیبت کنه ... توی ذهنم به تحلیل پرداختم ... پرشیا ... سفید ... دنبال من ... یادم نمی یومد ... گفتم: – نه ... چیزی یادم نمی یاد ... – خوب از بس خنگی دیگه ... آرشاویر به آرتان گفته دو ماه اولی که از ایران رفته یه بادیگارد واسه ات گذاشته که مشکلی برات پیش نیاد ... خودش اعتراف کرده که اون موقع هنوزم درگیر بیماری بوده ... ولی می گفت الان دیگه اصلا تمایلی به این کار ندارم ... توسکا خودش اینقدر بزرگ شده که بتونه از خودش دفاع کنه ... اونقدر هم نجابت داره که به کسی اجازه نده نزدیکش بشه ... بعدم گفت از صمیم قلب براش آرزوی خوشبختی می کنم ... چیزی که من نتونستم بهش بدم ... خدایا چرا این قلب لعنتی از کار نمی ایستاد؟!!! اینقدر تند می کوبید که نفسمو بند آورده بود ... بغض داشت خفه می کرد ... نالیدم: – تو اینا رو از کجا می دونی؟ – آرتان عادت داره صدای بیماراشو ضبط کنه و شبا بشینه گوش کنه و تحلیلش کنه ... دیشب که داشت به صدای آرشاویر گوش می کرد من از پشت در اتاقش رد شدم و صدا رو شنیدم ... صبح هم محض احتیاط رفتم پیداش کردم و از نو گوش کردم ... خودش اینا رو گفت ... دیگه طاقت نداشتم ... فقط گفتم: – کاری نداری ترسا؟ انگار فهمید حالم خیلی خرابه ... با نگرانی گفت: – خوبی توسکا؟ – خوبم ... خداحافظ ... دیگه منتظر حرفی ازش نشدم ... تماسو قطع کردم و گوشیو پرت کردم روی صندلی کناری ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دل زار زدم ... خدایا آرشین و مامانش برگشتن ... حالش هم خیلی خوبه ... الان همه چیز شده اونجوری که من آرزوشو داشتم ... ولی آیا دیگه من دلی دارم که بتونم تقدیمش کنم؟ و آیا دیگه اون اونقدر احساساتی هست که جلوی پای من زانو بزنه؟ جوابم به خودم نه بود .... یه نه قاطع! پس گریه کردم تا باقی مانده حسرت ها و احساساتم هم از بین برن ... این تنها راه چاره بود ...

توسکا ... همین امروز می ری قراردادو فسخ می کنی ... بگو پشیمون شدی غرامتشو هم من خودم می دم ... قول میدم که تو هیچ ضرری نکنی ... با تعجب نگاش کردم و گفتم: – چی می گی شهریار؟ هل هل منو از خونه کشوندی بیرون که اینو بهم بگی؟ تو که می گفتی خیلی فیلم موفقی می شه و خیلی خاصه ... هفته دیگه فیلمبرداری شروع می شه ! مگه می شه فسخش کنم؟!!!! اون بدبختا چه گناهی کردن؟ هر چقدرم که خسارت بدی بازم جبران تلف شدن وقتشون که نمی شه ... با کلافگی دستی کرد توی موهاش و گفت: – ای بابا! توسکا ... من یه فیلم بهتر برات پیدا کردم ... – نمی خوام ... داد کشید: – لعنتی! و مشتشو کوبید روی میز ... اولین بار بود که شهریار رو تو این حالت می دیدم ... با تعجب صندلیمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم: – چته شهریار؟ چرا اینجوری می کنی؟ طوری شده؟ خوبه کافی شاپ خلوت بود وگرنه الان دوباره بازار حرف و حدیث داغ می شد ... شهریار نفسشو با صدا داد بیرون و با

عجز گفت: – من نمی خوام تو توی اون فیلم بازی کنی ... می فهمی؟! – حداقل برام دلیلی بیار ... زل زد توی چشمام ... چند ثانیه طولانی و سپس گفت: – چون ... چون آرشاویر قراره همبازیت بشه!!!! حس کردم فشار قوی برق به تنم وصل شد ... همه بدنم مور مور شد و بی حس و سوزن سوزن شدم ... تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم ... شهریار چنان با سرعت از روی صندلی بلند شد که صدای افتادن صندلیش سکوت کافی شاپو به هم ریخت ... اومد طرفم و با نگرانی گفت: – توسکا ... توسکا جان ... خوبی؟! خوب بودم؟ نه نبودم ... حالم اصلا خوب نبود ... بغض گلومو فشار می داد ولی نمی تونستم گریه کنم ... انگار یه گوجه سبز گنده راه گلوم و نفسمو بسته بود ... لیوانی به لبام نزدیک شد ... – بخور ... بخور عزیزم ... آروم باش ... هنوز طوری نشده ... دیگه نمی ذارم اذیتت کنه ... قول می دم که نذارم هیچ اتفاقی بیفته ... جرعه جرعه شربت قند رو سر کشیدم و کم کم حس کردم فشارم به حالت نرمال برگشت و بدنم هم از بی حسی خارج شد و تونستم چشمامو باز کنم ... نگاه نگران شهریار تو چشمام قفل شد ... سعی کردم لبخند بزنم ... حالا پیش خودش چی فکر می کرد؟ فکر می کرد من کشته و مرده آرشاویرم و از شنیدم اسمش اینجوری شدم؟ یا اینقدر ترسو شدم که از ترسم داشتم پس می افتادم؟ خدا خودش شاهده که هیچ کدوم از اینا نبود ... من نا خودآگاه اسمشو که می شنیدم رعشه می گرفتم ... بدون اینکه پای احساسم در میون باشه ... دیگه به نبودش به نداشتنش عادت کرده بودم ... شهریار وقتی مطمئن شد حالم بهتره سر جاش نشست و گفت: – ببین از شنیدن اسمش چی شدی! حالا فکر کردی من اجازه می دم تو باهاش بازی کنی؟ محاله! صدامو پیدا کردم و گفتم: – شهریار از جانب من تصمیم نگیر ... با چشمای گرد شده گفت: – یعنی می خوای تو اون فیلم لعنتی ... – باید با بابام حرف بزنم ... – یعنی حرف من برات ... – اه اینقدر یعنی یعنی نکن! یعنی اینکه من و تو احساسی عمل می کنیم اما بابا عاقلانه ترین تصمیمو می گیره ... اولین بار بود که مستقیما داشتم به احساسش اشاره می کردم ... سرشو انداخت زیر و مشغول بازی با فنجونش شد ... از جا بلند شدم و گفتم: – منو ببر خونه ... سریع بلند شد و بعد از حساب کردن پول قهوه ها هر دو از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم ... پرسیدم: – اگه قرار بشه تو این فیلم بازی کنم تمرین هم باید بکنم باهاش؟ انگار دوست نداشتم اسمشو بیارم ... فرمونو محکم فشار داد توی دستش و گفت: – تمرینای این فیلم یک ساعت قبل از هر پلان انجام می شه ... رسیدیم جلوی در خونه ... پیاده شدم و زیر لب گفتم: – ممنون بابت خبرت ... خداحافظ اومدم برم سمت در که صدام کرد: – توسکا ... برگشتم: – بله ... – محض رضای خدا به بابات بگو توی تصمیم گیریش احساس منو هم مد نظر قرار بده ... زیر لب به خودم فحش دادم ... خودم باعث شدم روش باز بشه ... آهی کشیدم و بدون دادن جواب رفتم سمت در ... در حال رو که باز کردم مامان اومد به استقبالم ... بهتر از قبل تحویلم می گرفت ... به لبخندی گرم مهمونش کردم و گفتم: – چطوری مامان خودم؟ – الحمد الله مامان ... بیا برو تو اتاقت دوستت یه ساعته منتظرته ... با تعجب گفتم: – دوستم؟ – طناز دیگه مامان ... سریع رفتم سمت اتاقم ... باز چی شده بود؟! درو که باز کردم دیدمش که لب تخت نشسته و زل زده به گلای قالی ... با شنیدن صدای در سرشو آورد بالا ...لبخند زدم و گفتم: – چه عجب ... خانوم کم پیدا ... بالشو پرت کرد به سمتم و گفت: – تو خفه .... بیشعور! روی هر چی دوسته سفید کردی .... خوبه می بینی من چه حالی دارم و لالی یه حالم از من نمی پرسی ... حق داشت گله کنه! اما اگه الان می گفتم حق داری دیگه ول کن نبود برای همینم گفتم: – پاشو جمعش کن خوبه می بینی چقدر سرم شلوغه خودت یه خبر از من بگیر خوب ... – بمیری! رو که نیست ... حیف سنگ پا قزوین! خنده ام گرفت و با خنده نشستم کنارش ... غم توی چشماش هنوز هم بیداد می کرد ... چه روزگاری داشت این دختر ... با اینکه من وضعیتشو نداشتم اما یه جورایی درکش می کردم منم جسمم باکره بود اما

روحم از باکره گی خارج شده بود ... درست مثل طناز .... دستمو گرفت توی دستش و گفت: – توسکا ... یه چیزی درست نیست! با تعجب گفتم: – هان؟ چی؟! – باورت می شه من همه خواستگارام به شکل عجیب غریبی دارن می رن و دیگه هم پشت سرشون رو نگاه نمی کنن؟ همونایی که یه روزی می مردن تا یه گوشه چشم بهشون نشون بدم ... – آخه یعنی چی؟ متوجه نمی شم ... – از شادمهر شروع شد ... یادته که گفتم پنچر شد و بعدم قرار گذاشت برای یه روز دیگه ... اما بعدا بعد از اینکه یه مدت از من فرار کرد یه روز اومد جلو و بهم گفت پشیمون شده ... باور کن دوست داشتم بمیرم اما به خودم دلداری دادم و گفتم قحطی خواستگار که نیومده ... بعدی اومد خونه و دقیقا روزی که قرار بود بریم واسه حرف زدن مامان پسره زنگ زد و عذر خواهی کرد گفت پسرش منو نپسندیده ... کار به همین جا ختم نشد تا حالا چهار نفر به همین شکل غیب شدن ... من می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ... – عجیبه! اگه تو ایرادی داشتی می شد اینو پذیرفت اما ... به نظر خودت قضیه چیه؟ – نمی دونم ... نمی خوام توهم بزنم ... اما حسم بهم می گه کار احسانه ... با خنده گفتم: – اینا توهمات آدم عاشقه ... – نه به جون خودم! اون روز که با شادمهر می خواستم برم بیرون وقتی داشتم خداحافظی می کردم که برم خونه دیدم که احسان داره با شادمهر یه گوشه حرف می زنه ... همون روز شک کردم ... – آخه ... آخه چه دلیلی داره؟ – چه می دونم چه دردی تو جونشه! اما می خوام مطمئن بشم ... – چه جوری؟ – یه نفر باید بیاد خواستگاری من ولی به شکل صوری ... بعدم قرار بذاریم بریم حرف بزنیم تا ببینم آیا سر و کله احسان پیدا می شه یا نه ... کمی فکر کردم ... راست می گفت فکر خوبی بود ... گفتم: – حالا خواستگار از کجا پیدا کنیم؟ – این دیگه کار توئه ... – ای بابا! مگه من بنگاه امور خیر دارم ... لبخند تلخی زد و گفت: – نه ولی منم جز تو کسی رو نداشتم که ازش اینو بخوام ... دلم براش سوخت ... آتیشی که اون توش بود هزار بار بدتر از آتیش من بود ... سرمو تکون دادم و گفتم: – بازم باید دست به دامن سام بشم ... سرشو انداخت زیر و گفت: – به خدا خجالت می کشم ... – پاشو کاسه کوزه تو جمع کن دیوونه! ولی زن عمومو چی کار کنم؟! – همینو بگو ... – حالا یه کاریش می کنم ... شایدم گفتم به یکی از دوستاش بگه ... – اینجوری بهتر هم هست ... – باشه خیالت راحت ... بعد از رفتن طناز تازه خودم به صرافت آرشاویر افتادم ... یه راست رفتم سراغ بابا و با استرس براش تعریف کردم بابا خوب به حرفام گوش داد و بعد که حرفام تموم شد بدون اینکه چیزی بگه به فکر فرو رفت ... منم عین بچه های خطاکار ساکت نشستم تا ببینم مجازاتم چیه؟ بعد از چند دقیقه سکوت بابا گفت: – به نظر من که بهتره عقب نکشی ... – چرا؟ – نشنیدی که توی بعضی از فیلما وقتی یکی از بازیگرا به مشکل بر می خوره و حاضر به بازی نمی شه چه جوری همه جا مثل بمب می ترکه و همه می فهمن؟ – درسته ... – تو باید تو این فیلم بازی کنی چون اگه این خبر صدا کنه خیلی بد می شه ... تبلیغات این فیلم توی نشریات چاپ شده ... اسم توام به عنوان بازیگر نقش اول آورده شده ... الان هم لابد همه جا پخش شده که آرشاویر هم توی این فیلم هست تو اگه بکشی کنار باعث به وجود اومدن خیلی حرفا می شی ... بهتره که جایگاه خودتو حفظ کنی ... – یعنی می گین؟ – آره من می گم کار خراب شده رو بدتر از این نکن ... آهی کشیدم و گفتم: – باشه هر چی شما بگین ... – حالا چی شده که هوس بازیگری زده به سرش؟ – والا منم خبر ندارم ... من تازه امروز شنیدم ... بابا از جا بلند شد و در حالی که می رفت سمت دستشویی که وضو بگیره گفت: – فقط می تونم بسپارمت به خدا ... همین ... زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و از جا بلند شدم ... اینکه پاهام می لرزید حالت عجیبی بود که اعصابمو به هم می ریخت ... ماشینو پارک کردم و رفتم پایین ... لوکیشن اولیه مون یه خونه بود توی خیابون نیاوران ... خونه که چه عرض کنم ... باغ بود! درو که زدم یکی از بچه ها تدارکات درو برام باز کرد سوئیچو دادم بهش تا خودش ماشینو یه جای مناسب داخل باغ پارک

کنه ... و رفتم تو ... بچه ها تیکه به تیکه پخش بودن ... داشتم دنبال یه آشنا می گشتم که یهو شهریارو دیدم ... وا! این اینجا چی کار می کرد؟! با دیدن من و چشمای گشادم خندید و اومد طرفم ... بدون سلام و علیک گفتم: - شهریار تو اینجا چی کار می کنی؟ با لبخند گفت: - ممنون از سلام و احوالپرسی گرمت ... - ا جواب منو بده ... - بابا بده اومدم تو تنها نباشی؟ تو این اکیپ نه من هستم نه فریبا نه بقیه بچه ها ... دیدم ممکنه غریبی کنی ... تو دلم گفتم: - یه کلمه بگو آرشاویر که هست چشم نداری منو باهاش تنها ببینی ... ولی لال شدم و نذاشتم روش بیشتر از این باز بشه ... چند تا از بچه ها اومدن طرفمون و اجازه صحبت بیشتر بهمون ندادن ... بی اراده داشتم با چشم دنبال آرشاویر می گشتم ... اینقدر چشم گردوندم تا بالاخره دیدمش ... اما ... خدای من! این دختره ... این دختره کی بود کنارش؟!!!! قیافه اش خیلی آشنا بود ... چسبیده بود به آرشاویر ... بازوی آرشاویر بین دستای ظریفش حبس شده بود و دو تایی داشتن غش غش می خندیدن .... فارغ از این دنیا ... چقدر دختره خوشگل بود ... چرا قلبم داشت می یومد تو دهنم؟ چرا صورتم اینقدر داغ شده؟ چرا حس می کنم نمی تونم راه برم؟ خدایا .... این دیگه چه بلائیه؟ یعنی آرشاویر تو شش هفت ماه همه چی از یادش رفت؟! به همین راحتی؟ ولی اون که هنوز به من محرمه ... نفهمیدم چطور همراه گریمور رفتم توی اتاق گریم ... نفهمیدم کی گریم شدم ... کاش می شد برم هر چی از دهنم در می یاد به هر دوشون بگم ... چرا هنوز نسبت بهش حس مالکیت دارم ؟ از جا بلند شدم و سرمو محکم تکون دادم ... من باید قوی باشم ... باید قوی باشم ... _____از اتاق گریم که رفتم بیرون بی اراده دوباره به آرشاویر خیره شدم ... تیپش دیوونه کننده بود ... داشتم با یه لبخند نگاش می کردم که دوباره اون دختره اومد ... رفت طرف آرشاویر ... دستشو حلقه کرد دور کمر آرشاویر و گونه اشو بوسید ... خون تو رگام یخ زد ... همون موقع آرشاویر چرخید به سمت من ... نگامو دزدیدم و خواستم از اونجا دور بشم که با یه حرکت سریع خودشو رسوند به من ... پیچید جلوم : - سلام ... - س ... سلام ... - خوبین؟ خواستم جوابشو بدم که دختره با هیجان اومد طرفمون ... نفس تو سینه ام حبس شد ... ولی خوب می تونستم خودمو خونسرد جلوه بدم ... داشتم با خونسردی نگاش می کردم که با چشمای گشاد شده گفت: - توسکا؟! وا! این چرا اینقدر صمیمی شد یهو؟ خواستم چیزی بگم که یهو بغلم کرد و با محبت گفت: - عزیز دلم!!!! کم مونده بود دو تا شاخ روی سرم سبز بشه ... خودمو با خشونت کشیدم کنار و با تعجب به آرشاویر خیره شدم ... آرشاویر لبخندی زد و گفت: - معرفی می کنم ... خواهرم آرشین ... خواهر؟! آرشین؟!!!!! این لبخند گشاد چه جوری سبز شد روی صورت من؟ نا خودآگاه دستشو گرفتم و گفتم: - آرشین! آرشاویر سرفه ای کرد و گفت: - آرشین ... ما باید تمرین کنیم ... مراسم معارفه باشه واسه بعد ... آرشین اخمی به آرشاویر کرد و گفت: - برو چند دقیقه اونور ... می خوام با توسکا تنها باشم ... ا پسره بد! آرشاویر با جدیت گفت: - گفتم باشه واسه بعد ... بعد رو به من گفت: - توسکا خانوم ... برای تمرین باید بریم اون طرف ... توسکا خانوم؟! از کی من شدم توسکا خانوم؟!!!! آرشین هم داشت با تعجب نگاهمون می کرد ... آرشاویر دیگه منتظر حرفی از ما نشد و رفت به همون سمتی که گفته بود ... بی اختیار دنبالش کشیده شدم ... چقدر دوست داشتم از ته دل بخندم ... پس الکی ترسیده بودم ... خواهرش بود! ترس؟!!!! ترس واسه چی؟ توسکا تو از آرشاویر جدا شدی ... دیگه نباید روش حس مالکیت داشته باشی اون می تونه با هر کسی نامزد و بعد هم ازدواج کنه ... تو چی کاره اونی؟! با عجز گفتم: - باشه بکنه ولی الان نه ! آرشاویر با تعجب نگام کرد و گفت: - چیزی گفتی؟ وای بلند فکر کردم! سریع گفتم: - نه نه داشتم دیالوگامو می گفتم ... یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: - آهان ... دو تایی نشستیم روی صندلی آرشاویر یکی از کاغذاشو برداشت و گفت: - بهتره از اینجا شروع کنیم و جمله ای رو نشون داد ... خدایا چقدر خونسرد بود!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: – باشه ... مشغول تمرین کردن شدیم ... خداییش خوب بلد بود توی نقشش فرو بره ... یه کم که گذشت منم به حالت عادی برگشتم و یه ساعتی با هم تمرین کردیم ... دیالوگای سکانس های اول فیلم بود و زیاد عاشقانه نبود خدا رو شکر! با دستور فیلمبردار حاضر شدیم برای اینکه بریم جلوی دوربین ... من باید از بیرون زنگ می زدم و بعد وارد خونه می شدم ... رفتم بیرون و زنگ رو زدم ... مستخدم خونه در رو باز کرد ... ترسون و لرزون پا توی باغ خونه گذاشتم داشتم آروم آروم جلو می رفتم و اینطرف و اونطرف رو نگاه می کرد که آرشاویر از ساختمون اومد بیرون ... کت شلوار پوشیده و کروات زده ... صاف سر جام ایستادم ... با اخمای درهم اومد جلوم ایستاد و گفت: – با کی کار داری؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – برای ... برای آگهی روزنامه اومدم ... پوزخندی زد و گفت: – جدی؟! – بله ... – مدرک؟! وا انگار داشت با نوکر باباش حرف می زد مرتیکه ... گفتم: – لیسانس علوم تربیتی ... – برو تو ... مامان باهات مصاحبه می کنه ... فقط اینو بدون اگه قرار بشه استخدام بشی حتما باید مدرکتو بیاری من چک کنم ... خسته شدم از این مدرکای قلابی ... به دنبال این حرف راه افتاد سمت ماشینش که کنار دیوار و زیر سایه بون پارک شده بود ... روشنش کرد و گازشو گرفت رفت ... نمی دونم چرا ... ولی این فیلم انگار برای من یکی فیلم نبود ... حس خاصی داشتم نسبت به همه دیالوگایی که قرار بود بگم و قرار بود بشنوم ... بعد از رفتن آرشاویر آهی کشیدم و رفتم سمت ساختمون ... کاگردان کات داد و من سر جام متوقف شدم ... خدا رو شکر خوب از آب در اومده بود و لازم نبود دوباره بگیریم ... رفتیم برای استراحت و آماده شدن برای یکی دیگه از سکانس های داخل باغ ... آرشین خودشو انداخت کنار من و گفت: – عالی بود! – مرسی عزیزم .... – توسکا خیلی خوشحالم که دارم می بینمت ... – فدای تو ... منم همینطور ... خیلی دوست داشتم ببینمت ... – باور کن بابت اتفاقی که بین تو و آرشاویر افتاده خیلی ناراحتم ... همه اش تقصیر منه شاید اگه من ایتالیا نمی رفتم ... آرشاویر هیچ وقت بیمار ... – بیخیال آرشین با قسمت نمی شه جنگید ... – ولی شما زوج بی نظیری می شدین ... – حالا که خدا نخواست ... – دلم می سوزه آخه ... – آرشین جان ... اصلا بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم ... مامانت خوبن؟ – خوب؟! ای بد نیست ... البته الان که آرشاویر رو به بهبوده مامان هم بهتره ... تنها غمش آرشاویره ... – حق دارن ... – توسکا یه خواهشی بکنم رد نمی کنی؟ – چی ؟ با خودم گفتم لابد الان خواهش و تمنا می کنه که داداششو ببخشم ... آماده شده بودم درخواستشو رد کنم که گفت: – آخر اون هفته ... تولدمه ... می شه خواهش کنم بیای؟ تولد خونه خودمونه و شامش رو قراره توی رستوارن آرشاویر بخوریم ... آرشاویر اصرار کرد برای اینکه یه بادی به کله همه بخوره آخر شب بریم بیرون ... خیلی خوش می گذره ... این دختر چه توقعی داشت؟!!!! گفتم: – راستش می بینی که چقدر سرم شلوغه ... دوست دارم بیام ولی ... – ولی و اما نداره ... باید بیای ... محاله هیچ عذر و بهونه ای رو قبول کنم ... ای خدا من چه جوری حالا به این حالی کنم که نمی شه! روبرو شدن من با آرشاویر سخته برام ... همین که تو فیلم تحمل می کنم هم خیلیه اما پا گذاشتن توی اون خونه ... اون رستوران ... کار غیر ممکنیه ... گفتم: – آرشین من نمی خوام با خاطراتم روبرو بشم ... – ببین اگه نیای من اینجوری برداشت می کنم که هنوز هم آرشاویرو دوست داری ... با چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم و نالیدم: – آرشین! موذیانه خندید شونه بالا انداخت و گفت: – همینه ... یا می یای یا ... – خیلی خب می یام! واقعا منو توی تنگنا قرار داد ... با خوشحالی بغلم کرد و بعد از بوسیدنم گفت: – خیلی ماهی! تو مهمون افتخاریه من هستی ... لبخندی زدم و از جا بلند شدم تا برای صحنه بعدی آماده بشم ... یه جورایی با دستام گور خودمو کنده بودم ...آرشاویر اینقدر جلوی من طبیعی رفتار می کرد که من حیرت زده می شدم ... این همون آرشاویر بود؟ واقعا دلیل این همه تغییر چی بود؟!!!! کم کم با دیدن رفتار عادی آرشاویر من هم خونسردی

خودمو به دست آوردم و از اون طبیعی تر شدم ... توی آخرین پلان یه صحنه ای داشتیم که من می خواستم با قهر از اون خونه بزنم بیرون ولی آرشاویر می دوه دنبالم و جلومو می گیره ... من داشتم با حالت گریه می دویدم و آرشاویر هم دنبالم ... از پله ها که اومدم پایین یهو دیدم بومب پشت سرم صدا اومد ... سریع برگشتم آرشاویر روی پله سر خورده بود و افتاده بود کف حیاط ... یه لحظه با همه وجودم ترسیدم ... قبل از اینکه کارگردان کات بده جیغ زدم: – آرشاویر ... و دویدم به سمتش ... در حالی که غش غش می خندید از جا بلند شد ... همه بچه هایی که دویده بودن سمتش با دیدن خنده اش خنده اشون گرفت و زدن زیر خنده ... من سر جام خشک شده بودم زیر لب زمزمه کردم: – خاک بر سرت توسکا ... جلوی خودتو بگیر دختره شل و ول ابله! ارشاویر لباسشو تکوند و گفت: – چیزی نشد ... می تونیم دوباره بگیریم ... همه بچه ها با خنده برگشتن سر جاهاشون ... آرشاویر اومد کنار من و با پوزخند گفت: – می تونم دلیل این نگرانی عجیب غریبت رو بدونم؟! با چشمایی گشاد شده نگاش کردم ... ادامه داد: – اصلا دوست ندارم مضحکه همه بشم ... خواهشا یه کم رعایت کن ... سابقه من و تو زیاد درخشان و طبیعی نیست ... یهو داغ کردم ... اگه نگران حرف بقیه نبودم همون موقع دستمو می بردم بالا و با تموم قدرت می خوابوندم توی صورتش ... پسره پرو! یه جوری حرف می زد انگار فقط خودش آبرو داشت ... اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط گفتم: – واقعا برات متاسفم! حیف من که نگران تو شدم ... تو لیاقت نگرانی منو نداری ... اما اینو بدون من برای تو خیلی هم طبیعی نگران شدم اگه هر کس دیگه جای تو بود ... مثلا اگه شهریار بود اونموقع معنی نگرانی واقعی رو می فهمیدی ... پوست سفیدش در جا سرخ شد ... نفس راحتی کشیدم که تونستم بکوبمش ... همون لحظه شهریار اومد کنارمون ... آروم پرسید: – چیزی شده؟ حس کردم اسم خودمو شنیدم ... لبخند اغواگری بهش زدم و گفتم: – آره داشتم می گفتم این نقشی که الان آقای پارسیان داره بازی می کنه واسه تو خیلی برازنده اس ... کاش تو قبول می کردی بازی کنی ... آخه قبل از آرشاویر به خود شهریار پیشنهاد بازی دادن که قبول نکرد ... آرشاویر دندوناشو سایید روی هم صداشو حتی منم شنیدم ... چشمکی به شهریار زدم و ازشون فاصله گرفتم تا برای دوباره بازی کردن آماده بشم ... مطمئنا شهریار فهمید که برای کوبیدن آرشاویر این حرفا رو زدم ... اما داشت با دمش گردو می شکست راه می رفت و سر به سر همه می ذاشت ... بالاخره اون پلان هم گرفته شد و کار تعطیل شد ... با همه خداحافظی کردم به غیر از آرشاویر ... البته اونم نیازی به خداحافظی من نداشت و اصلا حواسش به من نبود ... یهو شهریار اومد کنارم و با صدای بلند گفت: – توسکا ماشین آوردی ... – آره چطور؟ – می شه منم تا یه جایی ببری؟ با تعجب نگاش کردم ... مطمئن بودم ماشین آورده ... خودم کنار ماشینش دیدمش ... تا خواستم چیزی بگم چشمکی زد و به آرشاویر اشاره کرد فهمیدم می خواد به خاطر من لجشو در بیاره ... خنده ام گرفت ... چه خبیثی بودیم ما دو تا ... زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... مشغول حرف زدن با یکی از پسرا بود ولی کاملا معلوم بود همه حواسش این طرفه ... منم از عمد با صدای بلند گفتم: – خواهش می کنم بابا این حرفا چیه ... بریم ... تند تند از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین من شدیم ... همین که راه افتادم نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده ... شهریار وسط خنده هاش گفت: – چی می گفت اون موقع بهت اینقدر مثل لبو سرخ شده بودی .... دوباره از یادآوری حرفاش اعصابم به هم ریخت و غریدم: – هیچی ... – مطمئن؟ – آره بابا ... بیخیال ... هر چی گفت دو برابرش تلافی کردیم ... لبخندی زد و گفت: – مطمئن باش خودم همه جوره هواتو دارم ... اصلا نگران نباش ... – مرسی شهریار لطف داری ... حالا با ماشینت چی کار می کنی؟ – با آژانس می رم برش می دارم ... – ببخش افتادی تو دردسر و زحمت ... زل زد توی چشمام و با لحن خاصی گفت: – زحمت؟!!! فکر کردی کنار تو بودن زحمته واسه من؟ نه ... نه ... این یه لذته ... لذت

محض ... حس کردم گونه هام ارغوانی شدن ... آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم: - شهریار ... آهی کشید و گفت: - بهتره همین کنار نگه داری من پیاده می شم دیگه ... - بذار تا دم یه آژانس برسونمت ... آهی کشید و گفت: - نه می خوام یه کم پیاده برم و به بدبختی خودم فکر کنم ... با تعجب گفتم: - بدبختی؟! با کلافگی گفت: - می شه نگه داری؟ ماشینو کشیدم کنار خیابون و ایستادم ... در رو باز کرد و در حالی که می رفت پایین گفت: - آره ... این اوج بدختیه که به اندازه سر سوزن هم به چشم کسی که دوسش داری نیای ... بعد از این حرف در رو به هم زد ... دستشو توی جیبش کرد و قدم زنان از ماشین فاصله گرفت ... خوب شد رفت وگرنه واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی بگم ... تازه داشتم می فهمیدم شهریار چه پسر خوب و آقائیه ... کاش هیچ وقت آرشاویر وارد زندگی من نشده بود ... کاش ..جلوی آینه دستی به موهام کشیدم ... همه رو برده بودم بالا و چند تا تیکه اشو از این طرف و اون طرف ول کرده بودم ... آرایشم به رنگ آبی بود و لباس بلند و حریرم هم آبی رنگ بود ... کفش های نقره ایمو پا کردم و برای خودم چشمک زدم ... خونه خراب کن شده بودم حسابی ... رژ لب صورتیمو دوباره زدم و یه کم جلو آینه عقب جلو رفتم ... گوشیم زنگ زد ... سریع رفتم سمتش ... - الو ... - بدو بیرون خانوم خانوما ... - بدوم که می افتم ... - اه اه لابد کفشات پاشنه سی سانتیه ... با خنده گفتم: - شهریار! کفش پاشنه سی سانتی هم مگه داریم؟!!! - چه می دونم؟! - نه بابا ده سانته ... - خب پس خرامان خرامان بیا که من منتظرم ... - باشه اومدم ... گوشیو قطع کردم مانتوی بلندمو روی لباسم پوشیدم شالمو کشیدم روی سرم و بعد از خداحافظی از مامان بابا رفتم بیرون ... آرشین گفته بود می تونم با خودم هر کسی رو که خواستم ببرم و من اینقدر از دست آرشاویر عصبی و دلخور بودم که تصمیم گرفتم با شهریار برم ... این بهترین گزینه برای چزوندنش بود ... البته اگه هنوزم به من مثل قبل نگاه کنه ...شاید هم اصلا براش مهم نباشه ... به شکل زجر آوری این فکر عذابم می داد ... سرمو تکون دادم تا این فکرا ازم دور بشه ... ماشین شهریار درست جلوی در پارک شده بود ... با لبخند رفتم طرفش و سوار شدم ... با دیدن من سوتی زد و گفت: - چه کردی بابا! - خوب شدم؟! - عالی! پدر صاحاب این بابا در میاد امشب ... با خنده گفتم: - ا شهریار ... - نه جدی می گم ... رنگ آبی خیلی بهت می یاد ... - نه به اندازه قرمز ... - خب من تا حالا تو لباس قرمز ندیدمت ... - قسمت بشه ببینی ... - شیطون شدی خانوم ... - وای استرس دارم شهریار ... - استرس برای چی؟! نمی تونستم حرف دلمو به شهریار بزنم .... نباید می فهمید از دیدن آرشاویر می ترسم ... از اینکه بازم بخواد تحقیرم کنه ... آهی کشیدم و گفتم: - بالاخره فایملاشون قضیه نامزدی ما رو می دونن ... شاید بخوان حرفی بزنن ... -نه بابا ! اگه هم کسی حرفی زد حواله اش کن به من ... حالا همه اینا به کنار ... منو بگو! بدون دعوت دارم می یام ... - نخیرم آرشین خودش گفت ... - اون اگه می دونست می خوای با من بری عمرا اگه تعارف می زد ... - بس کن شهریار استرس منو بیشتر نکن ... بیچاره ساکت شد ... توی راه دم یه گلفروشی ایستاد تا من جعبه گردنبندی که برای آرشین خریده بودم رو با یه دسته گل تزئین کنم ... دسته گل رو گرفتم و رفتیم سمت باغ ارشاویر اینا ... استرس داشتم اما می دونستم که از پسش بر می یام ... ماشین رو پارک کردیم و دو تایی پیاده شدیم ... شهریار اومد کنارم و در حالی که به ماشینای مدل بالای پارک شده نگاه می کرد گفت: - چه خبره اینجا! - چه خبره؟ - مثل عروسی می مونه ... بهش لبخند زدم ... بازوشو گرفت به سمتم و گفت: - بهتره دستمو بگیری که گم نشی ... از بهونه ای که آورد خنده ام گرفت و دستش رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو ... پا گذاشتن به این خونه برام مثل شکنجه بود ... حس می کردم یه راه از گلبرگ های گل سرخ ریخته روی زمین و وسطش آرشاویر دست به سینه با یه شاخه گل رز منتظر منه ... دلم هوای آغوششو ... بوسه هاشو کرد ... از کنار پهلوی خودم یه نیشگون محکم گرفتم تا آدم بشم ...

الان وقت دپرس شدن نبود ... وسط سالن پنج شش جفت دختر و پسر داشتن جیک تو جیک می رقصیدن و حسابی در حال لاو ترکوندن بودن ... شهریار با لحن بامزه ای کنار گوشم گفت: – به به چه شبی بشه امشب ... با خنده گفتم: – هیز بدبخت ... – هی هی هی! هیز یعنی چه؟ منظورم فقط به تو بود ... قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم آرشین اومد به سمتمون ... یه لباس بلند از ساتن شیری پوشیده بود که حسابی بهش اومده بود موهاشم شینیون باز و بسته درست کرده بود ... خداییش خیلی ناز بود ... با شادی گفت: – توسکا جونم ... خیلی خوش اومدی ... – ممنون آرشین جون ... تولدت مبارک ... گل و کادو رو گرفتم به سمتش ... گل رو گرفت و گفت: – ممنون عزیزم ... خیلی لطف کردی ... خودت گلی ... – مرسی عزیزم ... به در اتاقی اشاره کرد و گفت: – بهتره بری اونجا لباست رو عوض کنی و بیای تا به بقیه معرفیت کنم ... مامان خیلی بیتاب دیدنته ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: – حتماً آرشین مشغول سلام و احوالپرسی با شهریار شد و من رفتم سمت اتاقی که بهم نشون داده بود ... سعی می کردم به اطراف نگاه نکنم ... دوست نداشتم با آرشاویر چشم تو چشم بشم ... اصلا نمی دونستم هست یا نه ... با اینحال با سرعت رفتم تو اتاق مانتومو در آوردم شالمو هم برداشتم ... دستی به موهام کشیدم و رژ لبمو تجدید کردم ... حرف نداشت ... در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون ... حالا دیگه مجبور بودم به اطرافم هم نگاه کنم ... یکی یکی نگاه ها به سمتم می چرخید و با تعجب بهم خیره می شدن از این وضع راضی نبودم ... مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم که شهریار خودشو به من رسوند ... توی نگاهش حرارتی می دیدم که می تونست آتیشم بزنه ... اما اگه توسکای قبل بودم نه توسکایی که الان بودم ... دستمو گرفت و کنار گوشم گفت: – باید بگیرمت که یه موقع ندزدنت ... آرشین با شادی خودشو به من رسوند و گفت: – دختر محشر شدی! چقدر این رنگ بهت می یاد ... – مرسی عزیزم ... البته هنوزم ستاره تویی ... – شکسته نفسی می کنی ... با وجود تو من هیچی نیستم ... زود باش بیا که مامانم از انتظار دور از جونش هلاک شد ... به ناچار همراهش راه افتادم ... منو برد سمت خانم مسنی که خیلی شیک پوش و خوشرو بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این همون زنی بود که این همه وقت منتظر برگشتش بودم ... با لبخند بهم نزدیک شد و گفت: – سلام دخترم ... خیلی خوش اومدی ... – سلام خانوم پارسیان ... ممنون ... منو در آغوش کشید و با مهری مادرانه با صدایی که از غصه می لرزید گفت: – هی روزگار! یه روی فکر می کردم تا ببینمت بهم می گی مامان درست مثل پشت تلفن ... فکر نمی کردم بهم بگی خانوم پارسیان ... چقدر صداش غم داشت ... غم صداش اینقدر زیاد بود که نا خودآگاه اشک توی چشمام جمع شد و گفتم: – متاسفم ... واقعا متاسفم ...آرشین اعتراض کرد: – ا مامان! برای چی ناراحتش کردی؟! همه چی تموم شده رفته پی کارش ... این دو تا هم هر دو راضین ... شما چرا اینجوری می کنی؟ چقدر حرفش به نظرم سنگین اومد ... هر دو راضین! این یعنی آرشاویر ککش هم نگزیده بود ... نکبت خر! با صدای پدر جون مجبور شدم از خانوم پارسیان جدا بشم ... – به به ببین کی اینجاست! چرخیدم و با شادی گفتم: – پدرجون! آغوششو به روم باز کرد و گفت: – سلام به روی ماهت عزیزم ... خنده ام گرفت و گفتم: – سلام ... در گوشم با لحن مهربونی گفت: – خیلی خوش اومدی دخترم ... خوشحالم کردی ... – ممنون ... ضربه ای به کمرم زد و گفت: – برو خوش باش عزیزم ... دوست ندارم امروز گرد غصه رو روی صورتت ببینم ... برو بزن و برقص ... – چشم حتما ... با فشار دست پدر جون از بقیه عذر خواهی کردم و با چشم دنبال شهریار گشتم ... اه اه! چشمام درست می دید؟ کنار آرشاویر ایستاده بود و داشتن می گفتن و می خندیدن ... چشمامو یه بار باز و بست کردم ... نه درست می دیدم ... با هیجان رفتم سمتشون تا ببینم قضیه چیه ... آرشاویر کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید کروات مشکی و سفید ... طبق معمول تیپش دختر کش بود ... با دیدن من خنده شو خورد و گفت: –

سلام توسکا خانوم ... من می رم دیگه شهریار کاری داشتی باهام، پیش بچه هام ... حتی صبر نکرد تا من جوابشو بدم!!!! چرا اینجوری می کرد؟! شهریار گفت: – توام مثل من تعجب کردی؟ منم باورم نمی شد اینقدر گرم تحویلم بگیره ... – قضیه چیه شهریار؟ – خودمم نمی دونم ... نشستم روی صندلی و گفتم ... – دیگه دارم گیج می شم با این کاراش ... دستمو کشید و گفت: – چه می شینه! پاشو ببینم ... من اومدم برقصم نه غمبرک زدن تو رو ببینم ... به ناچار همراهش رفتم وسط ... جلوم ایستاد و دوتایی مشغول رقصیدن شدیم ... در همون حالت گفت: – نباید رفتاراش برات مهم باشه ... بذار هر کاری دوست داره بکنه ... هر چی بیشتر کم محلی کنی بهش بیشتر آتیش می گیره ... – اون اصلا به من فرصت می ده که بخوام کم محلیش کنم؟ – کم کم فرصت هم پیش می یاد ... دقیقا مثل الان که داری با من می رقصی و اون داره حرص می خوره ... – اون؟ عمرا اگه براش مهم باشه ... – پسر نیستی که این چیزا رو بفهمی ... فقط پوزخند زدم ... یهو دیدم شروع کرد به شمردن: – سه ... دو ... یک ... داشتم با تعجب نگاش می کردم که صدای آرشاویر بلند شد: – شهریار جان یکی از بچه ها باهات کار داره ... می شه یه سر بهش بزنی؟ شهریار پوزخندی به من زد و گفت: – فعلا که می بینی دستم بنده ... بعد از رقص می رم ... رقص با توسکا افتخاریه که کم نصیب هر کسی می شه ... چون پشتم به آرشاویر بود قیافه اشو نمی دیدم ... اما فهمیدم که رفت ... شهریار با همون پوزخند زیر لب گفت: – کور خوندی آقا ... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست ... اصلا متوجه منظورش نشدم ... بعد از تموم شدن آهنگ من نشستم و شهریار رفت به همون سمتی که آرشاویر گفته بود ... یکی از پسرای فامیلشون اومد سمت من و گفت: – خانوم مشرقی افتخار این دور رقص رو به من می دین؟ با سردی گفتم: – شرمنده تازه نشستم خسته ام فعلا ... بیچاره ضایع شد دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... هنوز یه کم از رفتنش نگذشته بود که آرشاویر با اخم اومد سمتم و گفت: – تو که با شهریار رقصیدی ... فقط شروین گناه کرده بود که ردش کردی؟ با تعجب گفتم: – شروین چه خریه؟! – پسر دوست بابام ... با غیض گفتم: – اونم یه ابله مثل تو ... بی غیرت بدبخت ... باورم نمی شد! نه به قبلش نه به الان! یهو منو کشید سمت خودش ... آهنگ ملایمی پخش شد ... شروع کرد به تکون خوردن ... غریدم: – ولم کن ... با دستش به کمرم چنگ انداخت و منو با خشونت کشید توی بغلش و گفت: – کدوم احمقی به تو گفته من بی غیرتم؟ در حالی که سعی می کردم ازش فاصله بگیرم گفتم: – لازم نیست کسی بگه ... من هنوز زن توام داری منو پیشکش می کنی به این و اون ... – تو خودت داری راحت تنتو حراج ... هنوز حرفش تموم نشده بود که با مشت محکم کوبیدم توی شکمش ... از درد چشماشو بست و من با لذت گفتم: – از این چرت و پرتا بگی بدترشو می خوری ... – هار شدی! – درست مثل خودت ... – حقیقت تلخه نه ؟ – بس کن ... یه کم دیگه ادامه بدی آبروتو می برم ... منو محکم تر چسبوند به خودش و کنار لاله گوشم زمزمه کرد: – اوخ کوچولو ... ترسوندی منو ... عزیزم ترس زیاد واسه قلبم خوب نیست ... اون لحظه دوست داشتم با همه وجودم جیغ بزنم : – تو چه مرگته؟!!!!! اما هیچی نگفتم ... صدامو خفه کردم و فقط گفتم: – دست کثیفتو بکش کنار ... می خوام برم بشینم ... دستشو سریع کشید کنار و بازم کنار گوشم گفت: – او ببخشید نمی دونستم دستای همه تمیزه جز دستای شوهرت ... بعد از این حرف لباشو نرم کشید به لاله گوشم که باعث شد همه تنم داغ بشه ... دوست داشتم با همه وجودم بکشمش سمت خودم و لبامو بچسبونم روی لباش ... اما حیف ... تا ساعت هشت دیگه چیزی از جشن نفهمیدم تا اینکه همه آماده شدیم بریم رستوران آرشاویر ... نقشه ها داشتم برای اون رستوران ... آرامش رو از آرشاویر می گرفتم ... اون حق نداشت بعد از این همه ظلمی که به من کرد تازه تحقیرم هم بکنه ... باید آدمش می کردم ...ساعتی بعد آرشین اعلام کرد که وقت رفتن به رستورانه ... همه به سمت ماشینا رفتن تا راهی

بشن ... آرشین که همون اول نشست توی ماشین آرشاویر و چند تا از دوستاش هم نشستن عقب ... خیلی لجم گرفت ... برای چی باید این همه دختر سوار ماشین آرشاویر می شدن؟! به خودم توپیدم: – به تو هیچ ربطی نداره ... با صدای شهریار از فکر خارج شدم: – بیا دیگه توسکا ... همه رفتن ... نگاه از ماشین آرشاویر گرفتم و سوار ماشین شهریار شدم ... حتی نمی خواستم دیگه برگردم و عکس العمل آرشاویر رو ببینم ... بمیره از حسودی و حرص! شهریار ترمز دستی رو آزاد کرد و خواست راه بیفته که کسی به شیشه زد ... برگشتم و با دیدن آرشین جا خوردم ... اشاره کرد یه لحظه برم پایین ... در رو باز کردم و پیاده شدم ... آرشین دستم رو گرفت و با نگرانی گفت: – توسکا ... با نگرانی گفتم: – جانم ؟ طوری شده؟ – نه نه نگران نباش ... فقط ... چیزه ... می شه تو بیای پیش من؟ – کجا؟!!! – توی ماشین آرشاویر دیگه ... پوزخندی زدم و گفتم: – اونجا که پر شده ... با شادی گفت: – اگه تو بیای من خالیش می کنم ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: – نه ممنون آرشین ... ترجیح می دم با شهریار بیام .. – توسکا ...آخه ... تو هنوز زن داداش منی! راست می گفت! چقدر من پست شده بودم! اما نباید بفهمه احساس گناه دارم وگرنه دیگه دست از سرم بر نمی دارن ... با خشم گفتم: – مگه هنوز اون صیغه باطل نشده؟ – خوب .... خوب آرشاویر که چیزی نگفته ... – ولی بابا ازش خواسته که یه روز بره باطلش کنه ... فکر می کردم تا الان ... – خوب هنوز که نشده ... دستمو گذاشتم سر شونه اش ... سه چهار سالی ازم بزرگ تر بود ولی اینقدر که روحش پاک و معصوم بود عین دختر بچه ها رفتار می کرد ... گفتم: – ببین آرشین جان ... من و شهریار فقط با هم دوستیم ... من که کار خلافی نمی کنم! یکم نگام کرد ... انگار دودل بود که حرفی رو بزنه ... اما دلشو زد به دریا و گفت: – من داداشمو می شناسم توسکا ... داره دیوونه می شه ... پوزخند زدم و گفتم: – فکر نکنم ! – تو اونو درست نشناختی! – ببین آرشین ... بین من و اون دیگه هیچی نیست ... پس حق نداره خودشو بندازه وسط مسائل خصوصی من ... آهی کشید و گفت: – جفتتون عین همین! اصلا به من چه که اینقدر دارم تو سرم می زنم ... گفتم شاید توام دوست نداشته باشی دوستای من توی ماشین اون سر به سرش بذارن و براش دلبری کنن ... کاش می تونستم بگم درست فکر کردی! اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم صدای داد آرشاویر بلند شد: – دل و قلوه دادنت تموم نشد آرشین ... بجنب دیگه ... بچه ها تو رستوارن منتظرن ... تدارک دیدن ... پشتمو کردم بهش و اداشو در آوردم ... نکبت! آرشین از من فاصله گرفت و من دوباره سوار شدم ... شهریار با پوزخند گفت: – چی می گفت؟ نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: – نگران داداششه! – توسکا ... – بله؟ – تو ... تو ... – من چی؟ – هنوزم دوسش داری؟ آهی که کشیدم نا خودآگاه بود ... شهریار داشت کنجکاوانه نگام می کرد ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: – اینقدر بدی ازش دیدم که دیگه عشقی باقی نمونده ... آیا حقیقتا همینطور بود؟ نفسی به راحتی کشید و گفت: – پس نذار توی زندگیت دخالت کنه ... باید بحثو عوض می کردم ... گفتم: – همچین حقی نداره ... شهریار! نمی خوای راه بیفتی؟ همه رفتنا! شهریار نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت: – ا ... ما جا موندیم ... سریع ماشینو راه انداخت و با سرعت رفتیم به سمت رستورانی که مسیرش را چشم بسته هم می تونستم برم ...جلوی در رستوران ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و رفتیم تو ... همه بچه ها دور تا دور رستوران روی تخت ها و داخل اتاقک ها نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودن ... شهریار با ژستی با مزه سرش رو خاروند و گفت: – ای بابا! انگار جا برای ما دو تا نمونده ... همه جا پره! می خوای یه زیر انداز پهن کنیم کنار همین حوضه بشینیم؟ خنده ام گرفت ... با چشم دنبال آرشاویر گشتم ... همراه آرشین داشتن بین تخت ها چرخ می زدن و سفارش ها رو می گرفتن ... چشمام برقی زد و توی دلم گفتم: – الان وقت تلافیه! با لبخند گفتم: – بیا بریم ... من یه جای بهتر رو سراغ دارم ... شهریار هم از همه جا بیخبر

دنبال من راه افتاد و من رفتم سمت میز رویایی خودم و آرشاویر ... چراغ های برکه روشن بودن و میزمون درست سر جای قبلی بود ... شهریار با حیرت گفت: – چه خوشگله اینجا! تو از کجا اینجا رو بلدی؟! شونه ای بالا انداختم و گفتم: – ما اینیم دیگه ... نشستم روی صندلی و چشم دوختم به برکه ... چقدر اینجا خاطره داشتم ... برای بار اول اینجا بهم گفت دوستم داره! چقدر اینجا ازش جمله دوستت دارم رو شنیدم ... آخ خدا ... بهم صبر بده ... شهریار با لبخند گفت: – چند وقتی هست که منم تو فکر ساختن یه رستوران هستم ... باید از ایده اینجا استفاده کنم ... فکر کن ! همه باغ رو تیکه تیکه به این شکل در بیارم ... اسمشو می ذارم بهشت! چقدر رویایی! اما فقط به زدن لبخند اکتفا کردم ... الان وقت اجرای نقشه بود ... دستم رو بردم به سمت زنگی که روی میز قرار داشت ... نا خودآگاه داشتم می خندیدم ... زنگ رو زدم و نشستم منتظر ... مطمئنا یکی می یومد که سفارش ما رو بگیره! به یک دقیقه نکشید که صدای پا شنیدم ... شهریار پشتش به سمت جاده شنی بود ولی من به خوبی به اون سمت دید داشتم ... آرشاویر و یکی از گارسون ها دوان دوان اومدن سمت ما ... همین که آرشاویر چشمش به من افتاد در حالی که دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و داشتم با لبخند نگاش می کردم سر جاش خشک شد ... گارسون بیچاره هم کنارش ایستاد ... فکش منقبض شده بود و به جون خودم داشت سکته می کرد ولش می کردی میزو می کوبید توی سر هر دومون ... بد جور جلوی خودشو گرفته بود ... شهریار که نگاه خیره منو دید برگشت عقب و با دیدن آرشاویر از جا بلند شد و گفت: – به سلام! چه بهشتی ساختی آرشاویر داشتم تعریفشو می کردم ... آرشاویر در حالی که چشم از من بر نمی داشت گفت: – لطف داری ... آب دهنشو قورت داد ... دستشو مشت کرده بود ... به خدا قسم که الان تو فکرش فقط این آرزو چرخ می زد که مشتشو همچین بکوبه تو سر من که تا گردن فرو برم تو زمین درست عین میخ طویله ... از تشبیه خودم خنده ام گرفت و پوزخندی نشست گوشه لبم ... چنان اخمی روی صورتش بود که وحشت کردم ... چند قدم بهمون نزدیک شد و گفت: – بچه ها براتون اون بیرون یه تخت آماده کردن ... بهتره کنار بقیه بشینین ... توسکا خانوم می دونی که این قسمت مال مهمونای خاصه! امشب اینجا رو برای آرشین آماده کردم ... اینبار نوبت من بود که دستم مشت بشه ... باورم نمی شد! می خواست جای خودمون رو بده به خواهرش؟ وجدانم داد کشید: – تو خفه! بچه پرو! حداقل اون می ده به خواهرش! تو که با یه پسر غریبه عین بز سرتو انداختی زیر و اومدی اینجا ... یه ذره حرمت هم قائل نشدی ... آه کشیدم ... برای چزوندن آرشاویر داشتم مدام راه رو غلط می رفتم ... انگار کور شده بودم ... از جا بلند شدم و گفتم: – چون جا نبود اومدیم اینجا ... – الان جا باز شده ... بفرمایید لطفا ... به ناچار همراه شهریار راه افتادیم و از جاده شنی گذشتیم ... حالم خیلی گرفته بود ... ولی همین که روی تخت نشستم چشمم به آرشین افتاد که روی یه تخت کنار دوستاش نشسته بود .... یعنی چی؟ این که الان باید توی بهشت من باشه! پس چرا اینجاست؟ گارسون سفارش گرفت و رفت ... شهریار مدام داشت با گوشیش حرف می زد ... یکی از فیلماش مجوز نگرفته بود و اعصابش حسابی به هم ریخته بود ... در به در دنبال یه پارتی می گشت که کارشو راه بندازه ... به بهونه شستن دستم از جا بلند شدم و رفتم سمت بهشت ... باید می فهمیدم کی اونجاست ... حسودی منو می کشت اگه آرشاویرو کنار یه دختر دیگه می دیدم ... پاورچین پاورچین جاده شنی رو رد کردم و یه جایی ایستادم که بتونم میزو ببینم ... آرشاویر تنها نشسته بود ... پاشو روی پاش انداخته بود ... خیره شده بود به آسمون و داشت سیگار می کشید ... چنان غرق دود سیگارش شده بود که انگار اصلا توی این دنیا نیست ... دستمو گرفتم به تنه یکی از درخت ها ... چه ژست شیکی گرفته بود ... چه غمی توی چشمای سیاهش بود ... ابروهاش حسابی در هم گره خورده بود ... اینجوری شده بود عین یه تندیس! یه تندیس از یه مرد مغرور ... یه مرد مغرور دست نیافتنی خواستنی ... سیگارش

لای انگشت اشاره و وسط دست چپش بود ... با دست راستش کرواتشو شل کرد و دکمه های بالایی پیراهنشو باز کرد ... یه کم که گذشت سرشو گذاشت روی میز و سیگارشو پرت کرد توی برکه ... صداشو شنیدم و قلبم فرو ریخت: - چه کردی با من لعنتی که سیگارم آرومم نمی کنه ... بغض گلومو گرفت ... صدایی از درون بهم نهیب زد: - خوشحال نباش! از کجا معلوم که با تو باشه؟! شاید رفته ایتالیا و دوباره یاد خاطرات گراتزیا افتاده ... آره حتما همینه! وگرنه چه دلیلی داره اینقدر با من بد رفتاری کنه؟ دلم شکست ... مسیر اومده رو برگشتم ... غذا رو روی تخت چیده بودن و شهریار هم منتظر من بود ... دیگه دل و دماغ نداشتم ... حتی تصور اینکه آرشاویر به یه نفر دیگه فکر کنه هم برام سخت بود و غیر ممکن ... دوست نداشتم بهش فکر کنم ... اذیتم می کرد ... شهریار سعی می کرد منو بخندونه اما من حتی خنده ام هم نمی گرفت بعد از خوردن شام قرار بود دوباره بریم خونه آرشاویر اینا برای ادامه جشن هر کاری کردم که دیگه نرم آرشین اجازه نداد که نداد من هم ناچارا تسلیم شدم و همراه شهریار دوباره رفتیم اونجا ... اما جلوی در تلفنی به شهریار شد که مجبور شد برگرده ... گویا پارتی جور شده بود و حالا باید می رفت سراغ طرف .... با همه خداحافظی کرد و رفت ... منم ناچارا تنها رفتم تو ... هنوز وارد نشده همه دوباره ریخته بودن وسط و داشتن می رقصیدن ... چه انرژی داشتن ! مانتومو دادم به آرشین تا برام آویزون کنه و تنها نشستم روی یکی از مبل ها ....دقایقی بود که تنها نشسته بودم و داشتم به رقص بقیه نگاه می کردم ناگهان چشمم افتاد به آرشین ... یکی از پسرا دستشو گرفته بود و می کشیدش وسط که با هم برقصن آرشین داشت غش غش می خندید ... پسره هم می خندید ولی ولش نمی کرد آخر هم کشیدش توی بغلش و مشغول رقص شدن ... سریع به آرشاویر نگاه کردم الان خون به پا می کرد ...اما با چیزی که دیدم چشمام زد بیرون ... خونسرد نشسته بود روی یکی از مبل ها داشت نوشیدنی می خورد و با لبخند به این صحنه نگاه می کرد ... همچین داشتم با تعجب و چشمای قلیده بیرون نگاش می کردم که سنگینی نگامو حس کرد و نگاشو چرخوند سمت من .قبل از اینکه بتونم چشم ازش بردارم نگامو غافلگیر کرد و نمی دونم چی توی صورتم دید که نوشابه پرید توی گلوش و به سرفه افتاد یه کم سرفه کرد تا حالتش طبیعی شد و بعد غش غش مشغول خندیدن شد ... خدا رو شکر صدای موسیقی بلند بود و کسی متوجه قهقهه دیوونه وار اون نمی شد ... ولی چنان از ته دل می خندید که منم داشت خنده ام می گرفت! چش شد این یهو؟ یه کم که خندید بلند شد و از جلوی چشمم دور شد ... خداییش یه چیزیش می شدا! داشتم به این نتیجه می رسیدم که آرشاویرو اصلا نشناختم ... درسته که چهره آرشاویر همیشه یه غرور پنهان رو نشون می داد اما هیچ وقت مغرور نبود! حالا این پسر مغرور ... که به شدت به من کم محلی می کرد و منو اصلا نمی دید ... یه کم برام عجیب بود ... آرشین که رقصش تموم شده بود اومد طرفم و گفت: - یالا بیا وسط ببینم ... - بیخیال آرشین ... - همین که گفتم ... - باور کن خیلی خوردم ... الان سنگینم اصلا نمی تونم تکون بخورم ... - همین یه بار ... آخه پدرام خیلی اصرار داره باهات برقصه اما خودش نتونست ازت بخواد .... با تعجب گفتم: - پدرام کیه دیگه؟! به سمتی اشاره کرد و من کسی رو دیدم که چهره اش هنوز هم توی ذهنم حک شده بود! همون پسری که اون شب وسط خیابون نجاتم داد ... چهره جذابش تو ذهنم مونده بود ... پس بادیگاردی که ترسا می گفت این بود! الان یادم افتاد ... چه دنیای کوچیکی! قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم آرشاویر جلو اومد و گفت: - وقتی می گه نمی تونه یعنی نمی تونه دیگه ... چرا گیر می دی آرشین ... آرشین نگاهی به آرشاویر کرد و گفت: - باشه داداش ... ببخشید .... بعد هم بدون هیچ حرفی رفت ... وا! این که هنوزم مثل قبله ... حسابی گیج شده بودم! نسبت به آرشین راحت بود ولی به من که رسید ... گفتم: - شاید من می خواستم برقصم ... واسه چی ... پرید وسط حرفم و گفت: - تو خودت داشتی می

گفتی حال نداری ... – اما با دیدن پدرام نظرم داشت عوض می شد ... دندوناشو کشید روی هم و گفت: – هنوزم مثل قبلی ... – مثل قبل؟ مگه من قبلا چی کار می کردم؟ – هیچی برات مهم نیست ... انگار نه انگار که من هنوزم ... – باطل کن اون صیغه رو ... اصلا دوست ندارم خودتو آقا بالا سر من بدونی ... – فکر کردی من دوست دارم؟ نه عزیزم ... منم منتظرم یه کم سرم خلوت بشه تا در اولین فرصت این دندون لقو بکشم بندازم دور .. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با نفرت خیره شدم بهش ... دیگه طاقت نداشتم توی اون خراب شده بمونم ... با غیض راه افتادم سمت آرشین و گفتم: – عزیزم من دیگه باید برم خونه ساعت دوازدهه ... بابا مامان نگران می شن ... می شه یه زنگ بزنی آژانس بیاد برام؟ با تعجب گفت: – چرا آژانس؟ می گم آرشاویر برسونتت ... قبل از اینکه بتونم چیزی بگم شیرجه رفت سمت آرشاویر ... باید هر طور شده بود آرشاویر رو می پیچوندم اصلا نمی تونستم تا خونه تحملش کنم ... حرفاش خیلی نیش داشت و نمی دونستم برای چی اینقدر از من کینه به دل داره که دوست داره بچزونتم ... کاش می شد بفهمم چشه! آرشین دست آرشاویر رو کشید و کشون کشون آوردش سمت من و گفت: – آرشاویر جونم توسکا می خواد بره ... لطف می کنی برسونیش؟ آرشاویر پوزخندی زد و گفت: – ای بابا! همراهش قالش گذاشته؟ آخ که چه کیفی می داد اگه می شد با آرنج بکوبم توی دهن این بشر! آرشین چشم غره رفت بهش و گفت: – آرشاویر! ارت نظر نخواستیما! فقط گفتم برسونش ... توسکا مهمون افتخاریه منه ... اگه ناراحتش کنی از دستت ناراحت میشم ... آرشاویر دستاشو برد بالای سرش و گفت: – باشه بابا تسلیم فقط به خاطر تو ... بعد نگاه سرسری به من انداخت و گفت: – بریم توسکا خانوم ... اینقدر تحقیر شده بودم که دوست داشتم تف بندازم توی صورت آرشاویر ... داشتم دنبال یه جواب دندون شکن می گشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... سریع از داخل کیف دستیم که توی دستم بود درش آوردم شماره شهریار بود ... فرشته نجات من توی اون موقعیت ... ناخودآگاه لبخند زدم و جواب دادم: – الو ... خیلی دوست داشتم بگم جانم تا چشمای آرشاویر در بیاد ... ولی این از شخصیتم بر نمی یومد ... پس گفتم الو ... – سلام توسکا ... هنوز توی تولدی؟ – سلام ... آره چطور مگه؟ – بمون می یام دنبالت ... – مگه کارت تموم شد؟ – آره ... کار خاصی نبود ... ببخش که تنهات گذاشتم ... ولی الان می یام اونجا ... اگه دنیا رو بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم ... اینبار دیگه من هیچ کاره بودم خدا خودش وسیله عذاب این شازده مغرور رو فرستاد ... آخیش!!! دلم خنک شد ... پرو!

سریع گفتم: – باشه منتظرم ... گوشیو که قطع کردم رو به چشمای منتظر آرشین و آرشاویر گفتم: – شهریار داره می یاد دنبالم .. می رسه تا چند دقیقه دیگه ... بعد زل زدم توی چشمای آرشاویر و گفتم: – شما هم برو راننده بقیه شو ... از چشماش خون می بارید ... خندیدم و گفتم: – آرشین جان ... مانتو و شال منو که گرفتی کجا آویزون کردی؟ آرشین که حسابی شوکه شده بود فقط به بالا اشاره کرد ... آرشاویر با قدم های بلند ازمون فاصله گرفت و من رفتم توی دستشویی که اول یه کم بخندم و یه آب هم به صورتم بزنم ... زیر لب گفتم: – حقته! تا تو باشی نخوای لج منو در بیاری ... بچه پرو! از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقای بالا ... اتاق آرشاویر هم بالا بود ... مونده بودم لباسم توی کدوم اتاقه که آرشاویر از اتاقش اومد بیرون و گفت: – اینجاست ... بدون اینکه تشکری بکنم یا حرفی بزنم رفتم توی اتاقش و در اتاق رو با ضرب کوبیدم به هم ... مانتو روی تختش بود ... سعی کردم به هیچی نگاه نکنم ... اما مگه می شد؟ بی اراده به دیوارای اتاق زل زدم ... هیچ عکسی از من دیگه به دیوارا نبود ... همه رو برداشته بود ... نا خودآگاه بغض گلومو گرفت ... نشستم روی تخت ... چرا ما اینجوری شده بودیم؟ چرا از هم فرار می کردیم در حالی که همه اش داشتیم می رسیدیم به هم؟ یعنی واقعا من برای آرشاویر مرده بودم؟ این رفتارا چی بود که

داشتیم عین بچه ها از خودمون در می آوردیم؟ شکستن غرور هم ... اونم جلوی بقیه ... چرا؟ آخه چرا؟ بابام یه بار تو عصبانیت یه حرفی زد که یادمه من خیلی خندیدم ... اما الان که فکر می کنم می بینم حقیقته ... به من گفت دخترم خر که لگدت می زنه توام باید بهش لگد بزنی؟ البته منظورم این نیست که آرشاویر دور از جونش خره ! اما من باید بهش می فهموندم که رفتارش درست نیست ... ما نمی تونستیم دیگه با هم باشیم ... باشه! اما حداقل می تونستیم عین دو تا آدم بالغ با هم رفتار کنیم ... دیگه نیازی به این وحشی بازیا نبود که ... آره باید من با رفتارم اونو هم آروم کنم ... اینجوری اصلا درست نیست ... بابا بفهمه به کل ازم نا امید می شه ... از جا بلند شدم و مانتومو تنم کردم ... گوشیم زنگ خورد ... شهریار بود ... در حالی که شالمو سر می کردم جواب دادم: – الو ... – من دم درم ... بدو بیرون ... – الان می یام ... گوشیو قطع کردم ... خواستم از اتاق برم بیرون که حسی منو کشید سمت بالش آرشاویر ... نشستم لب تخت و بالشو برداشتم ... ناخودآگاه گرفتمش توی بغلم و همینطور که بوش می کردم چند بار بوسیدمش ... حس آرامش عجیب غریبی به دلم سرازیر شد ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... هنوزم آرشاویر رو دیوونه وار دوست داشتم ... اگه هم داشتم به خودم می پیچیدم و حرص می خوردم فقط واسه این بود که طاقت کم محلی دیدن ازشو نداشتم! خواستم بالشو بذارم سر جاش که ... خدای من! عکس من زیر بالشش بود ... یه عکس که خودش توی شمال ازم گرفته بود با موهای باز و خیس شده ... نگام توی این عکس به قول خودش عین نگاه یه بچه گربه معصوم شده بود ... عکس من زیر بالش آرشاویر چی کار می کرد؟!!!!... عکسو انداختم سر جاش بالشو گذاشتم روش و با سرعت رفتم سمت در ... می خواستم از این خونه برم وگرنه اشکم در می یومد و آبروم می رفت ... همین که دستمو بردم سمت دستگیره در خشکم زد ... در دستگیره نداشت! فقط یه میله آهنی زده بود بیرون ... هر چی تکونش دادم باز نشد که نشد ... خدایا! این دیگه چه وضعی بود چند بار محکم کوبیدم به در ولی انگار نه انگار! ده دقیقه ای بود که حبس شده بودم توی اتاق ... هر چند دقیقه یه بار به در می کوبیدم ولی فایده ای نداشت ... ناچارا شماره شهریار رو گرفتم و جریان رو بهش گفتم ... طولی نکشید که صدا از پشت در بلند شد ... – توسکا ... خودمو چسبوندم به در و گفتم: – بله ... من اینجام ... – توسکا ... در از این طرف هم دستگیره نداره ... صبر کن بذار به آرشاویر بگم ببینم دستگیره این در کجاست! – باشه فقط زود باش دیر شده ... خیلی زود با آرشاویر برگشتن و صدای آرشاویرو شنیدم که گفت: – درو بسته واسه چی؟ در این اتاق خیلی وقته که خرابه! تازه می خواستم عوضش کنم ... – خب باید لولا رو باز کنیم ... – فکر نکنم بشه .. – یعنی چه؟ – می تونی امتحان کنی ... – یه دو تا آچار پیچ گوشتی به من بده ببینم چی کار می تونم بکنم ... چند لحظه بعد صدای تق تق بلند شد ... نیم ساعتی طول کشید اما هیچ اتفاقی نیفتاد ... صدای خسته شهریار بلند شد: – لعنتی! انگار یکی این لولا رو جوش داده! تکون نمی خوره ... – گفتم که ... – اه! چته اینقدر خونسرد وایسادی کنار من! در اتاق توئه ها! چه جوری باز و بسته اش می کنی؟ یه کاری کن این دخترو بیاریم بیرون ... – باید صبر کنه صبح بشه برم یه نفرو بیارم قفل درو درست کنه ... جیغ کشیدم: – چی؟!!!! تا صبح من باید بمونم این تو ... خونسردانه گفت: – بله ... مقصر خودتون هستین ... در اتاق خراب بود ... می تونستین نبندینش ... پامو کوبیدم روی زمین و گفتم: – من عمرا اینجا بمونم ... – پس بیا بیرون ... رفتم سمت پنجره ... لعنتی ارتفاعش خیلی زیاد بود ... نشستم لب تخت ... حالا چه خاکی تو سرم باید می ریختم؟ صدای آرشین هم اومد ... داشتن براش توضیح می دادن ... وقتی فهمید جریان چیه صدام کرد: – توسکا خوبی؟ – نه ... بابام سکته می کنه اگه من شب نرم خونه ... – ای بابا! ... خب یه کاری بکنین دیگه ... نمی تونین درو بشکنین ... چند تا ضربه محکم به در خورد و دنبالش شهریار گفت: – نه فایده نداره تکون نمی خوره ... آرشاویر با همون لحن خونسرد دیوونه

کننده اش گفت: – تنها راهش اینه که زنگ بزنین خونه تون و بگین که شب نمی رین ... – بابا بفهمه چی شده دیوونه می شه ... فکر می کنه یه بلایی سرم اومده ... آرشین گفت: – یعنی هیچ راهی نیست؟ – نه ... باید صبح بشه ... – خب توسکا زنگ بزن بگو امشب دوستای من می مونن توام قراره بمونی ... مثل اینکه چاره ای نیست ... – ای خدا ... این دیگه چه مصیبتیه! شهریار عصبی گفت: – من می رم می گردم شاید یه قفل سازی چیزی پیدا کنم ... – ساعت یکه! کجا اینوقت شب بازه ... – یعنی دست روی دست بذاریم؟ – اتفاقی قرار نیست بیفته که ... فقط باید بخوابه تا صبح بشه ... در هم که خرابه کسی نمی تونه مزاحمش بشه ... پسره ننر! چه راحت! پدر جون و مامانش هم اومدن بالا و اونا هم سعی کردن درو باز کنن ولی نشد که نشد ... ناچارا زنگ زدم خونه ... هیچ راه دیگه ای باقی نمونده بود ... بابا خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کردم قانع شد ... شاید خودش هم راضی نبود که من این موقع برم خونه و از طرفی آرشین خواهر آرشاویر بود و بابا ازش حسابی مطمئن بود ... وقتی گوشی رو قطع کردم صدای شهریار بلند شد: – توسکا ... راحتی؟ می خوای منم بمونم؟ جلل خالق! این بمونه اینجا بگه چی؟! آبروم جلوی همه می ره ...به خصوص جلوی خونواده آرشاویر ... گفتم: – نه نه خوبم ... می تونم تا صبح اینجا دووم بیارم ... – یعنی برم؟ – آره شهریار .. ببخش توام توی دردسر افتادی ... – نه بابا این چه حرفیه ... باشه پس من می رم ولی صبح حتما می یام دنبالت که ببرمت سر فیلمبرداری ... اه اصلا یاد فیلمبرداری فردا نبودم ... پامو کوبیدم روی زمین ... یعنی می تونستم اینجا مثل آدم استراحت کنم؟ مطمئنا نه! استراحت اونم روی تخت آرشاویر؟!!! محاله! یه کم که گذشت صدای شهریار دوباره بلند شد: – هستی؟! توسکا ... چرا جواب نمی دی؟ – هان ... باشه باشه ... – پس صبح می بینمت فعلا شب بخیر ... – شب بخیر ... شهریار رفت و صدای آرشین بلند شد: – توسکا به چیزی نیاز نداری؟ – نه عزیزم ... برو به مهمونات برس ... – باید ببخشی باور کن عذاب وجدان گرفتم ... من اصلا نمی دونستم در اتاق آرشاویر خرابه ... اصلا تو اونجا رفتی برای چی؟ – خب ... خب لباسامو اینجا گذاشته بودی دیگه ... – من؟!!! قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه آرشاویر گفت: – برید پایین دیگه ... همه وایسادین اینجا ... زشته ! اون همه مهمون اون پایینه ... صدای پاهاشون رو شنیدم که رفتن و خودم چمباتمه زدم روی تخت ... عجب مصیبتی! حالا باید تا صبح اینجا می نشستم؟ بلند شدم رفتم طرف کتابخونه اش ... داشتم کتابا رو زیر و رو می کردم که صداش بلند شد: – توسکا ... آخ که چقدر دلم برای این مدلی صدا کردنش تنگ شده بود ... دوست نداشتم بهم بگه توسکا خانوم ... رفتم نزدیک در و گفتم: – بله؟ – خوبی؟ – بد نیستم ... – می خوای بخوابی؟ – اگه خوابم ببره ... – ببین اگه روی ملحفه و بالش من خوابت نمی بره تا ... این چه حرفی بود؟! سریع گفتم: – نه نه راحتم ... با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: – جدی؟ فکر کردم داره مسخره ام می کنه ... حرصم گرفت و گفتم: – بله ... حرف دیگه ای هم هست؟ – حالا چرا عصبی شدی؟ منو بگو که مهمونی رو ول کردم اومدم اینجا حال تو رو بپرسم ... قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم صدای آرشین بلند شد: – آرشاویر چرا نمی یای پایین؟ اون موقع تا حالا اونجا ایستادی؟ دوستم باهات کار داره ... خنده ام گرفت ... آرشین قشنگ لو دادش ... اون اصلا پایین نرفته بود ... قند توی دلم آب شد ... کاش نره پایین ... غلط کرده دوست آرشین که بخواد با آرشاویر من کار داشته باشه ... صداشو شنیدم که گفت: – تو برو ... بگو ارشاویر سرش درد می کنه داره استراحت می کنه ... هر وقت خواستن برن خبرم کن که برای خداحافظی بیام ... – مطمئنی؟ – بله ... – آرشاویر ... یعنی قولت یادت رفت؟ – چه قولی؟!!! – قول دادی برام بخونی! صدای نفس کشیدن کلافه آرشاویر رو شنیدم ... – خیلی خب ... برو الان می یام ... آرشین با خوشحالی رفت و آرشاویر گفت: – اگه به چیزی نیاز پیدا کردی فقط کافیه روی گوشیم زنگ بزنی ... زمزمه کردم: – باشه ... فکر کردم رفت ... ولی دوباره

صداش بلند شد: – توسکا ... – بله ... – متاسفم ... خیلی دوست داشتم الان توام پایین باشی ... – اشکال نداره ... دیگه چیزی نگفت و فهمیدم که رفته ...قلبم داشت تند تند می کوبید ... انگار جنبه مهربونی دوباره آرشاویر رو نداشتم ... آرشاویر رفت و من همونجا پشت در نشستم تا صداشو بشنوم ... می دونستم الان می خواد برای مهمونا بخونه ... چقدر به همه حسادت می کردم ... یه ربعی گذشته بود که صدای دست و سوت و جیغ بلند شد و به دنبال اون سکوت همه جا رو فرا گرفت ... خدا رو شکر وقتی می خوند همه لال می شدن و می تونستم صداشو به راحتی بشنوم ... بازم یه آهنگ به زبون اصلی ... همچین گوشمو چسبونده بودم به در که نزدیک بود برم توی در ... کارای خدا بود که خودم با همون زبون دست و پا شکسته می تونستم شعر رو معنی کنم ... – I'm not a perfect person من انسان بی عیبی نیستم There's many things I wish I didn't do کاش خیلی از کارا رو انجام نمی دادم But I continue learning ولی من هنوز دارم یاد می گیرم I never meant to do those things to you من هرگز نمی خواستم اون کارا رو با تو بکنم And so I have to say before I go و من قبل از اینکه برم می خوام بگم That I just want you to know منفقط می خوام که بدونی I've found out a reason for me من دلیلم رو پیداکردم change To چی اون تا who I used to be زی رو که بودم عوض کنم A reason to start over new دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم And the reason is you و اون دلیل تویی I'm sorry that I hurt you متاسفم که تو رو اذیتکردم I'ts something I must live with everyday این اون چیزیه که من هر روزمجبورم باش زندگی کنم And all the pain I put you through و همه ی غم هایی کهبهت دادم I wish that I could take it all away ارزو دارم که می تونستم اونارو ازت بگیرم And be the one who catches all your tears و کسی باشم کهاشکاتو پاک می کنه That's why I need you to hear برای اینه که می خوامبشنوی I've found out a reason for me من دلیلم و پیدا کردم To change who I used to be دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم And the reason is you و اون دلیل تویی And the reason is y is reason the And و اون دلیل تویییییی youuuuu دلیل اون و ouuuuuuuuuuu تویییییییییییییی I'm not a perfect person من انسان بی عیبی نیستم I never meant to do those things to you من هرگز نمیخواستم اون کارا رو با تو بکنم And so I have to say before I go و قبل از اینکه برم می خوام بگم That I just want you to know من فقطمیخوام که بدونی I've found out a reason for me من دلیلم و پیدا کردم To change who I used to be دلیلی که باعث بشه کسی رو که بودم عوض کنم The reason to start over new دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم And the reason is you و اون دلیل تویی I've found out a reason to show من دلیلی رو پیداکردم که نشون بدم A side of me you didn't know شخصیته دیگه ای از منو که تونمیشناختی A reason for all that I do دلیله همه ی کارایی که کردم And the reason is you و اون دلیل توی (آهنگ the reason از hoobstank) اشک داشت صورتمو خیس می کرد ... چقدر حرف تو این

آهنگ بود ... هدفش چی بود از خوندن این آهنگ؟ آخ که چه لذتی داشت برام شنیدن این حرفا از زبون آرشاویر ... سرمو تکیه دادم به در و چشمامو بستم ... توی دلم پر از آرامش بود و الان می تونستم راحت بخوابم ... چیزی طول نکشید که خوابم برد ... نمی دونم ساعت چند بود که از زور دستشویی بیدار شدم ... اینقدر شدید بود که دلم درد گرفته بود ... از جا بلند شدم ... بدنم هم به خاطر بد خوابیدن کوفته شده بود ... پریدم سمت در ... اما در هنوز هم باز نمی شد ... داشت گریه ام می گرفت ... باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟! نگاهی به ساعت کردم ... ساعت سه و نیم بود و خونه غرق سکوت ... مهمونا رفته بودن ... رفتم سمت گوشیم ... آخ خدا داشت خاموش می شد ... چاره ای نبود باید زنگ می زدم به ارشاویر وگرنه کلیه درد می مردم ... ناچارا شمارشو گرفتم ... یه بوق ... دو بوق ... – جانم ... صداش خواب نبود ... یعنی بیدار بوده؟ سریع گفتم: – باید بیام بیرون آرشاویر ... – خوبی؟ چیزیته؟ – خوب نیستم ... باید ... چیزه ... – اه حرف بزن دیگه ... نگران شدم ... چی شده؟ عصبی شدم و گفتم: – بابا باید برم دستشویی ... الان این گوشی لعنتی خاموش می شه ... – باشه باشه ... بیا دم پنجره ... می یارمت بیرون ...

_____گوشی خاموش شد ... با حرص پرتش کردم روی تخت ... رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم ... چیزی طول نکشید که آرشاویر با یه نردبون بلند اومد زیر پنجره ... خواستم جیغ بزنم سرش ... خوب این کارو از اول می کردی ... اما الان وقت این حرفا نبود ... نردبون رو تکیه داد به دیوار و گفت: – می تونی بیای؟ رفتم نشستم لب پنجره و در همون حال گفتم: – سعی می کنم ... باد خنکی می وزید و باعث می شد موهام هی بریزه توی صورتم ... لباسم هم خیلی دست و پاگیر بود و هی می رفت زیر پام ... با ترس و لرز پا گذاشتم روی اولین پله ... صدای آرشاویر بلند شد: – مواظب باش ... پایین نردبون ایستاده بود و محکم با دستاش گرفته بودش ... بدون اینکه جوابی بدم چند پله دیگه رفتم پایین ... نصف راهو رفته بودم و دیگه چیزی نمونده بود که برسم پایین ... لباس گیر کرد به پاشنه کفشم ... لعنتی! کاش کفشمو در آورده بودم یکی از دستامو ول کردم تا پاشنه امو در بیارم ... صدای داد آرشاویر بلند شد: – توسکا مراقب باش ... دستتو برای چی ول کردی ... برگشتم جوابشو بدم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم پایین ... چشمامو بستم و صدای جیغ خفه ام بلند شد ... محکم افتادم تو بغل آرشاویر ... و دستای آرشاویر جوری دور بدنم حلقه شد که انگار عزیز ترین شی زندگیشو گرفته ... چشمامو باز کردم ... سرم درست جلوی سینه آرشاویر بود ... زمزمه کردم: – زنده ام؟ آرشاویر که رنگش پریده بود فقط سرشو تکون داد ... دستمو کشیدم روی صورتم و گفتم: – وای مامان! با صدای آهسته گفت: – خوبی؟ – فک کنم باشم ... لبخند نشست روی صورتش ... سرشو آورد پایین و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت: – اون بالا هم نتونستی دو دقیقه آروم باشی؟ حتما باید یه بلایی سرت بیاد؟ – ا ... خوب چی کار کنم ... تو حواسمو پرت کردی! – حالا تقصیرا افتاد گردن من! نفس داغش که می خورد به صورتم داشت دگرگونم می کرد ... آروم گفتم: – منو بذار زمین ... آرشاویر ... فشار دستش دور کمرم بیشتر شد ... صورتشو آورد پایین تر و گفت: – حقته به خاطر اذیتایی که می کنی یه کم اذیتت کنم! – من؟ مگه چی کار کردم؟ – هیچی ... فقط داری دیوونه ام می کنی ... دوست داری حرصم بدی ... – نه ... من ... صورتش هی داشت می یومد پایین تر ... دستمو گذاشتم توی سینه اش و آروم فشارش دادم ... منو گذاشتم روی زمین و کشید توی بغلش ... دستم هنوز روی سینه اش بود با یکی از دستاش آروم دستمو گرفت توی دستش و گفت: – می دونی که زورم از تو خیلی بیشتره ... – تو ... تو چی می خوای از من؟ – هیچی ... فقط می خوام تنبیهت کنم ... – به چه جرمی؟ – به جرم اینکه وقتی هنوز زن منی می ری با یه نفر دیگه می رقصی ... سوار ماشین یه نفر دیگه می شی ... برام زبون درازی می کنی ... اذیتم می کنی ... می خوای بهم بگی دیگه

مال من نیستی ... اینا رو می گفت و هی سرشو می آورد پایین ... چشاش مسخم کرده بود ... انگار یادم رفته بود تا چند لحظه پیش داشتم از زور دستشویی خفه می شدم ... آب دهنمو قورت دادم و به برق نگاش خیره شدم ... زمزمه کرد: – پاش بیفته من همون آرشاویرم ... – نه ... تو عوض شدی ... حس می کنم هیچ وقت نشناختمت ... – خوب این آرشاویرو بشناس ... – سخته ... لبخند زد ... یه لبخند مردونه که دلم براش ضعف رفت ... سرمو بردم بالاتر ... فاصله لبم با لبش فقط یک میلیمتر بود ... لبخندش تبدیل به خنده شد و لبش چسبید روی لبم ... چشمام بسته شد ... قلبم داشت تند تند می کوبید دستم زیر دستش بود و لباش داشت با لبام بازی می کرد ... با اون یکی دستش چنان منو به خودش فشار می داد که داشتم باهاش یکی می شدم ... دوست داشتم زمان متوقف بشه ... باد با موهام بازی می کرد و صحنه رویایی درست شده بود ... به خصوص که درست کنار یکی از لامپ های پایه بلند ایستاده بودیم و نور نصف صورتمون رو روشن کرده بود ... نمی دونم چقدر گذشت که ازش جدا شدم ... لبخند روی صورت هر دومون بود ... یعنی همه چی تموم شد؟ این یعنی آشتی؟ از این آشتی ناراحت نبودم ... من آرشاویر رو دوست داشتم ... الان هم که خوب شده بود می شد با بخشش همه چیز رو فراموش کرد ... می شد همه چیز رو از نو ساخت می شد دوباره عاشق شد ... اما .... آرشاویر دستمو گرفت توی دستش و گفت: – خیلی دوست داشتم قبل از فسخ صیغه .... یه بار دیگه ببوسمت ... ممنون که این فرصت رو بهم دادی ... لبخند روی لبم خشک شد! فسخ صیغه؟! ولی ... ولی آخه چرا؟!!! ما ... ما که دیگه مشکلی نداشتیم ... همه سوال ها تو ذهنم باقی موند چون دستشو کرد توی جیبش و قدم زنون ازم دور شد ... از پشت نگاش کردم ... اشک صورتم رو خیس کرد ... اون آروم می رفت و من تازه می فهمیدم چقدر برام دست نیافتنی شده ... تازه می فهمیدم چقدر دوستش دارم ... اینقدر نگاش کردم تا وارد ساختمان شد ... سرمو گذاشتم روی پام و اجازه دادم اشکام صورتم رو بشورن ... یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟ پس چرا دوباره پا گذاشت توی زندگیم؟ چرا اومد و خودش رو به رخم کشید؟ خدایا این چه عذابی بود؟ تا کی باید این عذاب رو تحمل کنم؟! تا کی؟ شاید نیم ساعتی اشک ریختم تا دلم آروم تر شد ... بلند شدم و پاورچین پاورچین رفتم داخل ... بعد هم رفتم دستشویی ... مونده بودم کجا برم ... الان نمی شد برم خونه چون بابا شک می کرد ... باید یه جایی می خوابیدم ... داخل اتاق که نمی شد رفت ... رفتم بالا تا ببینم می شه توی اتاق آرشین خوابید یا نه به در اتاق آرشاویر که رسیدم از چیزی که دیدم چشمام گرد شد ... دستگیره در سر جاش بود ... انگار نه انگار که این در خراب بوده ... دستمو بردم سمت دستگیره و در به راحتی باز شد ... دوست داشتم چشمامو ببندم و از ته دل داد بزنم : – آرشاویررررررر .... ولی حیف که همه بیدار می شدن ... چشمامو بسته بودم و دستمو مشت کرده بودم که صداش از پشت سر بلند شد: – الان خیلی دوست داری اون مشت رو بکوبی فرق سر من ... نه؟ برگشتم و با غیض گفتم: – دقیقا! لبخندی زد و گفت: – اینم یه تنبیه دیگه واسه اینکه تو چشمای من زل نزنی و بگی شهریار می یاد دنبالم ... – پس ... پس انتظار داشتی با اون همه منتی که سرم گذاشتی بیام سوار ماشین تو بشم؟ – نه ... با آژانس می رفتی راحت تر بودم ... – خیلی ... خیلی ... – خیلی چی؟ پروام؟ – اون واست کمه ... خندید و در حالی که به سمت یکی دیگه از اتاقا می رفت گفت: – برو بخواب خانوم ... سر فیلمبرداری باید سرحال باشی ... اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم ... رفت توی اتاق و در رو بست ... وای خدا اگه جیغ نمی زدم می مردم ... رفتم توی اتاق و سرمو فرو کردم توی بالش و از ته دل جیغ زدم ... این کلا دوست داشت منو خل کنه ... دیگه داشتم ازش نا امید می شدم ... حسود ... کینه ای ... اما یه چیزی رو نمی تونستم انکار کنم ... تنبیهاش همه جوره برام شیرین بود ... درسته که بهم ضد حال می زد ولی موندن اینجا ... خوابیدن روی تختش ... بوسیدنش ... همه و همه برام شیرین بودن ...

حتی اگه باعث بشه وجهه من پیشش خراب بشه من این تنبیه ها رو دوست داشتم ... دراز کشیدم روی تختش ... بوی عطرش ... اوفففف ... چرا این بو آرومم می کرد ... اینقدر آروم که دیگه به حرفاش فکر نکردم ... فقط به خاطرات خوبمون فکر کردم و خوابم برد ... صبح با نوازش دست آرشین بیدار شدم ... انگار همه چی یادم رفته بود ... چون به محض دیدن لبخندش منم لبخند زدم ... گفت: – صبح بخیر می بینم که داداش من از تبعید درت آورده ... کش و قوسی به بدنم دادم و خندیدم و گفتم: – صبح توام بخیر ... آره والا ... می بینی با من چی کار می کنه؟ الکی فقط می خواست من شب اینجا بد خواب بشم ... دروغ که حناق نمی شد! به این راحتی خوابیده بودم ... – درو کی برات باز کرد؟ – دیشب دستشویی داشت خفم می کرد مجبور شدم بهش زنگ بزنم ... – فکر کنم تا صبح نخوابیده ... چون چشاش سرخ سرخه ... – حقشه! تا این باشه بلا سر دختر مردم نیاره ... گونه امو نوازش کرد و گفت: – آخه این دختر مردمو دوست داره ... – بیخیال آرشین ... – به جون خودم اگه دروغ بگم ... من داداشمو می شناسم ... آهنگی که دیشب خوند رو نمی دونم شنیدی یا نه ولی تو ایتالیا مدام گوش می کرد ... من مطمئنم اونو به یاد تو گوش می کرد ... اون یه لحظه هم از فکرت بیرون نیومده ... دیشب با این نقشه بچه گونه اش تو رو اینجا نگه داشت که فقط حست کنه ... باورت نمی شه تا وقتی مطمئن نشد خوابت برده از پشت در اتاق تکون نخورد ... مانتوی تو توی اتاق من بود ... اون خودش آورده بود گذاشته بود اینجا تا تو رو بکشه توی اتاق خودش ... عین پسر بچه های هجده ساله شده ... دل رو زدم به دریا و گفتم: – پس دلیل این رفتاراش چیه؟ – این سوالیه که خودم هم دوست دارم جوابشو بدونم ... پوزخندی زدم و گفتم: – مردا رو فقط خدا می شناسه ... اونم لبخندی زد و گفت: – من ته و توی قضیه رو در می یارم خانومی ... حالا پاشو بریم صبحونه بخوریم ... ارشاویر عین میرغضب نشسته سر میز نمی ذاره کسی صبحونه بخوره ... – وا برای چی؟ – گفت صبر کنیم تا توام بیای ... – اوا خدا مرگم بده ... زشته جلو مامان بابات ... – اونا لذت هم می برن از این کارای آرشاویر ... حالا فقط بلند شو بریم پایین ... از جا بلند شدم ... دستی توی موهام کشیدم ... لباسام بدجور چروک شده بود ... داشتم با دستم می کشیدمش که آرشین گفت: – اه اه بذار یه لباس راحت بهت بدم ... – نه بابا دیگه لازم نیست الان که می خوایم بریم ... – خب با این لباس که نمی تونی بری سر فیلمبرداری اجازه بده من یه لباس از خودم بهت بدم ... نذاشت حرف دیگه ای بزنم ... سریع از اتاق رفت بیرون و لحظاتی بعد با یه شلوار جین مشکی رنگ تنگ و یه تی شرت مشکی چسبون که روش یه قلب بزرگ سرخ کشیده شده بود اومد توی اتاق و گفت: – اینا رو بپوش ... تی شرتش نوئه ... شلواره رو ولی چند بار پوشیدم ... ناچارا ازش گرفتم و گفتم: – مسئله ای نیست بابا ... دستت هم درد نکنه ... شلوار و تی شرت رو پوشیدم ... خیلی تنگ بود ... معذب به خودم نگاه کردم و گفتم: – زیادی تنگ نیست ارشین ... – نه ... روش مانتو می پوشی و می ری ... – نه .. واسه الان می گم ... – الان مگه کی پایینه؟ مامان بابا آرشاویر .... نامحرم که نیست ... حق با اون بود ... باید دست از دلم بر می داشتم شونه ای بالا انداختم و دو تایی رفتیم پایین ... همین که به میز صبحونه نزدیک شدیم پدر جون با صدای بلند بهم سلام کرد و منم با لبخند جواب دادم ... مامان آرشاویر هم با لذت به سرتاپام نگاه کرد و صبح بخیر گفت .. از همه بدتر نگاه خیره آرشاویر بود که از بالا تا پایین داشت براندازم می کرد ... یه جور عجیب غریب ... همیشه وقتی اینجوری نگام می کرد بعدش هم بغلم میکرد ... مونده بودم الان می خواد چی کار کنه! ولی هیچ کاری نکرد سرشو زیر انداخت و مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد ... مامانش سری به تاسف تکون داد و جایی برای من کنار خودش باز کرد ... نشستم و مشغول خوردن شدم ... خدا رو شکر دیگه خبری از نگاههای آرشاویر نبود و من راحت می تونستم صبحونه مو بخورم ... دیگه می خواستم از سر میز بلند بشم که گوشی آرشاویر زنگ خورد ...

گوشی رو با اخم جواب داد: - بله ... - سلام ... - نمی دونم ... خبر ندارم ... - آره در باز شده ... - نیازی نیست ... خودم هستم ... - خداحافظ ... گوشیو که قطع کرد با پوزخند نگام کرد و گفت: - گوشیت خاموشه؟ - آره ... دیشب خاموش شد ... - شهریار بود ... نگرانت شده بود ... گفتم خودم می برمت ... نمی شد هیچی بگم ... دوست نداشتم جلوی مامان باباش باهاش مخالفت کنم ... سرمو تکون دادم و گفتم: - باشه ... پس بدو دیر شده ... هر دو رفتیم بالا که آماده بشیم و بریم سر فیلمبرداری ... حسابی دیر شده بود ... از اینکه شهریار رو دست به سر کرد حس خوبی داشتم ... خیلی برام گرون تموم می شد اگه بهش می گفت که بیاد دنبالم ... خدا رو شکر که هنوز ارزش داشتم براش ... حاضر شدیم .. با همه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم ... اخمای آرشاویر حسابی در هم بود ... حق با آرشین بود دیشب اصلا نخوابیده بود و چشماش سرخ سرخ بود ... ترجیح دادم هیچی نگم ... همچین اخم کرده بود که ازش می ترسیدم ... رسیدیم سر صحنه و پیاده شدیم ... اون روز کار خیلی زود تموم شد ... چون خستگی آرشاویر کاملا مشخص بود و درست نمی تونست حس بگیره ... شهریار هم خودش رو رسوند سر فیلمبرداری ... می خواست مطمئن بشه من سالمم ... منم فقط به عنوان یه دوست تحویلش گرفتم ... نمی خواستم آرشاویر دیگه از اون حرفای کلفت و گنده بارم کنه ... درستش هم همین بود ... شهریار هم وقتی دید من زیاد تحویلش نمی گیرم خیلی زود رفت ... برگشتنه با آژانس رفتم خونه ... آرشاویر هم هیچ تعارفی برای رسوندنم نکرد ... کلا عوض شده بود و این تغییرش کم کم داشت منو می ترسوند ... آینده ام خیلی گنگ و مبهم شده بود برای خودم ... باید یه فکر اساسی می کردم ... _____نشسته بودم توی خونه امروز فیلمبرداری نداشتیم ... داشتم اتاقمو مرتب می کردم که یهو رفتم تو فکر طناز ... نمی دونستم چی کار کرده ... سام یکی از دوستاشو معرفی کرد و قضیه خواستگاری هم جور شد اما دیگه نفهمیدم چی شده ... بهتر بود یه زنگ بهش بزنم ... بعضی وقتا خیلی بی معرفت می شدم ... گوشی رو برداشتم نشستم لب تخت و شمارشو گرفتم ... با سومین بوق جواب داد: - حرف نزن که نمی خوام ریختتو ببینم .. خندیدم و گفتم: - اولا سلام ... دوما من اگه حرف هم بزنم تو ریختمو نمی بینی که! صدامو می شنوی بچه پرو! اونم خندید و گفت: - به خدا که خیلی بی وفایی یه زنگ نزدی ببینی من شوور کردم نکردم مردم زنده ام ماه عسلم ... - اوووه عروس هل! غش غش خندید و گفت: - به خدا داشتم می مردم زنگ بزنم برات تعریف کنم چی شده اما گفتم بذار یه ذره به خودت فشار بیاری تو زنگ بزنی ... - خب حالا که زدم بگو ببینم چی شد ... - قشنگ و کامل بگم یا خلاصه ... - کامل بگو ببینم چی شده ... - خب ... جونم براتون بگه که ... آقا این سام چه دوستایی داره بی شرف! - چطور؟ - یه تیکه ای بود که نگوووو! اصلا احسان و همه از یادم رفت اینو که دیدم ... خوشگل ... خوش قد و بالا ... خوش تیپ ... تحصیلکرده ... وای چه مامانی! چه بابایی! چه خواهری! چه برادری! - خونوادگی اومده بودن مگه؟ - آره ... ایل و تبارشو آورده بود ... می خواستن بیان خواستگاری یه بازیگر جو گیر شده بودن ... - خب؟ - هیچی دیگه .... فقط خود پسره می دونست قضیه چیه ... خونواده اش خبر نداشتن بیچاره ها ... منم یه کم براش توضیحات دادم تا کامل روشن بشه و قرار شد قرار بعدی توی یه کافی شاپ همو ببینیم ... - خب! - هیچی ... اینا رفتن ... دو روز بعدش من رفتم توی کافی شاپ و یارو رو دوباره دیدم ... دروغ نگم ازش خوشم اومد ... البته نه از اون لحاظا ها! از این نظر که پسر خوبی بود و خیلی آقاوار رفتار می کرد ... بهم قول داد که همه جوره کمکم کنه ... از هم که جدا شدیم ... حدود دو ساعت بعدش بهم زنگ زد ... - کی؟! - پسره دیگه ... اسمش ماهانه ... - خب؟ - هیچی حدسم درست بود ... جیغ کشیدم: - احسان؟؟؟؟ - آره رفته بود سراغش ... برای من بپا گذاشته همین که دیدن یکی با گل و شیرینی اومده خونه مون و بعد هم باهاش رفتم کافی شاپ خبرش کردن

... رفته بود سر وقت ماهان و بهش گفته بود که این دختر مال منه ... – چی؟!!!! – باور کن! – همینجوری گفته؟! – آره دقیقا ... یعنی نه یه کم اینورتر نه اونورتر ... گفته بکش کنار ... من به این راحتی طنازو به کسی نمی دم ... ماهان هم که از قبل در جریان بود بهش گفته چرا نمی ری خواستگاریش پس؟ احسانم گفته اونش به خودم مربوطه ... – وا چه پرو! – آره ... منم حرصم گرفت ... ولی بلایی سرش آوردم که دلم خنک شد ... – چی کار کردی؟ خاک بر سرم نکشته باشیش ... – نه دیگه تا اون حد ... به ماهان گفتم یه بار باهاش قرار بذاره که مثلا بره باهاش معامله کنه ... اونم قبول کرد و با احسان قرار گذاشت ... همین دو روز پیش ... – وای مامان قلبم! خب ... – هیچی منم یه تیریپ توپ زدم و یه عالمه هم به خودم رسیدم و پا شدم رفتم سر قرار ... – اه بمیری اینقدر مکث نکن دیگه ... بعدش چی شد؟ – توی یه رستوران قرار گذاشته بودن ... منم رفتم تو رستوران و دیدمشون که سر یه میز نشستن و دارن حرف می زن ... همچین خرامان خرامان با یه قیافه عین میرغضبا بهشون نزدیک شدم ... ماهان که می دونست اصلا جا نخورد ولی احسان رنگش پرید و پاشد وایساد ... زل زدم توی چشاش ... لباش تکون می خورد انگار که یه چیزی می خواست بگه ولی نمی گفت ... دستمو گذاشتم لب میز ... خم شدم توی صورتش و گفتم: – این مسخره بازیا چیه؟ آب دهنشو قورت داد و گفت: – طناز ... – کوفتو طناز ... این کارا چیه می کنی؟ به تو چه ربطی داره که من می خوام با کی ازدواج کنم ... – صبر کن ... اجازه بده حرف بزنیم ... من باید توضیح بدم ... – توضیح تو تو سرت بخوره ... دست از سر من بردار ... چرا نمی ذاری زندگی کنم؟! – ببین طناز داری تند می ری ... من باید برای تو یه سری چیزا رو بگم ... اونجوری آروم می شی ... – چی می خوای بگی؟ من هیچی نمی خوام بشنوم ... این پسرو می بینی؟ من قصد دارم باهاش ازدواج کنم ... دست از سر من بردار ... فهمیدی؟ نمی خوام دیگه سایه ات روی زندگیم باشه ... یه قدم بهم نزدیک شد ... خم شد توی صورتم ... رنگش سرخ شده بود ... نمی دونم از خجالت یا از خشم ...ولی با صدای آروم که به زور شنیدم گفت: – تو زن منی طناز ... نمی ذارم دست کسی بهت بخوره ... قلبم داشت وایمیساد ... به خدا می خواستم همون وسط از خوشی قهقهه بزنم ... ولی وقتش نبود .. پس عین خودش آروم گفتم: – من و تو گناه کردیم ... تاونش اینه که می بینی ... برای من راحته .. توام برو فراموش کن ... من هرگز با مردی که قبل از ازداوج بهم دست زده ازدواج نمی کنم ... با بهت زل زد توی صورتم و نالید: – طناز ... – همین که شنیدی ... دیگه نذاشتم حرفی بزنه و رو به ماهان گفتم: – بریم ماهان جان؟ ماهان هم سریع از جا بلند شد و دوتایی از رستوران خارج شدیم ... لحظه آخر صداشو شنیدم که گفت: – نمی ذارم طناز ... قسم می خورم که نمی ذارم .... از رستوران که اومدیم بیرون داشتم غش می کردم ... خیلی سخت بود ... خیلی سخته توسکا که کسیو دوست داشته باشی ولی مجبور باشی باهاش اینجوری رفتار کنی ... خواستم بگم درکت می کنم ... ولی سکوت کردم و اون ادامه داد: – تازه شوک بعدی وقتی بهم وارد شد که ماهان گفت جدی جدی از من خوشش اومده و اگه منم حسم مثل اونه اجازه بدم تا بحث ازدواجمون جدی بشه ... – نه!!!!! – چرا! موندم سر دو راهی ... – دلت چی می گه؟ – دلم میگه احسان .... ولی عقلم می گه ماهان ... – نمی دونم چی بگم ... – جالبی قضیه اینجاست که مامان احسان زنگ زد خونه مون ... – چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ – آره زنگ زد برای خواستگاری ... – واوووو – نمیری حالا! اینقدر که تو هیجان زده شدی من نشدم ... – چی گفتی؟ – هیچی به مامانم گفتم قبول نکنه ... – چرا؟!!! – چون فعلا نمی خوام به احسان حتی فکر کنم ... – خیلی بی رحمی ... – شاید ... اما بهت که گفتم نمی خوام احسان با ادای دین بیاد سراغم ... – ولی من فکر نکنم اینطوری باشه ... اون واقعا دوستت داره ... – خودمم این حسو دارم ... اما باید یه کم صبر کنم ... باید بهم ثابت بشه ... – چی بگم والا؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... – بلی! نگران نباش ... همه چی درست می شه احسان هم

نشه ماهان پسر گلیه! - مرده شور اون عشقتو ببرن ... با صدای گرفته گفت: - کاش هیچ وقت تو موقعیت من قرار نگیری ... سکوت کردم .... خدا خیلی جاها منو تو موقعیت طناز قرار داده بود که بهم ثابت کنه چقدر در حق این دختر بد قضاوت کردم ... دیگه نمی خواستم دوباره بهم نشون بده ... یه کم دیگه با هم حرف زدیم ... براش آرزوی خوشبختی کردم و قطع کردیم ... خدا آخر عاقبت این دخترو به خیر کنه ... منو هم همینطور ... * همه نشسته بودیم دور آتیش ... شب بود و قرار بود یه سری از صحنه ها رو نصف شب بگیریم ... برای شام هر کس یه چیزی سفارش داد و چون تفرقه افتاد با شوخی و خنده قرار شد دور هم سیب زمینی آتیشی بخوریم ... کسی مخالفت نکرد و آقایون جمع وسط باغ یه آتیش بزرگ درست کردن ... اما چون هوا گرم بود زیاد نزدیکش نشدیم ... یه حلقه بزرگ دورش درست کردیم و با فاصله نشستیم ... طبق معمول آتیش و محفل داغ و درخواست از آرشاویر برای خوندن! ... از شب و روز تولد به بعد دیگه هیچ برخوردی باهاش نداشتم ... فقط در حد سر صحنه و تمرین ... همین و بس! انگار اونم دل و حوصله نداشت ... ولی اصرار بچه ها کار دستش داد و گیتارشو گرفت توی بغلش ... با شادی نگاش کردم ... منتظر بودم بازم از عشق بخونه و پشیمونی ... چشمامو بستم و زمزمه کردم: - به خدا اگه بازم آهنگت از دل تنگی بگه خودم می یام و بهت می گم که پشیمونم ... نرم نرم شروع به خوندن کرد : -از این تصمیم بیهوده ، چه چیزی قسمتم بوده نگو با من از این خواستن ، که حسرت همدمم بوده چی فهمیدی از این گریه ، چی خوندی از نگاه من نبودی تو پناه من ، نبودی تکیه گاه من تو این تصمیم بیهوده ، نشو تکرار دلشوره اگه حتی نگاه تو ، منو میخواد و مجبوره فراموشم شده روزی ، که بودم به تو وابسته توی حرفام غم دنیاس ، چقد دلگیرم و خسته تو خواهش می کنی اما ، نمیتونم که برگردم من از دست رفتم و انگار ، نمی بینی پر از دردم کجای گریه های من ، رسیدی تو به داد من نبودی تو برای من ، نبودی تو به یاد من نبودی تو پناه من ، نبودی تکیه گاه من از این تصمیم بیهوده ، چه چیزی قسمتم بوده نگو با من از این خواستن ، که حسرت همدمم بوده چه فهمیدی از این گریه ، چی خوندی از نگاه من ؟ نبودی تو پناه من ، نبودی تکیه گاه من ... (آهنگ تصمیم علی لهراسبی) _____همون لحظه حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روی سرم ... رعشه گرفتم و سریع از جا بلند شدم ... برام مهم نبود که همه پی به حالم ببرن ... دویدم سمت ساختمون ... داشتم می لرزیدم ... اون شب آرشین هم همراه آرشاویر اومده بود ... همراه من دوید و وسط راه منو کشید توی بغلش ... اشک راه باز کرد روی صورتم و از ته دل زار زدم ... آرشین هم در حالی که اشک می ریخت و صداش می لرزید می گفت: - گریه نکن توسکا ... به خدا زده به سرش ... به جون خودم یه چیزیش شده .. میخواد تو رو اذیت کنه وگرنه جونش برات در می ره ... من حاضرم بهت ثابت کنم ... به خدا حاضرم ثابت کنم ... نمی دونم چه مرگش شده ... ولی این حرفا دیگه منو آروم نمی کرد من برای آرشاویر مرده بودم باید با این درد کنار می یومدم ... بغض داشت خفه ام می کرد هر چی هم گریه می کردم تازه بدتر می شدم ... لباس پوشیدم و به آرشین گفتم: - من می رم خونه آرشین ... به بقیه بگو حالم خوب نبود ... - نرو .. اینجوری برات حرف در می یارن ... - بذار در بیارن دیگه مهم نیست ... الان با این وضعم نمی تونم ادامه بدم ... - به خدا قسم که بیچاره اش می کنم توسکا ... داداشمه که باشه ... نمی ذارم اینقدر اذیتت کنه ... - مهم نیست ... دیگه هیچی مهم نیست ... بی سر و صدا رفتم سمت ماشینم ... سوار شدم و خواستم راه بیفتم که کسی زد به شیشه ... شیشه رو دادم پایین ... پارسا بود ... بازیگر نقش مکمل مرد ... دوست نداشتم کسی منو ببینه ولی پارسا دید ... با تعجب گفت: - داری می ری توسکا؟ - آره یه کاری برام پیش اومده ... - می شه ... می شه چند لحظه وقتتو بدی به من ... اینم وقت گیر آورده بود این وسط؟ گفتم: - نمی شه یه دفعه دیگه ... - زیاد وقتتو نمی گیرم .. نمی دونم چرا

دوست دارم الان ... کنار این آتیش حرفمو بزنم ... گیج و منگ بود ... من از اون بدتر ... ناچار پیاده شدم و با هم رفتیم سمت آتیش ... اصلا نشد بهش بگم کنار آتیش این همه آدم نشسته مگه حرف تو عمومیه و می خوای جلوی جمع بگی؟ آرشاویر با خنده داشت با یکی از پسرا گپ می زد نگاهمو ازش گرفتم ... دیگه حتی نمی خواستم نگاش کنم ... چه راحت می خندید و خوش بود ... فقط من داشتم آتیش می گرفتم انگار ... پارسا به من اشاره کرد و گفت: – بشین ... گیج نگاش کردم و نشستم ... حالا توجه همه به ما جلب شده بود و من از این وضع راضی نبودم ... با صدای بلند گفت: – توسکا ازت یه خواهشی داشتم ... می خوام اون دیالوگایی که امشب باید با آرشاویر بگی رو با من تمرین کنی ... با تعجب نگاش کردم و گفتم : – چی؟! منظورت چیه؟ – منظورم واضحه ... می خوام باهات یه تیکه از پلان های امشب رو تمرین کنم ... – ولی .. آخه چرا؟ – دلیلش رو بعدا می فهمی ... با تعجب به جمع خیره شدم ... همه داشتن با ابهام به پارسا نگاه می کردن ... ناچارا شانه ای بالا انداختم و گفتم: – باشه ... پارسا لبخند مهربونی زد ... اومد جلوی من ... یه جورایی زانو زد و گفت: – رها ... از اون روز اولی که دیدمت ... یه حس ... یه حال ... یه هوای خاصی داشتم ... انگار تا به حال آدم ندیده بودم و تو اولین آدمی بودی که پا به زندگی من گذاشتی ... برام جالب بودی ... خاص بودی ... متفاوت و ... و ... دوست داشتنی ... خواستم ... خواستم داشته باشمت ... اما می دونستم تو از من سری .. برام زیادی ... اونقدر زیاد که محاله خدا تو رو به من بده ... حتی اگه خودت هم بخوای ... با این حال دل راه رو بلده کاری به من نداره ... راهشو رفت و توی عشقت غرق شد ... می دونم اذیتت کردم ... می دونم آزارت دادم ... حتی می دونم الان که دارم اینا رو می گم تو اذیت می شی ... اما ... من خودخواهم .. من همیشه بهترین ها رو خواستم و تو برای من بهترینی ... کامل ترینی ... رهای من ... رها کن منو از این حال پر از عذاب ... بیا و خانومی کن مثل همیشه ... با من ازدواج کن ... دیالوگا رو کامل و بدون نقص گفت ... من اینجا دیالوگ خاصی نداشتم ... فقط باید چند تا قطره اشک می ریختم و از صحنه فرار می کردم ... خواستم بهش بگم خیلی قشنگ اجرا کرده که یهو گفت: – توسکا ... توسکا ... توسکا ... توی این دیالوگا جای توسکا و رها رو عوض کن ... بعد هم نقش آرشاویر رو توی واقعیت بده به من ... اینا حرفای دلم بود .... تو ... تو خیلی بالایی ... برای داشتن تو باید از همه چی گذشت و مهم ترین چیز برای یه مرد غرورشه ... خواستم جلوی همه ازت خواستگاری کنم تا بفهمی این مرد جلوی تو همسانه خاکه ... با من ازدواج می کنی توسکا؟! یه دفعه صدای دست و سوت بلند شد ... چنان جیغ می کشیدن انگار من بله رو داده بودم و الان هم عروسی بود ...شوکه شده بودم جدید ... کلا انگار همه مردا یه رگ دیوونگی دارن (با عرض معذرت از آقایون این حرف من نیست توسکا عصبیه! دی:) نا خودآگاه با چشم دنبال آرشاویر گشتم ... نبود ... به هر سمتی که نگاه کردم نبود ... آرشین رو دیدم ... با اشکی حلقه زده توی چشماش داشت نگام می کرد ... با صدای پارسا حواسم دوباره جمع شد: – چی می گی توسکا؟! خدایا من اینقدر که غرق خودم و عشقم و آرشاویر بودم اصلا متوجه نشدم پارسایی هم وجود داره و به من علاقمند شده .... همه جورشو دیده بودم الا این مدلیشو ... شاید اون جلوی جمع غرورشو شکست ... اما درست نبود من جلوی جمع لهش کنم پس لبخندی زدم و گفتم: – پارسا تو منو شوکه کردی ... اجازه بده فکر کنم ... بعدا جوابتو می دم ... به دنبال این حرف دیگه صبر نکردم و از جا بلند شدم رفتم سمت آرشین ... دستشو گرفتم و فقط نگاش کردم نیازی نبود چیزی بگم ... از چشمام همه چی معلوم بود ... آرشین با بغض گفت: – رفت ... داشت سکته می کرد ... دستشو یه جوری مشت کرده بود و لبشو همچین با دندونش گاز می گرفت که مشخص بود جونش داره در میاد ... توسکا ... تو رو خدا ... بغلش کردم و زمزمه وار گفتم: – خودش می خواد آرشین ... باور کن خودش می خواد ... – نکنه زن پارسا بشی ... بی توجه به

حرفش گفتم: – یه کاری می کنی آرشین؟ می خوام یه دل بشم ... – چی کار؟ – باهاش حرف بزن ... ببین نظرش راجع به دوباره با من بودن چیه ... باشه؟ نفهمه من بهت گفتم ... فقط می خوام تکلیف خودمو بدونم ... خواهش می کنم ... – تو قول بده زن پارسا نشی من هر کاری بگی می کنم ... همین امشب باهاش حرف می زنم ... گونه اشو بوسیدم و گفتم: – لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... نمی دونم باید عکس العمل آرشاویر رو پای عشق بذارم یا احساس تعلقی که از اون موقع ها براش مونده ... اما هر چی هم که بود نمی خواستم عجولانه تصمیم بگیرم .. باید منتظر نظر آرشین می موندم ... پارسا کارمو راحت کرد ... _____درست شنیدم؟!!! سرم داشت گیج می رفت ... بابا با نگرانی گفت: – توسکا ... توسکا بابا حالت خوبه؟ دستمو از روی شقیقه ام برداشتم و لبخند بی جونی زدم ... بابا نشست کنارم دستمو گرفت و گفت: – فکر می کردم خوشحال می شی ... سریع گفتم: – شدم ... شدم بابا ... فقط ... فقط یه کم شوکه ام ... سرمو کشید توی بغلش و با مهر روی موهامو بوسید و گفت: – فقط امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ... قلبم داشت به شدت می زد ... باید از بابا فاصله می گرفتم ... اشکام دیگه به اختیار خودم نبود هر آن ممکن بود بریزه روی صورتم ... نمی خواستم بابا ببینه نمی خواستم ناراحت بشه ... پس بلند شدم و گفتم: – مرسی بابا ... من ... اگه اجازه بدین برم توی اتاقم ... می خوام یه کم تنها باشم ... بابا درکم می کرد ... سرشو تکون داد و گفت: – باشه بابا ... فقط بعدا یه سر هم به مامانت بزن ... حالش خیلی تعریفی نداره ... سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم ... در اتاقو بستم و همونجا پشت در نشستم و مثل جنین پاهامو توی بغلم جمع کردم ... بغضم سر باز کرد و اشک عین سیل ریخت روی صورتم ... دوست داشتم سرمو با همه توانم بکوبم توی دیوار ... قلبم داشت دیوونه وار خودشو به دیوار سینه ام می کوبید ... چهار دست و پا خودمو کشیدم سمت تخت ... سرمو گذاشتم لب تخت و از ته دل زار زدم ... اینقدر اشک ریختم که همه بدنم بی حال شد ... داشتم از حال می رفتم که موبایلم زنگ خورد ... درست کنار دستم بود و ویبره اش تکونم داد ... حوصله شو نداشتم پس توجهی نکردم ... دوباره ... سه باره ... اینقدر زنگ زد که کلافه دست دراز کردم و جواب دادم: – الو ... – توسکا جان ... – آرشین ... – سلام توسکا ... – سلام ... – خوبی؟ با بغض گفتم: – نه آرشین ... اصلا خوب نیستم ... با نگرانی گفت: – چی شده؟ – آرشین ... من ... من دیگه زن داداشت نیستم ... آرشاویر زنگ زده به بابا گفته صیغه رو فسخ کرده ... صدای آهش به قدری بلند بود که شنیده بشه ... منم آه کشیدم ... آرشین گفت: – پسره دیوونه! ولی ... چیزی به ما نگفت چرا؟ – نمی دونم حتی به منم نگفت ... رفت فسخش کرد و زنگ زد به بابا ... من این وسط هیچ کاره بودم ... – خدای من! – آرشین من از دست داداش تو دق می کنم به خدا ... – خدا نکنه ... راستش توسکا ... من باهاش حرف زدم ... زنگای خطر برام به صدا در اومد ... دیگه قرار بود چی بشنوم؟! سکوت کردم ... یه حسی بهم می گفت به زودی همه چیز تموم می شه ... اگه قرار بود چیز خوبی بشنوم که صیغه فسخ نمی شد ... آرشین که سکوتمو دید با بغض گفت: – نمی دونم ... نمی دونم چرا همه چی اینجوری شده ... آرشاویر داغونه ... داغون تر از اون چیزی که فکرشو بکنی ... بعد از خواستگاری پارسا از تو کم حرف شده مثل لوکوموتیو سیگار دود می کنه ... شب تا صبح توی اتاقش راه می ره ... من فکر می کردم اگه در مورد تو باهاش حرف بزنم خیلی راحت بهم از علاقه اش به تو می گه اما ... اما ... اون خیلی راحت گفت همه چی تموم شده ... حتی نذاشت من حرف بزنم ... منو از اتاقش بیرون کرد ... سرم داد کشید ... گفت توی مسائل خصوصیش دخالت نکنم ... زبونش اینو می گه اما کاراش یه چیز دیگه ... من دارم آب شدنش رو به چشم می بینم ... دیگه چیزی نمی شنیدم ... گوشی از دستم افتاد ... سرم سنگین تر از بدنم بود ... دلم می خواست از جا بلند بشم اما نمی تونستم ... سرم به دوران افتاد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم دنیا

پیش چشمم سیاه شد ... ** پلکم لرزید ... سخت بود برام چشم باز کردن ... انگار می خواستم سخت ترین کار دنیا رو بکنم ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی باز کردن چشمام اینقدر برام سخت باشه ... به زور ولی بازشون کردم ... نور شدید چشممو زد ... خواستم دستمو بیارم بالا ولی قدرتشو نداشتم ... پس دوباره چشمامو بستم ... صدای کسی بلند شد: – خدای من! پس بالاخره تصمیم گرفتی به این دنیا سلام کنی هان؟! دوباره چشم باز کردم ... اینبار انگار راحت تر بود ... صورت خندون یه دختر سفید پوش رو دیدم ... خم شد و بالای سرم دکمه ای رو فشار داد و گفت: – دختر ! خجالت نمی کشی سه روزه خوابیدی؟! می دونی چه به روز خونواده ات آوردی؟ فقط نگاش کردم گفت: – حق هم داری اینجوری به من نگاه کنی ... تو که خبر نداری ... دهن باز کردم و با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم: – چی شده؟ – فشارت در حد مرگ پایین بود که رسوندنت اینجا ... دیگه کسی امیدی نداشت ... خدا تو رو دوباره برگردوند ... بیچاره پدر مادرت ... بیچاره نامزدت! الان بفهمن به هوش اومدی بیمارستانو می ذارن روی سرشون ... نامزدم؟!!! کی خودشو نامزد من معرفی کرده؟؟؟؟ خدایا ... آرشاویر ... فسخ صیغه ... اون حرفا ... بغض گلومو فشرد ... در اتاق باز شد و دکتر همراه بابا وارد شدن ... چشمای بابا پف کرده و سرخ سرخ بود ... با دیدن من جلو اومد و با بغض گفت: – دخترم ... جیگرمو سوزوندی ... – بابا ... پیشونیشو چسبوند به سرم و گفت: – جان بابا ... آخه بابا چرا با خودت اینجوری کردی؟ حرفی نداشتم بزنم ... فقط بغض کردم ...

دکتر مشغول معاینه شد و بابا دستمو گرفت توی دستش .... چنان عشقی از چشماش بیرون می زد که قلبمو می لرزوند ... دکتر بعد از تایید سلامتیم گفت تا فردا مرخص می شم ... چون نصفه شب بود کسی نمی تونست برای ملاقاتم بیاد ... مامان هم به زور بابا رفته بود خونه ... پرستار بهم مسکن داد تا راحت بخوابم ... خوابیدم ولی ذهنم حسابی مشغول حرف پرستار بود ... نامزدم؟!!!! صبح با صدای مامان که داشت قربون صدقه ام می رفت و گریه می کرد بیدار شدم ... همین که چشمامو باز کردم سر و صورتمو غرق بوسه کرد و قربون صدقه هاش شدت بیشتری گرفت ... از محبتش اشکم در اومد ... بابا هم با لبخند نظاره گر این صحنه بود ... بعد از اینکه بالاخره مامان ازم جدا شد گفتم: – بابا چی شد که آوردینم بیمارستان؟ بابا آهی کشید و گفت: – تو گفتی می خوای تنها باشی ... ما هم هیچ کدوم نیومدیم توی اتاقت .. برای همینم تا وقت شام نفهمیدیم تو از هوش رفتی ... فشارت افتاده بود و دور از جونت تا مرگ فاصله ای نداشتی ... اینقدر حالم بد بود که نمی دونستم باید چی کار کنم ... مامانت فقط جیغ می زد و منم ذهنم قفل شده بود ... کار خدا بود که تونستم برسونمت بیمارستان ... مامان با هیجان گفت: – اگه آرشاویر نبود که تو رو از دست داده بودیم ... با تعجب و کنجکاوی به مامان نگاه کردم ... مامان هم بی توجه به چشم غره های بابا گفت: – بابات داشت دور خودش می چرخید که آرشاویر زنگ زد خونه ... با بابات کار داشت ... اونم تو همون حالت گفت که حال تو بد شده و آرشاویر تو ده دقیقه خودشو رسوند خونه ... مادر این پسر هنوزم تو رو می پرسته ... چرا همچین می کنین آخه؟ بابا تشر زد: – خانوم ... این یه قضیه تموم شده است ... درسته که آرشاویر لطف کرد و جون توسکا رو مدیون اونیم ... اما دیگه چیزی بین این دو تا نیست .. نمی خوام دیگه حرفی از اون پسر جلوی دخترم بزنی ... متوجه شدی؟ مامان سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت ... بابا هم از جا بلند شد و گفت: – من می رم تو محوطه ... نیاز به هوای آزاد دارم .. یه ساعت دیگه ساعت ملاقاته ... بذار توسکا استراحت کنه که بتونه بیدار بمونه جلوی ملاقات کننده ها ... مامان همین که از رفتن بابا مطمئن شد خودشو چسبوند به من و گفت: – مادر من بیا و یه فرصت دیگه به این پسر بده ... فقط یه لبخند زدم ... چی می تونستم به مامان بگم ... ادامه داد: – اون شب من بیشتر از تو نگران این پسر شدم کم مونده بود بزنه زیر گریه ... همچین تو رو از بغل بابات کشید بیرون که نگو ... بعدم

تو راه چند بار نزدیک بود به کشتنمون بده ... تا رسیدیم اینجا پرستاره گفت باید اول بریم پذیرش ... چنان دادی کشید سر پرستاره که بیچاره رنگش شد رنگ سرامیکای کف بیمارستان ... سفید سفید ... این سه روز لحظه ای نبود که بره خونه ... من که مادرتم می رفتم استراحت می کردم اما این پسر دائم پشت در اتاق تو دخیل بسته بود ... حتی یه بار دیدمش که داره آروم آروم اشک می ریزه و دعا می خونه ... اگه تو داشتی روی تخت پر پر می شدی اونم روی نکیمت پشت در اتاق تو داشت جون می داد ... خونواده اش هیچ جوری نتونستن ببرنش خونه ... وقتی بهوش اومدی رفته خونه ... با اون وضع سرش! من موندم چه جوری اینجا سه روز دووم آورد ... نمی خواستم دیگه چیزی بشنوم ... اومدم اعتراض کنم که با حرف مامان با تعجب گفتم: – سرش؟! سرش چی شده؟ مامان هم با بغض گفت: – بمیرم براش ... تا دکتر معاینه ات کرد گفت فشارت روی شیشه ... گفت فشار به 4 که برسه بیمار مرده به حساب می یاد و امیدی به برگردوندنت نیست ... من که داشتم ضعف می کردم بابات هم به گریه افتاد ولی آرشاویر یهو سرشو کوبید تو دیوار ... همچین خون زد از پیشونیش بیرون که اصلا تو رو یه لحظه یادم رفت ! باور کن توسکا اگه تو دوست داشتنش شک داشتم دیگه هیچ شکی ندارم .. هیشکی نمی تونه به اندازه آرشاویر تورو دوست داشته ... صدای داد بابا هر دومون رو از جا پروند: – ریحانه!!! مگه نگفتم دیگه حق نداری اسمی از آرشاویر جلوی توسکا بیاری؟ برای چی دوست داری اذیتش کنی؟ بس کن دیگه زن! مامان با بغض گفت: – خب دلم می سوزه مرد! خودت که دیدی اون پسر چه جوری دنبال کارای توسکا می دوید ... – گفتم بس کن! دیگه صدایی از مامان در نیومد ... حس کردم جیگرم می سوزه ... درست حسی که بابا داشت ... نمی تونستم خودمو گول بزنم ... دیوونه وار آرشاویر رو دوست داشتم و نمی خواستم به خاطر من آسیبی بهش وارد بشه ... نتونستم جلوی اشکمو بگیرم ... اشک هام ریخت روی صورتم و داد بابا رو در آورد ...دوست نداشتم بابا و مامان به خاطر من با هم دعوا کنن ... سریع گفتم: – بابا مهم نیست ... به خدا این اشکا آرومم می کنه ... خیلی زود دوباره همون توسکا می شم ... قول می دم بابا ... بابا با کلافگی رفت از اتاق بیرون ... ساعت ملاقات که شد اول از همه آرشین و بابا مامانش اومدن ملاقات ... چشمای هر سه تاشون سرخ بود ... نپرسیدم آرشاویر کجاست اونا هم حرفی نزدن ... بعد از اونا عوامل فیلمبرداری یکی یکی اومدن و بلبشویی راه افتاد ... چند تا خبرنگارم اومدن که با بدختی ردشون کردیم رفتن ... همین جوری تیتر خبرا بودم ... دیگه چه برسه به اینکه بفهمن شوک عصبی هم بهم وارد شده ... وقتی همه داشتن میرفتن آرشین کنار گوشم خم شد و گفت: – دیگه بهت نمی گم بمون برای داداشم ... دلم براش کبابه ... اما نمی خواد ... نمی دونم چرا ... پس بهت می گم تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن تا بتونی شاد بمونی ... حیف توئه که حروم داداش من بشی ... تو این سه روز جون داد توی بیمارستان! حالش از توام بدتر بود ... به چشم دیدم که چه کشید ... ولی اون این زجرو دوست داره انگار ... آزاد باش توسکا ... لازم نیست دیگه بهش تعهد داشته باشی ... بعد از این حرفا با بغض منو بوسید و رفت ... حق با اون بود ... آرشاویر دیگه نمی خواست ... پس همه چی تموم شد ... صیغه ای که قرار بود واسه همه عمر باشه ... عشقی که فکر می کردم می تونه تا ابد بسوزونه ... پسری که از اون عاشق تر ندیده بودم ... رویاهایی که واسه خودم ساخته بودم ... همه اش تموم شد ... همه اش دود شد رفت هوا ... سعی کردم بخندم ... به جوک های بچه ها جواب بدم ... ولی فقط خدا از دل من خبر داشت ... شهریار که اومد دیدنم ناخودآگاه زیادی تحویلش گرفتم ... بابا هم به تبعیت از من بهش احترام زیادی گذاشت ... شهریار خیلی نگرانم بود ... فکر می کرد فشار کار منو به این روز انداخته و اصرار داشت یه هفته استراحت کنم ... ولی قانعش کردم که اینطور نیست ... نمی خواستم وقفه ای تو کارم بیفته ... می خواستم هر چه زودتر اون فیلم تموم بشه تا دیگه مجبور به دیدن آرشاویر

نباشم ... آره باید دو ماه دیگه رو هم هر طور شده بود طی می کردم ...بعد از مرخصی از بیمارستان حس می کردم روحم مرده ... یه هفته ای تو خونه موندم اونم به خواست بابا ... ولی بعد از اون دوباره برگشتم سر کارم ... با آرشاویر درست مثل یه غریبه بازی می کردم و بعضی وقتا این قضیه روی بازیم هم تاثیر می ذاشت و نمی تونستم اونجور که باید و شاید حس بگیرم ... وقتایی که باید از دوریش اشک می ریختم یا با احساس باهاش صحبت می کردم گند می زدم ... صدای کارگردان داشت در می یومد ... اما دست خودم نبود ... با بدبختی هر صحنه رو بازی می کردم ... نگاه آرشاویر نگران شده بود ولی نمی خواستم ببینم ... نمی خواستم برام اهمیتی داشته باشه ... یه روز هم پارسا رو کشیدم کنار و خیلی آهسته براش توضیح دادم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم چون دوست ندارم شوهرم بازیگر باشه ... این یه بهونه بود ... پارسا هم نمی خواست قبول کنه ولی به سختی راضیش کردم ... وقتی که داشتم با پارسا حرف می زدم آرشاویر یه گوشه ایستاده بود و داشت با نگرانی نگامون می کرد ... با پاش ضرب گرفته بود روی زمین ... یادمه پارسا یه حرفی زد که خنده ام گرفت و خندیدم ... همون لحظه آرشاویر لیوان یه بار مصرفی رو که دستش بود پرت کرد توی باغچه و خنده من غلیظ تر شد ... اما وقتی حرفامون با هم تموم شد و پارسا با قیافه پکر و ناراحت از من دور شد فهمید جوابم منفی بوده و لبخند زد ... خواست بیاد به طرفم که سریع راهمو کج کردم ... هیچ حرفی نداشتم که باهاش بزنم ... اوضاع به همین شکل تا دو هفته سپری شد تا اینکه یه روز وقتی می خواستم برم خونه احسان رو دیدم که به ماشینم تکیه داد ... با تعجب رفتم کنارش و سلام کردم ... لبخند تلخی زد و گفت: - سلام ... خسته نباشی .... - ممنون ... تو اینجا چی کار داری؟ - اومدم باهات صحبت کنم ... می شه؟ - معلومه که می شه .... - یه کافی شاپ سر خیابون هست ... بریم اونجا ... - باشه ... بریم سوار ماشین شد و راه افتادیم سمت کافی شاپ ... می دونستم برای چی به من رو آورده ... ولی نمی دونستم می تونم کاری براش بکنم یا نه! طناز کله شق پسر مردمو دیوونه کرده بود ... فکر نمی کردم اینقدر سفت و محکم باشه ... ماشینو پارک کردم و دوتایی رفتیم داخل کافی شاپ ... همون دم در سر یه میز نشستیم و سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادیم ... احسان توی سکوت داشت با وسایل روی میز بازی می کرد منم ساکت شدم تا خودش به حرف بیاد ... وقتی قهوه و کیک رو آوردن من اینقدر خسته و گرسنه بودم که مشغول خوردن شدم ... کنار شیشه های پیاده رو نشسته بودیم ... آسمون گرفته بود ... مثل دل من و احسان ... آماده بارش بود ... همین که برق رو توی آسمون دیدم لبخند زدم و گفتم: - الان صدای رعد می یاد ... و چیزی نگذشت که صدای رعد هم بلند شد ... به دنبالش در آسمون باز شد و ریخت پایین ... آخرای شهریور بودیم و این بارون یه کم اغراق آمیز بود ولی چیزی از زیباییش کم نمی کرد ... محو بارون شده بودم که صدای احسان بلند شد: - بار اولی که دیدمش ... محو زیباییش شدم ... دختر قشنگی بود ... ولی نه از اون قشنگ های اساطیری ... یه چیزی مثل عروسک ... ملوس و دوست داشتنی ... بی اختیار دوست داشتم همه اش نگاش کنم ... اما هر چی بیشتر من به اون توجه می کردم اون از من بیشتر فاصله می گرفت ... هر وقت می دید دارم نگاش می کنم با اخم روشو بر می گردوند ... با همه گرم می گرفت جز با من ... کم کم حس کردم از من بدش می یاد و همین بیشتر منو حریص می کرد که بهش نزدیک بشم ... هر چی اون بیشتر کنار می کشید من بیشتر ازش خوشم می یومد ... خیلی از دخترا دور و برم بودن اما اونی که نداشتم رو می خواستم به دست بیارم ... برام جای تعجب داشت که چرا اون اینجوری کنار می کشه ... باید می فهمیدم ... یکی دوبار خواستم جدی باهاش حرف بزنم که سنگ روی یخم کرد و گذاشت رفت ... اول فقط ازش خوشم اومد ولی کم کم حس کردم اگه نبینمش یه چیزی کم دارم ... تبدیل شد به دوست داشتن ... ازش فرار می کردم ... قبول نداشتم به همین راحتی توی اون مدت کم عاشق کسی

شدم اما ته دلم می دونستم چیزی جز این نیست .. فرارهای طناز کار خودشو کرده بود ... آهی کشید جرعه ای از قهوه اشو نوشید و ادامه داد: – همه اش به این فکر می کردم که چه جوری سر حرف رو باهاش باز کنم ... و اگه نتونم باهاش حرف بزنم بعد از تموم شدن پروژه فیلمبرداری چه جوری دیگه ممکنه ببینمش ... این فکرا داشت دیوونه ام می کرد و زمان هم داشت سپری می شد ... اینقدر درگیر این قضیه بودم که اتفاقای اطرافم رو درک نمی کردم یعنی اصلا نفهمیدم بین تو و آرشاویر چه چیزایی گذشت که یهو شدین نامزد هم! اینقدر دست دست کردم تا رسید به روز آخر و من داشتم دیوونه می شدم دیگه ... وقتی طناز گم شد ... همه اش داشتم به خودم می پیچیدم که کاری نکنم تا بقیه بفهمن من دلمو باختم ... خیلی جلوی خودمو گرفتم ولی آخر هم طاقت نیاوردم و اول از همه رفتم دنبالش ... چشمامو بستم و خودمو گذاشتم جای اون ... می خواستم حس کنم از کدوم طرف رفته و نمی دونم چی شد که درست کنارش سر در آوردم ... از دستش عصبی بودم اونقدر که حقش بود یه کشیده بزنم تو گوشش ... همه اش فکر می کردم بلایی سرش اومده ... اگه بلایی سرش می یومد من باید چه خاکی تو سرم می کردم؟ و وقتی به اینا فکر می کردم حالم اینقدر بد می شد که دوست داشتم بزنمش ... اما با یه نگاه به اون چشمای معصوم همه چی یادم رفت و بردمش داخل یه غار ... عصبی بودم ولی کنارش آرامش داشتم ... داشت از سرما می لرزید ... هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم جز اینکه کتمو بهش بدم ... خودم داشتم یخ می زدم ولی حاضر بودم درد سرما رو چند برابر تحمل کنم به شرطی که طناز گرم بشه ... باهاش سر حرف رو باز کردم ... اون بهترین موقعیت بود ... شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم تنها گیرش بیارم ... اولش در می رفت و نمی خواست بگه ولی یهو ... یهو حرفی زد که همه بدنمو گرم کرد ... فهمیدم اونم نسبت به من بی میل نبوده و تازه فهمیدم چقدر احمق بودم که زودتر از اینا نفهمیدم ... نمی دونی با چه زوری جلوی خودمو گرفتم که بغلش نکنم ... نمی خواستم حرمت ها از بین بره ... نمی خواستم! اون لحظه توی ذهنم فقط داشتم نقشه می کشیدم که یه جوری از اونجا خلاص بشیم ... برگردیم تهران و من توی اولین فرصت برم خواستگاریش ... اما چه جوری می تونستیم نجات پیدا کنیم؟! راهی جز بغل کردنش نبود ... فقط می ترسیدم ... توسکا خیلی از خودم وحشت داشتم ... من طنازو دوست داشتم ... همون که کنارش بودم ضربان قلبم رفته بود بالا حالا چطور می تونستم بغلش کنم ولی آدم باشم؟ ولی دست از پا خطا نکنم! طناز هم دختر با احساسی بود ... می دونستم ... می فهمیدم که شاید اون هم نتونه جلوی خودشو بگیره ... پس من باید اوضاع رو کنترل می کردم ... این تضادها داشت دیوونه ام می کرد ... اما زدم به سیم آخر ... هیچی بدتر از مرگ نبود ... دلو زدم به دریا و ... به اینجا که رسید صداش لرزید ... به دنبال صدا چونه اش هم لرزید ... صورتشو از من برگردوند و من قطره اشک لرزانی رو روی صورتش دیدم ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... چه کشیده بود این پسر! چه کشیده بود اون دختر! یه کم که اشک ریخت آروم تر شد اشکاشو پاک کرد و گفت: – نمی خواستم اینا رو واسه تو بگم ... اما می دونستم طناز همه چیزو بهت گفته ... اون موقع ها که دنبالش بودم می دیدم با چه حالی می یاد پیش تو ... می دیدم که توام کلافه ای ... می دیدم که نگات به من عوض شده ... می دونستم که می دونی چی گذشته بین ما دو تا ... برای همین هم خودمو راضی کردم که باهات حرف بزنم .... توسکا ... من دنیا رو داشتم اون روز ... اما بعدش ... عذاب وجدان! دردی بود که شاید هیچ کس به این اندازه شو نچشیده باشه ... اگه طناز دنبالم نبود اینقدر توی جنگل داد می کشیدم که حنجره ام پاره بشه ... من نتونستم اوضاع رو کنترل کنم ... من باید جلوی طناز رو هم می گرفتم اما چی کار کردم؟ جلوی یه بوسه کم آوردم ... اگه بعدش من هیچ کاری نمی کردم هیچ اتفاقی نمی افتاد ... همه اش تقصیر من شد ... اینکه تا ویلا چطور اومدیم رو خودم هم نمی دونم ... بعد از اون هم گیج و منگ بودم ...

احساسم به طناز هیچ فرقی نکرده بود اما حسابی درد روی دلم بود ... عذاب وجدان داشتم و نگران این بودم که طناز هم دیگه منو قبول نکنه ... همین جور به خودم می پیچیدم ... اگه تا قبل از اون دعا می کردم فیلمبرداری تموم نشه و بر نگردیم حالا می خواستم هر چی زودتر برگردیم تا چشمم به طناز نیفته ... هر بار که نگاش می کردم دوست داشتم از خجالت بمیرم ... باید یه مدت ازش دور می شدم تا ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم ... برای همینم هیچ کاری نکردم ... فقط فاصله گرفتم ازش ... تا اینکه توی نامزدی شما دیدمش ... واقعا به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم باید باهاش حرف می زدم ... اما تازه فهمیدم چه گندی زدم! من با این فاصله به اون یه چیزایی رو فهموندم که اصلا درست نبود ... حالا باید تازه گند جدیدمو درست می کردم ... نمی دونی چه فشاری روی من بود توسکا ... اون بازم داشت از من فرار می کرد ... و من اینبار واقعا نمی دونستم باید چه جوری باهاش حرف بزنم ... و چه جوری کارامو براش توجیح کنم ... همینجور درگیر بودم تا خبر خواستگاری شادمهر ازشو شنیدم ... یعنی کم مونده همون وسط دو تا داد سر طناز بکشم و چهار تا هم بزنم تو سر شادمهر ... من طناز رو برای خودم می دونستم ... اونو زن خودم می دونستم و این حقو داشتم ... محال بود اجازه بدم دست کسی بهش بخوره ... رفتم ماشین شادمهرو پنچر کنم که نذارم بره سر قرار ولی شادمهر منو دید و با تعجب ازم پرسید چرا این کارو کردم ... چاره ای نبود جز این که حقیقت رو بهش بگم ... منم گفتم که طناز رو دوست دارم و اونم منو دوست داره ولی روی لج و لجبازی می خواد ازدواج کنه شادمهر هم خیلی زود قانع شد و گفت باید از اول بهش جریان رو می گفتم و نیازی به پنچر کردن ماشینش نبوده ... بعد از اون تصمیم گرفتم که با همه خواستگاراش صحبت کنم و همین رو بهشون بگم ... یه نفر رو گذاشته بودم که حواسش به خونه طناز اینا باشه ... خیلی کار سختی بود ... فکر نکن به این راحتیا این کارو کردم ... اما پاش وایسادم ... همه رو شناسایی کردم و باهاشون حرف زدم ... بعضیا راحت کنار کشیدن بعضیا بد قلقلی در آوردن و گفتن خود طناز باید انتخاب کنه که خوب خیلی در به دری کشیدم تا راضیشون کردم ... حتی بعضیاشون با پول راضی شدن !

با حیرت گفتم: – نه!!! آهی کشید و گفت: – چرا! و من خوشحال می شدم که این افراد عوضی رو از زندگی طنازم دور می کنم ... تا اینکه ... تا اینکه این خواستگار آخری پیش اومد ... ماهان!!! چنان با غیض گفت ماهان که یه لحظه منم از ماهان بدم اومد ... ادامه داد: – فکر کردم اونم مثل بقیه اس ... اصلا فکر نمی کردم منو بفروشه و به طناز گزارش بده ... انگار از همه سرسخت تر بود ... وقتی طناز رو روبروم دیدم سکته رو زدم! با خودم گفتم احسان یه گند دیگه هم زدی ... دیگه درست نمی شه ... اما دلو زدم به دریا ... طناز فهمیده بود کار منه که خواستگاراشو تار و مار می کنم ... بیخیال همه حرفاش شدم ... حتی وقتی گفت حاضر نیست زن مردی بشه که قبلا بهش دست زده ... با اینکه این جمله منو خورد کرد اما بازم کوتاه نیومدم به مامانم گفتم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره آب از سر من گذشته بود ... اما طناز گفت نه ... دوباره زنگ زدیم ... بازم گفت نه ... سه باره زنگ زدیم گفت نه ... پونزده بار زنگ زدیم! بیچاره مامانم که مجبور شد هر بار به خاطر من سنگ روی یخ بشه ... اما اینکارو کرد ... چون می دید پسرش داره چه زجری می کشه ... بار آخر اجازه دادن بریم ... من داشتم از خوشی سکته می کردم فکر کردم طناز کوتاه اومده ... با چه ذوقی حاضر شدم ... بزرگترین گلی رو که می تونستم تو ماشین جا بدم رو خریدم و رفتیم ... اما فکر می کنی چی شد؟ توی مراسم نیومد ... مامانش کلی عذر خواهی کرد ... بدتر منو شکست ... اما بازم کوتاه نیومدم ... دوباره قرار گذاشتیم ... اینبار حاضر شد ... یه لباسایی پوشیده بود و جوری خودشو درست کرده بود که هوش از سر من پرید! عاشق بودم عاشق تر شدم ... اما فکر می کنی چی شد؟ وسط جمع بهم گفت منو نمی خواد ...

گفت برم دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم ... مامان هم دیگه کشید کنار و گفت حاضر نیست بیشتر از این منو بشکنه ... اما من بازم کوتاه نیومدم ... چهار بار تنهایی رفتم خواستگاریش ... هر بار حرفش همون بود ... تا اینکه دیشب ... دیشب وقتی رفتم اونجا ... طناز آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت ... گفت می خواد با اون ماهان عوضی ازدواج کنه ... بهم گفت اگه بازم براش مزاحمت ایجاد کنم ازم شکایت می کنه ... بیچاره خونواده اش خیلی ازم عذر خواهی کردن ... اما ... اما هیچی برام مهم نیست ... اگه طناز رو از دست بدم می میرم توسکا ... تو رو خدا کمکم کن ... حرفاش که تموم شد دوباره اشک صورتش رو خیس کرد ... از زور عصبانیت دندونام رو می کشیدم روی هم ... دوست داشتم برم طناز رو بزنم ... اون قول داد وقتی از عشق احسان مطمئن بشه همه این بازی ها رو تموم می کنه ولی بدتر داشت این بیچاره رو می چزوند ... با حرص گفتم: – طناز غلط کرد ... نگران نباش احسان من باهاش حرف می زنم ... حرف دلش اونی نیست که به تو گفته اما نمی دونم چرا اینقدر دوست داره اذیتت کنه ... نمی ذارم زن کسی بشه ... من با توام ... چون حس تو رو درک کردم چون فهمیدم که واقعا دوسش داری ... راستش نگران این بودم که نکنه به خاطر ادای دین بخوای باهاش ازدواج کنی ... آخه تو اون مدت یهو غیب شدی و یه حالی از این دختر نپرسیدی ... ما هم فکر کردیم اصلا میلی نداری بعدا هم که دوباره پیدات شد هیچی در این مورد نمی گفتی ... به من و طناز حق بده که جور دیگه ای در موردت فکر کنیم ... اما الان که اینا رو گفتی نظرم عوض شد ... من با طناز حرف می زنم و قول می دم که همه سعیم رو بکنم تا نظر اونو هم عوض کنم ... تو رو خدا خودتو ناراحت نکن ... – تصور ازدواج طناز با یه نفر دیگه هم منو می کشه ... من نمی تونم ... – نمی ذارم احسان ... باور کن نمی ذارم ... با قدردانی توی چشمام خیره شد ... در جواب نگاهش لبخندی زدم و گفتم: – من دیگه باید برم ... بابام نگران می شه ... از جا بلند شد و گفت: – ممنون که وقت گذاشتی برام ... خیلی لطف کردی ... اگه طناز برگرده من یه عمر مدیونت می شم ... – این حرفا چیه؟ دوست به همین دردا می خوره دیگه ... بعد از اینکه پول قهوه ها رو حساب کرد دو تایی رفتیم بیرون و احسان رو تا دم ماشینش رسوندم و خودم راه افتادم سمت خونه ... داشتم از ماشین پیاده می شدم که گوشیم زنگ خورد ... این روزا هر بار گوشیم زنگ می خورد بی اراده آه می کشیدم ... دلم تنگ شده بود برای روزایی که اسم آرشاویر می افتاد روی گوشیم ... طبق معمول آه کشیدم و گوشی رو از توی کیفم در آوردم ... آرشین بود ... بعضی وقتا بهم زنگ می زد که حالمو بپرسه ... منم باهاش خیلی صمیمی برخورد می کردم ... گناه برادرو پای خواهر نمی شه نوشت ... – الو ... – سلام عزیزم ... – سلام آرشین جان ... خوبی خانوم؟ – ممنون .. تو خوبی؟ خسته نباشی ... – مرسی عزیزم سلامت باشی ... – چه کارا می کنی؟ ما رو نمی بینی خوشی؟ – این حرفا چیه؟ می گذره دیگه .. فعلا که کارمون شده فیلمبرداری و خونه ... – همینم تنوعه من بدبخت که هنوز دارم دنبال کار می گردم ... با پوزخند گفتم: – یعنی هم دکترا داری ... – همینو بگو ! – خب واسه خودت کار کن آرشین ... لازم نیست حتما بری جایی سر کار ... – نمی شه باید دو سال کار آموزی ... یهو حرفشو قطع کرد و گفت: – یا باب الحوائج! با ترس گفتم: – چی شد؟ – والا خودمم نمی دونم ... – ا یعنی چی؟ مامان بابا خوبن؟ تو چت شد یهو ... – نه بابا همه چی اوکیه ... ولی این آرشاویر یه چیزیش می شه ... کنجکاو شدم ... سکوت کردم تا خودش ادامه بده و ادامه داد: – یهو مثل ببر وحشی و زخم خورده پرید تو خونه و رفت تو اتاقش درو همچین کوبید به هم که فکر کنم خورد شد ... رنگش هم رنگ لبو ... تعجب کردم ... یعنی چش شده؟!!! کاش می شد بهش بگم بره یه سر بهش بزنه ... اما اگه این حرفو می زدم خودمو لو می دادم ... من سکوت کردم اما صدای آرشین هم نمی یومد ...

_____داشتم فکر می کردم چی بگم که یهو صدای داد آرشاویر رو شنیدم: – هر کی هستی برو

حوصله ندارم ... چشام گرد شد و صدای آرشین اومد ... – وا داداشی فقط خواستم ببینمت ... بعد هم گفت: – می دونم یه چیزیش شده ... توسکا قربونت برم من بعدا بهت زنگ می زنم تا سر از کار این در نیارم آروم نمی گیرم ... خیلی نگرانشم نمی خوام دوباره بلایی سرش بیاد ... فهمیدم رفته بود دم در اتاق آرشاویر و اون سرش داد کشید. سریع گفتم: – باشه عزیزم برو ... سلام به مامان اینا برسون ... اینا؟! منظورم از اینا کسی جز آرشاویر بود؟!! مسلما نه ... آرشین بی تفاوت گفت: – حتما خانومی ... توام همینطور ... فعلاً – فعلا ... گوشی رو قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم: – یعنی چی شده؟!!!!! جو خونه آروم تر از قبل شده بود ... تهدید بابا کار ساز شده بود و مامان کمتر به پر و پام می پیچید ... داشتم توی اتاقم لباسامو عوض می کردم که دوباره گوشیم زنگ زد ... آرشین بود سریع جواب دادم: – الو ... با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: – چه کردی دختر؟!!! با تعجب گفتم: – من؟ من کاری نکردم .. – ا ؟ پس چرا این داداش من داره سکته می کنه؟ – چی شده مگه؟!!!! – با احسان دیدتت ... سوار ماشینت شده ... رفتین کافی شاپ! با حرص گفتم: – منو تعقیب می کنه؟!!! – آره تعقیبت کرده ... بعدم نشسته تا اومدین بیرون ... آخیش دلم خنک شد! دلم براش می سوزه ها ولی حقشه ... – اون حق نداشته این کارو بکنه ... به اون ربطی نداره که من با کی می رم ... – می دونم عزیزم ... تو راست می گی ... ولی دست خودش که نیست ... کار دلشه! الان هم داره به خودش می پیچه ... بهش گفتم توسکا با هر کسی که بخواد می تونه بره ... تو چی کارشی؟ یه داد کشید سر من گفت حق نداره!!! منم گفتم حق داره ... بعدم اومدم از اتاقش بیرون ... بذار به خودش بتابه ... – عجبا!!! – ول کن بابا ... حالا به من بگو ببینم ناقلا خبریه؟ – نه ... یعنی واسه من نه ... حالا بعدا می فهمی ... – می دونستم .... بهم الهام شده بود که چیز جدی نیست ... – ولی اصلا دوست ندارم آرشاویر تو کارام دخالت کنه ... – نگران نباش ... اون واسه خودش یه کارایی می کنه ولی با تو کاری نداره ... – امیدوارم ... یه کم دیگه حرف زدیم و گوشی رو قطع کردم ... خودمو انداختم روی تخت ... قلبم داشت دیوونه وار می کوبید .... چرا داشت با من اینجوری می کرد؟ چرا با دست پس می زد و با پا پیش می کشید ؟ نمی ذاشتم با احساسم بازی کنه ... آرشاویر یه دندون لق بود توی دهن من ... باید بکشم بندازمش بیرون ... نباید بذارم دیگه برام مهم بشه ... ** با پام ضرب گرفته بودم روی زمین ... طناز هم جلوم نشسته بود و داشت با ناخناش بازی می کرد ... همین که مامانش رفت توی آشپزخونه غریدم: – تو چه دردته؟ با تعجب نگام کرد و گفت: – هان؟ – می خوای چه غلطی بکنی؟ – چی می گی توسکا؟ من نمی فهمم ... – واسه چی داری احسان رو می چزونی؟ یعنی هنوز بهت ثابت نشده که دوستت داره؟ پوزخندی زد و گفت: – پس بگو! اومده چغلی منو پیش تو کرده ... – چغلی چیه؟ پسره داره آب می شه ... چرا اینجوری می کنی باهاش؟ چونه اش شروع کرد به لرزیدن ... توپیدم بهش: – واسه من آبغوره نگیریا ... آخه بیشعور تو که دوسش داری چرا همچین می کنی؟ اشکاش سرازیر شد و گفت: – نمی تونم توسکا ... به خدا نمی تونم ...رفتم نشستم کنارش دستشو گرفتم توی دستم و گفتم: – چرا؟ چرا نمی تونی؟ مگه نگفتی باید بهت ثابت بشه که دوستت داره؟ – بهم ثابت شده ... اما ... می ترسم ... خیلی می ترسم ... – از چی؟ – از آینده ... از اینکه اون اتفاقو هی بکوبه تو سرم ... از این که ازم سیر بشه ... از این که تحقیرم کنه ... سرشو کشیدم تو بغلم و گفتم: – دیووووونه! چرا داری با خودتون اینجوری می کنی؟! به خدا دیروز که داشت با من حرف می زد از چشاش فقط عشق رو می شد خوند ... می گفت بدون تو می میره ... گریه اش شدت گرفت ... گفتم: – طناز ... اگه از این عشقای الکی بود می شد اینو بگی ... ولی باور کن اون از ته دلش دوستت داره ... ببین از اون روز تا حالا چقدر تحقیرش کردی!!! هر کی جای اون بود دیگه تف هم تو صورتت نمی انداخت ولی با این رفت و اومداش با این سماجتش داره نشون می ده که دوست داشتنش الکی نیست

... من بهت تضمین می دم ... – توسکا ... منم بدون اون دیگه نمی تونم ... ماهان رو رد کردم ... چون دیدم ازدواج کردن برای من درست نیست ... من دلم جای دیگه است ... اما الان خیلی وقته که دارم با خودم می جنگم ... هم می خوامش هم می ترسم ... زل زدم تو چشای خوش رنگش و گفتم: – طناز جونم ... عشق ریسک داره ... بشین فکراتو بکن ... اگه واقعا عاشقی یا علی بگو و قدم توی راه بذار ... اگه هم نه بیخیال شو ... همه چی بستگی به تو داره ... اگه رفتی طرفش باید با همه وجودت بری ... اون طناز پر از شک و دودلی رو نمی خواد ... یعنی به دردش نمی خوره ... اون تو رو با همه وجودت می خواد ... من فقط می تونم بهت بگم که اون تو رو با همه وجودش دوست داره و می پرسته ... اگه دیدی جلو نمی یاد چون اونم فکر می کنه تو اونو پسر بدی می دونی ... هر فکری که تو می کنی اونم می کنه ولی با همه این اوصاف تورو می خواد ... وقتشه توام از یه سری چیزا بگذری ... بعد از اینکه حرفامو زدم دیدم سکوت کرده و خیره شده به میز روبروش ... فهمیدم حرفام کار خودشو کرده ... داره فکر می کنه ... از جا بلند شدم ... آروم از مامانش خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون ... بقیه اش بستگی به خدا و قسمت داشت ... حرفام انگار روی طناز خیلی اثر گذاشت ... چون به دو هفته نکشید که احسان رفت خواستگاری و اینبار بله رو از طناز گرفت ... خیلی خوشحال بودم اما دلم هم گرفته بود ... به اندازه دنیا دلم گرفته بود ... نه اینکه به طناز حسادت کنم اما بهش غبطه می خوردم ... وقتی می دیدم احسان چقدر دوسش داره!!! آه می کشیدم و از خدا می خواستم دل منو هم آروم کنه ... کاراشون خیلی سریع درست شد و قرار عقد و عروسی رو گذاشتن ... قیافه آرشاویر وقتی خبر رو شنید دیدنی بود ... منم فقط به زدن یه پوزخند اکتفا کردم ... اون با خودخواهی روزهایی رو که می تونست برای هر دومون جذاب باشه رو تبدیل به جهنم کرده بود ... خیلی زود روزها از پی هم گذشتن تا رسید به شب عروسی طناز و احسان ... خوشحال بودم که اون دو تا رو رسوندم به هم ... هر چند که مهم تر از هر چیزی عشق خودشون بود ... برای عقدش حوصله نداشتم برم و قول داده بودم حتما برای عروسیش برم ... بدون اینکه زحمتی برای حاضر شدن به خودم بدم دراز کشیده بودم روی تخت و ضبط داخل اتاق داشت می خوند ... حالا که نمی تونستم به صورت زنده از صدای آرشاویر استفاده کنم داشتم از صدای ضبط شده اش فیض می بردم و اشک آروم آروم صورتم رو می شست : – باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو ... تو سکوتت می شنوی زمزمه ی آوازمو حس دلتنگی که می گیره تموم جونتو ... هر جا می ری منو می بینی و کم داری منو تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم ... می زنی و می شکنی با خودت لج کردی گلم راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم ... چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم؟ حالا بگو کی دیگه ... اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟ دست کی شبا لای موهاته ؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته حالا بگو کی دیگه اخماتو می گیره؟با تو می خنده؟تب کنی واست می میره؟ دست کی شبا لای موهاته ؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده گفتی که میخوای بری ، سرو سامون بگیری... خواستی اما نتونستی به این آسونی بری دستت مال هرکی باشه چشمت دنبال منه... هر نگاهت انگاری اسممو فریاد می زنه من خیالم راحته ، تا پای جون بودم برات... تو ندونستی چی می خوای تا بریزم زیر پات همه ی آرزوهامون دیگه فقط یه خاطرست... نفسم بودی ولی به تجربه شدی و بس حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟با تو میخنده؟تب کنی واست میمیره؟ حالا بگو کی دیگه اخماتو می گیره؟با تو می خنده؟تب کنی واست می میره؟ دست کی شبا لای موهاته ؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده این عشقه تو

وجودت ، توی جونت ریشه کرده... دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده (این عشقه از سامی بیگی) به هق هق افتاده بودم ... چقدر صداش به دلم می نشست ... چقدر دوست داشتم الان کنارم باشه ... چرا نمی تونستم همه چیو فراموش کنم؟ چرا نمی تونستم بیخیالش بشم؟ چرا با وجود اینکه می دونستم دیگه منو نمی خواد نمی تونستم نسبت بهش سرد بشم ... بیشتر اشکام از بی عرضگی خودم بود ... با صدای در به خودم اومدم ... سریع صدای آهنگ رو قطع کردم اشکامو پاک کردم و گفتم: - بله ... مامان بلند گفت: - زود باش حاضر شو مامان ... بابات اومد ... دیگه می خوایم بریم ... از جا بلند شدم و گفتم: - باشه الان ...انگار مامان هم فهمید حال خوبی ندارم که وارد اتاق نشد ... پیراهن بلند قهوه ای رنگ رو که از جنس لمه و برای شب مناسب بود از داخل کمد در آوردم و پوشیدم ... چون بابا همراهمون بود ترجیح می دادم لباسم پوشیده باشه این لباس هم به سبکی دوخته شده بود که آستین سه ربعی داشت و بالا تنه اش کامل پوشیده بود و با وجود پوشیده بودن حسابی شیک بود ... لباس رو تنم کردم موهامو بالا بردم و بستم ... آرایش کمرنگی به رنگ طلادد و قهوه ای هم روی صورتم انجام دادم ... کلا یه ربع بیشتر حاضر شدنم طول نکشید ... مانتومو تنم کردم و رفتم بیرون ... مامان با دیدنم با تعجب گفت: - اینجوری می خوای بیای؟ - آره خوب ... چیه مگه؟ دستمو کشید سمت اتاق و گفت: - تو بیرون می ری بیشتر آرایش می کنی و موهاتو هم قشنگ تر درست می کنی حالا برای عروسی دوستت می خوای اینقدر ساده بیای ... لباست خوبه ولی آرایش و مدل موت افتضاحه ... اینقدر تند تند حرف می زد که نمی تونستم چیزی بگم ... منو نشوند روی صندلی و تند تند مشغول شینیون کردن موهام شد ... توی جوونی دوره آرایشگری دیده بود و خیلی خوب از عهده موهای من بر می یومد ... وقتی کارش تموم شد توی آینه نگاه کردم ... خیلی قشنگ همه موهام رو جمع کرده بود بالا و از پشت یه دسته اشو باز ریخته بود روی سینه ام ... از مدلش خوشم اومد و لبخند زدم ... خوشگل ترم کرد ... لوازم آرایشمو هم برداشت و آرایشمو پر رنگ تر کرد ... وقتی رفت کنار گفتم: - مامان ... یه کم زیاد نیست ... - نه خیلی هم خوبه ... حالا پاشو بریم ... بدون حرف بلند شدم و با مامان رفتیم بیرون ... بابا هم کت شلوار پوشیده و رسمی از اتاقش اومد بیرون و تا منو دید گفت: - به به! چه خوشگل شدی بابا ... بزنم به تخته ... - مرسی بابایی .... یه کم هم از مامان تعریف کرد و سه تایی راه افتادیم سمت باغی که عروسی داخلش برگزار می شد ... اینقدر بازیگر و عوامل پشت صحنه اونجا بود که مونده بودم با کی حرف بزنم ... همینطور مشغول سلام و احوالپرسی با همه بودم ... بدی مراسم این بود که جلوی درش پر بود از خبرنگار ... متاسفانه قضیه عروسی لو رفته بود ... من که از دستشون فرار کردم ... واقعا ما بازیگرا چه مصیبتایی داشتیم .. دست تو دماغمون هم نمی تونستیم بکنیم ... از فکر خودم خنده ام گرفت ... بعد از اینکه سلام و خوش و بش ها تموم شد با بابا و مامان نشستیم سر یه میز ... داشتم اطرافم رو دید می زدم که شهریار رو دیدم ... با اون کت شلوار فراکش خیلی شیک شده بود ... اومد طرفمون و کمی خم شد و سلام و احوالپرسی گرمی با مامان بابا کرد بعدم ازشون خواهش کرد که سر میز مامان باباش بشینن ... از منم خواست برم پیش بقیه بچه ها که قبول نکردم و رفتم پیش مامان بابا ... نگاه شهریار یک کم عجیب غریب شده بود ... یه جوری که قبلا نبود ... درست شبیه همون اوایل که منو می ترسوند ... با مامان بابای شهریار سلام و حوالپرسی کردیم و نشستیم ... بابا از همون اول با باباش گرم گرفت و حسابی دوست جون شدن ... مامان هم با مامانش بود ... خواهرش ولی اون وسط داشت می رقصید ... در گوش مامان گفتم می رم پیش طناز سلام کنم و مامان سر تکون داد ... هدیه ام رو برداشتم و رفتم سمت جایگاهشون ... احسان دستشو گرفته بود توی دستش و یه جوری با عشق نگاش می کرد که حسودیم شد و بغض کردم ... با دیدن من با شادی گفت: - بالاخره اومدی ... فکر کردم دیگه نمی یای ... لبخندی زدم و گفتم: -

مگه می شد نیام عروس خانوم ... چقدر ناز شدی طناز! درست مثل یه عروسک ... احسان دست انداخت دور کمرش و گفت: - باربیه خودمه ... چی فکر کردی؟ هدیه رو گرفتم سمت طناز و گفتم: - خب دیگه پرو نشو احسان! طناز با لبخند هدیه رو گرفت و گفت: - چرا زحمت کشیدی؟!! به خدا انتظار نداشتم ... - لال بمیر عزیزم ... چه تعارف هم می کنه برای من ... با اخم گفت: - ببینش احسان ... خودش نمی ذاره من با زبون آدم باهاش حرف بزنم ... - خب به زبون خودت حرف بزن خانومم ... زبون فرشته ها! طناز غرق نگاه احسان شد و احسان سرشو آورد پایین ... سریع صورتمو برگردوندم ... طاقت دیدن این صحنه های عشقولانه رو نداشتم ... چشمام قفل شد توی دو تا چشم سیاه رنگ ... سیاه و تب آلود ... یه روزی دنیام خلاصه می شد توی این دو تا چشم ... چقدر خوش تیپ شده بود!!!!

تاکسیدوی مشکی با پیراهن یقه فراک سفید و پاپیون مشکی ... شبیه لباس بازیگرای هالیوودی توی مراسم اسکار! کنار مازیار ایستاده بود ... هیچ کدوم نمی تونستیم چشم از دیگری برداریم ... با ضربه محکم دستی به خودم اومدم: - هوووی کجاییی؟ برگشتم و با دیدن فریبا نیشم گشاد شد و گفتم: - سلامممم کجایی تو خانوم کم پیدا! - من کم پیدام یا تو؟ تو به چه حقی قرار داد فیلمی رو بستی که گریمورش من نیستم ... هان؟ - من از کجا می دونستم آخه ... شهریار منو اغفال کرد ... - امان از دست این شهریار دارم براش ... لبخندی زدم و گفتم: - انشالله کار بعدی ... دستمو کشید و گفت: - انشالله ... بیا بریم پیش ما ... می دونستم آرشاویر پیششونه پس گفتم: - نه مرسی ... مامان اینا هستن نمی خوام تنهاشون بذارم ... فقط اومدم یه سلامی بکنم ... با صدای یه نفر دیگه هر دومون چرخیدیم ... _____ترسا در حالی که آترین کوچولو رو توی بغلش گرفته بود با نیش باز گفت: - هان چیه؟ خوشگل ندیدن اینجوری زل می زنین به من؟ یه دکلته بلند به رنگ زرشکی پوشیده بود که یه کت کوتاه روش خورده بود ... خداییش خیلی جذاب و نفس گیر بود ... با شادی بغلش کردم و گفتم: - وای سلام عزیزم .... دلم برات تنگ شده بود ... - آره جون عمه ات! از اون زنگات معلومه ... - بابا ببخشید دیگه ... چه همه از من گله می کنن ... با فریبا هم دست و روبوسی کرد و گفت: - وای خدایا من و این همه خوشبختی محاله! هیچ وقت فکر نمی کردم توی همچین عروسی بیام ... این همه بازیگر! موندم از کی امضا بگیرم .. با فریبا غش غش خندیدیم و فریبا گفت: - تو به این خوشگلی چرا خودت بازیگر نمی شی؟ - اتفاقا همین امشب یه آقایی بهم پیشنهاد داد ... ولی آرتان همچین به یارو نگاه کرد که از گفته اش پشیمون شد ... بین خودمون بمونه خودم همچین بازیگری رو زیاد دوست ندارم وگرنه می رفتم رو مخ آرتان ... خندیدم و گفتم: - از بس تو بدجنسی ... فریبا دست دراز کرد آترین رو گرفت و گفت: - بده من این وروجکو ... دلم براش یه ذره شده بود ... می برمش نشون مازیار بدم ... منتظر حرف دیگه ای نشد و رفت ... ترسا دست منو کشید و گفت: - می بینم که خوش تیپ می کنی دل از آقاتون ببری ... پوزخندی زدمو همراه با آه گفتم: - بیخیال ترسا ... - نگو فراموشش کردی که باورم نمی شه ... - دارم فراموش می کنم ... - نمی تونی ... فکر کردی کار راحتیه؟ - سعی خودمو می کنم ... دوباره صدای سلام بلند شد ... اینبار آرتان بود ... کت شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات زرشکی! چه آقایون خوش تیپی امشب توی این مجلس چرخ می زدن! به قول ترسا من و این همه خوش بختی محاله! لبخند زدم و در حالی که باهاش دست می دادم گفتم: - به سلام! آقای دکتر ... اخم ظریفی کرد و گفت: - باز گفتی دکتر؟ خوبی تو دختر؟ رفتی حاجی حاجی مکه ... لبخند تلخی زدم و گفتم: - کاش خوب بودم ... با موشکافی نگام کرد و به میزی که کمی اونطرف تر قرار داشت اشاره کرد و گفت: - بشینیم؟ سری تکون دادم و سه تایی نشستیم ... پرسید: - چه خبرا؟! - هیچی .... همه چی سوت و کوره ... سری تکون داد و گفت: - توی تموم سالای کاریم تا حالا با موردایی مثل شماها برخورد نداشتم ... با تعجب گفتم: - از چه

نظر؟ انتظار داشتم از آرتان خبرای جدید بشنوم ... نیازی به پرسیدن نبود ... خودش شروع کرد ... - توسکا خبر داری که آرشاویر بیمار هر روزی منه ... - یعنی چی؟ - یعنی هر رزو می یاد مطب ... روزی دو ساعت ... داروهاش یک ماهه که قطع شده ... لبخند زدم و گفتم: - خوبه ... خوشحالم که درمان شده ... - می دونی این بیماری درمان نداره؟ من اون روز به تو نگفتم که نا امیدت نکنم ... با تعجب گفتم: - چی؟!!! - درست شنیدی ... اما آرشاویر به درمان جواب داد ... اون از منم سالم تره ... اگه می بینی داره درمانش رو ادامه می ده فقط برای اینه که مطمئن بشه این بیماری دیگه بر نمی گرده ... فقط نگاش کردم و اون با لبخند تلخی ادامه داد ... - من یه چیز دیگه رو هم به تو نگفتم ... - چی؟! - می دونم اشتباه کردم ... اما فکر می کردم مشکلی به وجود نمی یاد چون از توی پرونده اش متوجه شدم نسبی درمان شده و ممکن نیست خطرناک بشه ... علاوه بر اون من عشق و دوست داشتن رو توی چشمای تو می خوندم و دوست نداشتم خبر بد بهت بدم ... - چی رو نگفتی آرتان؟- اینجور بیمارها یه نوع حالت هیستری ممکنه بهشون دست بده ... نسبت به کسی که بهش مظنون هستن و ممکنه طرف رو بکشن ... کمترین اقدامشون ضرب و شتم شدیده طرفه ... ولی آیا آرشاویر حتی یه بار هم روی تو دست بلند کرد؟ با بهت سر تکون دادم ... پوزخندی زد و گفت: - از بس دوستت داشته به شکل عجیب غریبی خودشو کنترل می کرده ... چیزی که در مورد این بیماران امکان پذیر نیست ... آرشاویر وقتی برگشته ایتالیا تو اوج بیماریش بوده یعنی حتی اگه آدم هم می کشته به عنوان یه شخص روانی براش جرم محسوب نمی شده ... حتی طبیعی بوده! اما توسکا ... اون به تو حتی دست هم نزده ... مردی به عاشقی اون ندیدم که عشق درمانش کنه!!!! نفس کشیدن هم برام سخت شده بود ... خیاری برداشت و در حالی که پوست می کند ادامه داد ... - اما حالا که درمان شده ... دیگه نمی خواد با تو باشه ... صدای شکستنم رو شنیدم ... درست عین شکست یه لیوان چینی روی یه تیکه سنگ ... ترسا با حیرت گفت: - یعنی چی؟!!!! - یعنی اینکه می گه توسکا منو توی بدشرایطی تنها گذاشت ... می گه حتی یه بارم از من نخواست خودم رو درمان کنم ... می گه می تونست کنارم باشه تا من زودتر از این درمان بشم اما نموند ... می گه پشتمو خالی کرد ... خودش قبول داره که اذیتت می کرده ... ولی می گه من همه تلاشمو می کردم که اونو خوشحال کنم ... چرا اونا رو ندید؟ چرا فقط بدیها رو دید؟ راحتت کنم توسکا دیگه بهت اعتماد نداره .. می گه اگه دوباره رفتم طرفش و دوباره تنهام گذاشت چی؟ به غیر از این می ترسه بیماریش عود کنه و دوباره باعث اذیتت بشه ... حتی می گه می دونم عقیده یه خودخواهیه ... می گه اون روزی که توسکا تصمیم گرفت ترکم کنه منم راضی بودم چون عذاب کشیدنش رو می دیدم ... اما انتظار نداشتم یه حال هم از من نپرسه ... یه جورایی بهش حق می دم ... ترسا داد زد: - واااااا! آرتان تو خیلی بی جا می کنی ... - ببین تری ... این حال یه مرده ... وقتی به مشکل بر می خوره ... وقتی می خواد یه کار مهم بکنه ... نیاز داره که یه زن کنارش باشه ... حتی اگه هیچ کاری هم نمی کنه همین که بدونه اون زن دوسش داره بهش انرژی می ده ... فکر می کنی چرا می گن همیشه پشت سر یه مرد موفق یه زن هست ... شاید خودخواهی باشه ... اما حقیقته ... زن ها با عشقشون به مرد قدرت می دن ... توسکا می تونست خیلی کارها بکنه ... اما نکرد ... - آرتان اگه توسکا آرشاویرو ول نکرده بود اون اصلا به فکر درمان نمی افتاد ... - می دونی چرا؟ - چرا؟ - چون فکر می کرد توسکا از بیماری سابقش خبر نداره ... جرئت نداشت بگه ... اون همه پنهان کاری هاش از ترس بود ... ترس از دست دادن توسکا ... و این اوج دوست داشتنش بوده ... می ترسید بره دنبال درمان و توسکا بفهمه و به عنوان یه آدم روانی بهش نگاه کنه و ترکش کنه ... بیشترین فشار روی اون بود ... چون هم از بیماری رنج می برد و می خواست درمان بشه هم می ترسید توسکا بفهمه ... حالا فکر کن ببین اگه توسکا بهش می گفت از بیماریش خبر داره

و ازش می خواست بره دنبال درمان و خودش هم بهش اطمینان می داد که پشتشه چی می شد! اما توسکا بدترین کار رو کرد ... – خب از کجا باید می دونست؟ – می تونست امتحان کنه عزیزم ... یه بار شد از آرشاویر بپرسه چرا نمی ری درمان بشی؟ فقط از من کمک می خواست ... من که نمی تونستم اطرافیان آرشاویر رو درمان کنم باید روی خودش کار می کردم ... دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم ... سرمو گذاشتم روی میز ... ترسا مغشول مالش دادن شونه هام شد و گفت: – آرتان ... بس کن عروسی رو زهرمارش کردی ... – حرفایی بود که باید بهش می گفتم ... سرمو آوردم بالا و با بغض گفتم: – خودم می دونستم دیگه امیدی برای با آرشاویر بودن ندارم ... اما ممنون که یه دلم کردی ... فقط یه چیزی رو بدون ... هر کس دیگه ای هم توی اون شرایط جای من بود همین کارو می کرد ... آبروم رفته بود ... زندگی تلخ شده بود ... من دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید ... هیچی ... آرتان نفس عمیقی کشید و گفت: – توسکا آرشاویر هنوز هم دیوونه توئه ... اما به شدت داره جلوی احساسش رو می گیره ... شاید خودت بتونی اونو نسبت به خودت مطمئن کنی ... از جا بلند شدم و نالیدم: – نه ... دیگه نمی تونم ... دیگه نمی تونم ... ترسا خواست بیاد دنبالم که با دست اشاره کردم بشینه و رفتم سمت گوشه ای ترین قسمت باغ ... یه صندلی خالی گیر آوردم و نشستم ... چقدر دوست داشتم گریه کنم ... انگار این روزا اشک شده بود جزئی از وجودم ... هر چی گریه می کردم خالی نمی شدم ... چشمه اشکم خشک نمی شد ... لعنتی! داشت اون وسط با آرشین می رقصید ... هر دو می خندیدن ... خدایا این عدالته؟ من این گوشه پر از بغضم ... اون اون وسط داره می رقصه و می خنده؟ صدایی از درونم بلند شد ... عدالت بود تو توی خونه می خندیدی اون داشت جون می کند چون تو رو با احسان دیده بود؟ اینقدر نگاش کردم که سنگینی نگامو حس کرد ... سرشو بالا آورد و با دیدنم سر جا خشک شد ... غم چشمام اونقدر واضح بود که حسش کنه ... صورتمو بر گردوندم نمی خواستم عجزو ببینه تو چشمام ... امشب تو ذهنم می کشمش ... امشب برای همیشه سنگ می ذارم روی آرشاویر ... دیگه نباید زندگیم به خاطر اون مختل بشه ... اجازه نمی دم ... تو همین فکرا بودم که صدای شهریار از جا پروندم: – اجازه مزاحمت می دین خانوم خانوما ... بی اختیار لبخند زدم ... نشست کنارم و گفت: – اوف! از دست این خانوما ... سعی کردم افکار سیاهمو هل بدم توی گوشه ای ترین قسمت مغزم و سریع با جبهه گیری گفتم: – چشونه؟؟؟؟ – چیزیشون که نیست اما از دخترایی که به آدم پیشنهاد رقص می دن بدم می یاد .... – اه چه سر خود معطل! منم از پسرایی که پیشنهاد می دن بدم ... نذاشت حرفم تموم بشه ... دستمو کشید و گفت: – چه خوشت بیاد چه بدت بیاد من بهت پیشنهاد می دم ... پاشو ببینم! – اااا ول کن شهریار جلوی بابام خجالت می کشم ... – غمت نباشه! بابام سرشو گرم کرده ... از لحنش خنده ام گرفت و ناچارا باهاش همراه شدم ... دستشو حلقه کرد دور کمرم ... منم دست انداختم دور گردنش ... حداقل دیگه عذاب وجدان نداشتم ... دیگه به کسی تعهد نداشتم ... می خواستم بهم خوش بگذره ... منم حق داشتم بخندم ... زل زدم توی چشمای خاکستری خوشگلش ... خدایی چشمای خیلی قشنگی داشت ... مژه های بلندش چشماشو قاب گرفته بود ... داشتم فکر می کردم اگه ریمل بزنه چی می شه ... از فکر خودم خنده ام گرفت ... کمرمو فشار داد و گفت: – به چی می خندی شیطون؟!!! – هیچی ... همین جوری ... – توسکا ... – بله ... – خیلی خوشگل شدی ... چشای کشیده ات آدمو دیوونه می کنه ... جووووووونم؟!!! بار اول بود داشت اینجوری با من حرف می زد ... با تعجب نگاش کردم که خنده اش گرفت و گفت: – چیه؟ قبول نداری؟ سرمو به طرفین تکون دادم ... کمرمو بیشتر فشار داد و گفت: – مگه آدم کور باشه که نبینه ... – شهریار ... داری منو خجالت می دی ... سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد: – خجالت می کشی خوشگل تر می شی ... داشتم آب می شدم ... نالیدم: – شهریار!!!! – جانم؟ وای یا خدا! این امشب زده به سیم

آخر ... این آهنگ کوفتی چرا تموم نمی شه؟ _____شهریار ادامه داد: - چقدر لاغر شدی توسکا ... از روز اولی که دیدمت خیلی لاغر تر شدی ... چه کردی با خودت؟ چی شد اون دختری که روز اول می خواست ما رو با لباس بخوره ... خنده ام گرفت ولی لبخندمو قورت دادم ... ادامه داد: - می دونی اون روز اول که دیدمت ... دیوونه جسارتت شدم ... من بودم که تو رو برای بازی انتخاب کردم ... خداییش بازیت هم خوب بود .... اما بی رودربایستی باید بگم از تو بهتر هم بود ... با تعجب گفتم: - جدی؟!!!! - آره ... اما خوب اونا فقط بازی خوب داشتن ... تو همه چیز رو با هم داشتی ... - پس حقم نبوده ... - چرا ... حقت بود ... توی تست دوم مطمئن شدم که حقته! سکوت کردم و اون ادامه داد ... - توسکا ... تو ... برای من یه دختر همه چیز تموم بودی ... دختری که هیچ جا مثلشو ندیده بودم و همین منو جذبش می کرد ... می تونم با جرئت بگم تنها دختری بودی که می خواستم همه اش خودمو بچسبونم بهش ... از عمد همه اش کارای خودمو برات در نظر می گرفتم که بتونم کنارت باشم ... خدا این داشت چی می گفت؟ چی کار کنم؟ کاش می شد فرار کنم ... آهنگ تموم شد ... خواستم برم که کمرمو محکم فشار داد و گفت: - نه نمی شه بری! - شهریار ... آهنگ تموم شد ... اینجا وایسادنمون درست نیست ... هنوز جواب نداده بود که آهنگ بعدی شروع شد .... شروع کرد به تکون خوردن و گفت: - اینم آهنگ ... غر نزن دختر بعد دو سال و اندی وقت پیدا کردم باهات حرف بزنم ... بدجور گیر افتاده بودم ... مونده بودم چی کار بکنم ... خیلی دوست داشتم بدونم آرشاویر الان چه حالی داره ... اصلا منو می بینه یا نه؟ دوباره عصبی شده؟ داره حرص می خوره؟ اما نمی شد نگاش کنم ... تابلو بازی بود ... شهریار بی توجه به حال من که داشتم آب می شدم گفت: - من توی کارام خیلی صبورم ... هیچ وقت ضرر نکردم جز در مورد تو ... همه اش فکر می کردم حالا حالا ها وقت دارم ... اما یهو به خودم اومدم دیدم نامزد کردی ... باورم نمی شد توسکا ... من ... من ... می خواستم با تو ازدواج کنم ... چشمام گرد شد ... این همه جسارت از شهریار بعید بود ... حتی صدام در نمی یومد ... شست دستشو نوازش گونه کشید روی صورتم و گفت: - چشاتو اینجوری نکن ... قلبم می لرزه ... توسکا ... عزیزم ... نفس عمیقی کشید و دوباره تکرار کرد: - عزیزم ... عزیزم ... چقدر دلم می خواست یه روز اینجوری صدات کنم ... اما وقار و متانت تو همیشه مانعم می شد ... الان هم نمی دونم چطور جسارت کردم ... ولی باید بگم ... من با زجر کشیدن تو زجر کشیدم ... می خوام همه چیز رو برات جبران کنم ... می خوام خوشبختی واقعی رو بهت بدم ... این اجازه رو بهم بده توسکا ... عزیز دلم ... با من ازدواج کن و بذار نشونت بدم ارزش تو چقدر زیاده ... بذار دوست داشتن رو یادت بدم ... دهنم قفل شده بود و هنگ کرده بودم ... می دونستم شهریار دوستم داره اما اصلا فکرشم نمی کردم اینجوری بخواد بهم بگه ... دستمو گرفت توی دست داغش و گفت: - بذار کاری رو که آرشاویر نکرد رو من بکنم ... باشه توسکای من؟ زل زدم توی چشماش ... نی نی چشمای خاکستریش داشتن التماس می کردن ... سرمو انداختم زیر ... اومد نوک زبونم که بگم نه اما چیزی جلوم رو گرفت ... دستمو از دستش خارج کردم و گفتم: - بذار فکر کنم شهریار ... ایستاد ... دیگه حرفی نداشتم که بزنم ... از توی بغلش اومدم بیرون و راه افتادم سمت میز مامان اینا ... انگار داشتم روی هوا راه می رفتم ... ولی نه از خوشحالی از گیجی ... اینهمه فشار توی یه شب برای جثه ظریف من زیاد بود ... نشستم کنارشون ... نگاه مامان شهریار به من یه جور خاص بود ... الان خیلی خوب می تونستم درکش کنم ... حتی نگاه مامان هم یه جور دیگه شده بود ... حتما بهش رسونده بودن ... سرم رو انداختم زیر و مشغول بازی با ناخن هام شدم ... حالم اصلا خوب نبود ... سرمو آوردم بالا حالا می تونستم دنبال آرشاویر بگردم ... ولی هر چی نگاه کردم پیداش نکردم ... از جا بلند شدم ... باید پیداش می کردم ... انگار دوست داشتم برای بار آخر اینقدر نگاش کنم که سیر بشم ... می

خواستم امشب برای همیشه با عشقم وداع کنم پس حق داشتم از ته دل نگاش کنم ... راه افتادم بین مهمونا ... هر جا رو نگاه کردم نتونستم پیداش کنم ... آرشین رو دیدم و رفتم طرفش ... می تونستم از اون بپرسم ... آرشین با دیدن من بغلم کرد و با محبت بوسیدم ... جوابشو دادم و با لبخند گفتم: - داداشت کو؟ با لبخند تلخ اشاره کرد به سمت درختا و گفت: - رفت اونطرف ... بعد زد سر شونه ام و گفت: - بذار تنها باشه ... به دنبال این حرف ازم فاصله گرفت ... انگار مشکوک بود ... راه افتادم بین درختا ... ولی آروم آروم رفتم که منو نبینه ... دیدمش ... آخر آخر باغ تکیه داده بود به یه درخت ... زل زده بود به آسمون و داشت سیگار می کشید ... اینقدر وایسادم تا سیگارش تموم شد ... با آتیشش سیگار بعدی رو روشن کرد ... تکیه زدم به یه درخت ... یاد جمله ای افتادم که توش می گفت سیگار رو ترک نکردم ... کبریت رو ترک کردم ... سیگار رو با سیگار روشن می کنم! تاریکی هوا بهم کمک می کرد ... باعث می شد هیچی نه ببینه و نه حس کنه ... سیگار قبلی رو انداخت زیر پاش و با غیض له کرد ... صداشو شنیدم ... اونقدر بلند بود که بشه شنید: - یه روز تو رو زیر پام له می کنم لعنتی ... بغض گلومو فشرد ... من مگه چی کارش کرده بودم که بخواد لهم کنه؟!!! عقب عقب رفتم و برگشتم سمت جمعیت ... باید قبول می کردم ... آرشاویر دیگه منو نمی خواست! دو هفته گذشته بود ... دیگه از شهریار خبری نداشتم ... بدون اینکه به مامان یا بابا چیزی بگم داشتم به خواستگاری شهریار فکر می کردم ... وقتی به این نتیجه رسیدم که دیگه تو قلب آرشاویر جایی ندارم تصمیم گرفتم در مورد شهریار یه تصمیم جدی بگیرم ... اون یه پسر همه چی تموم بود ... شاید هیچ وقت نمی تونستم عاشقش بشم اما می تونستم دوستش داشته باشم و این خیلی از عشق بهتر بود ... حداقل وابستگی نداشت ... وابستگی آدمو نابود می کرد ... من با زور تونستم خودمو راضی بکنم که آرشاویر تبدیل بشه به خواننده مورد علاقه ام ... نه مرد مورد علاقه ام ... و داشتم موفق می شدم ... در پایان هفته دوم وقتی تونستم به یه نتیجه قطعی برسم قضیه رو با بابا در میون گذاشتم ... بابا دستی روی موهام کشید و با لحنی نا مطمئن گفت: - مطمئنی بابا؟ بابا هم می دونست تو دل من چه خبره ... سرمو زیر انداختم ... با لبخند تلخم گفتم: - آره بابا ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت: - خوشبخت بشی عزیزم ... بگو بیان ... و این شد سرآغاز یه سرنوشت نو واسه من ... سرنوشتی که حتی بهش فکر هم نمی کردم ... روزگار چه بازی هایی که با ما نمی کرد ...سرمو انداخته بودم زیر و داشتم با ناخنام بازی می کردم ... شهریار روی مبل روبروی من نشسته بود و محو حرفای بابا شده بود فقط هر از گاهی لبخندی تحویل من می داد اونم یواشکی ... مامان هم اخماش در هم بود ... با اینکه قبول داشت شهریار پسر خیلی خوبیه ولی هنوز دلش پیش آرشاویر بود ... نمی تونست کس دیگه ای رو جای داماد قبول کنه ... حرفا که جدی شد بابا همه چیز رو به خودمون دو تا سپرد و بابای شهریار هم تایید کرد ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... شهریار هم دنبالم اومد ... من نشستم لب تخت اونم نشست روی تنها صندلی اتاقم ... زل زد بهم .... سرمو انداختم پایین ... با لبخند گفت: - باورم نمی شه ... زمزمه کردم : - منم ... - خوبی؟ - خوبم ... خندید و گفت: - منم خوبم ... لبخند زدم ... گفت: - خب عزیزم اگه سوالی ... حرفی داری بگو ... - خب ... حرف که زیاده ... - بگو من همه شو می شنوم ... - ببین شهریار ... من از همسر آینده ام یه سری انتظاراتی دارم ... - بنده سراپا گوشم ... - در درجه اول ازش اعتماد می خوام ... می دونست چی می گم .... با محبت زل زد توی چشمام و من ادامه دادم: - بعد از اون اینکه من عاشق کارمم .... نمی خوام یه روزی مجبورم کنی بذارمش کنار... - نه عزیز دلم ... من خودم تو این راه همیشه کنارتم ... محاله جلوتو بگیرم ... - امیدوارم ... و دیگه اینکه خونواده ام هم خیلی برام اهمیت دارن ... خیلی هم دوسشون دارم ... به خصوص به بابام خیلی وابسته ام ... تو که به این موضوع حسادت نمی کنی؟ با تعجب گفت: - این چه حرفیه؟!! بابای تو مثل بابای خودمه ... من انتظار

دارم ازت به من و زندگیمون اهمیت بدی ... اگه اینکارو بکنی دیگه چه اهمیتی داره که در کنارش به خوانواده ات هم برسی؟ من خودم هم همراهتم خانومی ... ای خدا! این انگار خیلی خوب بود ... زمزمه کردم: - خونواده ات جریان نامزدی منو ... پرید وسط حرفم و گفت: - مگه اهمیتی هم داره؟ - معلومه که داره ... بالاخره شاید مامانت ... - خانومی ... مامان من یه فرشته ایه که فقط به مرور زمان می تونی بشناسیش ... وقتی فهمید می خوام ازدواج کنم از ته دلش خوشحال شد ... وقتی هم فهمید کیس مورد نظرم تویی بیشتر شاد شد ... اونا تو رو خیلی دوست دارن ... می دونی چرا؟ چون از قماش ما نیستی ... مامان قبول داره که دخترای هم جنس ما اکثرشون به درد زندگی نمی خورن ... فقط تو فکر این هستن که به وضع ظاهرشون و مسافرتاشون برسن ... تو از جنس مامانی ... می دونستی که مامان منم از یه خونواده معمولی بوده؟ با لبخند گفتم: - جدی؟ - اره عزیزم ... برای همین هم در حد مرگ با انتخاب من موافقه ... - خب ... خودت چی؟ - من؟!!! من چی؟ یعنی هنوز باور نکردی که من دوستت دارم ... چشمامو بستم ... آهم رو تو سینه خفه کردم ... جمله اش هیچ حسی به من نداد ... اما نباید بفهمه ... اون چه گناهی کرده ... من باید روی خودم کار کنم ... شهریار لایق خوشبخت شدنه و من باید این خوشبختی رو بهش بدم ... چشمامو باز کردم و با لبخند گفتم: - خوب تو چه انتظاری از من داری؟ - اینکه کنارم باشی و بتونی هر چند کم ... ولی دوستم داشته باشی ... برای خوشبختیمون تلاش کنی ... نمی خوام تلاشام یک طرفه باشه ... از ته دل گفتم: - قول می دم ... شهریار همون مردی بود که می تونست منو خوشبخت کنه ... من به کمک شهریار می تونستم گذشته ام رو فراموش کنم ... آره می تونم ... بقیه اتفاقا انگار تو خواب افتاد ... آزمایش ... خرید حلقه ... آینه شمعدون ... ولی هنوز نذاشته بودیم کسی بفهمه حتی به طناز هم نگفته بودم ... دوست نداشتم دوباره سر زبونا بیفتم ... اون روز سر صحنه فیلمبرداری بودم و شهریار از بس زنگ می زد دیوونه ام کرده بود ... از دست کاراش خنده ام هم می گرفت ... قرار بود بریم دنبال خونه ... شهریار چند تایی آپارتمان دیده بود ولی اصرار داشت حتما منم برم ببینم ... آخر سر بهش گفتم بعد از فیلمبرداری باهاش می رم تا رضایت داد ... داشتیم برای آخرین صحنه آماده می شدیم که اومد ... نا خودآگاه بهش لبخند زدم ... قبل از اینکه من بتونم برم طرفش یکی از بچه های تدارکات پرید سمتش و گفت: - ایول شهریار می خواستم الان بهت زنگ بزنم ... چه حلالزاده ای پسر ... شهریار دستی برای من تکون داد و گفت: - چیزی شده شاهین؟ - قرار داریم می ذاریم دو روز آخر هفته رو بریم ویلای یکی از بچه ها فشم ... پایه ای؟ - مجردی؟ - نه بابا ... یه اکیپیم ... دختر و پسر ... - کیا هستن ... - یه سری از بچه های همین پروژه و پروژه قبلی که با خودت داشتیم ... - باشه ... ببینم چی می شه ... - نه دیگه باید قول بدی ... - ای بابا باید برم با چند نفر دیگه هماهنگ کنم ... همینجوری که نمی تونم قول بدم ... - خیلی خوب ولی روت حساب می کنم ... - نوکرتم ... وقتی از شاهین فاصله گرفت اومد سمت من ...

با لبخند گفتم: - یه پلان دیگه مونده ... - سلام! - ا ببخشید ... سلام ... - به روی ماهت ... باشه منتظر می مونم ... با یارو بنگاهیه یه ساعت دیگه قرار گذاشتم ... دیر نمی شه ... فقط خودتو خسته نکن عزیزم تا بتونی بهترین رو انتخاب کنی ... خندیدم و گفتم: - باشه ... به اون سمت باغ اشاره کرد و گفت: - من اونجا منتظرم ... سرمو تکون دادم و رفت ... همه داشتن با تعجب نگامون می کردن ... بالاخره ماه پشت ابر نمی موند ... همه می فهمیدن که کجا چه خبره! من فقط نمی خواستم جشن عروسیم مثل عروسی طناز پر از خبرنگار باشه ... سنگینی نگاه آرشاویر رو حس می کردم اما نمی خواستم دیگه نگاش کنم ... باید از همین الان روی خودم کار می کردم ... نگاه من دیگه فقط مال شهریاره ... حتی یه نیم نگاه به آرشاویر که از روی احساس باشه خیانت به شهریاره ... باید خودمو کنترل می

کردم ... صدای آقای ظفری کارگردان فیلم بلند شد: - آرشاویر حواست کجاست؟!!! این بار ششمه که داریم این پلانو می گیریم! آرشاویر دستی توی موهاش کشید و در حالی که صحنه رو ترک می کرد گفت: - نمی تونم ... امروز نمی تونم ... باشه واسه فردا ... به اعتراض هیچ کس هم گوش نکرد ... سوار ماشینش شد و تخته گاز از باغ خارج شد ... حس می کردم ضربان قلبم کند شده ... چرا داشت اینجوری می کرد؟ ** - شهریار آخه بین یه مشت غریبه ... - غریبه کجا بود خانوم؟ بچه های خودمونن دیگه ... - دیگه بدتر! اینجوری که همه شون قضیه رو می فهمن ... - خوب بفهمن ... تو به نفوذ من شک داری؟ تو فقط نگران خبرساز شدن ازدواجمونی که من دارم بهت قول می دم نذارم به بیرون درز کنه .... اتفاقا من دوست دارم بچه ها بفهمن تا دیگه راحت هر روز خودم ببرم و بیارمت ... - نخیر خودم بلدم ... از لحنم خنده اش گرفت و گفت: - خوب باشه تو منو ببر و بیار ... اینبار منم خنده ام گرفت و گفتم: - دیوونه ... - دیوونم ... ولی دیوونه چشای سیاه تو ... دیوونه موهای پر چین و شکن تو ... دیوونه ابروهای کمونی تو ... دیوونه ... - اااا شهریار! ولت کنم تا صبح می ریا ... - آره .... می رم ... ولی فقط قربون تو ... لبخند نشست روی لبم ... این پسر با مهربونیش می تونست منو به خودش وابسته کنه ... البته اگه فکر آرشاویر می ذاشت ... با خنده گفتم: - خداحافظ ... - ااا قطع نکنیا ... هنوز نگفتی می یای یا نه ... - بابا رو چی کار کنم؟ - من باهاشون حرف می زنم ... - حالا واجبه؟ - آره عزیزم ... واسه هر دومون خاطره می شه ... یه مسافرت قبل از ازدواجمون ... بعدا باید یه چیزی داشته باشیم واسه بچه هامون تعریف کنیم ... بچه هامون؟ ای خدا چرا هیچ وقت اینجوری به جریان نگاه نکرده بودم؟ من می تونم؟ من تواناییشو دارم؟ صدای شهریار بلند شد: - توسکا هستی؟ - آره ... آره ... باشه ... قبول ... - فدات بشم الهی ... من همین الان با بابات هماهنگ می کنم توام آماده شو صبح ساعت پنج دم خونه تونم ... - چه خبره؟!!!! چقدر زود! - قرار بچه هاست دیگه ... - باشه ... منتظرم ... - فعلا ... - فعلا ... گوشی رو قطع کردم و ضبط رو روشن کردم ... دلم خیلی گرفته بود ... هیچ ذوق و شوقی نداشتم انگار ... بازم صدای آرشاویر به تن خسته ام آرامش داد: - وانمود کردم به همه / که خیلی سخت نبود غمت / رفتنو دل بریدنت وانمود کردم به همه / که دیگه اشتیاقی نیست / واسه دوباره دیدنت! یه جور نشون دادم که نه / یه اتفاق عادی بود همون دوتا درد دلم / واسه خودش زیادی بود یه جوری گفتم که همه / بهم میگن بی عاطفه میگن که حرف امروزت / با دیروزت مخالفه اما شبا یواشکی / وقتی که هیشکی نیست پیشم گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره میشم دیگه منم و غربت / اشکای بی امونه من به کی بگم دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم اما شبا یواشکی / وقتی که هیشکی نیست پیشم گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره میشم دیگه منم و غربت / اشکای بی امون من به کی بگم ، دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم به کی بگم، به کی بگم ، تنگ دلـــــم مدتیه عوض شدم / انگار یه آدم دیگم هرکی میپرسه یادشی / دارم بهش دروغ میگم دلم نمیخواد هیچکسی / چیزی بدونه از غمم همین غرور لعنتی / تو رو جدا کرده ازم هیشکی خبر نداره از / دقیقه های غربتم اینجوری وانمود شده/ که بی تو خیلی راحتم (آهنگ وانمود از نریمان) این روزا آهنگای آرشاویرم یه حس و حال دیگه داشت ... حالمو خیلی دگرگون میکرد ولی عادت کرده بودم به خودم تلقین کنم که هیچ کدوم از این آهنگا رو واسه من نمی خونه .... هیچ کدومش خطاب به من نیست ... اشک صورتم رو خیس می کرد ... حس بدی داشتم ... بین خواستن و نخواستن در نوسان بودم ... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ... اما یه چیزی رو خوب می دونستم ... می خواستم واسه شهریار همسر خوبی باشم ... باید فراموش می کردم ... حتی اگه شده به قیمت فراموش کردن خودم ... خواب و خواب جلوی آینه داشتم آرایش می کردم ... اگه با این صورت پف آلود بدون آرایش هم می رفتم شهریار از انتخابش پشیمون می شد ... ازتصورات خودم خنده ام می

گرفت ... مامان تا دم در بدرقه ام کرد و وقتی دید شهریار منتظرمه رفت .... حتی نیومد بیرون یه سلام بهش بکنه ... دل گرفته مامان هم به دل گرفته من دامن می زد ... سوار بی ام و خوش رنگش که شدم لبخند زد و گفت: - سلام خانوم ... صبح عالی متعالی! - سلام ... خمیازه کشدارم به خنده انداختش و گفت: - اوووو چه خمیازه ای هم می کشه! خوابت می یاد؟ - پ ن پ ... صبح اول صبحی بیداریم می یاد ... خندید و گفت: - حالا چرا می زنی؟ - آخه فشم رفتنمون چی بود؟ می گرفتیم می خوابیدیم دیگه ... خم شد از صندلی عقب نایلون حاوی آب میوه و کیک رو برداشت داد دستم و گفت: - غر نزن ... اینو بخور تا یه کم سرحال بشی ... - نمی خوام گرسنه نیستم ... - نباشی! باید صبحونه بخوری ... تازه این پیش درآمدشه ... بچه ها قراره کله پاچه بگیرن ... دوست داری که؟ - بدم نمی یاد ... - پس فعلا اینو بخور ... ناچارا آب میوه رو برداشتم و مشغول شدم ... لحظاتی بعد رسیدیم سر قرار ... حدود بیست ماشین پشت سر هم ردیف پارک شده بودن ... یکی از آبمیوه ها رو باز کردم گرفتم جلوی دهن شهریار و گفتم: - خودتم بخور ... با شیطنت نگام کرد و گفت: - اگه خودت بگیری جلوی دهنم قول می دم همه شو بخورم ... و توی همون حالت خم شد و شروع کرد به خوردن .... با خنده گفتم: - ا زشته یکی می بینه ... بگیر خودت بخور ... - زشت اونه که منو و تو بهمون خوش نگذره ... راحت باش بابا ... خودمو خودتو عشقه ... داشتم چپ چپ نگاش می کردم که کسی زد به شیشه ... یکی از دوستای شهریار بود ... شهریار سریع پیاده شد ... می دیدم که پسره داره سر به سرش می ذاره و شهریار هم با خنده می زنه تو سر پسره ... داشتم به کاراشون می خندیدم که یهو چشمم افتاد به یه آ یو دی مشکی ... بین ماشینا پارک شده بود ... پلاکشو نمی دیدم ... یعنی ممکنه خودش باشه؟ زل زده بودم به ماشینه و حواسم دیگه نبود ... یهو شهریار پرید بالا و گفت: - ببخش تنهات گذاشتم عزیزم ... بچه ها دیگه دارن راه می افتن منتظر یکی بودیم که اومد ... انگار صداشو نمی شنیدم .... هنوزم چشمم به آ یو دی بود ... دستشو جلوی صورتم تکون داد ... - خانومی حواست هست؟ تکونی خوردم و گفتم: - هیچی ... ببخش ... ماتم برده بود ... - اوکی ... انشالله که حواست به ماشین آرشاویر نبوده ... خدای من!!!! پس خودش بود ... مثل سنگ سخت شدم ... - مگه اونم اومده؟ - آره متاسفانه ... با خواهرش ... - به درک! نگام کرد ... انگار خیلی هم مطمئن نبود ... ولی گفت: - واقعاً راه داشت توی سکوت سپری می شد ... همه حسم پریده بود ... اعصابم خورد بود ... دوست نداشتم آرشاویر مدام جلوی چشمم باشه ... برام عجیب بود که شهریار هم سکوت کرده ... بدون حرف زل زده بود به جاده ... اخم ظریفی هم بین ابروهاشو خط انداخته بود ... جلوی ویلای بزرگی توقف کردیم ماشینا رو پشت سر هم پارک کرده و پیاده شدیم ... پاهام داشت می لرزید و ضربان قلبم نا خود آگاه بالا رفته بود ... با چشم داشتم دنبال ماشین آرشاویر می گشتم... اون جلو پارک شده بود ... زل زده بودم به ماشین که کسی زد سر شونه ام! برگشتم ... آرشین با خنده گفت: - سلاااام ! فکر کردم نیستی ... دیدم ماشینت نیست ... - سلام ... خوبی تو؟ با ماشین یکی از بچه ها اومدم ... - وای چه خوب! از تصور اینکه باید تنها بمونم تا اینجا به جون آرشاویر غر زدم ... بین خودمون بمونه اونم اعصابش خورد شد وقتی دید نیستی ... با اخم گفتم: - بیخیال آرشین! از جدیتم تعجب کرد و فقط نگام کرد ... سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: - من با شهریار اومدم ... منو ندیدی تو ماشینش ... - با شهریار؟!!!! - آره ... چرا تعجب کردی؟ - ببخشید توسکا ... به خدا قصد فضولی ندارم ... ولی حس می کنم زیادی باهاش صمیمی شدی ... الان وقتش بود ... دیگه باید می فهمید ... آهی کشیدم و گفتم: - شهریار نامزدمه آرشین ... قیافه آرشین دیدنی شد ... رنگش شد رنگ گچ ... لبش شروع به لرزش کرد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بغضش ترکید و به هق هق افتاد ... با ترس بغلش کردم و گفتم: - خدای من! آرشین!!!! سریع کشیدمش کنار که کسی متوجه قضیه نشه ... آرشین توی بغلم داشت

مثل بید می لرزید ... هر چی باهاش حرف می زدم هم آروم نمی شد ... صدای آرشاویر بند دلم رو پاره کرد: – چی شده؟!!! آرشین ... اومد طرفمون و بی توجه به من آرشین رو کشید توی بغلش ... در حالی که تند تند می بوسیدش ازش می پرسید چی شده ... چقدر به آرشین حسودی کردم ... یه روزی این لبا به صورت من بوسه می زدن ... آخ که چقدر دلم می خواست جای آرشین ... به خودم توپید: – زهرمار! در دلتو بذار .... تو الان نامزد کس دیگه ای هستی ... آرشاویر با عصبانیت گفت: – چشه این؟ چی بهش گفتی اینجوری شد؟ حرصم در اومد ... پسره ... چی بهش می گفتم؟ هیچی لایقش نبود ... شونه ای بالا انداختم و با بالاترین حد کینه گفتم: – فقط بهش گفتم با شهریار نامزد کردم ... همین ... به دنبال این حرف حتی صبر نکردم که ببینم عکس العملش چیه ... سریع عقب گرد کردم و از اونجا فاصله گرفتم ... بدنم بدجور داشت می لرزید ... شهریار سریع خودشو رسوند به من و گفت: – چی شده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟ – هی ... هیچی ... دستمو گرفت و زمزمه وار گفت: – به من دروغ نگو ... اگه نمی خوای هیچی نگو ولی دروغم نگو ... زل زدم توی چشمای زلالش ... واقعا دروغ گفتن بهش برام سخت بود ... سرمو تکون دادم و حرف نزدم ... آهی کشید و گفت: – بیا بریم تو ... بچه ها منتظرن ... – تو ... تو برو منم می یام ... – می خوای بمونی اینجا واسه چی؟ – می خوام یه کم اطرافو دید بزنم ... ویلای خوشگلیه ... یه جوری نگام کرد انگار که می گفت خر خودتی! ولی هیچی نگفت و راهشو کشید رفت ... از خودم بدم اومدم ... چه راحت داشتم دروغ می گفتم ... عقب گرد کردم ... می خواستم ببینم حال آرشین چطوره ... توی بغل آرشاویر هنور داشت گریه می کرد ... آرشاویر محکم بغلش کرده بود و داشت باهاش حرف می زد ... خواستم برم طرفشون که صدای آرشاویر سرجا میخکوبم کرد: – خواهر من ... من دارم به تو می گم این اتفاق نمی تونه بیفته ... چرا اینجوری می کنی؟ اون داره برای من و تو فیلم بازی می کنه ... – فیلم چیه؟ ندیدی با شهریار اومده ... ندیدی چقدر باهم صمیمین ... نگاه آرشاویر رفت به سمت آسمون ... فک منقبض شده شو از اینجا هم می تونستم ببینم ... گفت: – چرا ... چرا دیدم ... اما دلیل نمی شه ... – می خوای بشینی تا از دستت بره؟ حیفه توسکاست ... به خدا حیفه توسکاست ... دیگه طاقت نیاوردم ... چرخیدم و برگشتم سمت ویلا ... برام عجیب بود حرفای آرشاویر ... چرا فکر می کرد من دارم فیلم بازی می کنم؟ دیگه از این جدی تر؟ شهریار دستمو کشید و گفت: – باز که رفتی تو فکر خانومم! – ببخشید شهریار ... – بیخیال عزیزم ... بیا تا قضیه رو واسه همه توضیح بدیم ... بدجور دارن نگامون می کنن ... بهش لبخند زدم و شهریار با خنده و آب و تاب قضیه رو برای همه بلند بلند گفت ... وسط حرفاش بود که آرشین و آرشاویر هم اومدن داخل و شهریار با بی رحمی زل زد توی چشمای آرشاویر و گفت: – به من تبریک نمی گی آرشاویر؟ آرشاویر با غیض به من خیره شد و گفت: – واسه چی؟ شهریار دستمو کشید و گفت: – واسه به دست آوردن این فرشته ... آرشاویر قدم قدم به شهریار نزدیک شد ... چنان به دستای ما دو تا نگاه می کرد که وحشت کردم و به نرمی دستمو از دست شهریار در آوردم. بچه ها مشغول جمع اوری وسایل بودن تا همه بریم رستوران ... شهریار قول ناهارو به همه داده بود ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... جلوی شهریار توقف کرد ... زل زد توی چشماش و گفت: – این فرشته مثل ماهی می مونه ... لیزه ... خیلی لیزه ... باید محکم نگهش داری ... وگرنه محاله توی دستات بمونه ... شهریار پوزخندی زد و گفت: – اون ماهی از دستم سر هم که بخوره ... آخرش بر می گرده پیش خودم ... مهم اینه که صیادشو دوست داره ... خدایا اینا چی داشتن می گفتن به هم؟ مگه دوئل بود؟ آرشاویر پوزخندی زد و گفت: – خیلی صیادا براش دندون تیز کردن ... – من نگهبان خوبیم ... – امیدوارم که باشی ... اما ... زیادم دل خوش نکن ... بعد زد سر شونه شهریار ... از کنارش رد شد ... اومد ایستاد جلوی من و زمزمه وار گفت: – امیدوارم ... در کنارش خوشبخت بشی ... بعدم

پوزخندی زد و راهشو کشید و رفت ... نفس کم اورده بودم ... آرشین هم با لبخندی تلخ تبریک گفت و رفت کنار برادرش ... شهریار فشاری به کمرم وارد کرد و گفت: - اینم یه چیزیش می شه ها ... ناراحت شدم ... دوست نداشتم کسی در مورد آرشاویر اونجوری حرف بزنه ... اما نمی شد هم حرفی بزنم ...همه وسایل رو تند تندسر جاهاشون قرار دادیم ... سه تا اتاق خیلی بزرگ داشت که یکی شد اتاق دخترا یکی اتاق پسرا و یکی هم مخصوص وسایل ... بعد از اینکه همه چیز رو جا دادیم حاضر شدیم تا بریم رستوران ... بچه ها با شعرایی که می خوندن ما رو به خنده می انداختن ... - کوچه تنگ و تاریکه عروس قشنگ و باریکه ... - کوچه مون آجریه دومادمون تاجریه شهریار با خنده سر تکون داد و در ماشین رو برام باز کرد ... یکی از پسرا گفت: - بچه ها آرشاویر و خواهرش نمی یان ... - ا چرا؟ - می گه حال خواهرش خوب نیست می خواد بمونه کنارش ... شهریار با بی تفاوتی گفت: - بریم بچه ها ... براشون غذا می گیریم ... همه حواسم به اونا بود ... کاش می یومدن ... کاش آرشین چیزیش نشه ... کاش ...

_____ صدای شهریار منو از جا پروند ... - باز که رفتی تو فکر خانوم ... - هان؟ - می گم باز که رفتی تو فکر ... چرا؟ چیزیته؟ - نه ... بازم دروغ گفتم و بازم شهریار پوزخند زد ... از طعم غذا هیچی نفهمیدم ... بچه ها شوخی می کردن سر به سرمون می ذاشتن و رستورانو گذاشته بودن روی سرشون ولی من انگار تو این دنیا نبودم ... چرا اصلا برای آرشاویر مهم نبود ... انگار نه انگار که من میخواستم ازدواج کنم ... چقدر دوست داشتم ناراحت بشه ... پکر بشه ... داد و بیداد کنه ... ولی انگار نه انگار ... شهریار دیگه به پر و پام نپیچید ... شاید برای اونم دیگه اهمیتی نداشت ... بیچاره چقدر ازم بپرسه چته! اگه آدم بودم جلوی خودم و احساسمو می گرفتم ... بعد از ناهار برگشتیم ویلا و من بی توجه به شهریار پریدم توی اتاق که ببینم آرشین چطوره ... خواب بود ... خبری هم از آرشاویر نبود ... نشستم کنارش و به نرمی موهاشو نوازش کردم ... صدای زنگ اس ام اسم بلند شد ... گوشیو برداشتم ... شهریار بود: - می یای بریم قدم بزنیم؟ اون بیچاره چه گناهی کرده بود؟ نباید باهاش اینجوری رفتار می کردم ... نوشتم: - الان می یام ... لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون ... هوا خیلی سرد بود ... شهریار جلوی در منتظرم بود ... بهش لبخند زدم و گفتم: - روی نهار پیاده روی چندان نباید جالب باشه ... دستشو انداخت دور کمرم منو چسبوند به خودش و گفت: - با تو همه چیز جالبه ... - ا شهریار ... - جانم؟ - لوس نشو ... - اگه این کارا لوس بازیه من از همه لوس ترم ... گفته باشم ... خندیدم و شهریار با اخم گفت: - کاش توام یه ذره لوس می شدی واسه من ... خنده ام شدت گرفت و به ناچار منم دستمو انداختم دور کمرش ... اون چه گناهی کرده بود که مجبور بود سردی منو تحمل کنه؟ شهریار منو بیشتر چسبوند به خودش و با خنده گفت: - آخ! برسه روزی که من با تو دمبل بزنم ... سر جام وایسادم و با تعجب گفتم: - چی؟ خندید و گفت: - فکر کن! روزی پنجاه تا دمبل باهات می زنم ... - شهریاااااررررر ... - جون دلمممم؟ دستمو از دور کمرش باز کردم و گفتم: - می کشمت ... منو مسخره می کنی؟ شروع کرد به دویدن و منم به دنبالش ... رسیدیم نزدیک رودخونه ... وایسادم و گفتم: - می ندازمت تو رودخونه ها ... اونم وایساد و گفت: - آبش خیلی یخه ... بیفتم تو آب ایست قلبی می کنم می میرما ... - چرا؟! - چون دویدم ... بدنم داغه ... یهو که بیفتم توی آب یخ اینجوری می شم ... سریع بازوشو گرفتم و گفتم: - وای نه شهریار خدا نکنه ... بازوهامو گرفت منو کشید تو بغلش و گفت: - پس تو برای من نگرانم می شی ؟ اینقدر حرکتش ناگهانی بود که هیچی نتونستم بگم ... دست کشید توی موهام و زمزمه وار گفت: - الان که دارم حست می کنم می فهمم که چقدر دوستت دارم ... به نرمی گونه مو بوسید ... خدایا این داشت چی کار می کرد؟؟؟؟ سریع پسش زدم و با نفس نفس گفتم: - نه شهریار ... شهریار با تعجب گفت: - چی شد عزیزم؟ - الان نباید ... نباید به من دست بزنی ... همه چیزو

خراب نکن ... نمی خوام الان ... سریع دستمو گرفت و گفت: - باشه عزیزم ... باشه می فهمم چی می گی ... منو ببخش من زیادی تند رفتم ... آروم باش گل من ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - برگردیم .... - باشه عزیزم بر می گردیم ... فقط تو آروم باش ... - خوبم ... با نگرانی نگام کرد ناچارا بهش لبخند زدم ... جواب لبخندمو داد و دوتایی راه افتادیم سمت ویلا ... سکوت کرده بودیم ... انگار داشتیم به اتفاقی که افتاده بود فکر می کردیم ... برام قبولش سخت بود که اجازه بدم مرد دیگه ای بهم دست بزنه ... اعصابم حسابی خورد بود ... به در ویلا که رسیدیم ماشین آرشاویر رو دیدم که داره بهمون نزدیک می شه ... نا خودآگاه سرجام وایسادم ...شهریار دستم رو کشید و گفت: - بیا ... چرا وایسادی؟ - هیچی ... بریم ... دوباره راه افتادم ... آرشاویر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد ... زل زده بود توی چشمام ... منم خیره شده بودم به اون ... در ماشینو کوبید به هم ... جوری که گفتم خورد شد ....
سیگاری از جیب پالتوش در آورد و همینطور که نگام می کرد آتیشش زد ... اولین پکو که زد شهریار در ویلا رو باز کرد و با فشار آرومی منو هل داد تو ... داشتم به این فکر می کردم که آرشاویر چند وقته خیلی سیگار می کشه ... شهریار با خنده رو به جمع گفت: - بابا چرا نشستین؟ پاشین گرم کنین ... انگار همه منتظر همین حرف بودن ... ضبط رو روشن کردن و ریختن وسط ... شهریار دستمو کشید و گفت: - بیا عزیزم ... بیا که می خوام کاری کنم همه غم هات یادت بره ... پس فهمیده بود من خیلی غم دارم ... ناچارا باهاش همراه شدم ... یکی از پسرا تند تند شامپاین باز می کرد و برای بقیه می ریخت و می داد دستشون ... اهل این چیزا نبودم ... شهریار به پسره اشاره کرد که برای ما هم بریزه ... با تعجب گفتم: - تو می خوری؟ - گاهی وقتا بد نیست ... برای اینکه یه چیزایی یادت بره ... حرفش مشکوک بود ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: - ولی شهریار ... - اشکال نداره عزیزم ... همیشه که نمی خورم شاید یکی دوبار در سال ... - نخور ... - من می خورم ... توام بخور ... - چی؟!!! من؟! نه! - چرا ... یه بار اشکال نداره ... با خودم بخوری که طوری نیست خودم هواتو دارم ... - اذیت نکن شهریار ... - اگه یه بار بخوری خودت طالبش می شی ... سنگین نیست ... باور کن اتفاقی نمی افته ... داشتم دو دل می شدم .. راست می گفت ... اون شوهرم بود ... اشکالی نداشت که! بااین دلایل مسخره داشتم خودمو راضی می کردم ... وقتی دید نرم شدم دستمو کشید به سمت مبل ها ... منو نشوند و خودش رفت دو تا جام پر از پسره گرفت و اومد سمتم ... جام رو گذاشت روی میز کنار دستم و گفت: - بخور عزیزم ... گوارای وجودت ... خواستم جام رو بردارم که دستی از پشت سر دستمو گرفت ... نگاه کردم ... آرشاویر بود ... با غیض خیره شد توی چشمام ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - چیه؟ بدون اینکه حرفی بزنه جام رو برداشت و یه جام دیگه داد دستم ... بعد هم سری به تاسف تکون داد و رفت ... نگام چرخید سمت شهریار ... بی توجه به من داشت به حرفای پسری که در گوشش پچ پچ می کرد گوش می داد ... صبر کردم تا پسره رفت ... خدا رو شکر ندید که آرشاویر چه نگاهی به من کرده وگرنه اینبار حتما باهاش درگیر می شد ... لبخندی زد و جامشو زد به جامم و گفت: - به سلامتی تو ... و جرعه ای نوشید ... بسم الهی گفتم و منم یه جرعه خوردم ... اما از تعجب ابروهام پرید بالا ... شربت آلبالو بود ... منو باش که منتظر چه طعم گسی بودم ... پس بگو چرا آرشاویر جام ها رو با هم عوض کرد ... تو دلم سر خودم داد زدم: - احمق می خواستی چه غلطی بکنی؟ حتما باید آرشاویر حواسش بهت باشه؟ خودت اراده نداری؟ نفس آسوده ای کشیدم که راحت شدم و جرعه ای دیگه خوردم ... شهریار لبخندی زد و گفت: - چطوره؟ فقط خندیدم ... چی می تونستم بهش بگم ... خودشو بیشتر کشید سمت من و گفت: - گفتم که فوق العاده اس ... سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی نمی شد ... محکم چسبیده بود بهم ... تا ته جامشو که در آورد دستمو کشید و دوباره برد وسط ... نمی خواستم برقصم به خصوص که مستیشو

به خوبی حس می کردم ... دنبال یه راه فرار بودم که چشمم افتاد به آرشاویر ... طبق معمول داشت سیگار می کشید و با خشم خیره شده بود به ما دو نفر ... با عجز نگاش کردم ... چاره ای نبود ... فعلا تنها کسی که می تونست نجاتم بده آرشاویر بود ... خشمش تبدیل به تعجب شد و یه کم نگام کرد ... همه التماسمو ریختم توی چشمام و نگاش کردم ... یهو از جا کنده شد ... انگار فهمید چه مرگمه ... با چشم دنبالش کردم ... رفت سمت آرشین که یه گوشه کز کرده بود و تند تند یه چیزی بهش گفت ... نگاه آرشین چرخید سمت من ... سری تکون داد و بلند شد اومد سمتم ... به من که رسید بدون حرف دستمو گرفت و رو به شهریار گفت: - شهریار خان ... با اجازه تون من یه کم توسکا رو قرض می گیرم ... شهریار نتونست مخالفتی بکنه و من از ته دل نفس آسوده ای کشیدم ... یه کم که فاصله گرفتیم گفت: - باهاش راحتی نیستی؟ نه؟ صادقانه و با ناراحتی گفتم: - مست بود ... - جدی؟!!! - آره ... - اوه خدای من ... - ممنون که اومدی نجاتم دادی ... لبخند زد و گفت: - کاش یه روزی هم تو منو از این عذاب نجات بدی ... باتعجب نگاش کردم ... منظورش چی بود ... ولی اون حواسش اصلا به من نبود ... رد نگاهشو گرفتم ... آرشاویر بی توجه به ما از در ویلا رفت بیرون و آرشین با نگرانی بدرقه اش کرد ... وقتی در ویلا رو زد به هم آرشین برگشت سمت من ولی هیچی نگفت ... اون هم که هر ازگاهی با حرفاش امیدوارم می کرد دیگه حرفی نمی زد ... تا شب بچه ها توی هم لولیدن و خوردن و کثافت کاری کردن ... دیگه خسته شده بودم ... چه جوری باید تا فردا عصر بینشون دووم می آوردم ... شب که شد بساطشون رو جمع کردن و قرار گذاشتن که برای شام بریم کنار رودخونه ... دوست داشتم نرم اما آرشین گفت: - بیا بریم ... بهتر از تو ویلا موندنه ... اگه تو بیای منم تنها نیستم ... - آخه با این وضع شهریار ... - شهریار کمتر از بقیه خورده ... زود از سرش می پره نترس من هواتو دارم ... آرشاویر هم برگشت و خیال آرشین راحت شد ... تصمیم داشتم تموم مدت کنار آرشین بمونم حداقل بهتر از شهریار و آرشاویر بود ... همه با هم حاضر شدیم و راه افتادیم ... قرار شد آرشاویر فقط ماشینش و بیاره ... بقیه پیاده رفتیم ... اونجا دو تا چادر زدن و مشغول درست کردن آتیش شدن ... هوا از ظهر خیلی سردتر شده بود ... من و آرشین نشستیم روی یه تیکه سنگ و مشغول تماشای بقیه شدیم ... یه جورایی همه داشتن تلو تلو می خوردن و ما خنده مون گرفته بود ... شهریار مستی از سرش پریده بود و هی سعی می کرد به من نزدیک بشه ولی من از جام تکون نمی خوردم ... از دستش دلخور بودم ... الان که من پیشش بودم نباید می خورد ... آرشاویر توی ماشینش نشسته بود و پیاده نمی شد ... آرشین از جا بلند شد و بلند داد زد: - آرشاویر ضبط ماشینتو روشن کن داداشی ... حوصله مون سر رفت ... بقیه دختر پسرا هم تایید کردن ... یکی دو نفر هم اصرار کردن خودش بخونه که با اخم گفت: - گیتارمو نیاوردم ... می دونستم که دروغ می گه ... آرشاویر گیتارش همیشه دنبالش بود ... بدون حرف دیگه ای ضبط ماشینش رو روشن کرد ... سرم رو به شونه آرشین تکیه دادم ... دوست داشتم ببینم اینبار چه آهنگی گذاشته ... کاش آهنگای خودش باشه ... - اگه پرسید ازت هنوز تو فکرمی بخند و بش بگو یه تجربه بودم همین اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی حواست نیست به این حالی که من دارم حواست نیست که من چقد دوست دارم حواست نیست همش گریه شده کارم نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیذارم بهش نگو یه سالو ما با هم زندگی کردیم نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردی بهش نگو که گفتی زندگی بی من نمیشه قسم خوردی بمونی تـــا همیـــــشه حواست نیست چقدر خراب و داغونم بدون تو تک و تنها نمیتونم چرا انقد کنار اون تو آرومی نگو از گریه هام چیزی نمیدونی حواست نیست به این حالی که من دارم حواست نیست که من چقد دوست دارم حواست نیست همش گریه شده کارم نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیذارم (حواست نیست اشوان) همه

بدنم داشت می لرزید ... سرمو آوردم بالا ... چشمام تو چشمای سیاه آرشاویر گره خورد ... چرا چشماش اینقدر برق می زد ... نکنه اشک بود توی چشماش که اینجوری داشت آتیشم می زد؟ طاقت نیاوردم .. از جا بلند شدم و رفتم کنار رودخونه ... آب با خروش در جریان بود ... بدنم داغ شده بود ... نه از حرارت آتیش ... از حرارت آهنگی که شنیده بودم ... چقدر دلم هوای گریه داشت ... این اشکای لعنتی کی بند می یومدن ... این روزای کوفتی کی تموم می شدن؟ دیگه خسته شده بودم ... دست کسی دور کمرم حلقه شد ... برگشتم ... شهریار بود ... خواستم خودمو بکشم کنار الان اصلا حوصله شو نداشتم ... ولی شهریار خودشو بیشتر چسبوند به من و گفت: – بعضی وقتا برای آدم لذت داره که چشماشو ببنده و خیلی چیزا رو نبینه ... با مشروب خودشو بزنه به مستی تا یادش بره ... با تعجب گفتم: – چی می گی شهریار؟ دستشو تنگ تر کرد و گفت: – چیز مهمی نیست عزیزم ... من خوب می شم .. اگه تو خوب بشی ... این غم توی چشمات ... این ناراحتیت ... این که منو ... منو ... – تو رو چی؟ – فکر نکن نمی فهمم چی توی دلت می گذره ... می فهمم .. اما .... نمی خوام باور کنم ... من دوستت دارم ... نمی خوام به هیچ عنوان از دستت بدم ... هیچی نگفتم ... به خروش آب خیره شدم ... حرفی نداشتم که بزنم ... شهریار آهی کشید و گفت: – فکر می کردم این مسافرت برای هر دومون به یاد موندنی می شه ... اما فکر نمی کردم به کام تو زهر بشه و منم از غم تو آتیش بگیرم ... حرفاش که تموم شد دوباره آهی کشید و ازم فاصله گرفت ... نا خود آگاه راه افتادم .. داشتم ظلم می کردم ... شهریار بیچاره غمش از منم بیشتر بود ... خیلی سخته آدم با چشم ببینه که همسرش دلش جای دیگه است ... اما چی کار کنم؟ اون خودش خواست .. حتی هنوزم می خواد ... منم دوست دارم یه همسر ایده آل باشم براش ولی وقتی نمی شه چی کار کنم؟ کنار رودخونه رو گرفتم و شروع کردم به قدم زدن ... به تنهایی احتیاج داشتم ... نمی دونم چقدر رفته بودم که صدایی پشت سرم بلند شد ... انگار که پای یکی رفت روی یه تیکه چوب ... سریع برگشتم ... آرشاویر!!!! دقیقا پشت سرم بود ... نگاهمو که دید دستاشو برد بالا و گفت: – ببخش ... نمی خواستم بترسونمت ... بازم سیگار لای انگشتش داشت می سوخت ... خودمو بغل کردم و گفتم: – نه ... نترسیدم ... دنبال من اومدی؟ – نه ... داشتم برای خودم راه می رفتم که دیدمت ... – آهان ... ماه توی آسمون نورشو انداخته بود توی آب ... فضای رویایی ساخته بود فقط اگه هوا اینقدر سرد نبود ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: – مزاحمت نمی شم ... کاش یه چیزی بگه ... کاش نذاره برم ... صداش بلند شد: – میشه با هم قدم بزنیم؟ ای خدااا نوکرتم ... لبخندمو قورت دادم و گفتم: – باشه ... انگار امشب هر دو شمشیرامون رو غلاف کرده بودیم ... شونه به شونه ام راه افتاد و گفت: – هوا خیلی سرده ... – آره خیلی ... – سردته؟! – یه کم ... پالتوشو بدون درنگ در آورد ... سریع گفتم: – نه لازم نیست .. خودت سردت می ... نذاشت حرفمو تموم کنم ... پالتو رو انداخت سر شونه ام و گفت: – نه من سردم نیست ... پالتو رو کشیدم توی بغلم و با لذت بو کشیدم ... بوی عطرش هنوز هم دیوونه ام می کرد ... این آخرین دفعاتی بود که می تونستم از با آرشاویر بودن لذت ببرم ... بعد از اینکه برگردیم ... وقتی عقد کنم با شهریار همه چی تموم میشه و من دیگه حتی نمی تونم اونو ببینم ... سیگار بعدی رو روشن کرد ... با بهت گفتم: – چقدر سیگار می کشی؟!!! – تلقین ... – تلقین؟!!!! یعنی چی؟ – یعنی اینکه فکر می کنم آرومم می کنه ... ولی هیچ تاثیری نداره ... – مگه نا آرومی؟ – داغونم ... داغون تر از چیزی که فکرشو بکنی ... – چرا؟ – دلیلشو خودم هم نمی دونم ... یه چیزی می خوام ... ولی به خودم می گم نباید بخوام ... یعنی یه چیزی که نباید بخوام رو به شدت می خوام ... خندید و گفت: – خودمم نفهمیدم چی گفتم ... – آرشاویر ... – جانم ... چی می خواستم بگم؟ می گفتم منو ببخش و یه فرصت دیگه بهم بده؟ خوب معلومه که می گه نه ... آهی کشیدم و گفتم: – هیچی ... اونم که مشتاقانه به من خیره شده بود

آهی کشید و پک محکمی به سیگارش زد ... گفتم: – من می خوام برگردم ... – برگردیم ... هیچ حرفی نزدیم ... نه از نامزدی من ... نه از مداوای آرشاویر ... چه گپ شیرینی بود ولی ... کاش تا صبح ادامه داشت ... داشتیم می رسیدیم به بقیه که صداشو شنیدم: – توسکا ... سریع برگشتم ... نگاش کردم ... یه کم تو چشمام خیره شد و گفت: – هیچی ... برو ... سرمو انداختم زیر ... آهی کشیدم و رفتم سمت جمع ... بازم مشغول بزن و بکوب بودن ... با چشم دنبال آرشین گشتم ... شهریار وسط جمع داشت پذیرایی می کرد ... آرشین هم روی همون تخته سنگ نشسته بود ... بی اختیار رفتم سمت شهریار ... شهریار با دیدنم ایستاد و خیره شد بهم ... دستشو گرفتم توی دستم ... لبخند زدم ... لبخند تلخی تحویلم داد و گفت: – خوبی؟ – آره ... خوبم ... شهریار ... – جانم؟ – منو ... منو می بخشی؟ دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: – برای چی عزیزم؟ – من ... من ... انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت: – هیسسس لازم نیست چیزی بگی خانومم ... من تو رو درک می کنم ... اگه می بینی سر درگمم فقط چون نگرانم ... نگرانم که هیچ وقت نتونی فراموش کنی ... با بغض گفتم: – سخته شهریار ... بهتره تمومش کنیم ... من با این وصف نمی تونم ... – چی می گی؟!!! تمومش کنیم؟! دیوونه شدی دختر؟ – شهریار ... من دارم برای خودت می گم ... خودمم دارم عذاب می کشم ... این درست نیست ... دستمو کشید یه جای خلوت و گفت: – درست نیست ... ولی طبیعیه گلم ... – شهریارررر چطور می تونی؟ – عزیز دلم ... منم داغونم ... درست عین تو ... می بینم که نگاهت روی اونه ... می بینم که اونم همه حواسش به توئه ... منم اینارو می بینم و به خودم می پیچیم دوست دارم اونو له کنم و از تو بگذرم ... اما نمی شه ... اما اینقدر دوستت دارم که نمی تونم بگذرم ... – شهریار ... – هیچی نگو ... حرف از جدایی نزن ... من ازت نمی گذرم ... پشتمو کردم بهش و گفتم: – شهریار تو رو خدا ... – همین که گفتم ... ساده به دستت نیاوردم ... – اگه ... اگه تا آخر عمر نتونستم فراموش کنم ... اونوقت چی؟ – این تاوانه منه ... پاش وایمیسم ... – تاوان چی؟ – تاوان اینکه ... نتونستم تو رو عاشق خودم بکنم ... بعد از این حرف دستاشو کرد توی جیبش و برگشت بین جمعیت ... سرمو گرفتم رو به آسمون ... خدایا این چه دردی بود؟ کاش از اول شهریار رو انتخاب نکرده بودم ... شهریار درست لحظه ای ازم خواستگاری کرد که من از آرشاویر بریده بودم ... خدایا چرا با انتخاب اون هر دومون رو زجر دادم ... این زجر قراره تا کجا باشه؟ آرشاویر خدا ازت نگذره که این بلا رو سر زندگیم آوردی ... کاش هیچ وقت با طناز نرفته بودم تست بدم ... کاش هیچ وقت بازیگر نمی شدم ... کاش هیچ وقت با آرشاویر و شهریار آشنا نمی شدم ... کاش .... کسی از پشت محکم کوبید توی کمرم و گفت: – چطوری؟! آرشین بود ... لبخند زدم و گفتم: – خوبم تو چطوری ... – دیدمت با آرشاویر بودی ... چی می گفتین به هم ... بمیرم که اینقدر خوش باوری ... – هیچی ... – هیچی؟ منو باش خوشحال شدم ... زل زدم به سیاهی آب و چیزی نگفتم ... با بغض گفت: – می دونی الان دلم چی می خواد؟ – چی؟ – شده تا حالا هوس کنی از ته دلت داد بزنی ... اونقدر که حنجره ات پاره بشه ؟ پوزخند زدم ... زیاد هوس کرده بودم اما هیچ وقت نشده بود ... نگاش که کردم دیدم داره به جمعیت نگاه می کنه ... با نفرت گفت: – اینقدر سرشون داغه که عمرا نمی فهمن ... اینو گفت و راه افتاد سمت تخته سنگی که درست وسط رودخونه قرار داشت ... مثل خرگوش از روی تخته سنگا می پرید ... با تعجب گفتم: – چی کار می کنی؟ تخته سنگ رو نشون داد و گفت: – می خوام داد بزنم ... اونجا ... بهترین جائه ... این جمعیت نیمه مست هیچی نمی فهمن ... – نرو آرشین اونجا خطرناکه می افتی .... – نه حواسم هست ... رسید به تخته سنگ و رفت بالا .... با ترس گفتم: – آرشین تو رو خدا ... بی توجه به من سرشو گرفت رو به آسمون و شروع کرد داد زدن: – خدااااااااااااااا .... خدااااااااااااااا .... خدااااااااااااااا ________________ از فریادهاش مو به تنم راست شد ... اشکم

داشت در می اومد ... این دختر از عذاب وجدان داشت می مرد ... همه اش فکر می کرد زندگی آرشاویر به خاطر اون خراب شده ... یه بار به خاطر آشنایی با گراتزیا و بار دیگه به خاطر نبودنش که باعث شد ما عقدمون رو دائمی نکنیم ... بعضی وقتا به این فکر می کردم که شاید اگه من و آرشاویر با هم رابطه ای چیزی داشتیم نمی تونستیم به این راحتی ها از هم جدا بشیم ... شاید ... متوجه آرشاویر شدم که داره می دوه سمتون ... لابد فکر کرده بود آرشین طوریش شده ... چرخیدم سمت آرشین ... دستاشو باز کرده بود و هنوز داشت داد می زد ... خواستم صداش بزنم که یهو تعادلشو از دست داد ... صدای چیغ من با چلپ افتادنش توی آب همزمان شد ... نفهمیدم چطور شالمو شوت کردم اونطرف و همینطور که داد می زدم: – یا امام زمون ... پریدم توی آب ... آبش از قطعه های یخ یخ تر بود ... یه لحظه حس کردم همه عضله هام گرفته ... داشت گریه ام می گرفت با زور خودمو کشیدم اون سمتی که آرشین افتاد ... داشتم صدای داد و بیداد بچه ها رو هم می شنیدم ... اما فقط تو این فکر بودم که آرشین رو پیدا کنم ... صاف افتاده بود تو قسمت عمیق ... سردی آب اشکمو در آورده بود ... مرگو داشتم به چشم می دیدم و عضله هام مدام شل و سفت می شدن ... نفس گرفتم و رفتم زیر آب ... دیدمش ... دستمو دراز کردم و لباسشو چنگ زدم ... کشیدمش بالا ... هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مجبور بشم با این سختی شنا کنم ... حسابی ترسیده بود و همینطور که گریه می کرد هی زیر آب فرو می رفت و من با ته مانده انرژیم می کشیدمش بیرون ... آب هایی که خورده بود رو تف می کرد بیرون و مامانشو صدا می زد ... داشتم از حال می رفتم ... آرشاویر رو دیدم ... اونم توی آب بود ... نزدیک من ... دستاشو دراز کرد ... آرشین رو انداختم توی بغلش ... بقیه توانم هم از بین رفت و چشمام بسته شد ... جریان آب منو می برد ... نمی دونم به چه سمتی اما هیچ قدرتی نداشتم که خودم رو بکشم کنار و از رودخونه بیام بیرون ... داشتم از حال می رفتم که کسی کمرمو چنگ زد ... داشتم یخ می زدم ... چرا قلبم از کار نمی ایستاد؟ کاش بدنم داغ بود که ایست قلبی می کردم و از این زندگی کوفتی راحت می شدم ... به شدت به سمتی کشیده شدم ... حس کردم دیگه آب دور و برم نیست و روی یه جای سفت هستم ... نمی تونستم چشمامو باز کنم ... صدای نفس نفس یه نفر می اومد ... صدای شهریار رو شنیدم: – خدایا ... خدایا ... چرا چشماشو باز نمی کنه؟!!!! صدای یه نفر دیگه بلند شد ... یکی بهش تنفس مصنوعی بده ... یه فشاری به قفسه سینه اش بیارین ... بابا آب رفته تو ریه اش ... وایسادین به هم نگاه می کنین؟ – آرشاویر هم کنارش از حال رفته ... ببریمشون بیمارستان ... آخه اینجوری که نمی شه ... پاشین یه خاکی تو سرمون بریزیم ... حس کردم از روی زمین کنده شدم ... یکی گفت: – شهریار ببرش توی ماشین آرشاویر ... خواهرش هم همونجاست ... شهریار با صدای لرزان گفت: – آرشاویرم بیارین ... باید ببریمشون درمونگاه ... کاش می تونستم سرفه کنم ... انگار یه چیزی بیخ گلومو گرفته بود و نمی ذاشت نفس بکشم ... نا خودآگاه لباس شهریار رو چنگ زدم ... شهریار سر جاش متوقف شد و با ترس گفتم: – چیه؟ چیه عشق من ... چته؟ به خس خس افتاده بودم ... از زور کمی اکسیژن داشتم دست و پا می زدم ... منو گذاشت روی زمین ... یه صدایی اومد: – آرشاویر بذار ببریمت درمونگاه ... اینجوری که نمی شه .... صدای داد شهریار بلند شد: – کسی کمک های اولیه بلد نیست؟ توسکا داره جون می ده ... تو رو قران یکی کمک کنه ... دستی منو کشید بالا و ضربه محکمی کوبیده شد بین دو تا کتفم ... اینقدر محکم که یه لحظه حس کردم مردم و همون یه ذره نفسم هم بند اومد. اما بلافاصله به سرفه افتادم ... چند سرفه محکم و بالاخره تونستم نفس بکشم ... کسی گفت: – داره نفس می کشه ... و ناگهان توی آغوش کسی فرو رفتم ... چشمامو باز کردم ... شهریار منو بغل کرده بود و داشت گریه می کرد ... چشم چرخوندم ... آرشاویر درست کنارمون نشسته بود روی زمین و رنگش حسابی پریده بود ... از جا بلند شد ... با

چنان غمی به ما خیره شده بود که فکر کردم مردم و الان غصه دار مرگ منه ... یکی از پسرا زیر بازوشو گرفت و گفت: – کجا؟ سرفه ای کرد و با صدای گرفته گفت: – می رم پیش آرشین ... با شونه هایی افتاده ازمون دور شد ... یکی از پسرا رو به شهریار گفت: – دمش گرم ... چه پسر باحالیه! جون توسکا رو نجات داد ... خودش حالش بد بودا ... اما همین که دید توسکا داره تو بغل تو دست و پا می زنه انگار جون گرفت و بیخیال حال خودش اومد به داد اون رسید ... حالا پاشو خدا رو شکر که به خیر گذشت ... پاشو بریم درمونگاهی چیزی ... – نه کاوه ما که نمی تونیم بریم ... از ده فرسخی همه مون بوی مشروب می دیم ... بهتره خود شهریار بره و یکی دو نفر که نخوردن ... – آره درسته ... شهریار زل زد توی چشمام و با چشمای غرق اشکش گفت: – خوبی عزیزم؟! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و به زور گفتم: – آرشین ... – اون خوبه ... خوبه عشق من ... مهم تویی ... از جا بلند شد منو کشید تو بغلش و برد سمت ماشین آرشاویر و گفت: – آرشاویر ماشینتو می دی قرض؟ می خوام توسکا رو ببرم درمونگاه فکر کنم آرشین خانوم هم به دکتر نیاز دارن ... خود توام همینطور ... سوئیچ ماشینو گرفت سمت شهریار و گفت: – لطف کن آرشینو هم ببر ... عقب ماشینه ... من خوبم نیازی ندارم می خوام برم ویلا ... – مطمئنی؟ – آره ... فقط هوای خواهرمو داشته باش ... شهریار بدون حرف سوئیچو گرفت و منو گذاشت توی ماشین ... آرشین عقب ماشین خوابیده بود ... شهریار نشست پشت فرمون ... زمزمه کردم: – نیازی نیست شهریار من خوبم ... – دکتر باید ببینتت عزیزم ... اینجوری خیالم راحت نیست ... از موهاش داشت آب می چکید ... گفتم: – ازت ممنونم که نجاتم دادی .... خودت هم خیسی ... سرما می خوری ... پوزخندی زد و چیزی نگفت ...دکتر بعد از معاینه سلامتی هر دو نفرمون رو تایید کرد و ما برگشتیم ... آرشین ساکت بود ... هیچی نمی گفت ... از عمد رفتم عقب نشستم کنارش دستشو گرفتم توی دستام و گفتم: – خوبی گلم؟ با بغض نگام کرد و سرشو تکون داد ... گفتم: – پس چته؟ چرا پکری انگار؟ – توسکا ... تو ... به خاطر من ... – بس کن آرشین ... نمی شه که تو هی به خاطر هر چیزی بخوای خودخوری کنی خانوم گل ... من خوبم ... خدا رو شکر که تو طوریت نشد ... – مگه آرشاویر می ذاشت بلایی سرت بیاد؟! با تعجب گفتم: – آرشاویر؟! مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت: – شهریار و آرشاویر هم پریده بودن توی رودخونه که من خر رو نجات بدن ... تو که منو دادی دست آرشاویر آب تو رو برد و من با ترس نگات کردم ... آرشاویر منو شوت کرد تو بغل شهریار و شیرجه زد سمت تو ... خیلی زود هم گرفتت ... ولی سردی آب واقعا رمق آدم رو می گرفت ... تو رو که کشید بیرون هر دوتون از حال رفتین و بچه ها هم منو بردن سمت ماشین آرشاویر ... دیگه نفهمیدم چی شد ولی خیالم راحت شد که آوردتت بیرون ... هیچی نگفتم ... پس آرشاویر نجاتم داده بود ... شهریار از توی آینه با نگرانی نگاهم کرد و من سریع برای اینکه راحتش کنم گفتم: – عزیزم ببخش ... شبت خراب شد .... – تو خوب باش ... شب من بهترین شب می شه ... – ازت ممنونم ... با لبخند تلخی گفت: – باید از آرشاویر تشکر کنی ... دستمو گذاشتم سر شونه اش و گفتم: – تشکر از اون به عهده تو باشه عزیزم ... من فقط از نامزد خودم تشکر می کنم ... از توی آینه نگام کرد ... توی چشماش ستاره روشن کرده بودن انگار ... مثل بچه ها بود ... قشنگ ترین لبخندمو بهش تقدیم کردم ... باید روی خودم کار می کردم ... باید! مسافرتمون بالاخره تموم شد ... با یه عالمه خاطره بد ... همه مون فقط انگار بیشتر خسته شده بودیم ... از پروژه فیلمبرداریمون دو هفته بیشتر نمونده بود ... من و آرشاویر عین دو تا همکار داشتیم با هم کار می کردیم و من تمام تلاشم این بود که برخورد زیادی باهاش نداشته باشم ... آخرای کار بودیم که کارتای عروسیمون چاپ شد ... به درخواست خودم یه مراسم خیلی جزئی توی باغ شهریار قرار بود برگزار بشه و مهمونامون هم دوستای خیلی صمیمیمون و فامیل درجه یک و دو بودن ... شهریار با همه حرفای من

موافق بود ... اما وقتی ازش خواستم لباس عروس نپوشم به شدت مخالفت کرد و خودش بهترین لباس رو برام سفارش داد ... ناچار بودم قبول کنم ... کارتا رو با پیک فرستادیم واسه آشناها ... باورم نمی شد که تا سه روز دیگه عروس می شم ... با شهریار داشتیم از باغ بازدید می کردیم ... سفره عقدمون به درخواست من انتهای جاده جلوی در پهن شد ... یه سفره بزرگ و تمام آینه ... نمی دونم چرا خوشحال نبودم و بازم نمی دونم چرا شهریار هم حال خوبی نداشت ... از یه آرایشگاه خوب هم نوبت گرفتیم و رفتیم سمت خونه مون جلوی در وقتی خواستم پیاده بشم دستمو گرفت و گفت: – توسکا ... – جانم؟ – من ... من دارم می رم ... با تعجب گفتم: – کجا؟! – می رم یه مسارفت دو روزه ... صبح روز عقد اینجام ... خودم می برمت آرایشگاه ... – شهریار ... انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت: – هیسسسسس هیچی نگو ... باید برم ... توسکا درکم کن خانومم ... آهی کشیدم و گفتم: – باشه ... برو ... صبح پنج شنبه منتظرتم ... – باشه عزیزم ... بیصبرانه منتظر پنج شنبه ام ... تو مال من بشی و من دیگه خیالم راحت بشه ... لبخند زدم و گفتم: – مواظب خودت باش ... چشماشو یه بار باز و بسته کرد و من پیاده شدم ... همین که رفتم داخل خونه با موج سرما روبرو شدم ... مامان اینا رفته بودن برای خرید جهاز ... چند وقت بود که همه اش گیر خرید جهاز بودن ... دلم برای روزای گذشته تنگ شده بود ... روزایی که همیشه با آغوش باز مامان و لبخند بابا مواجه می شدم ... روزایی که برای ازدواجم شاد بودن ... اما حالا ... دیشب تا نزدیک صبح بابا منو توی بغلش گرفته بود و خوابش نمی برد ... غم چشماش غم ازدواج من نبود ... یه چیز دیگه بود که حسش می کردم ولی نمی خواستم باورش کنم ... داشتم لباسامو عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد ... همینطور که دکمه های مانتومو باز می کردم جواب دادم ... شماره آرشین بود ... – جانم ... صدای گریه آلود و پر از بغضش بلند شد: – توسکاااااا با ترس نشستم لب تخت و گفتم: – چی شده؟ ... چته آرشین؟ – آرشاویر .... توسکا بیاااااا – چی شده آرشین ... د حرف بزن دختر ... – گوش کن ... فقط گوش کن ... یه دفعه صدای داد آرشاویر اومد: – نههههههه .... امکان ندارههههه ... ای خدا بسمههههه دیگه بسمههههه تا کی؟!!!!!! داری هر شب جون کندن منو تا صبح می بینییی پس کو لطف و مرحمتتت؟ خدا خسته شدمممممممم .... بیا جون منو بگیر هم منو راحت کن هم خودتووووووو .... یا تو بکش یا بذار خودم خودمو راحت کنم .... همراه صدای فریادهاش صدای شسکتن وسیله ها هم می یومد ... داشتم سکته می کردم ... داد کشیدم: – آرشین .... با گریه گفت: – هان؟ چیه؟ – چی شده؟ چی شده آرشین این چرا داره اینجوری می کنه؟ – پیک کارت عروسیتو داد دستش ... یهو اینجوری شد ... اشک ریخت روی صورتم ... کاش می شد برم اونجا ... کاش می شد آرومش کنم .... ولی پس شهریار چی؟ نه ... من به شهریار قول دادم ... من برای شهریار می مونم ... باید بمونم ... ولی پس آرشاویر چی؟ این انصاف نبود که همینجوری ولش کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... آره این بهترین راه بود ... _____ گفتم: – مامان بابات کجان آرشین؟ – رفتن مهمونی خونه یکی از دوستاشون ... من دارم از ترس سکته می کنم ... می ترسم بلایی سرش بیاد ... – آرشین خوب به من گوش کن ... – نمی تونم .... پاشو بیاااااااا یه ذره انصاف داشته باش آخه ... – گوش کن می گم ... – چیه؟ – این شماره که می گم رو یادداشت کن ... – چیه؟ داد کشیدم: – یادداشت کن تا بلایی سرش نیومده ... – بگو ... بگو ... تند تند شماره آرتان رو براش تکرار کردم و گفتم: – ببین این شماره پزشکشه ... الان فقط اون می تونه آرومش کنه ... زنگ بزن خودتو معرفی کن آدرسو بده تا بیاد خونه تون ... زود باش دختر ... – خودت بیا ... فقط تو می تونی آرومش کنی ... با بغض و گریه گفتم: – نمی تونم ... نمی تونم ... زنگ بزن آرشین ... زود باش دختر ... گوشیو قطع کردم ... سرمو توی بالشم فرو بردم و از ته دل زار زدم ... ** داشتم تند تند خودمو باد می زدم ... کارم تموم شده بود ... مامان هم عین یه

عروسک نشسته بود کنارم ... با خنده گفتم: – مامانی خیلی خوشگل شدیا ... بیچاره بابا ! مامان لبخند تلخی زد و گفت: – فدای تو بشم عروسکم ... تا تو هستی که ما پیر و پاتال ها به چشم نمی یایم ... خواستم اعتراض کنم که آرایشگر اعلام کرد داماد اومده ... بی اراده آه کشیدم ... دیگه همه چیز داشت تموم می شد ... من داشتم به سوی سرنوشت جدیدم پیش می رفتم ... با مامان بلند شدیم و بعد از تشکر از آرایشگر از آرایشگاه خارج شدیم ... فیلمبردار داشت فیلم می گرفت و هی دستور می داد چی کار کنم ... سعی می کردم به حرفش گوش بدم که فیلمم خراب نشه ... شهریار با لبخند بهم نزدیک شد ... دسته گل سرخ رنگ رو گذاشت توی دستم و گفت: – فرشته من ... چقدر خوشگل شدی! پشت چشمی نازک کردم و گفتم: – بودم ... – خوشگل تر شدی ... – مرسی عزیزم ... توام خیلی آقا شدی ... – این اقا دربست نوکرته ... در ماشین رو برام باز کرد و من سوار شدم ... مامان قرار بود با ماشین فیلمبردار بیاد بابای بیچاره هم درگیر کارای دیگه بود ... شهریار از در خودش سوار شد و راه افتاد ... گفتم: – سفر خوش گذشت ... پوزخندی زد و چیزی نگفت ... گفتم: – چرا حس می کنم خوشحال نیستی ؟ کم کم از سرعت ماشین کم شد .... اینقدر که کناری توقف کرد ... با تعجب نگاش کردم و گفتم: – چرا ایستادی؟ برگشت به طرفم ... چشماش برق می زد ... برق اشک ... فقط نگاش کردم ... آب دهنشو همراه با بغضش قورت داد و گفت: – توسکا ... من ... من اینقدر تو رو دوست دارم که خودخواه شدم ... خودم قبول دارم شاید باید از تو می گذشتم باید خودم دوباره تو رو به آرشاویر می رسوندم چون عشقی که تو نگاهت نسبت به اون دیدم نسبت به خودم ندیدم و می دونم که هیچ وقت هم نمی بینم ... اما این کارو نکردم ... با خودخواهی تو رو برای خودم نگه داشتم و تا اینجا رسوندم کارو ... ولی ... ولی پشیمونم ... با بهت نگاش کردم و گفتم: – چی می گی؟ شهریار ... من ... من خودم تو رو انتخاب کردم ... – نه عزیزم خودت هم می دونی که دارم حقیقت رو می گم ... بذار حرفم رو بزنم ... این آخرین حرفای ما توی دوران مجردیمون راجع به این مسئله است ... سکوت کردم و اجازه دادم بقیه حرفاشو بزنه ... نمی دونستم قراره به کجا برسه ... قلبم تند تند می زد و کم کم داشتم می ترسیدم ... ادامه داد: – اون آرشاویر خیلی احمقه! خیلی زیاد .... من اگه جای اون بودم تو رو به هر قیمتی هم که شده بود از دست نمی دادم ... ولی اون ازت گذشت ... اون باید تورو از من پس می گرفت اما جز حرص خوردن و حسادت هیچ کاری نکرد ... هیچ کاری ... منم تو رو برای خودم نگه داشتم چون حس کردم اون لیاقت تو رو نداره ... اما ... وقتی توی فشم اون بلا سر تو اومد ... وقتی دیدم چه جوری از خود گذشتگی کرد ... وقتی دیدم جونتو نجات داد و خیلی راحت تو رو گذاشت توی بغل من ... دلم براش خیلی سوخت ... یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون و فهمیدم چه زجری می کشه ... از اون روز تا حالا داغونم فکر می کنم دارم ظلم می کنم ... هم در حق تو که دنیای منی ... هم در حق اون ... ولی توسکا هرگز حاضر نیستم تو رو بشکنم و برم به آرشاویر بگم بیا توسکا مال خودت ... من هرگز این کارو نمی کنم ... اما یه کاری می کنم که پیش وجدان خودم شرمنده نباشم ... این دورز توی این سفر کوفتی خیلی به این چیزا فکر کردم ... این بهترین کاریه که می تونم بکنم ... بغض گلومو فشار می داد ... این پسر چرا اینقدر خوب بود؟ فقط نگاش کردم ... دستمو گرفت توی دستش و محکم بوسید و گفت: – عزیز دلم ... من تا وقتی که خطبه خونده نشده و تو و من به هم محرم نشدیم به آرشاویر فرصت می دم بیاد و تو رو پس بگیره ... ولی ... ولی اگه نیومد ... دیگه بعد از این ... نه می خوام اثری از آرشاویر توی ذهن تو باقی بمونه و نه اجازه می دم آرشاویر حتی رنگ تو رو ببینه ... قبوله عزیزم؟ چی می تونستم بگم ... اشک چکید روی صورتم ... اشکم رو با سر انگشتش پاک کرد و گفت: – این آخرین اشکائیه که به خاطر اون می ریزی ... بعد از اینکه زن من شدی فقط باید بخندی عزیزم ... قبول؟ اینبار لبخند زدم و سرمو تکون

دادم ... سرمو چسبوند روی سینه اش و زمزمه کرد: - اون احمقه و کاش احمق هم بمونه ... نمی خوام از دستت بدم ...

در باغ باز شد و ماشین شهریار آروم آروم روی سنگ فرش شروع به حرکت کرد ... ماشین فلیمبردار هم دنبالمون بود ... قلبم تند تند داشت توی سینه ام می کوبید ... حس خوبی نداشتم ... با اینکه شهریار قول داد اگه آرشاویر برگرده از من می گذره ولی من هیچ امیدی به برگشتش نداشتم ... اون موقع که می تونست برنگشت ... حالا درست روز عقد کنون من برگرده؟!!! محاله! شهریار با ماشین اینقدر پیش رفت تا رسید به سفره عقد و کنار سفره عقد پارک کرد ... سریع پیاده شد و در طرف من رو باز کرد ... همه داشتن دست می زدن و با سوت و جیغ همراهیمون می کردن ... طناز ... احسان ... فریبا ... مازیار ... خونواده شهریار .... بابای عزیزم ... مامانم ... حتی آرشین هم بود ... با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت ... فقط آرشین و پدرجون اومده بودن ... خبری از آرشاویر و مامانش نبود ... می دونستم نمی یاد ... به کمک شهریار پیاده شدم ... دوتایی سعی می کردیم لبخند بزنیم ... رفتیم نشستیم توی جایگاهمون ... بابای شهریار اومد جلو و بعد از یه کم تعریف از هر دومون گفت:

- بابا عاقد اومده ... آماده هستین که بگم بخونه؟

شهریار نگاهی به من کرد ... پلک زدم که یعنی آماده ام ... برخلاف تصورم گفت:

- نه بابا ... اجازه بدین تا دو ساعت دیگه ... دو ساعت دیگه بخونه ...

باباش با تعجب گفت:

- برای چی؟

- کار دارم بابا ... فعلا صبر کنین ...

باباش دیگه چیزی نگفت و ازمون فاصله گرفت ... شهریار دستمو گرفت توی دستشو و به نرمی بوسید و گفت:

- اینم برای اینکه دل خانومم کامل راضی بشه ...

- لازم نیست شهریار ... باور کن من راضیم ...

- می دونم عزیز دلم ... ولی این صبر هیچ کدوممون رو نمی کشه ... اینجوری من راضی ترم ...

ناچارا سکوت کردم ... توی چهره همه داشتم دنبال یه چیزی می گشتم ... شادی ... اونم از ته دل ... ولی خبری نبود ... انگار همه ناراحت بودن ... بابا اومد طرفم و نشست کنارم .... شهریار بلند شد تا بابا راحت جا بشه ... دستشو انداخت دور شونه ام و گفت:

- توسکای بابا چطوره؟!

اشک توی چشماش حلقه زد .... سرمو چسبوندم تو سینه اش و گفتم:

- بابا ...

بابا روی موهامو بوسید و گفت:

- جان بابا ... توی این لباس سفید عین عروسکا شدی .... اما حیف ... حیف اون چیزی که می خواستم نشد ...

- چی می خواستین بابا؟

- می خواستم از ته دلت قهقهه بزنی ... می خواستم با عشق دست مرد زندگیتو فشار بدی ... می خواستم شادیتو ببینم عزیز دلم ...

- من ... من شادم بابا ...

– امیدوارم همینطور که می گی باشه بابا ... ولی الان حس بدی دارم ... کاش بهت اجازه نداده بودم ازدواج کنی ...

– چرا؟!!!

– من به تو و تصمیمت احترام گذاشتم ... اما غمی که تو چشمای توئه منو از کرده خودم پشیمون می کنه ... فقط یه چیزی رو بدون ... هر وقت حس کردی نمیخوای ... فقط کافیه بگی ... جز تو هیچی اهمیت نداره دخترم ... هیچی ...

دست چروکیده اشو بوسیدم و از ته دل گفتم:

– مرسی بابا ...

بابا از کنارم بلند شد و آرشین اومد ... باید به آرشین به چشم یه دوست نگاه می کردم... دوستی که مسبب آشناییمون فقط و فقط بازیگری من بوده باشه ... همین و بس ... آرشاویری دیگه نباید در کار باشه ... نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستاش ... زل زد توی چشمام ... با بغض گفت:

– چه خوشگل شدی خانومی ...

– مرسی عزیزم ... توام همینطور ...

یهو منو کشید تو بغلش و گفت:

– توسکا ... دعا کن ... امشب خیلی به داداشم دعا کن ... من دعا می کنم به حق علی خوشبخت بشی ... توام به اون دعا کن تا خدا صبرش بده ... به خدا داره زیر بار این فشار له می شه ...

– آرشین دیگه گفتن این حرفا درست نیست ... من تا لحظاتی دیگه همسر مرد دیگه ای می شم و دوست ندارم حتی اسمی از داداشت جلوم برده بشه ...

– می دونم ... منم قول می دم بار آخرم باشه ... فقط می خواستم همینو بگم ... شما دو نفر شاید قسمت هم نبودین ... پس فقط دعاش کن ... همین!

یه بار آروم پلک زدم و اون سریع ازم فاصله گرفت ... می دونستم می خواد بره جایی خودشو تخلیه کنه ... تو دلم نالیدم:

– پس کی به من دعا کنه؟ کی از خدا برای من طلب صبر میکنه؟

شهریار رو دوست داشتم ... اما این دوست داشتن کجا و اون کجا ... عقربه های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودن گویا ... خیلی زود دوساعت تموم شد ... شهریار با اخم های درهم اومد کنارم و گفت:

– فکر کنم دیگه هر چقدر هم بهش فرصت دادیم بسش باشه ... تمومش کنیم؟

زبونم نمی چرخید که بگم تمومش کنیم ... اما هیچ راه دیگه ای نبود ... حالا که تا اینجا اومده بودم باید تا تهشو می رفتم ... چشمامو بستم و سرمو به نشونه موافقت تکون دادم ... شهریار نشست کنارم ... دستمو گرفت توی دستش و به باباش اشاره کرد ... باباش سریع عاقد رو آورد و عاقد بعد از گرفتن شناسنامه ها و قید کردن مبلغ مهریه که برام اهمیتی نداشت چقدره ... شروع کرد به خوندن خطبه ... پاهام داشت می لرزید ... شهریار که لرزشو حس کرد دستمو محکم تر فشار داد ... قرآن روی پام باز بود و سعی داشتم با خوندن آیه های قرآن دلمو آروم کنم ... بار اول خونده شد ...

– عروس رفته گل بچینه ...

کی گفت؟ فکر کنم ترسا بود ... پس ترسا هم بود ... چرا صداش می لرزید؟ بار دوم خونده شد:

– عورس رفته گلاب بیاره ...

اینبار طناز بود ... چرا حس کردم دوست داره گریه کنه؟ چرا از همه جا داره غم می باره ؟ بار سوم ...

– دوشیزه مکرمه سرکار خانوم توسکا مشرقی فرزند جهانگیر مشرقی ... آیا بنده وکیلم که شما را به عقد و نکاح دائم جناب آقای شهریار نیازی ...

صداها هی داشتن گنگ می شدن ... شایدم من دوست نداشتم بشنوم ... صدای عاقد کوبیده می شد توی سرم:

– وکیلم؟!

سرمو گرفتم رو به آسمون ... این آخر خط بود ... شهریار جعبه ای به عنوان زیر لفظی گذاشت روی پام ... دستم رو گذاشتم روی جعبه سرم رو گرفتم رو به آسمون و نالیدم:

– شاید صلاحم این بوده ... ولی خوشبختم کن خدا ...

سرمو آوردم پایین و گفتم:

– با اجازه پدر و مادرم ...

هنوز جمله از توی دهنم کامل خارج نشده بود که صدای جیغ بلند شد و دنبال اون همه از دور سفره عقد دویدن این طرف و اون طرف ... با بهت به عکس العمل بقیه خیره شده بودم و بله تو دهنم ماسیده بود ... یهو چشمم افتاد به آ او دی مشکی رنگی که با سرعت داشت می یومد وسط سفره عقد .... سرجام خشک شدم ... هم من و هم شهریار ... جلوی سفره عقد چنان ترمز کرد که رد لاستیکاش مطمئنا روی سنگ ریزه ها موند ... قلبم عین قلب یه بچه گنجشک داشت توی سینه ام می کوبید ... شهریار دستمو ول کرد و بلند شد ایستاد ... ولی من قدرت ایستادن هم نداشتم ... در ماشین باز شد ... یاد اولین باری افتادم که آرشاویر رو دیدم ... دقیقا با یه همچین صحنه ای ... صدای ترمز ... بوی لنت ... ماشین سیاه ... وسط صحنه فیلمبرداری ... و مرد خوش چهره و خوش تیپی که برای اولین بار قلبمو لرزوند ... نگام افتاد به آرشاویر ... اومد پایین ... اما اون آرشاویر کجا و این کجا ... سر و وضع نا مرتب ... موهای ژولیده ... ریش بلند ... صروت کدر و گرفته ... همه سکوت کرده و گوشه ای پناه گرفته بودن ... صدا از کسی در نمی یومد ... اومد جلوی ماشینش ... تکیه داد به کاپوت .... با خونسردی عجیبی سیگاری از جیب شلوارش کشید بیرون ... روشن کرد ... زل زد توی چشمای من و مشغول دود کردن سیگارش شد ... لرزش دستشو از اینجا هم می تونستم ببینم ... دیگه طاقت نیاوردم ... جون اومد توی پاهام انگار ... از جا بلند شدم ... آروم آروم رفتم به طرفش ... پک سوم رو که به سیگار زد سیگار تا فیلتر سوخت ... انداخت روی زمین و زیر پا لهش کرد ... رسیدم جلوش ... خیره شدم توی چشمای سیاه و پر از غمش ... صدای بابام از پشت سر بلند شد ... اولین نفری بود که به خودش جرئت ابراز وجود داد:

– آرشاویر این چه وضعیه؟ دیوونه شدی؟

آرشاویر چشم از من گرفت ... به نرمی سرش رو چرخوند سمت بابا و با صدایی که به زور می شد شنید گفت:

– آخرین راهم بود پدرجون ...

بعد از این حرف جلو اومد و روبروی من با فاصله خیلی کم ایستاد ... باور چیزی که می دیدم سخت بود ... حداقل توی این مدت که جز سردی چیزی ازش ندیده بودم حالا باور این صحنه سخت بود ... اشک حلقه زد بود توی چشمای درشتش ... آماده چکیدن روی صورتش و گم شدن بین ریشای بلند و نا مرتبش بود ... قد بلندش خمیده شده بود انگار ... زمزمه کرد:

– چه خوشگل شدی ...

ضربان قلبم روی هزار بود ... بالاخره جلوی اشکام مغلوب شدم و صورتم شسته شد ... یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ... حالا دیگه داغی نفس هاشو هم حس میکردم ... با صدای لرزانی گفت:

– هدیه تو آوردم عزیزم ...

عزیزم .... عزیزم ... عزیزم ... با لذت چشمامو بستم ... چقدر وقت بود این کلمه رو ازش نشنیده بودم و تازه می فهمیدم چقدر تشنه هستم ... وقتی سکوت کرد چشمامو باز کردم ... یه چاقو توی دستاش بود ... با حیرت نگاش کردم ... نکنه می خواست منو بکشه؟!!! ترس رو که توی نگاهم دید گفت:

– نترس ... می خواستم جلوی پاهات یه چیزی قربونی کنم که ضامن خوشبختیت بشه ... ولی دیدم هیچی لیاقتت رو نداره ... شهریار راست می گه تو یه فرشته ای ... جلوی پای فرشته فقط می تونستم خودم رو قربونی کنم ... بمیرم خیلی برام راحت تره توسکا ... بگیر خلاصم کن ... بگیر عزیزم ...

گریه ام به هق هق تبدیل شد و نالیدم:

– آرشاویر ...

اشک هاش بالاخره چکیدن روی صورتش ... زانو زد جلوی پام ... پایین لباسم رو گرفت توی دستش به نرمی کشید روی چشماش و با صدای بغض آلودش گفت:

– ای جان دل آرشاویر ... بیا آرشاویرو بکش بلکه از این درد خلاص بشه ...

به اینجا که رسید ناگهان فریادکشید:

– دیدن تو ... تو لباس عروس ... ولی کنار یکی دیگه ... برام از هزار بار جون دادن سخت تره ... انصاف داشته باش توسکا بکش راحتم کن!

از زور هق هق به نفس نفس افتادم ... نشستم کنارش روی زمین ... بی اراده دستاشو گرفتم توی دستم ... آرشاویر زمزمه وار و به طوری که فقط خودم می شنیدم گفت:

– گریه نکن وجود من ... گریه نکن الهی آرشاویر پیش مرگ اشکات بشه ... آخه قربونت برم من کم درد دارم که اینجوری داری جلوم اشک میریزی؟

این آرشاویر خودم بود ... این لحن آرشاویر من بود ... اون آرشاویری که نمی شناختم رفته بود ... دستم رو فشار داد و گفت:

– عقد کردی؟ با یکی دیگه؟!!!

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم گفت:

– اومدم بگم باطله ...

فقط نگاش کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

– یه روی بهت گفتم صیغه بین من و تو تا ابد هست ... هنوزم هست ... تو هنوزم زن خودمی ... باید از من جدا بشی تا بتونی ... تا بتونی ...

میون گریه بی اراده خندیدم ...

دستمو فشار داد و با لذت خیره شد توی صورتم ... دهن باز کردم و گفتم:

– تو اومدی وسط خطبه عقد ... هنوز بله رو نگفتم ...

صورتش انگار یه لحظه نورانی شد .... با همه التماسی که می تونست توی صداش بریزه گفت:

– اگه التماست کنم ... راضی می شی دوباره با هم باشیم؟ من ... من بی تو نمی تونم توسکا ...

آب دهنمو قورت دادم ... این منتهای آرزوم بود ... انگار کسی رو دیگه نمی دیدم و هیچی هم برام مهم نبود ... فقط سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... یهو بهم نزدیک شد ... چشمامو بستم ... در گوشم زمزمه کرد:

– پاشو بریم توسکای من ... نمی خوام اینجا باشیم ... می خوام باهات تنها باشم ...

منم همینو می خواستم ...از جا بلند شدم ... بابا درست پشت سر آرشاویر ایستاده بود ... رفتم طرفش ... دستشو به نشونه سکوت بالا آورد ... اومد وایساد جلوی آرشاویر ... آرشاویر سرشو انداخت زیر و اشکاشو پاک کرد ... بابا با تحکم گفت:

– اینقدر دخترمو عذاب دادی که دیگه می ترسم اونو به تو بسپارم ...

با ترس به بابا نگاه کردم ... آرشاویر هم سرشو آورد بالا ... تو نگاش التماس موج می زد ... نالیدم:

– بابا ...

بابا نگاهی تند بهم کرد و گفت:

– ساکت باش توسکا ...

بعد ادامه داد:

– من ذره ذره آب شدن ثمره زندگیمو به چشم دیدم ... تو بد بلایی سرش آوردی جوون ...

آرشاویر دست بابا رو گرفت و گفت:

– پدر جون باور کنین من ...

– هیسسسسس لازم نیست چیزی بگی ...

اینبار دیگه نمی خواستم آرشاویرو از دست بدم ... اگه اون از غرورش گذشت منم باید یه کاری می کردم ... با بغض گفتم:

– ولی بابا ...

داد بابا بلند شد:

– توسکاااااا!

لال شدم ... سابقه نداشت بابا سرم داد بزنه ... یه چرخ زد دور آرشاویر و دوباره ایستاد جلوش و گفت:

– با چه تضمینی باید دخترمو بدم دست تو؟ من ترجیح می دم دامادم شهریار باشه ...

آرشاویر یهو جلوی بابا زانو زد ... دست بابا رو گرفت توی دستش و گفت:

– پدر جون ... من تضمین می دم ... هر جور که شما بخواین ... من جونمو مهریه اش می کنم ... خواهش می کنم این کارو با من نکنین ... پدر جون من بدون توسکا دووم نمی یارم ...

آرشاویر داشت التماس می کرد و من هق هق می کردم ... یهو بابای آرشاویر اومد جلو و زیر بغل آرشاویرو گرفت ... بلندش کرد و گفت:

– صبر کن بابا ... من صحبت می کنم ...

به دنبال این حرف رفت طرف بابا ... شروع کردن پچ پچ کردن نمی فهمیدن چی می گن ولی می دیدم که بابا داره حرص می خوره و پدرجون هم سعی داره که حتما قانعش کنه ... آرشاویر اومد کنارم و همینطور که با نگرانی خیره شده بود به بابا اینا گفت:

– توسکا دیگه محاله ازت بگذرم ... شده دخیل ببندم در خونه تون ولت نمی کنم ...

با بغض گفتم:

– منم پشتتم آرشاویر ... حتی اگه قراره با تو بدبخت بشم من این بدبختی رو دوست دارم ...

نگاه آرشاویر پر از علاقه و مهربونی شد ... دستمو گرفت توی دستش و به نرمی بوسید ... نمی دونم چقدر گذشت که بابا و پدرجون اومدن سمتمون ... من و آرشاویر هر دو داشتیم سکته می کردیم و واقعا نمی دونستیم چی در انتظارمونه ... پدر جون دست گذاشت روی شونه آرشاویر و گفت:

– پسر من احساس تو رو درک می کنم اما درستش نبود این کاری که کردی ... تو می تونستی قبلش با من در میون بذاری ... خیلی زودتر از اینکه این مراسم برگزار بشه ...

– بابا من خودمم گیج بودم ... فکر نمی کردم اینجوری بشه ... یهو به خودم اومدم دیدم اگه نجنبم توسکام از دست رفته ...

پدرجون آهی کشید و گفت:

– در هر صورت آقای مشرقی گفتن در صورتی رضایت می دن که توسکا جون یه سری شرطا رو قبول کنه ...

با تعجب به بابا نگاه کردم ... بابا دستمو کشید کنار و آهسته گفت:

– توسکا ... می دونی داری چی کار می کنی؟

سرمو انداختم زیر و با صدای پس رفته گفتم:

– بله بابا ...

– اون روز که بهت گفتم مطمئنی فکر اینجاشو می کردم .... می دونستم دلت هنوز گیر این پسره ... می دونستم که اونم هنوز تو رو می خواد ... اما فکر می کردم این تو هستی که دیگه هیچ وقت نمی تونی ببخشیش و برای همین میخوای ازداوج کنی ... اصلا فکر نمی کردم منتظر این پسر باشی!

چی می تونستم بگم ؟ ادامه داد:

– با این کار شما آبرو برای هیچ کدوم از خونواده ها نموند ... توسکا! می دونی با شهریار چه کردی؟!

تازه یاد شهریار افتادم ... وای خدای من ... چشم چرخوندم ... نبود ... با ترس به بابا نگاه کردم ... بابا سری به افسوس تکون داد و گفت:

– همون موقع که رفتی سمت آرشاویر شهریار رفت ... خونواده اش هم رفتن ...

– وای بابا!

– بله دیگه ... با یه بچه بازی حیثیت همه رو به بازی گرفتین ... شما دو تا نمی شد زودتر بگین درد دلتون چیه؟!

دختر من بابات بودم فکر می کردم اونقدر بهت نزدیک هستم که بهم بگی هنوزم چشم به راه آرشاویری ...

– بابا به خدا خجالت ...

انگشت گذاشت روی لبم و گفت:

– هیچی نگو .... عذر بدتر از گناه می شه ... من قبول می کنم اما به شرط ...

– چه شرطی؟

– قول می دی که همه جوره کنارش باشی؟ باور کن توسکا تحمل یه شکست دیگه رو تو زندگی تو ندارم ... تو شرایط این پسرو می دونی ... شرایط خودتو هم می دونی ... می تونی کنار بیای؟ حتی شاید مجبورت کنه از شغلت بگذری ... بیماری روانی بیماری نیست که کامل ریشه کن بشه با کوچک ترین ناملایمتی ممکنه برگرده ...

– می دونم بابا ... اینبار قول می دم ...

– توسکا! من نمی خوام تو اذیت بشی ...

– بابا حقیقت اینه که من تازه فهمیدم اینقدر عاشق آرشاویرم که حتی اگه منو به بدترین شکل شکنجه هم کنه بازم لذت می برم ... من فقط کنار اون آرامش دارم بابا ... به خدا خوشبخت می شم ...

بابا آه کشید ... زل زد توی چشمام و گفت:

– چرا سرنوشت تو اینجوری شده دختر؟

سرمو انداختم زیر ... این من بودم ... توسکایی که می خواست خونواده اش همیشه در آسایش باشن .. حالا تنها دلیلی بودم که داشتم آسایش رو از خونواده ام می گرفتم ... بابا دستمو کشید و گفت:

– رضایت می دم ولی فقط به خاطر تو ... وگرنه فکر نکنم دلم حالا حالاها با این پسر صاف بشه ...

دیگه هیچی حس نمی کردم ... انگار که روی ابرها بودم ... خدایا داشتم به بزرگترین آرزوم می رسیدم ... فک و فامیل هم انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن ... عقد که به هم خورد چرا نمی رفتن؟ قبل از اینکه بریم سمت پدرجون و آرشاویر رفتم سمت مامان ... لحظه ای که آرشاویر اومد وسط صحنه از حال رفته بود و حالا خاله داشت شونه هاشو می مالید هنوز ... جلوی مامان ایستادم ... با چشمایی پر اشک و پر بغض نگام کرد ... زانو زدم جلوش ... دستشو گرفتم توی دستم ... نرم بوسیدم و گفتم:

– مامان ... هنوزم آرشاویرو به عنوان داماد قبول داری؟

مامان میون گریه لبخندی زد و گفت:

– از خدامه مامان ...

دست چروکیده اش رو چند بار محکم بوسیدم و گفتم:

– مامان ازم راضی باش ... ببخش اگه به خاطر من اینهمه بدنت لرزید ... برای خوشبختیم دعا کن ...

مامان سرمو آورد بالا گونه امو چند بار محکم بوسید و گفت:

– خوشبختی تو آرزوی من و باباته عزیزم ...

– مرسی مامان ... بابت همه چیز ...

از جا بلند شدم و دست بابا رو گرفتم ... آرشاویر بی طاقت یه قدم اومد سمتون ... زل زد بهمون ... با دیدن لبخند من پی به همه چیز برد و سرشو گرفت رو به آسمون ... می دونستم که داره خدا رو شکر می کنه ... بابا دستشو گرفت ... دست منو به نرمی گذاشت توی دستش و گفت:

– دارم چشمامو می سپرم دستت ... دوست ندارم دو روز دیگه پژمرده اش رو تحویلم بدی ... این یادت باشه!

اشک از چشم آرشاویر بیرون چکید و با بغض گفت:

– نوکرتم پدر جون ... از چشمام عزیزتره به خدا ...

بعدم خم شد دست بابا رو ببوسه که بابا نذاشت ... بلندش کرد و دستشو کشید روی سرش ... بابای آرشاویر رفت سمت عاقد و چند لحظه ای باهاش صحبت کرد ... اینبار وقتی نشستم سر سفره عقد داماد کسی بود که از اعماق

وجودم می پرستیدمش ... حاضر بودم توی هر شرایطی باهاش بمونم ... و از عزیز ترین چیزا به خاطرش دست بکشم ... همون بار اولی که خطبه خونده شد بله رو گفتم ... آرشاویر با دستای لرزونش حلقه ای رو که براش پس فرستاده بودم رو دوباره توی انگشتم کرد و همین جور که خیره شده بود توی چشمام و اشک می ریخت گفت:

– باورم نمی شه توسکا ... باورم نمی شه ...

– منم ...

همه مهمونا داشتن می رفتن ... کاش شهریار نرفته بود ... تنها چیزی که داشت خط می انداخت روی خوشبختیم عذاب وجدانی بود که در مورد شهریار داشتم ... کاش بود و می تونستم باهاش حرف بزنم ... با فشاری که آرشاویر به دستم داد از فکر اومدم بیرون ... یه روزی بالاخره می رفتم باهاش حرف می زدم ... به چشمای مهربون آرشاویر لبخندی زدم و گفتم:

– قول می دی دیگه تنهام نذاری؟

آرشاویر وسط اشکاش خندید و گفت:

– مثل اینکه تو منو تنها گذاشتی ...

– اااا توام از خدا خواسته !

اینبار خنده اش با صدا شد و گفت:

– پاشو عزیزم ... پاشو بریم ... می خوام یه دل سیر همسر خوشگلمو نگاه کنم ... می خوام به اندازه این یه سال باهات حرف بزنم ... اینجا نمی شه ...

– کجا بریم؟

– بریم خونه مون ... خونه ای که من برای تو با عشق چیدم و هیچ وقت نتونستی بیای ببینیش ...

با بغض گفتم:

– آرشاویر ...

– ای الهی این آرشاویر روزی هزار بار برات بمیره ... اینجوری می گی آرشاویر قلبم از کار می ایسته ...

– تو خیلی خوبی ...

دستمو کشید و گفت:

– نه به خوبی تو ... مهربونم!

بلند شدم و همراهش راه افتادم سمت ماشین ... کسی مخالف رفتنمون نبود ... توی نگاه همه اینبار فقط شادی دیده می شد ... چدر عجیب! منی که عروسیم به هم خورده بود ... منی که باعث بی آبرویی شده بودم ... الان باید از طرف همه طرد می شدم ... ولی همه داشتن با محبت نگام می کردن ... انگار همه از این پیوند خوشحال تر هم شده بودن ... خیالم از جانب همه راحت شد و برگشتم سمت آرشاویر با اخم و شوخی گفتم:

– بار دومته با این ماشین فکسنی ات اینجوری می پری وسط صحنه منو سکته می دی ها ... بار اول هیچی بهت نگفتم ... اینبار باید حسابی گوشمالیت بدم ...

چند لحظه با عطش خیره خیره نگام کرد و سپس دستی توی موهاش کشید و گفت:

– توسکا توسکا توسکا سوار شو تا آبروی جفتمون جلوی بابا اینا نرفته ... دیگه اختیارم داره از دستم خارج می شه دختر ...

با ناز خندیدم و سوار شدم ... نگاه مهربون بابا و مامان بدرقه راهمون شد ...

از باغ که خارج شدیم کشید داخل یه فرعی ایستاد و تا اومدم بپرسم چرا ایستاده یهو منو کشید توی بغلش ... چنان پر عطش موهامو و گردنمو بو می کشید که داشت گریه ام می گرفت ... توی همون حالت می گفت:

– دیوونه تم توسکاااااا ... چه جوری بگم تا بفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وسط بغضم خنده ام گرفت و گفتم:

– حالا چرا داد می زنی؟

– آخه دختر این کارا چیه می کنی؟ منو تهدید می کنی؟ نمی گی من همینجوری دیوونه تو هستم .... دیگه با اینکارا روانی می شم ...

– خب باید می دونستی که یه گوشمالی طلبته عزیزم ...

– آخه دختر خوب تو خودت بهم گفتی از اون کارم خوشت اومده و همون لحظه عاشقم شدی ... گفتم شاید دوباره فرجی بشه ...

میون خنده بهش اخم کرد که خنده اش گرفت و گفت:

– شوخی کردم ... هر دو بار دست خودم نبود ... اونبار به خاطر اینکه من آدم سالمی نبودم و اینبار به خاطر اینکه حس می کردم یه لحظه دیرتر برسم از دستت می دم ...

عین یه گربه که خودشو برای صاحبش لوس می کنه سرمو کشیدم توی سینه اش و گفتم:

– آخرش که این عقد باطل بود ....

آب دهنشو قورت داد و گفت:

– درسته ... ولی شما که خبر نداشتین ...

– خب بالاخره می فهمیدیم ...

صورتمو گرفت بین دستاش ... اینقدر محکم که حس کردم صورتم الان له می شه و با غیض گفت:

– اگه تا می یومدین بفهمین شهریار لبای تو رو می بوسید من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر ... خنده اش گرفت و ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... تا وقتی برسیم به خونه اش هیچ کدوم حرف نزدیم ... انگار هنوز هم توی بهت بودیم ... جلوی در خونه اش که توی یه آپارتمان شش طبقه بود توقف کرد و کمک کرد پیاده بشم ... داشتم لباسمو صاف می کردم که دست انداخت زیر کمرم و منو مثل پر کاه از روی زمین کند ... بدون اعتراض خندیدم و دستمو انداختم دور گردنش ... در اپارتمانو به سختی باز کرد و رفتیم تو ...رفت سمت راه پله ... با تعجب گفتم:

– مگه اینجا آسانسور نداره؟ آپارتمان به این شیکی!

با لبخند گفت:

– چرا عزیزم داره .... ولی من می خوام تا طبقه چهارم تو رو توی بغلم نگه دارم ... تا برسیم می گی بذارمت روی زمین ... می خوام دیرتر برسیم ...

خندیدم و گفت:

– خسته می شی دیووونه ...

از پله ها رفت بالا و گفت:

– نمی شم ...

همه پله ها رو رفت بالا ... با نگرانی نگاش کردم و گفتم:

– هلاک شدی ...

– خوبم خانومی ... آخه تو که واسه من وزنی نداری ... فقط بی زحمت این کلیدو بگیر و در خونه رو باز کن ...

کلیدو ازش گرفتم و در چوبی آپارتمان رو باز کردم .... خونه با شیک ترین و جدید ترین وسایل چیده شده بود ...

داشتم با لذت اطرافو نگاه می کردم و اصلا یادم رفت ازش بخوام منو بذاره روی زمین ... تا رسیدیم به کاناپه گفتم:

– آقا بی زحمت همین جا پیاده می شم ...

خنده اش گرفت و منو نشوند روی کاناپه ... خودش جلوی پام زانو زد ... دستمو گرفت توی دستش و خیره شد به چشمام ... دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

– هی به کجا زل زدی؟

– به یه تیکه از وجودم ... به کسی که از نبودش تو این مدت زندگیم شده بود جهنم ...

– آرشاویر ...

– جون دلم ...

با بغض گفتم:

– چرا رفتی؟

دستمو بوسید و گفت:

– تو چرا تنهام گذاشتی؟

– من ...خوب من عصبی بودم .... اون لحظه فشار زیادی روم بود ولی اگه شاید ... اگه دو روز بعد می یومدی باهم جرف می زدیم همه چی درست می شد ... تو غیب شدی ... خیلی راحت ول کردی رفتی ایتالیا ...

آه کشید و گفت:

– عزیزم ... من اگه هم بر می گشتم بازم این جدایی اتفاق می افتاد ... چون خونه از پایبست ویران بود ...

فقط نگاش کردم تا ادامه بده و اونم زیاد منتظرم نذاشت و گفت:

– عشقم ... من بعد از جریان گراتزیا دچار یه بیماری روانی شدم ... بیماری که معلوم نبود درمان بشه یا نه ... بهم گفته بودن دیگه نمی تونم ازدواج بکنم چون ممکنه به همسرم آسیب برسونم ... من می دونستم همه این چیزا رو ولی عاشق تو شدم ... من از بودن با تو وحشت داشتم توسکا چون حرف دکترا دائم توی گوشم بود ... من نمی خواستم به تو آسیب بزنم ... توی اون مدتی که باهات بودم مدام از این بیماری لعنتی رنج می بردم اما اگه می رفتم دکتر و تو می فهمیدی خیلی بد می شد فکر می کردم حتما از دستت می دم چون محال بود تو با یه پسر روانی ازدواج کنی ... روز به روز بدتر می شدم و روز به روز ترس از دست دادن تو بیشتر همه وجودمو می لرزوند ... اما یه چیزی بیشتر از حتی بیماری داشت آزارم می دادم ... و اون دیدن عذاب کشیدن تو بود ... من تو رو از خودم هم بیشتر دوست داشتم اما داشتم عذابت می دادم ... وقتی می دیدم اونجوری از دستم حرص می خوری دوست داشتم با همه وجودم سرمو بکوبم توی دیوار .... این بود که منو داشت سرد می کرد ... نه نسبت به تو ... نه نسبت به رابطه

مون ... سرد نشدم ... نسبت به خودم ... نسبت به این دنیا ... سرد شدم تو رو می خواستم اما دیگه نمی خواستم بهت نزدیک بشم که آزارت ندم ... اون شب آخر ... وقتی دیدم تو چه جوری شدی از خودم متنفر شدم با همه وجودم از خودم متنفر شدم که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم ... من آدمی بودم که تا قبل از این بیماری از پسرایی که وسط خیابون دعوا می کردن حالم به هم می خورد حالا خودم شده بودم یکی از اونا ... وقتی گفتی تمومش کنیم دنیا روی سرم خراب شد توسکا ... فکر نکن این فقط یه جمله است ... یا فقط یه حسه! نه ... من با همه وجودم سنگینی دنیایی رو که روی سرم خراب شد رو حس کردم ... اون روز تا شبش ویلن زدم و اشک ریختم .. اینقدر که دستم زخم شد و چشمام تار می دید ... اما بعدش دیدم چه فایده داره؟ باید یه تکون به خودم بدم ... باید خودمو پیدا می کردم ... اولین کاری که کردم رفتم دنبال کارای ویزا و بلیطم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی رفتم ایتالیا ... تنها چیزی که از ایران با خودم بردم یه عکس از تو بود که توی اون دوران تنها همدم من بود ... چه شبا که با زل زدن به اون عکس خوابم برد ... و با زل زدن توی چشمات بیدار شدم ... دنیایی داشتم برای خودم ... توی اون مدت یکی از دوستامو گذاشته بودم که دورادور هواتو داشته باشه ... من ایران نبودم اما بازم ذهن بیمارم هزار تا فکر برای خودش می کرد و نگران تو بود ... شاید یادت باشه که یه شب نزدیک بود تصادف کنی و یه مرد نجاتت داد ... اون همون دوستم بود که با کاری که کرد منو یه عمر مدیون خودش کرد ... البته تا وقتی خودم صداتو نشنیدم خیالم راحت نشد که خوبی ... اما کم کم همه چی عوض شد ... توی بیمارستان بستری بودم و هر چی بیشتر حالم خوب می شد بیشتر به این فکر می کردم که چرا ترکم کردی؟ توسکا تو می دونی من بعضی وقتا با چه زوری جلوی خودمو می گرفتم که کتکت نزنم؟ که زندونیت نکنم توی خونه مون؟ که ازت نخوام شغلتو ول کنی؟ می دونی بعضی وقتا با چاقو به جون بدن خودم می افتادم تا خشممو کنترل کنم ...

به اینجا که رسید پلیورشو از تنش کشید بیرون ... با دست به پهلو هاش اشاره کرد من نا خودآگاه آه کشیدم ... جای چند تا خط که گوشت اضافه آورده بود روی تنش بود ... ادامه داد:

– عزیزم ... همه اش فکر می کردم تو فقط بدی های منو دیدی ... تو شریک خوشی هام بودی نه غم هام ... هیچ وقت نخواستی بدونی دلیل بی قراری های من چیه! هیچ وقت توی زندگی من سرک نکشیدی .... حس می کردم اصلا دوستم نداشتی و برات مهم نبودم ... این افکار چیزی از عشقم نسبت بهت کم نمی کرد ... اما منو به عشق تو مشکوک می کرد اگه تا قبل از اون فکر می کردم درمان می شم و بر می گردم باهات ازدواج می کنم دیگه نمی تونستم اینجوری فکر کنم ... با خودم می گفتم عشق پوشالی تو به دردم نمی خوره از کجا معلوم که بیماری من دوباره برنگرده ... اگه بازم ترکم کنی چی؟ اون روزی که برگشتم واسه اون برنامه زنده ... من داشتم از توی اتاق تدوین می دیدمت ... توی دلم هزار بار قربون صدقه ات رفتم ... دوست داشتم بیام کاوه رو بزنم له کنم که تو رو با سوالاش اذیت نکنه ... من دوستت داشتم ... اما دیگه حاضر نبودم جلوی تو حتی به اندازه سر سوزنی خودمو کوچیک کنم ... می دونی درد من چی بود؟ که همی می خواستمت هم نباید می خواستمت ... باید در دلمو می ذاشتم ... باید جلوت عادی رفتار می کردم ... خیلی سخت بود ... اما من دیگه بیمار نبودم ... کنترل رفتارم برام راحت تر بود ... دوباره برگشتم ایتالیا و بقیه درمان رو گذروندم اما اینبار از بار قبل هم سخت تر بود ... دوباره با دیدن تو دلم هوایی شده بود ... آروم کردن این دل افسار گسیخته پدرمو در آورد ... دوباره برگشتم ... و اینبار یه پیشنهاد داشتم ... پیشنهاد بازی توی یه فیلم ... که همبازیم تو بودی .... قبل از اینکه ذهنم بخواد به کار بیفته احساسم زیر قرارداد رو امضا کرد ... دوست داشتم کنارت باشم ... حتی اگه مال من نباشی ... اما نمی دونستم که تو قراره دیوونه تر از قبلم

بکنی ... اونم با وجود شهریار کنارت ... بیماریم درمان شده بود ولی هنوزم طاقت دیدن شهریار رو کنار تو نداشتم .... بعضی وقتا دوست داشتم لهش کنم اینقدر بزنمش تا بمیره ... و این واقعا برام عجیب بود ... این دیگه از روی بیماری نبود ... از تعصب زیادی بود که روی تو داشتم ... از عشق بود نه بیماری ... ولی خوب برعکس دفعات قبل اینبار می تونستم خودم رو کنترل کنم ... وقتی با هم تمرین می کردیم ... وقتایی که مجبور بودم جلوی تو خودمو جدی نشون بدم ... وقتایی که سعی داشتم بکوبمت ... همه اش برام عذاب بود ... اما منی که حس می کردم غرورم بازیچه دست تو شده ... عشقم وسیله بازیت بوده مجبور بودم اونجوری رفتار کنم که دل زخمی خودمو آروم کنم ... توی تولد آرشین ... من ازش نخواستم دعوتت کنه ولی نهایت آرزوم این بود که توام باشی ... اما بعدش که اومدی گفتم کاش نیومده بودی ... تو با اون لباس آبیت ... درست شبیه فرشته ها ولی کنار شهریار! آخ خدا که تو چقدر منو عذاب دادی دختر ... باهاش رقصیدی گرم گرفتی و نفهمیدی هر لحظه من چشمام روی توئه ... منم می تونستم برم با دخترای دیگه ولی اینقدر که حواسم پیش تو بود اصلا اون لحظه به فکرمم نرسید که همچین کاری بکنم ... بدترین کاری که کردی این بود که جایگاه عشقمون رو توی رستوران من بهش نشون دادی و با اون رفتی اونجا ... خیلی برات احترام قائل بودم که نزدم توی صورتت ... اون مکان برای من مقدس بود ... هیچ کس رو به اونجا راه نمی دادم اونوقت تو ... بگذریم! تو برای حرص دادن من اشتباه زیاد کردی خانوم کوچولو ... وقتی دیدی برای آرشین غیرتی نشدم و خیلی راحت رقصیدنش رو با اون پسر نگاه کردم اینقدر قیافه ات با مزه شد که بعد از مدت ها از ته دل خندیدم ... دوست داشتم بفهمی من دیگه اون آرشاویر نیستم ... شاید خودخواهی باشه اما دوست داشتم بهم بگی از کاری که کردی پشیمونی تا بگم که دیگه نمی خوامت ... حالا حتی اگه شده به دروغ ولی باید اینو می گفتم تا آروم بشم. آخر سر که می خواستم برسونمت از حرصم حرفایی بهت زدم که حرف دلم نبود فقط میخواستم یه ذره حرصایی که خورده بودم رو جبران کنم ... اما تو گفتی چی؟ شهریار می یاد دنبالم! اون لحظه تنها چیزی که اومد تو ذهنم این بود که نذارم بری ... حالا به هر طریقی ... آرشین که گفت لباست بالاست یه فکر تو ذهنم جرقه زد سریع رفتم بالا لباست رو بردم گذاشتم توی اتاق خودم و دستگیره در رو باز کردم ... فقط دعا می کردم در اتاق رو ببندی ... من دستگیره در اتاقم رو از عمد شل کرده بودم که هر وقت می خوام کسی مزاحمم نشه بازش کنم ... آخه بابا یه کلید از اتاق من برای خودش زده بود و نمی شد قفلش کنم .... زود بازش میکرد ... منم زرنگی کرده بودم یعنی ... لولا رو هم جوش داده بودم که دیگه به هیچ عنوان باز نشه ... می دونستم بدجنسیه ولی راه دیگه ای نداشتم .... وای که نمی دونی با دیدن قیافه شهریار به چه زوری جلوی خودمو گرفتم که غش غش نخندم ... بعد از رفتنش خیالم راحت شد که امشب تا صبح توی هوای تو تنفس می کنم ... چه شبی می شد برای من! آهنگی که اون شب خوندم واقعا حال دلم بود ... وقتایی که ایتالیا بودم بارها این آهنگو با یاد تو گوش میکردم ... همه آهنگایی هم که بعد از اون خوندم وصف حال و روز خودم بود ... اینقدر عاشق بودم که تو عقل اصلا نمی گنجید ... بگذریم ... اون شب خواب به چشمم نیومد ... نصف شب تا شماره تو دیدم سکته زدم! محال بود تو به من زنگ بزنی ... فکر کردم بلایی سرت اومده وقتی گفتی دستشویی داری مونده بودم چی کار کنم ... اگه درو باز می کردم داد و بیداد راه می انداختی ... برای همین هم ترجیح دادم با نردبون بیارمت پایین ... خیلی می ترسیدم که بلایی سرت بیاد ولی چاره ای نبود ... می دونی اون شب که با لباس ابی دیدمت چه حسی داشتم؟ دوست داشتم با همه وجودم بغلت کنم و ببوسمت و اصلا فکر نمی کردم این اتفاق امکانش باشه ... اما انگار خدا با من بود که تو افتادی صاف توی بغلم و بعد از اون اینقدر بی اختیار شدم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با همه احساسم با همه وجودم تو رو بوسیدم ... وقتی ازت جدا شدم

تازه فهمیدم چی کار کردم ... من نمی خواستم دیگه بازیچه تو بشم ... واقعا نمی خواستم ... و ناخودآگاه اون حرفا رو بهت زدم و ازت فاصله گرفتم ... اما یه فکر مثل موریانه داشت مغزمو می خورد ... اینکه هنوزم دیوونه وار می خوامت ... هنوزم می خوام همسرم باشی که بغلت کنم ببوسمت .... نمیدونستم دوباره چه جوری احساسمو کنترل کنم ... آخه دیگه نمی تونستم بهت اعتماد کنم با اینکه از چشمات می خوندم توام دوستم داری ... از ترس اینکه از روی نردبون دوباره بیفتی درو باز کردم ... می دونستم نصف شبی نمی ری خونه تون ... نگران بابات بودی ... برام مهم نبود دیگه راجع بهم چی فکر می کنی ... بعد از اون تصمیم گرفتم صیغه رو فسخ کنم ... حتی دنبال کاراش هم رفتم اما نتونستم ... دلم راضی نشد برای همین هم بیخیالش شدم ... تو اگه اینجوری مال خودم می موندی خیالم راحت تر بود ... یه جورایی دلمم باهام بازی می کرد با دست پس می زد با پا پیش می کشید ... اما دل بود دیگه کاریش نمی شد کرد ... اون شب که پارسا ازت خواستگاری کرد رو یادته خانومم؟

سرمو تکون دادم و اون ادامه داد:

– اون شب بعد از مدت ها اشکم در اومد ... چون از فکر اینکه زن کس دیگه ای بشی هم خل می شدم ولی خودمم نمی تونستم راضی کنم که بیام جلو ... نمی دونی چه زجری می کشیدم ... نتونستم بمونم و از اونجا رفتم ولی مردم و زنده شدم تا بفهمم تو چه جوابی می دی بهش ... آرشین هم فهمیده بود من دارم خل می شم اومد راجع به تو باهام حرف زد و من هم عقایدم رو براش گفتم ... به استثنای اینکه هنوز هم دیوونه وار دوستت دارم ... اونم خیلی از دستم حرص می خورد اما خب حق داشت ... چون از هیچی خبر نداشت ...بعدش به این فکر کردم که خیالتو از لحاظ صیغه راحت کنم می خواستم ببینم می ری با کس دیگه یا نه ... یه جورایی می خواستم مطمئن بشم که دلیل وفادار موندنت اون صیغه نیست ... شب که زنگ زدم از بابات بپرسم صیغه رو بهت گفته یا نه بابات فقط تونست بگه حال تو بهم خورده ... توسکای من ... حال من تو اون لحظه ها نگفتنیه ... این که چه جوری خودمو رسوندم به تو .... چه جوری از تو بغل بابات کشیدمت بیرون ... چه جوری بردمت بیمارستان ... توسکا داشتم مرگو پیش چشم می دیدم ... از فکر اینکه تو به خاطر من اونجوری شده باشی داشتم دیوونه می شدم ... یعنی تو اینقدر دوستم داشتی؟ افکارم ضد و نقیض شده بود ... وقتی دکتر گفت ممکنه ... ممکنه دیگه به هوش نیای ...

نتونست ادامه بده آه کشید و سرشو محکم گرفت بین دستاش ... رفتم از روی کاناپه پایین ... کنارش نشستم و بی اراده سرشو کشیدم توی بغلم ... چه کشیده بود این پسر؟ خدایا منو ببخش ... من ناخواسته اینقدر باعث عذابش شده بود ... لحظاتی که می تونستیم دو تایی با هم باشیم و پر از عشقش کنیم رو اینجوری هدر داده بودیم ... عطر تنمو بو کشید و گفت:

– همه اون سه روز رو تو بیمارستان بودم ... نه می تونستم لب به چیزی بزنم و نه بخوابم ... وقتی به هوش اومدی فقط تونستم یواشکی ببینمت ... مطمئن که شدم خوبی رفتم خونه ... بعضی وقتا می زد به سرم خودمو بکشم راحت بشم از این زندگی لعنتی ... اما از خدا می ترسیدم. بعد از اون تو رفتارت با من از قبل هم سردتر شد و من یه استرس بدتر داشتم ... اینکه نکنه به پارسا جواب مثبت بدی ... اما از قیافه پکر پارسا وقتی داشتی باهاش حرف می زدی فهمیدم جواب منفی دادی ... خواستم بیام یه تکیه ای چیزی بهت بندازم تا تلافی اذیتات بشه اما تو راهتو کج کرد و منو ناکام گذاشتی ... اونروز داشتم با دمم گردو می شسکتم ... خیلی خوشحال بودم که با اینکه دیگه صیغه ای نیست بازم راضی به ازدواج با کسی نشدی ... اما خوب خوشحالیم زیاد هم دوامی نداشت ... چون بعدش تو رو با احسان دیدم و با خودم فکر کردم لابد به خاطر احسان پارسا رو رد کردی ... چی بگم به تو؟ هر بار که می یومدم یه

قدم بهت نزدیک بشم خودت یه جوری دورم می کردی و دوباره شک می انداختی توی وجود من ... اینم یه عذاب دیگه بود تا زمانی که خبر ازدواج طناز و احسان بهم رسید ... من موندم چه جوری زیر بار این همه فشار زنده موندم و هیچیم نشد ... واقعا که پوست کلفتم ... می دونی حرفایی که شب عروسی طناز آرتان بهت زد رو خودم گفته بودم بهت بگه؟!

با حیرت گفتم:

– چی؟!!!! یعنی همه اش دروغ بود ...

انگشتشو نرم کشید روی لبم و گفت:

– نه عزیزم ... دروغ نبود ... ولی قرار هم نبود که تو بدونی! من ازش خواستم بهت بگه ... می خواستم بیای طرفم می خواستم اگه دوستم داری یه کاری بکنی ... اما هیچ کاری نکردی ... هیچ کاری ... اگه می یومدی سمت من بهم ثابت می شد که واقعا دوستم داری ... اما ...

آهی کشید و گفت:

– چی کار کردی تو؟ خیلی راحت خبر نامزدیتو دادی بهم ... رد شدی و ندیدی من شکستم ... من نابود شدم ... اما به خودم دلداری دادم ... گفتم محاله! گفتم تو اینکارو نمی کنی ... من عشقو تو نگاهت دیده بودم ... لحظه به لحظه با شهریار می دیدمت از درون خورد می شدم و صدام در نمی یومد ... کاری نمی تونستم بکنم ... تو اگه منو می خواستی به حرفای آرتان گوش می کردی ... حتی اون شبی که با هم قدم زدیم فکر کردم حتما حرف دلتو می زنی ... اما نگفتی ... خودم هم نشد که بگم ... نتونستم ...

وای خدایا! چی تو ذهن این پسر بود و تو ذهن من چی بود! چقدر سو تفاهم! ادامه داد:

– قضیه افتادنت تو آبو و اینکه آوردمت بیرون هم گفتن نداره ... بعدم که شهریار بی شرف جلوی چشمای من زنمو بغل کرد! وای که هنوزم دوست دارم بکشمش ...

خنده ام گرفت و گفتم:

– نیازی نیست عزیزم ... همین کاری که ما کردیم خودش برای اون خیلی عذاب داره ... من واقعا عذاب وجدان دارم ...

دوباره انگشت کشید روی لبم و گفت:

– فعلا فقط در مورد خودمون حرف می زنیم عزیزم ...

– خب بقیه اش ...

– با همه این اوصاف چون هنوز اون صیغه بود خیالم راحت بود که مال خودمی ... تا اینکه کارت دعوت عروسیت رو دادن دستم ... یعنی حتی تصور هم نمی کردم دیدن اسمت کنار اسم یه نفر دیگه روی کارت عروسی اینقدر برام سنگین باشه! دیووونه شدم به معنی واقعی کلمه ... ویلن و سنتور و دف و گیتار و خلاصه هر چی که توی اتاقم بود رو خورد خورد کردم ... وقتی تو رو نداشتم اونا رو می خواستم چی کار؟ دیگه ترس از دست دادن تو افتاده بود توی جونم ... همه اش می ترسیدم نکنه یه تبصره ای چیزی باشه در مورد این صیغه و تو خودت بری باطلش کنی ... کارم شده بود قدم زدن و هر از گاهی مشت توی دیوار کوبیدن و طبق معمول همیشه سیگار دود کردن ... باید یه خاکی تو سرم می ریختم ... ظهر وقتی آرشین و بابا خواستن برای مراسمت بیان آرشین اومد دم اتاقم گفت:

– یه کاری بکن داداشی ... داری نابود می شی ... اونم از تو بدتر با زندگیش لج کرده ... می دونم که دوسش داری ... توام می دونی که اون دوستت داره ... خیلی هم دوستت داره ... نذار یه عمر حسرت سایه بندازه روی زندگیت ...

اینو گفت و رفت ... بعد از رفتن اونا مامان هم بهم گفت باید برای چیزی که می خوام بجنگم ... و چیزی گفت که همه وجودم لرزید ... بهم گفت که تو از اول هم از قضیه بیماریم خبر داشتی ... بابا براش گفته بود که تو حتی سراغ پزشک رفتی ... این یعنی تو با علم به بیماری من بهم جواب مثبت دادی ... مامان که اینو گفت زدم زیر گریه و گفتم:

– مامان ... من بی توسکا می میرم ...

مامان نگاهم کرد و گفت:

– نمیر ... برو به دستش بیار ... حداقل یه کاری بکن که شرمنده خودت نشی ...

این حرف منو تبدیل کرد به یه انبار باروت و اتفاقایی افتاد که خودت می دونی ... اشکام ریختن روی صورتم و گفتم:

– آرشاویر منو ببخش ... منو ببخش تو رو خدا ... من خیلی بهت ظلم کردم ... تو تاوان عشقو پس دادی اما من چی کار کردم؟

منو چسبوند به خودش و گفت:

– توام عذاب کشیدی قشنگم ... توام تاوانشو پس دادی ... اگه پس نداده بودی من و تو الان اینجا توی بغل هم نبودیم ...

بی اختیار خندیدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... ولی تو ذهنم دنبال راهی برای جبران بودم ... آرشاویر بلند شد موسیقی لایتی گذاشت و با یه حرکت منو کشید توی بغلش ...

– پاشو ... پاشو عروس خانوم باید با این داماد بدبخت برقصی ...

– بدبخت؟!

– با این ریخت و قیافه شبیه گداهای سر چهار راه شدم ...

خندیدم و خودمو بیشتر چسبوندم بهش ... همه جوره دوسش داشتم حتی با این موهای ژولیده و صورت پر از ریش ... بالاتنه برهنه ام کشیده می شد به بدن لختش ... کم کم داشتم داغ می شدم حسی که خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم ... اونم عین من بود ... نگاهاش پر از عطش و خواستن شد ... نوک دماغمو نرم کشیدم روی سینه اش ... سرشو گرفت سمت بالا و بازوهامو محکم فشار داد ... دستش روی بازوم داشت حالمو خراب تر می کرد ... دیگه هیچ مانعی وجود نداشت ... هیچ مانعی ... پس خودمو کشیدم بالا و با همه احساسمو لبامو گذاشتم روی لباش ... یه لحظه سر جاش متوقف شد ... ولی بعد با یه حرکت دست انداخت زیر پاهام و همینطور که باهام همراهی می کرد منو کشید بالا ... پاهام حلقه شد دور کمرش ... و اون با دستش چنان پامو فشار می داد که داشت دردم می گرفت ولی حتی دردشو هم دوست داشتم ... صورتشو کمی برد عقب ... با چشمای سرخش نگام کرد و گفت:

– تو که به من اعتماد داری ...

با اخم گفتم:

– معلومه که دارم ...

– پس همین جا قول می دم که برات بزرگ ترین عروسی رو بگیرم ولی ازم نخواه تا شب عروسی خودمو نگه دارم ... چون دیگه نمی تونم ...

خنده ام گرفت و همین خنده اونو شیر کرد ... منو محکم تر گرفت تو بغلش و راه افتاد سمت اتاق خواب ...

- شهریار ... تو ... تو ...

خندید و گفت:

- بابا جان لازم نیست هیچی بگی ... چرا اینقدر به خودت فشار می یاری؟

- آخه ...

- شوهر غیرتیت کجاست؟ نیاد بزنه منو بکشه ...

- !! شهریار ...

با خنده گفت:

- والا!

سرمو انداختم زیر ... یهو جدی شد و گفت:

- خوشبختی بانو؟

فقط سر تکون دادم ... گفت:

- خبر عروسیتو از بچه ها شنیدم ... می گن آرشاویر سنگ تموم گذاشته ... واقعا هم لیاقتشو داشتی ...

- شهریار من خیلی دنبالت گشتم ... می خواستم حتما باهات صحبت کنم ... باید برات ...

- بانو من بعد از اون جریان رفتم سفر ... تازه تونستم با خودم کنار بیام و برگشتم ... توام خواهشا هیچ عذاب وجدانی نداشته باش ... چون مقصر تو نبودی ... من خودم گفتم این مهلت رو به آرشاویر می دم راستشو بخوای اینجوری بهتر هم شد ... چون من بدجور عذاب می کشیدم از دیدن حال تو ...

- تو ... تو خیلی خوبی شهریار من واقعا لیاقت تو رو نداشتم ...

بازم خندید و گفت:

- اینو که مطمئنم ... لیاقت تو همون پسر دیوونه است! همچین با ماشینش اومد وسط سفره عقد که سکته زدم!

خندیدم و گفتم:

- بعدم در رفتی ...

- آره دیگه ...

شاید اینجوری بهتر بود ... می خواست همه چیز رو با شوخی رد کنه و اصلا به من اجازه حرف زدن هم نمی داد ...

منم عین خودش شدم ... گفتم:

- حالا باید برات یه زن خوب پیدا کنم ...

- وای وای قربون دستت ... نیازی نیست ... من خودم بلدم ...

- ؟!

- بله ...

- می بینیمو تعریف می کنیم ... منو باش که می خواستم بگم آرشین دختر خوبیه ...

موذیانه نگام کرد و گفت:

– بر منکرش لعنت !

تیز نگاش کردم و گفتم:

– شهریار !

غش غش خندید و شونه بالا انداخت ... اگه یه روزی می تونست آرشین رو انتخاب کنه مطمئنم که خوشبخت می شد ... هر دو لایق هم بودن ... البته اگه آرشین هم می تونست خواستگار قبلی زن داداشش رو قبول کنه ... شهریار گفت:

– در مورد اون قضیه تصمیمت جدیه؟!

– آره ... می خوام حتما اون مصاحبه رو واسه عیدی بدم به آرشاویر ...

– اوه چه هدیه ای!

– خب اونم می خواد جدیدترین آلبومشو بده به من ...

– باریکلا ... زوج رمانتیک ... ولی تو داری اشتباه می کنی ...

– نه ... سعی نکن منصرفم کنی ...

– باشه ... صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...

– دقیقا! خب من برم دیگه ... آرشاویر بیاد خونه ببینه نیستم نگران می شه ...

– باشه بانو برو ... سلام منو هم بهش برسون ...

– توام به خونواده ات سلام منو برسون و از قولم عذرخواهی کن ...

– اونا روشن فکر تر از این حرفان ... تو رو هم بهتر از من درک می کنن ...

– از پسر گلشون مشخصه ...

– لطف داری!

– حقیقته گل پسر ...

بعد از اون خداحافظی کردم و سوار مزدا تیری مشکی رنگم شدم ... هدیه عروسیمون بود ... آرشاویر برام خریده بود ... با اشتیاق رفتم سمت خونه ... حالا دیگه می دونستم هدف زندگیم چیه!

***

– خانومی بدو ... الان سال تحویل می شه ...

از اتاق دویدم بیرون ... شیرجه زدم توی بغلش و گفتم:

– من اومدم ...

محکم بوسیدم و در گوشم گفت:

– خوش اومدی ...

نگاهی به مجله توی دستم انداخت و گفت:

– اون چیه؟

– حالا بذار سال تحویل بشه ... خودت می فهمی ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که بمب به صدا در اومد و سال نو شد ... منو انداخت روی کاناپه خودش هم افتاد روم و سر و صورتم رو غرق بوسه کرد ... هر چی هم می خواستم پسش بزنم نمی شد ... وقتی خل می شد دیگه از پسش بر نمی اومدم ... بالاخره دل کند و نشست کنار... با خنده گفتم:

– حالا اگه گذاشتی عیدیتو بدم ...

با ذوق گفت:

– آخ جون ... عیدی!

مجله رو برداشتم ... چشمامو بستم و گرفتم به طرفش ... گرفت و با تعجب گفت:

– مجله؟ عیدی منه؟ چی هست حالا؟

– بخون روشو ...

از عکس العملش می ترسیدم ... یهو دادش بلند شد:

– چی؟!!!!

چشمامو باز کردم و در مقابل چشمای از حدقه در اومدش شونه بالا انداختم ... با بهت گفت:

– چرا؟!

سرمو توی سینه اش قایم کردم و گفتم:

– چون عاشقتم ... چون عاشق زندگیمم ... می خوام همیشه تو خونه باشم و برای همسرم غذا بپزم ... بچه هامون رو تربیت کنم ... می خوام یه زن ایده آل باشم ...

با ناراحتی گفت:

– ولی توسکا ... تو ... تو ... عاشق کارت بودی ...

– نه بیشتر از تو عشقم!

چند لحظه نگام کرد سپس با همه احساسش لبامو بوسید و بغلم کرد و در گوشم گفت:

– تا آخر عمر منو مدیون خودت کردی ... خیلی دلم میخواست اینکارو بکنی ... اما نخواستم ناراحتت کنم ... هیچ وقت فداکاریتو فراموش نمی کنم ... هزار بار بیشتر از قبل دوستت دارم عزیزم ... خیلی بیشتر از قبل ...

لبخندم از روی آرامش بود ... زل زدم به تابلوی عروسیمون که روی دیوار روبرو نصب شده بود ... دینم رو به آرشاویر ادا کرده بودم ... حالا دیگه خوشبختی توی دستای من بود ... مجله افتاده بود کف خونه ... و تیتر روی مجله هنوز هم به همه طرفدارای توسکا مشرقی دهن کجی می کرد:

– استعفای دائمی توسکا مشرقی سوپر استار سینمای ایران از هنر بازیگری ...

پایان

پـــا یـــا ن

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com